

تقاطع



کانال تلگرام: @Romanbook_ir

فیلی از فایل های فروشی را به رایگان در کانال منتشر کرده ایم با اجازه نویسنده

قبل از خرید کانال را هم چک کنید

و قبل از خواندن این رمان حتما حتما عضو کانال باشی!

تقاطع

به نام ایزد دانا

درجه را از زیر زبانش بیرون کشیدم و نگاه کردم. هر چند نیازی به درجه نبود. کاملاً مشخص بود که دوباره تبش بالا رفته است. پرستارش را صدا کردم. آمد و آرام بخش تزریق کرد.

کنار تختش نشستم و دستش را در دستم گرفتم. دست لاغرش را. دستانی که عاشقانه دوست داشتم. خم شدم و دستش را بوسیدم. تکان کوچکی خورد، ولی چشمانش همچنان بسته بود. روی دستش پر از جای سوزن بود. لاغر و شکننده و به شدت بیمار، روی تخت افتاده بود و همان دیدنش به آن وضع، برای من درد اور بود. برخاستم و پایین رفتم. بیرون رفتن از آن اتاق که زمانی اتاق رویایی من بود و حالا تبدیل به اتاق کابوسم شده بود، حتی برای لحظاتی آرامش بخش بود.

اتاقی که روزگاری پر از گل بود. پر از زیبایی. پر از شگفتی. حالا تبدیل به یک بیمارستان سیار شده بود. در طبقه پایین، پرستار با تلفن حرف می زد و در همان حین چشم و ابرو هم می آمد. از اتاق کاووس خان هم صدای صحبت می آمد. صحبتی که می رفت تا کم کم تبدیل به یک جرو بحث شود. به اشپزخانه رفتم و برای خودم قهوه ریختم. برای بیدار ماندن به آن نیاز داشتم. وقتی که این بار از مقابل در اتاق کاووس خان رد شدم، در اتاق نیمه باز بود و صدای آهسته پرستار هم به آن اضافه شده بود.

اهمیت ندادم و بالا رفتم. در حال حاضر هیچ چیزی برایم اهمیت نداشت، به جز زنی که ان بالا خوابیده بود. به جز فرشته ای که فرشته بود. وقتی که به اتاق برگشتم، بیدار شده بود. چشمان آرامش، با همان آرامش همیشگی، به من نگاه می کرد. چشمانی آبی و آرام. چشمانی که هیچ وقت

طوفانی نمی شد، نه حتی برای بدترین دشمنش. البته اگر دشمنی وجود داشت. ماگ قهوه ام را روی میز کنار در گذاشتم و خم شدم و بغلش کردم و کمی بالا کشیدم. دوست داشتم که خودم تمام کارهایش را انجام دهم.

_ آب می خورین؟

لبخندی که زد بی حال بود.

_ ممنون عزیز دلم.

همیشه همین بود. همیشه من را عزیز دلم خطاب می کرد. خم شدم و کنترل تلویزیون را برداشتم و روشن کردم، ولی صدایش را کم کردم.

_ بهترین؟ غلتی ارام زد.

_ او هوم

موهای اندکش را نوازش کنان از روی پیشانی اش کنار زدم.

_ سر شب یکم تب کردین.

لبخندی زد.

_ چشمات قرمز شده؟

چشم راستم را مالیدم.

_ خوبم.

لبخندی هم در ادامه زدم تا مطمئن شوم که واقعا خوب هستم. همه می گفتند که من ناخواسته شبیه به او شده ام. کسانی که با ما از نزدیک در ارتباط بودند، عقیده داشتند که من رفتاری مو به مو، شبیه به او را پیدا کرده ام. مثل اینکه ناخواسته او را به عنوان الگوی بی نقص قرار داده و شبیه سازی کرده بودم. اظهار نظرهای سخاوتمندانه فرشته، در طی سالها

باعث شده بود که بفهمم که او از درون هم یک فرشته است و سعی کنم که مثل او باشم.

حتی گاهی متوجه می شدم که او هم از این جریان ناراضی نیست. او خوشش می آمد که به من خوب و بد زندگی را یاد بدهد. خوشش می آمد که من او باشم. نیمه ایی از خودش. _ کاووس خونه است؟

_ بله ...

نگاهم را به تلوزیون دادم تا او نپرسد که چه کار می کند. فرشته مبادی آداب تر از این بود که ببیند کسی مشغول کاری است و او را به حرف بگیرد. وقتی که مطمئن شدم او از پرسیدن اینکه کاووس چه کار می کند، منصرف شده است، دوباره نگاهم را از تلوزیون به او دادم.

چشمانش به جایی روی دیوار، خیره شده بود. بی حالت و در فکر.

_ حالتون خوبه؟

از فکر درآمد.

_ دلم برای پسرها تنگ شده.

لبم را گزیدم و دستش را نوازش کردم. من چه کسی بودم که بخواهم اظهار نظر کنم. این هم یکی دیگر از آموزشهای فرشته بود. در باز شد و کاووس خان به داخل آمد. مثل همیشه نگاهی کوتاه به من کرد و سرش را تکان داد. بعد خم شد و پیشانی فرشته را بوسید.

از سر جایم برخاستم و زن و شوهر را تنها گذاشتم. پایین پرستار هنوز مشغول صحبت بود. چند لحظه ایی در حال قدم زدم. می دانستم که پسرها چیزی از بیماری فرشته نمی دانند. فرشته مطمئن بود که خوب خواهد شد. سینه کاملاً برداشته شده بود و مراحل شیمی درمانی به عقیده پزشک، به

خوبی پیش می رفت. در دوره شیمی درمانی قبل از عمل، دقیقا هر روز با پسرها در تماس بود و روز قبل از عمل هم، با همه شان حرف زده بود و در این چند روز بعد از عمل هم تا جایی که شده بود، جواب تماسشان را داده بود.

اما حالا باز هم دلتنگ پسرانش بود. عمل و عوارض روحی بعد از آن و شیمی درمانی سنگین و عوارض وحشتناک آن، باعث شده بود که بیشتر از همیشه احساساتی شود و من کاملا آگاه بودم که به خاطر من به آنها خبر نمی دهد. چون خبر دادن به آنها، مساوی با برگشتن آنها بود. فرشته می خواست انقدر خوب شود که بتواند باز هم خودش به دیدن آنها برود.

به اتاق کاووس خان رفتم. پیدا کردن شماره پسرها، کار سختی نبود. اما من به دنبال یک نفرشان بودم. کسی که بزرگتر بود و قاعدتا مسئول بقیه. کسی که بی تفاوت تر از بقیه بود و شاید حتی به نوعی خطرناک تر از بقیه.

روی صندلی چرخان اتاق کاووس خان نشستم و به شماره ایی که مقابلم بود،

نگاه کردم.

نگاهی به ساعت کردم و با احتساب تفاوت ساعت که دو ساعت و نیم بود، شماره اش را گرفتم. با زنگ سوم جواب داد.

_ سلام بابا..._

خدا را شکر ظاهر را انقدر از پدرش نبریده بود که شماره اتاق او را سیو نکند. یک خط مستقیم برای فکس در اتاق کاووس خان بود که با خط خانه فرق داشت و ظاهر او این شماره را داشت. پس این نشان می داد که روابطش با کاووس خان، آن چنان هم شکراب نیست.

اه عمیقی کشیدم و سعی کردم با صدایی محکم صحبت کنم.

_سلام سکوت برقرار شد. مکثی انقدر طولانی که فکر کردم تماسم قطع شده است.

_شما؟

_سارا...

دوباره مکث کرد.

_چی کار داری؟

هیچ مسالمتی در لحنش نبود. هنوز هم همان پسر بچه بی تفاوت و سرد و خشک بود. حتی می توانستم او را تجسم کنم که بزرگ شده و باز هم نسبت به اوضاع اطرافش، بی تفاوت تر از سنگ است.

_فرشته جون مریضه...

_چی؟

صدایش بهت زده شد.

_باید بیاین. به برادرهات هم خبر بده... به میان حرفم آمد و با خشونت گفت:

چی داری می گی؟ من دیروز با بابا حرف زدم...

من به میان حرفش ادم.

_فرشته جون نخواست چیزی بدونید. حالش خوب نیست. مکئی کوتاه کرد.

_چشه؟

_سینه رو برداشتن و شیمی درمانی رو شروع کردن.

_چی؟

آن چنان فریاد کشید که چیزی نمانده بود گوشی از دستم بیفتاد.

_چی داری میگی؟

هوار می کشید. کاملاً مشخص بود که به حرفم اعتماد ندارد و فکر می کند که من اینها را برای اذیت کردن او می گویم

_سرطان داره بهمون. خواهش می کنم داد نزن. عین واقعیته.. یک دفعه ساکت شد. سکوتی طولانی. صدای نفس نفس زدنش، تنها صدایی بود که شنیده میشد.

صدای فن و هنی تند و پشت سر هم. مثل کسی که در گریه، نفس کم آورده است.

_بابا چرا چیزی نگفت؟

صدایش گرفته شده بود.

_خود فرشته جون نخواست. ولی الان دلتنگ شماست. باید بیاید.

از دوباره سکوت کرد.

_گوشی رو بده به بابا.

آهی کشیدم. به هیچ وجه مرا باور نداشت.

_اون خبر نداره که من زنگ زدم.

به تو ربطی نداشته که بخوای زنگ بزنی.

چشمانم را روی هم فشردم. درد داشت. درست مثل کتک هایی که از برادرش می خوردم، درد داشت. او هیچ وقت مرا نزده بود، ولی احتمالاً تنها علت اش این بود که بزرگ بود و هیچ بهانه ای برای کتک کاری بچگانه نداشت. ولی بی تفاوتی که در مقابل رفتار برادرانش داشت، بدتر از اعمال مستقیم خشونت بود.

نه ربطی نداشت. من به خاطر فرشته جون زنگ زدم. چون گفت که دلتنگ شماهاست.

دوباره سکوت کرد. کاملاً مشخص بود که او متشکر نخواهد بود.

خداحافظ

اما او گوشی را بدون حتی جواب خداحافظی من، قطع کرد. چند لحظه همان جا پشت میز تحریر کاووس خان نشستم و سعی کردم تا آرامشم را حفظ کنم. با صدای پرستار که مرا صدا می کرد، برخاستم و از اتاق بیرون آمدم. با دیدن من که از اتاق کاووس خان بیرون می آمدم، چپ چپ نگاهم کرد و گفت که بالا مرا صدا زدند. اهمیتی ندادم و بالا دویدم. فرشته جان می خواست که برایش کتاب بخوانم. کنار تختش نشستم و کتاب بلندی های بادگیر را برداشتم و شروع کردم.

سعی کردم که اضطرابم را مخفی کنم و برای فرشته جان که خوشحال بود، خوشحال باشم. عرق کرده بود. دوباره خواست تا صورتش را بشورم. اسفنج اوردم و صورت و گردنش را شستم. خواست که چیزی سرش کند. قهرمانانه در برابر ریزش موهایش را مقاومت کرده بود. حالا هم دوست نداشت چیزی که بود را مخفی کند.

دوباره به پایین برگشتم. دلم بهم می خورد و حال خوب نبود. پرستار هندزفری در گوشش گذاشته بود و موزیک گوش می داد. گاهی فکر می کردم که جای من او با هم عوض شده است. نه اینکه اعتراضی برای نگهداری فرشته داشته باشم. من عاشق نگهداری از او بودم ولی از کسانی که از زیر کار در می روند و از انجام وظایفشان شانه خالی می کنند، بدم می آید. تازه برای خودم چای ریخته بودم که صدای باز شدن در آمد و متعاقب اش صدای صحبت کردن دو مرد آمد. نفسم را نگه داشتم. آمده بودند.

در طی این سالها، ما هیچ کدام علاقه ایی به دیدن هم نداشتیم. نه آنها و نه من. متوجه بودم که فرشته جان عکس هایی از آنها را به من نشان نمی دهد و من حتی به عکسهایی که در اتاق خواب فرشته و کاووس خان و اتاق کار کاووس خان بود هم هرگز دقیق نشده بودم. گاهی که رد می شدم، زیر چشمی نگاهی می کردم. ولی نه دقیق و با جزییات. همیشه حالتی به عکس آنها داشتم، مثل اینکه عکس ها وزن داشتند. جان داشتند. همین باعث میشد که هیچ وقت تمایلی به دیدنشان نداشته باشم. نه حتی زمانی که فرشته تماس تصویری برقرار می کرد.

آن زمان هم اتاق را ترک می کردم. به بهانه اینکه نمی خواهم مزاحم صحبت های خصوصی آنها باشم. از اشپزخانه بیرون نرفتم. می ترسیدم. زانوانم می لرزید. تمام بچگی ام پیش رویم آمد. اولین باری که کتک خوردم. انقدر بچه بودم که حتی نتوانستم از خودم دفاع کنم. او هم کوچک بود. من و دانش فقط یک سال با هم تفاوت سنی داشتیم. او موهایم را کشید و من حتی جیغ هم نردم. بعد او مرا به زمین زد. دردم گرفت. خوب یادم هست، ولی انقدر متعجب شده

بودم که حتی گریه نکردم.

کمی بعد، صدای قدم هایی آمد و من ناخواسته از سر جایم بلند شدم. مرد درشت هیکلی که به داخل آشپزخانه سرک کشید و با دیدن من داخل شد، هیچ شباهتی به پسران نوجوانی که از انجام هیچ نوع آزار و اذیتی روی من خودداری نمی کردند، نداشت. قدمی به داخل گذاشت. دقیق نگاهش کردم و سعی کردم که به خاطر بیاورم که او کدام یکی از آنهاست؟ همه شان همان چشمان روشن فرشته را داشتند. با کم رنگی و پررنگی بیشتر و کمتر. اما حالت و فرم چشمانشان، به فرشته شبیه نبود. آن ملاحظت و آرامش و محبتی که در نگاه و چشمان فرشته موج می زد، در نگاه و چشمان هیچ کدام از آنها نبود.

چشمانشان کشیده و بادامی بود. و نوعی شیطنت در چشمانشان بود که در چشمان آرام فرشته نبود. جلوتر آمد. موهایش انقدر بلند بود که پشت سرش دم اسبی کرده بود. موهای سیاه و خوش حالت. هیکل درشت و چهار شانه و چشمانی که فقط رنگ ابی اش را از مادرش به ارث برده بود. کمی وحشی و شریر می زد. به طور غریزی احساس کردم که دانش است. چون تقریباً هم سن بودند.

سارا؟

چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد. خنده ام گرفت. ظاهراً تمایل نداشتن به دیدار همدیگر، کاملاً دو طرفه بوده است. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

دانش؟

نگاهی به سرتاپایم کرد. چانه اش بالا رفت.

_آره، چطوری؟

لبخند زدم. عجیب بود. رفتارش شاید گرم نبود، ولی سرد و خشک و بی تفاوت هم نبود.

_ممنون

آمد و روی صندلی نشست. وقتی که برایش چای ریختم و مقابلش گذاشتم، با کمی تعجب به فنجان چای نگاه کرد و بعد تشکری آرام کرد. روی صندلی کنار دستش نشستم و فنجان تمام شده چایم را برداشتم.

_دیدن مامان تو این وضع، واقعا غیر قابل حمله.

آهی کشیدم و نگاهش کردم. مشخص بود که ناراحت است. چایش را نوشید.

_هنوز اینجا زندگی می کنی؟

سرم را پایین انداختم.

_آره...

می دانستم که همیشه به نوعی سربار این خانواده بودم. نیازی نبود که او با بی رحمی این را جار هم بزند..

_چی کار می کنی؟

سرم را بلند کردم و با حیرت نگاهش کردم. دانش تنها برادری بود که مرا کتک می زد. شاید هم حق داشت. فقط یک سال از من بزرگ تر بود و زمانی که من رسیدم توجه ایی که به او می شد، کمتر شد.

به نوعی من هووی او محسوب میشدم و در ضمن من پسر هم نبودم که شاید از طریق بازی و همبازی شدن، بشود یک صمیمیتی نسبی بینمان

ایجاد شود. من دختری بودم که نمی شد همبازی او شود. در نتیجه او مرا می زد. و من هم انقدر ضعیف بودم که همیشه کتک می خوردم. درس می خونم. فنجان چایش را خالی کرد و کنار گذاشت. با لحنی بی تفاوت پرسید:

_چی می خونی؟

کاملاً مشخص بود که فقط از روی ادب پرسیده است.

_هنر. عروسک سازی

پوزخندی روی لبش آمد. اما چیزی نگفت. برخاست و در حالیکه از اشپزخانه بیرون می رفت، گفت:

موفق باشی.

به رفتنش نگاه کردم. همین یک مکالمه نسبتاً آرام و مودبانه هم در روابط ما، یک پیشرفت چشم گیر به حساب می آمد. آهسته از اشپزخانه سرک کشیدم. بیرون روی مبلهای راحتی درون سالن، دو مرد دیگر هم نشسته بودند. یکی از آنها را به سرعت شناختم. بهمن زمانی که ایران را ترک می کرد، دیگر مرد شده بود. حالا هم بزرگ ترین در بین آنها نشان داده می شد. پیراهن سفید مردانه همراه با کراوات به تن داشت. کتتش را روی دسته مبل، کنار دستش گذاشته بود.

کراواتش آبی آسمانی بود و به شدت به رنگ چشمانش می آمد. موهای سیاه پر کلاغی اش، برخلاف برادرش، به خوبی اصلاح شده بود. بینی اش که در در زمان نوجوانی شکسته بود را هنوز عمل نکرده بود و چشمانی که شاید کمی از برادرانش آرام تر بود و بیشتر شبیه به چشمان فرشته بود. ولی باز هم آن حالت زیبا و آرامش بخش چشمان فرشته را نداشت. یک پایش را روی پای دیگرش انداخته بود و با برادر دیگرش که سعی کردم حدس بزنم کدام است، آهسته صحبت می کرد. برادرش که

کنار دستش نشسته بود، مرا دید. اخم کم رنگی روی پیشانی اش نشست که باعث شد توجه بهمن هم به طرف من جلب شود.

_بزرگ شدی.

خندیدم.

_شما هم.

لبخندی گوشه لبش آمد. رابطه ما پر از پیچیدگی بود. پر از ابهام. ابهاماتی که نه من و نه هیچ کدام از ماها آن را درک و کشف نکرده بودیم. شاید همین باعث شده بود که ما بیشتر و بیشتر از هم دور شویم. بهمن سرش را بلند کرد و به من و برنا نگاه کرد. اما چیزی نگفت. برخاست و به طبقه بالا رفت.

برنا و دانش هم چند دقیقه بعد، یکی یکی برخاستند و به اتاق های قدیشان رفتند. نگاهی به اطراف کردم. او نبود. راحتی خیالی که از بابت نیامدن او پیدا کرده بودم، وصف ناشدنی بود.

همیشه این حس در من وجود داشت که فرشته از جریاناتی که پیش آمده بود، با خبر بود. نمی دانم، ولی حس می کردم که چیزی که فرشته را وادار کرد که از تمام آنها دل بکند و آنها را در همان سنین نوجوانی به غربت بفرستد، دلیلی ورای تحصیل داشت. برخاستم و به اتاق فرشته رفتم تا اگر به چیزی نیاز دارد، آماده کنم. بیدار بود و از شدت خوشحالی، تمام صورتش فلش می زد. بغلش کردم و وقتی که گفت به چیزی نیاز ندارد، گذاشتم تا کمی استراحت کند. عصر زمانی که دواهای فرشته را دادم و نشستم تا بلندی های بادگیر را بخوانیم، ضربه ایی به در خورد و بهمن

داخل شد. به احترامش ایستادم. نگاهی سرد و بی تفاوت به من کرد و بدون هیچ حرفی با اشاره دستش مرا به نشستن دعوت کرد.

نشستم و کتاب را علامت گذاشتم و زیر لب گفتم که به آشپزخانه می روم و از اتاق خارج شدم. در لحظه آخر چشمان نگران و ناراحت فرشته را دیدم که بین من و پسرش در گردش بود. پایین رفتم. دانش کنار دست پرستار نشسته بود و هنوز هیچی نشده با هم صمیمیتی کامل پیدا کرده بودند. خنده ام گرفت. وقتی که از کنارشان رد شدم دانش سرش را بلند کرد و چشمکی دوستانه به من زد که باعث شد لبخندم وسیع تر شود. به آشپزخانه رفتم. محبوبه خانم در تدارک شام بود. با اینکه همیشه بدش می آمد که زمان درست کردن غذا کسی در کنارش بماند ولی همیشه برای من استثنا قایل میشد.

از همان بچگی هم وقتی از دست دانش فرار می کردم و به آشپزخانه پناه می اوردم، محبوبه خانم تظاهر می کرد که مرا قایم کرده است. اما احتمالاً خودش هم به خوبی آگاه بود که هیچ قایم باشکی در بین من و پسران این خانواده نیست. من از ترس از دست آنها فرار می کردم نه از سرخوشی و هیجان بازی. مثل آن وقتها مغز کاهو را پوست گرفت و به من داد. آن زمان هم بیشتر مواقع، خوشمزه ترین خوراکی ها را برای من نگه می داشت. دو ساعت بعد زمانی که غذای فرشته را در سینی گذاشتم و بالا بردم. دانش و پرستار هنوز کنار هم نشسته بودند و از گوشی هم فیلم می دیدند.

بالا بهمن هنوز در اتاق مادرش بود و برنا هم به او اضافه شده بود. غذا را روی میز گذاشتم ولی برنا گفت که خودش برای غذا خوردن به مادرش کمک می کند و خیلی مودبانه عذر مرا خواست. باز هم سعی کردم نگاه نگران و ناراحت فرشته را ندید بگیرم. پایین رفتم و بعد از شامی که هر کسی در جایی که بود خورد و نه سر میز غذا خوری و دور هم، به اتاقم

رفتم و به کارهای دانشگاهم رسیدم. صبح بعد از بوسیدن فرشته، وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. بهمن در حیاط مشغول روشن کردن ماشین بود. اما حتی سرش را بلند نکرد تا مرا نگاه کند.

از خانه بیرون زدم و پیاده تا سر خیابان رفتم. آن جا هم منتظر تاکسی شدم. بهمن و برنا با ماشین از مقابلم رد شدند و در حالیکه نگاهشان را جای دیگری می دادند، گاز دادند و رفتند. مقابل دانشگاه بارزا و جاوید قرار داشتم. جاوید آمده بود. طبق معمول موهای فر فریش را زیر کلاه مخفی کرده بود، تا حراست گیرش نیاندازد.

_چطوری تو؟

نگاهی به اطراف کردم و همان جا روی نیمکت چنبره زدم و با بی حالی تخته شاسی ام را زیر بغلم زدم و دستم را روی آن حایل کردم.

_داغون

نیشخندی زد و نگاهی به اطراف کرد و دزدگی گونه ام را کشید.

_آه... نکن جاوید.

بیشتر خندید.

_جوون. تو بگو جاوید بمیر. من میگم خودت زودتر.

سرم را بلند کردم و خندیدم. این پسر عجیب و غریب را به شدت دوست داشتم. او و دختر خاله عجیب تر از خودش، بهترین دوستان من بودند. می دانستم که جاوید از آن دختر بازهای قهار است ولی هیچ وقت و هیچ زمانی، حسش به من فراتر از یک دوست نرفته بود. همین دوستی بین ما را پایدار کرده بود. وگرنه جاوید اهل رابطه با هیچ دختری، آن هم در دراز مدت نبود.

_ حالا چی شده که این چنین داغانی فرزندم.

چپ چپ نگاهش کردم.

_ کشیش شدی؟ چشمکی بامزه زد.

_ آره یه زمانی کشیش رختخواب بودم. از شدت خنده نفسم برید.

_ خدا نکشتت جاوید. کشیش رختخواب چه صیغه اییه؟ کمی مرا با باسنش به آن طرف هل داد و کنار من روی نیمکت نشست.

_ کشیش رختخواب یعنی کسی که مجبوره تمام اعترافات رختخوابی دوستاش رو گوش بده. اقایه دوره من هم این سمت رو داشتم. هر کدوم از دوستام که هر شبی یا روزی هر غلطی تو اتاق خوابشون کرده بودن، فراداش می اومدن و با تمام جزئیات برای من تعریف می کردن.

از شدت خنده ریسه رفتم و سرم را روی بازویم که روی تخته شاسی هایل کرده بودم، گذاشتم و خندیدم.

_ این جوری بود که من یه جورهایی مثل کشیش هایی بودم که اعتراف می گیرن. ولی خب اعتراف داریم تا اعتراف! میان ماه من تا ماه گردون، تفاوت از زمین تا آسمان است؟ همچنان که می خندیدم، سرم را بلند کردم و صورتش را که با شیطنت مرا نگاه می کرد، نگاه کردم.

_ ناکس!

چشمک زد.

رزا از باغچه ای که مقابل ما بود پرید و به طرف ما آمد.

_ خاک تو سر جفتون! الان حراست میاد سراغتون ور دل هم نشستین دل می دین و قلوه می گیرین.

جاوید خونسرد به دختر خاله اش نگاه کرد و گفت: بدت اومد عزیزم؟ من والا بهش گفتم مگه تو خودت خواهر و مادر نداری افتادی دنبال پسر مردم. ولی این دوره زمونه کو دختر نجیب؟ افتاده دنبالم همین جوری میگه اقا خوشگله شماره بدم؟

رزا خنده اش را مخفی کرد.

_ دلقلک!

نگاهی به اطرافش کرد و گفت:

_ صفری نیومه؟

با سرم به جای آن طرف تر اشاره کردم.

_ چرا اومه. اون جا نشسته با دوستاش. چی کارش داری؟

_ مرتیکه جزوه من رو گرفته پس نمیده. اوسکول...

بعد هم با آن قد یک متر و پنجاه سانتی متری اش، آن چنان به سمت صفری رفت که برای لحظه ایی خنده ام گرفت. رزا لاغر و قد کوتاه و ریز نقش بود، ولی بسیار متکی به خود و محکم، و با شخصیتی عالی و منحصر به فرد بود. بعد از کلاس به خانه برگشتم. خانه ساکت بود. به اشپزخانه رفتم و از یخچال آب خوردم. بعد بالا رفتم تا سری به فرشته جان بزنم. از اتاق قدیم دانش، صدای خنده ایی زنانه می آمد. چشمانم درشت شد و سریع به داخل اتاق فرشته چپیدم. فرشته خواب بود ولی رنگ و رویش نسبت به روزهای ابتدای عمل، بسیار بهتر شده بود.

رویش را پوشاندم و نوک پا از اتاق بیرون آمد. هنوز هم صدای خنده از اتاق دانش می آمد. به اتاق خودم رفتم و لباس عوض کردم و بیرون رفتم. در پایین کاووس خان که تازه برگشته بود در اتاقش مشغول صحبت با تلفن بود. وسایلم را از اتاق کار کوچکی که به نوعی کارگاه من شده بود و در زیر راه پله ها بود، بیرون آوردم و مقابل تلوزیون که صدایش پایین بود، نشستم و به کارم پرداختم. هنوز یک ساعت نگذشته بود که در باز شد و برنا و بهمن به خانه برگشتند. باز هم به احترامشان برخاستم. برنا با نیم لبخندی رسمی، تعارف کرد و به من نگاهش را به گوشی اش داد. دوباره نشستم و به کارم پرداختم. یک ساعت بعد زمانی که من غرق در کارم بودم، حضور کسی را بالای سرم احساس کردم.

نیم خیز شدم و متوجه شدم که دانش بالای سرم ایستاده بود و با کنجکاوی به طرحی که سیاه قلم زده بودم، نگاه می کرد. عاقبت یک ابرویش را بالا برد و با حالتی کمی دلگرم کننده گفت:

_کارت خوبه.

لبخند زدم: ممنون.

آمد و مقابلم نشست.

_پرتره هم می کشی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چیزی نگفتم و لبخندی که زد فقط یک لبخند مودبانه و نمایشی بود. بعد هم نگاهش را به تلوزیون داد.

یک ساعت بعد زمانی که من از اتاق کارم بیرون آمدم. هر سه برادر کنار هم نشسته بودند و درباره موضوعی بلند بلند صحبت و شوخی و خنده می کردند. اما با بیرون آمدن من از اتاق، خنده شان قطع شد. سعی کردم که این واکنش را نادیده بگیرم. مثل واکنش های زیادی که نادیده گرفته بودم.

بالا رفتم و بلندی های بادگیر را برداشتم و شروع به خواندن برای فرشته کردم.

وقت شام کاووس خان پشت میز نشست و پسرها را صدا کرد. تازه از غذا دادن به فرشته فارغ شده بودم که مرا هم صدا کرد. دستانم را شستم و سر میز نشستم. اما پسرها به سر میز نیامدند.

اما پسرها به سر میز نیامدند. خونسرد هر کدام آمدند و یک ظرف غذا کشیدند و به اتاق خودشان رفتند. کاووس خان در حالیکه چیزی نمانده بود که منفجر شود از جا برخاست و بشقابش را روی زمین پرت کرد و شکاند. بعد هم به اتاقش رفت و لباس پوشید و بیرون زد. من هم غذاها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم و با محبوبه خانم در همان آشپزخانه شامان را خوردیم. صبح زود کلاس داشتم و باز هم همان برنامه روز قبل تکرار شد. باز هم برنا و بهمن با من از خانه بیرون زدند و باز هم تظاهر به ندیدن من کردند و از کنارم با ماشین رد شدند. دانش هم مثل یک مرغ تخم گذار، هم چنان در خانه چنبره زده بود که البته من حس میکردم دایلی به جز پرستار فرشته نداشت.

بعد از آموزشگاه و سرو کله زدن با بچه ها و دستانی رنگی، به سراغ شقایق رفتم. پشت دخل نشسته بود و سرش پشت یک دسته بزرگ گل رز و مریم، گم شده بود.

_ دختر گل فروش نیستی؟ سرش را بلند کرد و با اشتیاق برایم دست تکان داد.

_ چطوری تو پیکاسو جان؟ دستان رنگی ام را بالا آوردم و نشانش دادم. خندید و گفت:

_ من به تو افتخار می کنم دخترم.

رفتم و کنارش روی چهار پایه چوبی نشستم و دستانم را زیر بغلم گذاشتم تا گرم شود. به خاطر گلها نمی توانست حتی در سرمای زیر صفر درجه هم بخاری یا هیتر روشن کند. با لذت نگاهی به گلها انداختم. شغل شقایق یکی از شغل‌های رویایی من بود. بودن در کنار این همه گل، حتی مردن در این فضا را هم دوست داشتی می کرد.

_ تو چطوری؟ آهی کشیدم و گفتم:

_ داغون سرش با توجه بالا آمد.

نوع دوستی من با شقایق، تفاوت زیادی داشت با دوستی ام با رزا و جاوید شقایق رازهایی را از زندگی خصوصی من میدانست که آنها نمی دانستند.

_ چی شده؟ فرشته جون بدتر شده؟

_ نه اون خیلی خیلی خدا رو شکر بهتر شده...

مکث کردم و گفتم:

پسرها برگشتن.

سیم چینی که با آن سیم های نازک مخصوص بستن گلها را می برید، از دستش افتاد. او کاملاً به حس من نسبت به آنها، آگاه بود. و حس آنها نسبت به من.

_ چی شد که برگشتن؟

_ خودم به بهمن زنگ زدم. فرشته جون دلتنگ بود ولی می دونستم که به خاطر من چیزی نمی گه. خودم دست به کار شدم. چند لحظه تنها نگاهم کرد.

بعد خم شد و دستش را روی دستم گذاشت.

_بهت گفته بودم که خیلی دوستت دارم؟

خندیدم: نه...

بیشتر خم شد و مرا بوسید با احساس گفت:

حالا گفتم.

دوباره بر سر تقسیم کردن حلقه بزرگ سیم که در کنار پایش گذاشته بود، برگشت. آنها را به قطعاتی که می خواست می چید و کنار دستش می گذاشت. به این ترتیب در زمان آمدن مشتری و بستن دسته گل، زمان کمتری صرف می شد.

_من می ترسم.

شقایق نگاهش را بالا آورد و نگاهم کرد: طبیعی

آهی کشیدم و گفتم:

از همه شون می ترسم. از بهمن که بیشترین نفوذ رو روی بقیه داره بیشتر. روز اول به نظر می رسید که برنا و دانش یکم روی خوش نشون دادن و از فرداش نمی دونم بهمن چی تو گوششون خوند که همون یه ذره حرف زدن هم تعطیل شد.

بلند شد و سیم چین را روی میز گذاشت و از فلاسکی که پشت سرش روی میز کوتاهی گذاشته بود، برایم چای ریخت. مدت زمان زیادی را سکوت کرده بود. می دانستم چه چیزی ذهنش را مشغول کرده است. می خواست چیزی بپرسد، ولی به شدت دودل بود.

_نوشاد اومده؟

با شنیدن اسمش، نفس از میان دهانم، با حالتی مثل سسکه بیرون آمد.
شقایق سریع سرش را پایین انداخت و چشمانش را از من گرفت.

نه...

زیر چشمی نگاهم کرد اما چیزی نگفت و تقریباً بعد از یک سکوتی
طولانی گفت:

خب خدا رو شکر.

بعد هم دوباره شروع به چیدن سیم ها کرد.

تا کی هستن؟

شانه ام را بالا بردم: نمی دونم.

چه کاره هستن؟ تحصیلاتشون؟

_برنامی دونم دکتره. ولی دکتر چی؟ نمی دونم. بهمن و اون یه شرکت
دارن. یه جور شرکت کامپیوتر و قطعات کامپیوتری. دانش هم احتمالاً
درس می خونه.

چه رشته ای و سازی؟

شانه ام را بالا بردم: نمی دونم. ولی هر چی هست هنر نیست. چون وقتی
بهش گفتم هنر می خونم، پوزخند زد برام.

شقایق خنده اش گرفت.

_خیلی مایلم این اقایون رو از نزدیک ببینم.

_نباش. از نزدیک چندان آش دهن سوزی نیستن.

غش غش خندید و برای جواب دادن به مشتری که به داخل آمده بود، برخاست. کمی دیگر هم نشستم و بعد با چند شاخه رز و مریم که برایم روزنامه پیچ کرد، به خانه برگشتم. در خانه تمام برادران باز هم روی مبل در سالن لم داده بودند و تلوزیون نگاه می کردند. با دیدن من و دسته گلم، نمی دانم چه برداشتی در ذهنشان کردند که پوزخندی تمسخر امیز روی لبانشان آمد. تنها بهمن بود که نگاهی سرد و تلخ به من کرد و توجه اش را به تلوزیون داد.

به اشپزخانه رفتم و یک گلدان برداشتم و گلها را در آن گذاشتم و به اتاق فرشته بردم. بلند شده و روی تخت نشسته بود. اگر کسی می گفت که عشق معجزه نمی کند، من با تمام وجود این نظر را رد می کردم. من معجزه عشق را در فرشته در همین چند روز اندک که از برگشت پسرانش گذشته بود، به وضوح دیده بودم. حالش عالی بود. خم شدم و او را بوسیدم. گلها را کنار تختش گذاشتم و اشاره کردم که شقایق سلام بلند رساند. بعد هم نشستم و با هم از دانشگاه و کلاس و پسرها و همه جا صحبت کردیم. در این چند روز انقدر در انحصار پسرانش بود که حرفهای من روی دلم مانده و قلنبه شده بود.

بعد از اینکه به نظر می رسید از حرف زدن خسته شده است، گفت، که برنارا صدا کنم تا دواهایش را بدهد. ظاهرا امروز پرستارش نیامده بود که البته ضرر انچنانی هم نبود. چون در بودنش هم کار خاصی نمی کرد. از اتاق بیرون امدم از همان بالای پله ها به آنها که مرا نمی دیدند، نگاه کردم. مشغول شوخی با هم بودند. درست مثل آن موقع ها. آن زمان هم مرا کاملا نادیده می گرفتند. بهمن به چیزی که برنا می گفت، می خندید و دانش بالودگی بشکن می زد و حرکت زشتی با دستش در می آورد. چند پله پایین امدم و برنارا صدا کردم.

_ برنا... فرشته جون می‌گه بیای دواهاش رو بدی.

بدون انکه نگاه دیگری به آنها بکنم، به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم. وقتی که از اتاق بیرون آمدم، برنا هم از اتاق فرشته بیرون آمد. نگاهی به من کرد و گفت: ام گلها رو تو برایش خریدی؟

خنده ام گرفت. آنها فکر کرده بودند گلهایی که من از دوست پسرم گرفته ام را برای مادرشان برده ام؟

_ نه دوستم که گل فروشی داره داد و گفت که سلامش رو به فرشته جون برسونم.

چیزی نگفت و از پله پایین رفت. به آشپزخانه رفتم و در سکوت با محبوبه خانم تدارک شام را دادیم. نزدیک ساعت هشت بود که صدای خنده های بلند پسرها با به خانه آمدن کاووس خان قطع شد و دقایقی بعد هر سه نفرشان به اتاقهایشان رفتند. محبوبه خانم در حالیکه سرش را با تاسف تکان تکان می داد گفت، که غذا را روی همین میز آشپزخانه بچینم. چون این پسرها با پدرشان غذا بخور نیستند. حق با محبوبه خانم بود. پسرها یکی یکی آمدند و غذا کشیدند و به اتاقشان رفتند و بعد هم کاووس خان طبق معمول بعد از شام از خانه بیرون زد.

بعد از دادن شام فرشته جان، چون مسکن هایش اثر کرده بود، دیگر به بلندی های بادگیر نرسید و پلک هایش روی هم افتاد و خوابید. من هم به اتاقم برگشتم و به کارهای دانشگاهم رسیدم صبح روز بعد چون نه دانشگاه داشتم و نه کلاس، در خانه ماندم و فرشته جان را از تخت بیرون آوردم و چند قدمی در اتاق زدیم. برنا و بهمن طبق معمول بیرون رفته بودند و دانش هم ظاهراً خواب بود. بعد از خواباندن دوباره فرشته که همان چند قدم هم او را خسته کرده بود، پایین رفتم و چون محبوبه خانوم نبود، مشغول تهیه غذا شدم.

کمی با ضبط و ر رفتم. ضبط صوت قدیمی، که به اشپزخانه منتقل شده بود. چون محبوبه خانم عادت داشت که زمان غذا درست کردن اهنگ گوش بدهد. داریوش بود. ترانه ملایم اجازه بود. صدایش را کمتر کردم و آرام آرام به کارم پرداختم. تازه در زودپز را بسته بودم که دانش به اشپزخانه آمد. ژولیده و بامزه، با موهایی بلند و اشفته. دانش را علی رغم تمام کتک کاری هایمان دوست داشتم. هیچ وقت حس بدی که نسبت به بهمن و او داشتم، نسبت به دانش و برنا نداشتم. او به خاطر بلایی که بر سرم آورد و بهمن به خاطر نادیده گرفتن او.

بهمن انقدر بزرگ بود که میتوانست جلوی او را بگیرد، ولی نگرفت. تنها ایستاد و نگاه کرد. به نوعی گناه بهمن از او هم بزرگتر بود. لبخندی به رویش زد. اما با کج خلقی نگاهم کرد. احتمالاً از آن مدلهایی بود که تا یک ساعت بعد از بیدار شدن، نمی شد با آنها طرف شد. خندیدم که باعث شد که بیشتر چپ چپ نگاهم کند. شلواری کوتاه، با زیرپوش استین حلقه ای پوشیده بود و بازوهایش که تاتویی به زبان چینی نوشته بود را به نمایش گذاشته بود. در یخچال را باز کرد و همان طور که باسنش را به کابینت تکیه داده بود، درون یخچال را از نظر گذراند و خمیازه ای کشید و پاکت شیر را برداشت و با همان پاکت بالا رفت.

آهی کشیدم ولی چیزی نگفتم. در یخچال را بست و آمد و پشت میز نشست و به ضبط نگاه کرد.

__ این کجا بود؟

__ مال محبوبه خانمه. دوست داشت موقع غذا درست کردن اهنگ گوش بده، بعد از اینکه سیستم سینما خانگی رو خریدیم، کاووس خان این رو گذاشت اینجا.

یک ابرویش را بالا برد و در نهایت بدجنسی گفت:

خریدیم؟

حس کردم رنگم پرید. اما چیزی نگفتم و تنها نگاهش کردم. یادم رفته بود که دانش تا چه حد می تواند ازار دهنده باشد. _ کاوس خان منظورم بود.

پوزخندی زد و سرش را تکان داد و موهایش را از اطراف گردنش جمع کرد و با کسی که دور مچش انداخته بود، پشت سرش بست.

_ آهان! این درسته.

جوابش را ندادم. در سکوت به اهنگ گوش داد.

_ خیلی وقت بود که این اهنگ رو گوش نداده بودم.

چیزی نگفتم.

_ محبوبه

خانم نیست؟

_ نه، روز مرخصیشه.

_ پس کی غذا درست میکنه؟ آن چنان حالت ناامیدی داشت که خنده ام گرفت.

جوری به من نگاه کرد که خنده ام بیشتر شد. اما چیزی نگفت. تنها همان طور که دستش را زیر چانه اش زده بود، به رفت و آمد من بین یخچال و گاز نگاه میکرد.

_ من گشتمه.

اه عمیقی کشیدم و گفتم:

ناهار تا یک ساعت دیگه حاضره. سرورم ترجیح میدن که صبحانه بخورن و بعد نهار هم بخورن؟! یا ترجیح میدن که تا یک ساعت دیگه صبر کنن؟

گوشه لبانش بالا رفت و همانطور که به عقب تکیه می داد، دستانش را پشت سرش به هم گره زد و مرا با خنده نگاه کرد.

_نه... بامزه شدی! خوشم اومد.

خندیدم و سرم را تکان تکان دادم.

_هیچ وقت به این فکر نکردی که بری از اینجا؟

نگاهش کردم. حالت صورتش ستیزه جویانه نبود. مثل اینکه واقعا می خواست نظر شخصی ام را بداند. نه اینکه متلک بگوید و سر بار بودنم را گوشزد کند.

_چرا... ولی دلم برای فرشته جون تنگ میشه. بدون اون زندگی اصلا معنی نداره برام.

با حیرت نگاهم کرد. از کابینت یک جعبه بیسکویت در آوردم و با چای مقابلش گذاشتم و گفتم: یه ته بندی بکن تا نهار.

توجه اش به شکمش جلب شد و عجالتا موضوع را فراموش کرد. اما با خوردن اولین بیسکویت صورتش را جمع کرد و گفت:

مزه گه میده؟

بلند خندیدم. طوری که خودش هم به خنده افتاد.

_چی جوری این اشغالو می خورین؟

خنده کنان دو بیسکوییت را با هم بالا انداختم و بالذت هومی کشیدم و گفتم:
به همین راحتی!

غش غش خندید و چایش را خالی نوشید.

_ می دونی..._

نگاهش کردم. اشاره کرد که کنارش بنشینم. محتاطانه نشستم و منتظر بقیه حرفش شدم. با دانش چیزی قابل پیش بینی نبود. آن زمان هم همین جور بود. یک دفعه عشقش می کشید که مرا بزند.

_یه جورهایی بامزه شدی.

سرم را به نشانه تشکر خم کردم. بیشتر خندید.

_شبیبه مامانت شدی. من عکسش رو دیدم.

این بار با حیرت تنها چند لحظه نگاهش کردم. او عکس مادرم را از کجا دیده بود؟

از کجا دیدی؟

یک ابرویش را بالا برد و باز هم گربه صفتی اش گل کرد.

حالا...

بدجنس نشو دانش...

نیشخند بامزه ایی که زد، او را دقیقاً مثل بچگی اش کرد. از جا برخاست و درحالیکه همچنان نیشخند روی صورتش ماسیده بود، گفت:

ام غذا حاضر شد، صدام کن.

اما من مچش را گرفتم و کشیدم و نگذاشتم که برود. خنده اش پر رنگ تر شد.

_کجا؟

با ناز زنانه ایی گفت: ولم کن! نمی خوام حرف بزنم.

من هم خنده ام گرفت.

_مگه دست خودته؟ مچش را محکم تر کشیدم، اما او هم خودش را محکم گرفته بود. در کشمکش بودیم که کسی با صدای محکم گفت:

چه خبره؟

تقریبا هر دو نفرمان از جا پریدیم.

بهمین بود که از روز آمدنش بالاخره من صدایش را شنیدم. حتی اگر مرا مستقیم خطاب قرار نداده بود. مچ دانش را رها کردم و نگاهم را از بهمین گرفتم و از آشپزخانه بیرون زدم. پشت سرم متوجه شدم که با تندی با برادرش حرف زد.

_مگه بهت نگفتم باهات کاری نداشته باش؟

چیزی نگفتم، به اتاق کوچک زیر پله رفتم و در حالیکه به نفس نفس افتاده بودم، سعی کردم تا آرام باشم. عاقبت بعد از نیم ساعت انقدر آرام شدم که بتوانم با هر کدام از آنها رو به رو شوم. با رفتارهای بهمین و با خود بهمین. بیرون هیچ کس نبود و خانه در سکوت کامل بود. به آشپزخانه رفتم و میز غذا را چیدم. تا اگر کسی خواست، برای غذا بیاید. بعد هم غذای فرشته را در سینی گذاشتم و بالا بردم. پرستار دیگر برنگشته بود. نمی دانم چه کسی او را زد کرده بود و برای چه؟ ولی همان موقع که بود

هم مفید نبود. احتمالاً بهمن با شاید هم کاوس خان، با دیدن صمیمیتی که یک شبه با دانش پیدا کرده بود او را رد کرده بودند.

ضربه ایی به در اتاق زدم و در را باز کردم و با پا هل دادم. بهمن روی مبلی که همیشه می نشستم و بلندیهای باد گیر را می خواندم، نشسته بود و دست مادرش در دستش بود و راجع به چیزی صحبت می کرد. چشمان فرشته پر از عشق بود و با لذت به پسر بزرگش نگاه می کرد. آنچنان با اشتیاق که انگار می خواست خم شود و او را ببعد. ظرف غذا را روی میز گذاشتم و همین که خم شدم و تا به فرشته جان کمک کنم تا برخیزد، بهمن آرام و زیر لب گفت که خودش به مادرش کمک می کند. عذرم را خواست و من هم بیرون رفتم. در بالا صدای موسیقی از اتاق دانش می آمد و در اتاق برنا هم نیمه باز بود و صدای صحبت کردن او به انگلیسی می آمد. کمی تند و عصبی. برنا را بیخیال شدم ولی به در اتاق دانش زدم. با تاخیر در را گشود. با دیدن من کمی اخم کرد. مثل اینکه من مسئول برخورد بهمن با او بودم.

_ناهار حاضره.

بدون حرف به داخل رفت و در را به هم کوبید. آهی کشیدم و پایین امدم و برای خودم غذا کشیدم و شروع کردم. هنوز مدتی نگذشته بود که برنا از پله ها پایین آمد و با دیدن میز غذا آمد و سر میز نشست. صورتش گرفته و ناراحت بود ولی با اشتها شروع به خوردن کرد. بعد هم بلند بلند دانش را صدا کرد. دانش هم از همان بالا فریاد زد که نمی خورد.

برنا با تعجب به بالای سرش و سقف نگاه کرد و بعد به من .

مثل اینکه مقصر غذا نخوردن دانش هم من بودم و خبر نداشتم. من هم شانه ام را بالا بردم. برنا هم با صدای بلند گفت: به جهنم!

خنده ام گرفت، اما از ترسم لیوان آب را برداشتم و تظاهر به اب خوردن کردم. تنها من و برنا ناهار خوردیم و بهمن و دانش نیامدند. اما یک ساعت بعد، زمانی که من غذا را جمع کرده بودم و ظرفها را در ماشین گذاشته بودم، دانش به آشپزخانه آمد و گشتی در آشپزخانه زد. متوجه شدم که گرسنه است. اما نخواست که جلوی من چیزی بخورد. وقتیکه بیرون رفتم، برای خودش غذا کشید و دو لپی مشغول شد.

اما بهمن همچنان برای غذا پایین نیامد و زمانی که بالا رفتم تا هم ظرف ناهار فرشته را بردارم و هم کمی پیشش بشینم، هنوز در اتاق مادرش بود و روی لبه تخت نشسته بود و پاهای فرشته را ماساژ می داد. فرشته هم از قدیم برایش تعریف می کرد. ظرف را برداشتم و بی سرو صدا پایین رفتم. دانش همچنان مشغول بود ولی با دیدن من، سریع تمام کرد و دیگر نخورد. بعد هم بدون تشکر و هیچ حرفی، ظرف کثیفش را روی سینک گذاشت و رفت. آشپزخانه را مرتب کردم و به اتاق رفتم و آماده شدم تا به سراغ رزا بروم. هفته آینده تولد جاوید بود و می خواستیم سورپرایزش کنیم.

وقتی که از خانه بیرون زدم، هوا عالی و هنوز روشن بود. قدم زنان تا سر خیابان رفتم و در ایستگاه نشستم. پنج دقیقه بعد رزا با ماشین به سراغم آمد.

توهمی. چته؟

لبخند زدم. با شقایق می توانستم خودم باشم. همان سارایی که مشکلات زیادی داشت. ولی با رزا نمی توانستم خودم باشم. رزا دختر خوبی بود از یک خانواده خوب. ولی موضوع این جا بود که او مشکلات مرا نداشت و نمی توانست درک کند. ولی شقایق مثل خودم بود. زمانی هر دو نفرمان یک گذشته داغان و بد داشتیم. ولی حالا هر دو نفرمان سعی کرده بودیم که روی پای خودمان باشیم.

اما رزا متفاوت بود. زندگی عالی و خوبی داشت، با یک پدر و مادر عالی و نمونه. خواهر و برادر خوب و در کل، یک خانواده نرمال. او نمی توانست مرا درک کند. من هم هیچ اصراری در این مورد نداشتم. یک دوستی بی ضرر، بدون هیچ رمز و رازی، گاهی بد که نیست خوب هم هست. بانه خوبم. یکم خسته ام. او را راهنما زد و در پارکینگ مجتمع تجاری رفت. پیاده شدم و قدم زنان کمی گشتیم. رزا نمی دانست چه می خواهد بخرد ولی من از همان اول می دانستم چه می خواهم. یک کیف چرم خریدم که هم کوله پشتی می شد و هم می شد که دستش بگیرد.

با آن موهای وزوزی و آن شلوار بگی گشاد و تیپ به قول خودش خسته و روشنفکرانه اش، کاملاً جور بود. عاقبت به مغازه برادرش رفتیم. یک بوتیک زنانه کفش رزا پایش را می زد و باید حتماً می نشست و چسب زخم می زد. برادرش را یک بار دیگر هم دیده بودم. نقطه مقابل خودش بود. هر چه رزا ریزه میزه و قد کوتاه بود. برادرش غولی بود. درشت و قد بلند. اما بسیار اقا و خوش اخلاق. نشستیم و کمی که صحبت کردیم. رفت و برایمان از کافی شاپ پاساژ، قهوه و کیک یزدی گرفت. یک ساعت بعد، زمانی که رزا بالاخره به یک کاپشن پاییزه رضایت داد به خانه برگشتیم.

سر راه هم کمی وسایل نقاشی که نیاز داشتم گرفتم و رزا مرا مقابل خانه پیاده کرد. در حال انداختن کلید در قفل در بودم که در باز شد و به داخل هل خوردم. دانش بود که خوشتیپ کرده بود و می خواست بیرون برود. با دیدن من اول اخم کرد ولی با صدای خداحافظ رزا به بیرون سرک کشید و با خوش رویی با رزا سلام و احوال پرسید. بیچاره رزا که تا به حال کسی از خانواده مرا به جز فرشته ندیده بود و نشنیده بود که من کسی را به عنوان برادر و یا خواهر معرفی کنم، با حیرت اما خوش رویی پیاده شد و با دانش سلام و احوال پرسید.

دانش نگاهی به من کرد و منتظر بود که من او را معرفی کنم. اما من نه اینکه نخواهم، بلکه واقعا نمی دانستم به چه عنوانی باید او را معرفی می کردم. نگاهش خشمگین شد و زیر لب چیزی گفت و خودش جلورفت و خودش را معرفی کرد. ولی هیچ چیز دیگری اضافه نکرد. اما رزا با حالتی با او برخورد کرد مثل اینکه او مستقیم گفته بود که برادرم است. بعد از خداحافظی و رفتن رزا، دست به سینه به من نگاه کرد.

__ نگفتی کس و کاری داری؟

جعبه پاستل و گچ رنگ را دست به دست کردم و بی حوصله گفتم: دارم؟

پوزخند زد.

__ یه عمر نون رهنماها رو خوردی. حالا دیگه بی کس و کار شدی؟

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. چپ چپ نگاهم کرد. بعد گوشه بازویم را گرفت و به طرف بیرون کشید.

__ کجا؟

__ بریم یه چرخ بزنیم. من حوصله ام سر رفت.

خنده ام گرفت. دانش خودمحور ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم و از کودکی تا حالا، کوچکترین تغییری نکرده بود.

__ من دیگه کجا بیام؟ باز هم چپ چپ نگاهم کرد.

__ من جایی رو بلد نیستم. دارم بهت لطف می کنم و با خودم می برمت.

خنده ام بیشتر شد؛ با این همه بار و بندیل کجا بیام اخه؟ کیسه و وسایل نقاشی مرا گرفت و خم شد و در را کاملا باز کرد و همه را همان جا کنار در، داخل حیاط گذ

اشت و در را هم بست و بعد بازوی مرا گرفت و کشان کشان برد. بازویم را قبل از اینکه کسی ما را ببیند و فکر کند که دانش در حال دزدیدن من است، از دستش بیرون کشیدم. دستانش را در جیب شلوارش کرد و به اطراف نگاه کرد.

_یادته من با روزبه جواهری بازی می کردم، تو هم می اومدی بیرون تا بازیت بدیم؟

سرم را تکان دادم؛اره. بعد هم تو همیشه کتکم می زدی. خندید.

_خیلی زر زرو بودی اعصاب خورد کن بودی و مثل کنه می چسبیدی به ادم. روزبه ولی دوستت داشت.

نگاهی پر از بدجنسی کرد و گفت:

شاید هم فکر و خیالی تو سرش بوده. چی می دونم من؟ خندیدم و به بازویش زدم؛افکار تو کثیفه.

نیشخند زد.

_چرا از نظر شما دخترها هر چی به پایین تنه ربط پیدا می کنه کثیف میشه؟

کمی سرخ شدم.

_چه می دونم تو هم با این بحث انتخاب کردنت.

_من انتخاب نکردم. پیش اومد. ولی بدم هم نمیاد انتخاب کنم، اما نه با تو.

با پوزخندی به سرتاپایم نگاه کرد.

_ریز و نکبت و قوز دار و جغله و خنگ.

با حرکت دستم او را متوقف کردم.

_ خجالتم نده تو رو خدا!

غش غش خندید.

_ چشم خوشگل و دماغ کوچولو و لب و دهن خوردنی... چشمانم را گشاد کردم. خنده اش بیشتر شد.

_ دردت چیه خب؟ بد میگم نق می زنی، خوب میگم چشم غره می ری. از همون اول هم غیر قابل تحمل بودی.

بعد برای اینکه احتمالاً بحث را عوض کند گفت: روزبه کجاست؟ هنوز تو این محلن؟

_ سال قبل رفت. ازدواج کرد.

_ یعنی تا زمان ازدواجش باکره مقدس بود و پیش ننه و باباش مونده بود؟!

انقدر خندیدم که اشکم درآمد. خیلی وقت بود که اینطور نخندیده بودم.

_ این رو دیگه باید از زنش پرسید.

قدم زنان تا چند خیابان رفتیم. هوا تاریک شده بود ولی خوب و خنک بود و آن گرمی روز را نداشت.

_ چند وقت قبل با نوشاد یه نایت کلاب رفتیم که توش یه زن ایرانی بود. استریپر بود...

بقیه حرفش را نشنیدم و فقط به طور مبهمی فهمیدم که دختر بخت برگشته را تخلیه اطلاعاتی کرده بودند و متوجه شده بودند که دختر برای ازدواج با مردی به آنجا می رود و مرد معتاد و کثافت از آب درمی آید و دختر هم

که نه تحصیلاتی داشته و نه هنری، کارش به نایت کلاب و استریپر می رسد.

در راه برگشت او هم سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. وقتی که به خانه برگشتیم. برنا آمده و روی مبلهای درون سالن نشسته بود و روزنامه می خواند. بهمن هم در سالن قدم می زد. با دیدن ما با هم، اخم هایش به شدت در هم رفت و به دانش اشاره کرد که همراهش بالا بیاید. دانش هم دستش را به نشانه برو بابا تکان داد و به اشپزخانه رفت. بعد بهمن تمام ناراحتی اش را متوجه من کرد. با حالتی سرد و بد نگاهم کرد. نگاهش مثل کسی بود که به یک تکه زباله که کنار خانه اش ریخته شده، نگاه می کند. عصبی و ناراحت بالا و به اتاق فرشته رفتم. خواب بود.

آهسته در را بستم و به اتاق خودم رفتم. تازه لباسم را در آورده بودم که در اتاق یکدفعه باز شد. آنچنان ناگهانی که حتی فرصت نداد من لباسم را مقابل بدنم بگیرم. جیغ خفه ای کشیدم ولی بهمن خونسرد در را بست و دستش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت و با اخم نگاهم کرد. سرخ و خجالت زده درحالیکه چیزی نمانده بود پس بیفتم، لباسم را از روی تخت چنگ زدم و سرما کشیدم. پشت و رو. به طوریکه یقه لباس برعکس شده بود و خود لباس هم، پشت و رو بود.

__ یعنی اینقدر برات سخته که قبل از وارد شدن به جایی در بزنی؟

جلو آمد. چشمان آبی اش حالا همان اندک شباهت به چشمان مادرش را هم از دست داده بود. خشمگین بود و طوفانی.

__ به دانش کاری نداشته باش.

__ کاری ندارم. فقط...

به میان حرفم آمد. دستم را گرفت. بازویم را. نه آرام و محبت آمیز. سخت و خشن. مثلاً اینکه می خواست اثر حرفش را دوبرابر کند.

_ با برادرم کاری نداشته باش.

_ گفتم که کاری ندارم... باز هم به میان حرفم آمد.

_ حالت نیست چی میگم؟ میگم اصلاً باهاش حرف هم نزن.

دهانم باز ماند.

_ با هیچ کدوممون حرف نزن.

چیزی نمانده بود که پس بیفتم.

_ اصلاً از این جا برو...

نگاهش نافذ و ارم بود. بی خبر از ضربه ایی که به وجود من زده بود. این نهایت بی رحمی بود و من قبلاً هم از این بی رحمی ها از بهمن دیده بودم.

_ چقدر می گیری که از این جا بری؟ به پول نیاز داری اره؟ یه خونه برات می خرم ولی بی سرو صدا برو. به مامان هم بگو که خودت میخوای بری.

انقدر کلمات و جملاتش بدون هیچ حس ولی برای من به شدت تاثیر گذار بود که چیزی نمانده بود قلبم از جا کنده شود.

_ اینقدر از من بدت میاد؟

دست به سینه مرا نگاه کرد.

_ بدم نمیاد... مکث کرد و سرتاپایم را نگاه کرد،

_ خوشم هم نمیاد. ولی اینکه میگم برو، دلیل شخصی نیست.

زمزمه کردم: پس برای چی می خوای از شرم خلاص بشی. چند لحظه آرام و خونسرد نگاهم کرد.

_ الان نمی خوام هیچ کدوم از بردارهام بهت وابسته بشن. چشمانم گشاد شد.

_ من هیچ حسی نسبت..._

به میان حرفم پرید.

_ اونها هم ندارن. مطمئن باش که زن دور و برشون کم نیست که بخواد چشمشون تو که اصلا معلوم نیست... مکت کرد و کمی خجالت زده شد. من نمی خوام بهت وابسته بشن، همین. دیگه هم چیزی نپرس.

با حیرت نگاهش کردم.

_ دیدی که لخت بودی اومدم تو اتاقت. می خوام بهت بگم که با درخت تو حیاط برام یکی هستی. ولی نمی خوام این جا باشی.

برای لحظه ایی خنده ام گرفت. از استدلالش و از لحن حق به جانب اش. روی تخت نشستم و او همچنان با ناراحتی بالای سرم گارد گرفته بود.

_ اما بگرد یه خونه پیدا کن. من پولش رو میدم و برات به نام خودت می خرم. ماشین هم اگر بخوای می تونی داشته باشی. فقط از این جا برو.

من همیشه دختر مطیعی بودم. زندگی در کنار ادمهایی که مرا نمی خواستند، مرا مطیع و رام کرده بود.

اما حالا و در آن لحظه، نمی خواستم به حرفش گوش کنم.

_ نه... نمی رم.

یک ابرویش بالا رفت و چند لحظه با حیرت نگاهم کرد. منتظر عکس
العملی تند بودم. ولی خونسرد به طرف در خروجی رفت و گفت: پس
منتظر هر عکس العملی از طرف من باش.

بیرون رفت. برای مدت زمان طولانی همانجا نشستم. دستانم می لرزید.
انقدر بدحال بودم که حتی نتوانستم پیراهنم را در بیاورم و پشت و رو کنم
و درست به تنم کنم. آن شب انقدر بهت زده بودم که حتی برای شام هم
بیرون نرفتم. فقط آخر شب به اتاق فرشته رفتم و با هم حرف زدیم و
برایش کتاب خواندم.

فهمیده بود که چیزی شده است، اما حرفی نمی زد. فقط چشمانش نگران
شده بود. اما من همین نگرانی درون چشمانش را هم نمی خواستم. به همین
خاطر خودم را سرحال نشان دادم ولی او بهتر از هر کسی مرا می
شناخت. ولی بهبود حالش انچنان عالی و دور از انتظار بود که نه تنها از
گفتن این موضوع و آمدن پسرها ناراحت نبودم، بلکه خوشحال هم بودم.
برایم فقط فرشته مهم بود.

فرشته انقدر خوب شده بود که دیگر نیازی به کمک نداشت. خودش
کارهایش را می کرد و فقط زمانی که برای شیمی درمانی می رفت، تا
مدت زیادی دیگر سرپا نبود. بی رمق می شد و تب می کرد. و بعد دوباره
بهتر می شد. پسرها به طور غریبی نرفته بودند. متوجه شده بودم که
مشکلی هم بین خودشان بود. دانش که دایم با بهمن بحث می کرد و برنا که
دایم با کسی به انگلیسی در تلفن صحبت می کرد و بحثی دایمی داشت و
بهمن که به نظر می رسید همیشه در تلاش است که خودش را روبراه
نشان دهد ولی اصلا روبراه نبود. مثل کسی بود که همیشه در حال درد
کشیدن است.

رابطه من و دانش پیشرفت کرده بود. حالا و بعد از دو هفته، بیشتر با هم
حرف می زدیم و از گذشته تعریف می کردیم و حتی یکبار هم با هم برای

خرید رفتیم. او جایی را بلد نبود و از من خواست تا با او به خرید بروم. درست بود که با برگشتن ما به خانه، بهمن باز هم اخم در هم کرد. ولی دانش هم قدرت و شخصیت خودش را داشت و ظاهراً برای حرف بهمن، تره هم خورد نمی کرد.

برنا تا حدودی محتاط تر بود. گاهی او هم تک مضرابی می زد ولی نه انقدر نزدیک، مثل دانش.

تازه از دانشگاه برگشته بودم و می خواستم روی عروسی که باید آخر هفته تحویل می دادم، کار کنم. عروسی بود که درست کردنش وقت زیادی را می گرفت. این مدل عروسکهای ابری، مثل عروسکهای پارچه ای نبودند. برش و رنگ امیز و لباس دوختن بر تنشان، زمان زیادی را می گرفت. در اتاقم نشسته بودم. اتاق کار به طور خفقان اوری گرم بود. ولی این جا پنجره ای به حیاط داشت و خنک بود. تاپ باز و گشادی پوشیده بودم و شلوار کم بالای زانوانم بود. باز هم در بدون هیچ ضربه و درخواست ورودی، باز شد. یک متر از جا پریدم. توقع دیدن دوباره بهمن را داشتم.

فکر میکردم که این دفعه جل و پلاس مرا جمع می کند و مرا از خانه بیرون می کند. اما بهمن نبود. دانش بود. قدم زنان به داخل آمد و در را بست. نگاهی به اتاق کرد و روی تخت نشست.

_چی کار می کنی؟

بعد به من که معذب دنبال چیزی بودم که لباسم را عوض کنم، خندید.

_بشین بابا تو هم. کیم کارداشیان که نیستی! قوزی و جغله که دیگه دید زدن نداره.

خنده ام گرفت. اذیت های دانش بامزه بود. حس میکردم که مثل آن زمان که کتک هایش از روی بچگی و نادانی اش بود، حالا هم حرف های نیش دارش از روی بد قلبی اش نبود.

نشستم و به کارم پرداختم.

_چی درست می کنی؟

_عروسک.

پوزخند زد.

_چشم و دل خانواده رهنما روشن!

باز هم خندیدم، برای دانشگاه.

چانه اش را بالا داد و به عروسک با دقت نگاه کرد.

_چی هست حالا؟

_موش.

ابروانش بالا رفت.

_بیشتر شبیه قورباغه زامبی شده.

بلند بلند خندیدم. خودش هم خنده اش گرفت. روی تخت خوابید و دستانش را زیر سرش گذاشت. نگاهش کردم. در این حالت کاملاً صمیمی شده بود. دوست داشتم این صمیمیت را.

_دانش؟

_هوم؟

رفتم و کنارش روی تخت چهار زانو نشستم. نگاهش کردم. می خواستم چیزی را بگویم که نمی دانستم گفتنش به دانش صحیح هست یا نه؟ درست بود که صمیمیتی نسبی بین

ما ایجاد شده بود ولی باز هم با دانش، هیچ چیزی قابل پیش بینی نبود. اما به شدت دوست داشتم که با کسی صحبت کنم.

هیچی...

چشمانش را تنگ کرد و با حالتی بامزه نگاهم کرد. ن

_نه دیگه... صدا کردن و بعد بگی هیچی، نداریم. وقتی میگی دانش، باید تا ته جمله ات رو کامل کنی.

خندیدم: نمی خوام، منصرف شدم.

_نچ... چرخید و مچم را که می خواستم از روی تخت بلند شوم، گرفت.

_منصرف شدن هم نداریم.

_آهی کشیدم و دوباره روی تخت نشستم.

_گاهی فکر می کنم کاشکی ما وابستگی های بیشتری به هم داشتیم.

یک ابرویش را بالا برد و چند لحظه دقیق نگاهم کرد: چرا؟

_چون اینجوری دیگه بهمن نمی تونه پرتم کنه از خونه بیرون.

ان چنان حیرت زده شد که برخاست؛ بهمن می خواست پرتت کنه؟

بیرون شاناه ام را بالا بردم و گفتم: نه مستقیم. گفت که اگر از این جا برم، په خونه برام به نام خودم می خره. فقط من برم.

نشست چند لحظه فقط نگاهم کرد.

_ چرا؟

_ هیچ ایده ای ندارم که چی تو ذهن برادرت می گذره.

کاملاً بهت زده شده بود. اما متوجه شدم که حتی اگر قلباً با کار برادرش هم موافق نباشد، ولی در مقابل من که بیگانه بودم، پشت سر برادرش بد نمی گفت. آنها همیشه پشت هم بودند. چیزی که من هیچ وقت نداشتم.

_ لابد بهمن دلیل خودش رو داره سارا.

پوزخند زدم و چیزی نگفتم. چند لحظه سکوت کرد. حالت جدی که پیدا کرده بود به او نمی آمد. مثل کسی شده بود که ادای بهمن را در می آورد.

با حالت کسی که برای پرسیدن سوالی دودل است، گفت:

اگر وابستگی بیشتر باعث بشه مامان رو از دست بدی، چی؟

_ فرشته جون از من دست نمی کشه.

چانه اش را بالا داد و دستش را دراز کرد و عروسک نیمه کاره را برداشت و نگاه کرد.

_ چرا اینطوری فکر می کنی؟

_ برای اینکه مامانت یه فرشته است. متوجه نشدی تا حالا؟

_ فرشته ها هم می تونن یکم لوسیفیر باشن هوم؟

لحنش کینه توزانه نبود. آرام بود. مثل این بود که می خواست من را از این بت پرستی که داشتم، نجات دهد.

می خواست که فرشته بت من نباشد. چیزی نگفتم. احتمالاً متوجه شد که نمی خواهم چیزی بگویم. مدت زمانی را سکوت کردیم و در نهایت گفت: اومدم بهت بگم که شب مهمونی دعوتم. میای؟ انچنان با حیرت نگاهش کردم که حد و اندازه نداشت.

_ مهربون شدی

خندید.

_ نه بابا من اهل این سانتی مان탈 شدنهام نیستم. تنهام. گفتم تو هم بیای.

برخاست و عروسک را روی میز گذاشت و نگاهی به ساعتش کرد: یک ساعت دیگه حاضر باش.

بیرون رفت. از جا پریدم و سر کمدم رفتم. شلوار جین تیره و یک بلوز آستین حلقه ای با یقه گرد و بسته سفید و بسیار ساده برداشتم و روی تخت گذاشتم. یک ساعت بعد لباس پوشیده و آماده بیرون رفتم. فرشته جان آمده و پایین نشسته بود. با دیدن من با تعجب گفت:

کجا قشنگ خانم؟ به دانش که با اخم های درهم روی مبل نشسته بود اشاره کردم و گفتم:

با دانش می ریم مهمونی. فرشته صورتش برق زد و گفت:

به سلامتی..

اما دانش به میان حرف مادرش آمد و گفت: کنسل شد. برو لباست رو در بیار.

با حیرت نگاهش کردم. چپ چپ نگاهم کرد و با صدای بلند، تقریباً داد زد: گفتم کنسل شد. چیه؟ شاخ دراوردم؟

جا خوردم. اما بیشتر از من فرشته جا خورده بود. انقدر ناراحت شده بودم که پاهایم خشک شده بود و همانجا سیخ ایستاده بودم. برنا و بهمن لباس پوشیده و شیک و آماده، پایین آمدند. با دیدن بهمن تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است. بهمن مانع آمدن من شده بود. حالا فرشته نگاه متعجب اش بین سه پسرش و من می چرخید. دهانم از شدت ناراحتی خشک شده بود.

— شما کجا میرین بهمن جان؟

بهمن آرام و جدی دکمه سردستش را مرتب کرد و گفت:
مهمونی.

برنا کراواتش را صاف کرد و سرش را زیر انداخت و نگاهش را از من گرفت. دانش هم بغ کرده و ناراحت، نشسته بود. فرشته نگاهش بین بهمن و دانش چرخید و دهانش را باز کرد ولی دوباره بست. اما دوباره باز کرد و گفت:

— همون مهمونی که دانش میگه کنسل شده؟

بهمن سرش را بلند کرد و مادرش را نگاه کرد.

— کنسل نشده.

دانش از خجالت، یا شاید هم عصبانیت، سرخ شد. اما باز هم سکوت کرد. اخم فرشته در هم رفت.

— پس سارا هم باهاتون میاد.

قاطعیت زمان بچگی مان را پیدا کرده بود. ان زمان هم گاهی با همین قاطعیت مرا از دست پسرانش نجات می داد. بهمن نگاه خسته به مادرش کرد، اما چیزی نگفت. نگاهش مثل کسی بود که از بحث زیاد و خسته کننده، فرسوده شده است.

_ من نمی رم فرشته جون. کلی کار دارم که..

. به میان حرفم آمد. رنگش مخصوصا در گونه هایش سرخ و برافروخته شده بود.

_ با من بحث نکن سارا جان.

دهانم را بستم. دوباره نگاهش را به بهمن داد که آرام به ستونی که در میان حال بود، تکیه داده بود و دستانش را در جیب شلوارش کرده بود.

_ بهمن...

بهمن دستانش را از جیبش در آورد و مثل کسی که تسلیم می شود، بالا گرفت و لبخندی آرام زد.

_ باشه مامان. هر چی شما بگی. سارا هم میاد. بعد نگاهش را به من داد و گفت:

شما حاضری که؟ تنها تکانی به سرم دادم. دوست نداشتم که با آنها بروم. ولی وقتی که نگاه مصمم فرشته را دیدم، متوجه شدم که جواب نه را قبول نمی کند. تا رسیدن به باغی که مهمانی در آن بود، هیچ کدام حتی یک کلمه ام با من حرف نزدند. بهمن و برنا گاهی زیر لب چند کلمه ایی ردوبدل می کردند ولی دانش که کنار من روی صندلی عقب نشسته بود، انقدر اخم کرده بود که قیافه اش ترسناک شده بود. من هم احتمالا چیزی بیشتر از اجزای ماشین برایشان نبودند. درست مثل شبی بودم که وجود خارجی ندارد. باغ کوچک بود. اسم باغچه بیشتر برازنده اش بود تا باغ. یک باغچه تقریبا هزار متری با یک ویلای نقلی در وسطش در ابتدای جاده چالوس، در یک فرعی تقریبا مال رو. باغ پرت و دور افتاده بود ولی

ماشین هایی که مقابل ویلا پارک بودند، همه از ماشین های آخرین سیستم تهران بودند.

از آن ماشین هایی که نمونه اش را فقط می توان در پارک وی و جردن و دید و بس. با وحشت نگاهی به لباس های ساده ام انداختم. دانش هیچ حرفی از اینکه این مهمانی چگونه است، نزده بود. وقتی که پیاده شدیم، تقریباً پاهایم می لرزید. هوای در آنجا به طور دلچسبی خنک بود. به دور از دود و دم تهران و در جایی که همه باغ بود، هوا خنک و تمیز بود. به دانش که دستانش را در جیبش کرده بود و همچنان عصبی بود، نزدیک شدم و اهسته اهسته اسمش را صدا زدم. صدایم انقدر آرام و کمی لرزان بود که با تعجب نگاهم کرد و احتمالاً با دیدن ناراحتی و استرس من، صورتش ملایم تر شد.

چته؟

من اصلاً لباس مناسب نیست.

هر دو ابرویش بالا پرید.

چرا؟ مگه بیکینی پوشیدی؟! برای لحظه خنده ام گرفت.

نه... ولی خیلی خیلی ساده است.

لبخندی گوشه لبش آمد. احتمالاً متوجه نوع نگرانی و استرس من شد.

بی خیال. این مهمونی اونجورها هم که فکر می کنی تاپ نیست. ادمهای خوبین.

با دست به ماشین ها اشاره کردم و گفتم: با این ماشینها. من با این لباسها...

به میان حرفم آمد.

اهمیت نده.

بعد در کمال تعجب دستم را گرفتم. سرم را چرخاندم و به بهمن نگاه کردم. با فاصله از ما می آمد، اما نگاهش روی ما بود. اخم نکرده بود. حالت صورتش سرد و آرام بود. اما هیچ رضایت و خشنودی هم در نگاهش دیده نمی شد. حق با دانش بود. ادمهای داخل ساختمان، کاملاً عادی بودند. مردان کت شلوار پوش و حتی گاهی تیشرت و تیپ های اسپرت و کاملاً خودمانی، و زنهایی که از شدت آرایش خود را خفه کرده بودند و کسانی که از من هم ساده تر بودند. از همه مدل ادمی بود. زیاد شلوغ نبود. با یک دید کلی، احتمالاً تعداد مهمانها از چهل نفر تجاوز نمی کرد. اما از همه مدلی در بین آنها بود.

کسانی که به نظر تازه به دوران رسیده می آمدند و کسانی که تیپ ساده و حالت و فرم حرف زدیشان، آنها را متمایز از طبقه تازه به دوران رسیده کرده بود. میزبان دوست و همکلاسی دانش بود. اما برادر بزرگترش، با بهمن دوستی حتی به مراتب بیشتر از دانش داشت. برادر بزرگ میزبان، ایران نبود. ولی او خود را موظف دانسته بود که بهمن را هم به مهمانی اش دعوت کند. احتمالاً دعوتش بعد از دعوتش از دانش بوده است که دانش را دچار این سوتفاهم کرده بود که تنهاست و از من درخواست کرد که با او همراه شوم. ویلا آن چنان که از بیرون نشان می داد، کوچک نبود. اما ادم همه جا بود.

در هال و سالن بزرگ، در اشپزخانه و در راهرویی که به اتاق خوابها منتهی می شد. موزیکی که گذاشته شده بود، آرام بود و بی کلام. هیچ کدام از نشانه های پارتی هایی که گاهی فیلم هایشان را در فضای مجازی می دیدم، نبود. یک مشت ادم دور هم جمع شده بودند و حرف می زدند و هر کسی کاری می کرد. چند نفر پشت میز نشسته بودند و تخته بازی می کردند و کرکری می خواندند. عده ایی ورق بازی می کردند و عده ایی هم درباره چیزی حرف می زدند. مانتو و شالم را در آوردم و روی دستم

گرفتم. برادران رهنما همه مشغول خوش و بش با میزبان بودند و مرا فراموش کرده بودند.

اما زنی که چند سالی از من بزرگتر بود و یک بلوز آبی آسمانی با یقه باز و استینهای بلند و دامنی ماکسی به تن داشت و موهای بلوندش را فر و ازاد روی شانه هایش ریخته بود، آمد و گفت: که مانتو و کیفم را به او بدهم. بعد هم اشاره کرد که دنبالش بروم. جلو جلو حرکت می کرد و با همه خوش و بش می کرد. خوش اندام بود و برعکس من، خیلی صاف و موزون راه می رفت. صندلی که پوشیده بود، بدون پاشنه بود و همان رنگ آبی فیروزه ایی دامنش را داشت. از روش شانه اش به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

من بهر خم. زن عطا...

بعد با انگشت اش به میزبان اشاره کرد؛ خوش اومدی. _ ممنون.

در اتاقی را باز کر

د و مانتو و کیفم را میان انبوه وسایلی که در اتاق بود، گذاشت. بعد دستش را به نشانه آشنایی دراز کرد. دست دادم و گفتم:

سارا رهنما.

یک ابرویش بالا رفت و گفت:

خواهر رهنماها یا دختر عموشون؟ لبخندی نگران زدم. واقعا نمیدانستم چه بگویم.

_ هیچ کدام.

لبخند زد.

_تشابه اسمی جالبیه.

لبم را گزیدم. اما چیزی نگفتم. دستش را روی شانه ام گذاشت.

_به هر حال خوش اومدی سارا جان.

بعد خودمانی دستم را گرفت و به مهمانی برگشتیم. برادران رهنما بدون آنکه از غیبت من ناراحت شوند، سرشان به صحبت با دوستانشان گرم بود. کنار دانش که احتمالاً بی خطرتر از برنا و بهمن بود، نشستم اما چند لحظه بعد او هم برخاست و با کسی که می خواست یک قوطی آبجو بردارد به کنار بار کوچکی که در سالن بود، رفت.

معذب و تنها، نگاهی به بقیه مهمانها کردم. امشب می توانست متفاوت تر باشد. با یک شام آرام و ساده و یک حمام و بعد هم لباس خواب عروسکی مورد علاقه ام و درنهایت کتاب خواندن در تخت و خوابیدن. اما حالا و انجا، با کسانی که هیچ حرفی با من نداشتند که بزنند، به نظر شب چندان رویایی نمی آمد. چند نفری نگاهم کردند، اما هیچ کس سراغم نیامد. دختران جمع، دو دسته بودند. دخترانی که برای مردها لوندی و دلبری می کردند و دخترانی که کاملاً متفاوت، مشغول بحثا هایی کاری و درسی و اجتماعی و سیاسی با مردان بودند. و من که جز هیچ دسته ایی به حساب نمی آمدم.

بهرخ برایم یک فنجان قهوه آورد و با مهربانی کنارم نشست. _سارا رهنما خیلی ساکت و خجالتی هستی.

کمی سرخ شدم.

_نه نیستم.

لبخندش پررنگ تر شد و دستش را روی زانوی من گذاشت. _بذار تو رو با یکی آشنا کنم که اخلاقش شبیه خودته.

بعد دستش را بالا برد و برای کسی که آن سوی سالن بود، تکان داد. دختر جوانی که به این حرکت او عکس العمل نشان داد، تقریباً همسن و سال خودم بود. زیبا بود. برعکس من که چشم و ابروی مشکی دارم، او رنگ و روی بور داشت و به طور شگفت اوری شبیه به بهرخ بود. حتی نحوه لباس پوشیدنشان هم شبیه به هم بود. پیراهنی که پوشیده بود، ماکسی بود، با بالا تنه استین حلقه ای و کاملاً ساده. اما به نظر گرانقیمت می آمد. از آن لباسهایی که در فشن شوی شنل دیده می شود. او هم موهای فر و بلوندش را روی شانه هایش ریخته بود.

_پوپک خواهرم... بعد مرا معرفی کرد، سارا رهنما.

پوپک لبخندی زد و نگاهش روی بهمن چرخید اما بهرخ با حالتی بامزه گفت:

نه نسبتی ندارن. یا همون نپرس و نگوی خودمون.

خنده ام گرفت. بامزه بود.

_پوپک مثل خودته... بعد رو به من کرد و بالحنی جدی گفت: دوست بشین با هم. تا پوپک هم کمتر من رو حرص بده.

خندیدم. برخاست و پوپک در حالیکه می خندید، سر جایش و کنار من نشست.

_خواهرت خیلی بامزه است.

آهی کشید و موهای پرپشت اش را کنار زد.

_اره... ولی گاهی خیلی غیرقابل تحمل میشه. بعد نگاهی به اطراف کرد و در همان حال گفت:

سارا رهنما چی کاره است؟

دانشجوی عروسک سازی...

نگاهم کرد و چشمانش را درشت کرد و بعد بغلم کرد. متعجب تکانی خوردم و در بغلش افتادم.

منم. تازه درس تمام شده. سال اخیری؟

لبخندی زدم.

باورم نمیشد. بهرخ بدون انکه بداند من چه رشته ایی می خوانم، گفت که ما شبیه به هم هستیم.

اره. تو چی کار می کنی؟

پایش را روی پای دیگرش انداخت و گفت:

_یه کاری برام تو صدا و سیما جور شده. ولی با روحیه من جور نیست. ولی برای اینکه بیکار نباشم و با انگشت به میزبان که شوهرخواهرش هم میشد، اشاره کرد و ادامه داد، هم بیژن ناراحت نشه، میرم سرکار.

دانش از جایی مقابل ما سبز شد. نیشخندی زد و نگاهی به سرتاپای پوپک کرد.

چطوری تو بلا ملا؟ پارسال دوست، امسال انشالا دوست دختر؟

پوپک خندید.

_پارسال پیشنهادت رو گفتم، من رد کردم، انشالا و ماشالا نداره دیگه.

با تعجب نگاهشان کردم و پوپک اهسته گفت:

پارسال با بهرخ و بیژن رفتیم لندن. ایشون اونجا پیشنهاد غیر اخلاقی اش رو داد.

خندیدم. دانش خودش را بین ما جا کرد. طوریکه تقریباً در بغل من و پوپک نشسته بود. پوپک با مشت به بازویش زد.

_ خفه شدم. پاشو.

اما دانش بیشتر فشار آورد. از خنده سرخ شده بودم. مشخص بود که با هم تا حدودی صمیمی هستند. پوپک از کنار سر دانش خم شد و گفت: فشار بده، پاشه.

بیشتر خندیدم. طوری می گفت مثل اینکه دانش گلدانی است که در جای نادرست قرار گرفته است.

_ من زورم بهش نمی رسه. کوچیک بودم من رو تو سه سوت فیتیله پیچ می کرد نامرد.

پوپک فشار دادن به دانش را فراموش کرد و با کمی تعجب به من و دانش نگاه کرد.

_ سارا رهنما با اینکه بهرخ گفت که کیس تو نپرس و نگو هست، ولی من الان به شدت رو مود بپرس و بگو رفتم. چه نسبتی با هم دارید؟

دانش دست از فشار دادن به ما دو نفر برداشت و نگاهی به من کرد و در حالیکه نگاهش همچنان روی من بود، گفت: دختر خوبی باش و به حرف خواهرت گوش کن. نگو و نپرس.

تعجب کردم. توقع داشتم که دانش با تیکه و متلکی مرا خراب کند، اما این حرف عاقلانه اش کاملاً مرا شگ

فت زده کرد.

پوپک نگاهش بین من و دانش چرخید و گفت: نگو و نپرس، خیلی سخته گاهی...

خندیدم. ناگهان از جا پرید که باعث شد دانش به یک طرف ولو شود. در حالیکه چپ به پوپک نگاه می کرد، پوپک چشمک زد و دستم را گرفت و گفت که خانه و باغ را نشانم می دهد. وقتی که از مقابل بهمن و میزبان و برنا رد می شدیم، بهمن انچنان نگاه پر از نارضایتی به من کرد که برای لحظه ایی فکر کردم کار خیلی بدی مرتکب شده ام که سزاوار این نگاه هستم. قدم زنان گشتی در باغ زدیم.

پوپک درباره دانشگاه و کارش صحبت می کرد و سفری که سال قبل به لندن داشتند. بعد در حالیکه روی تاب درون بالکن نشستیم، گفت: نوشاد نیومده؟

برای لحظه ایی جوابش را ندادم و در اخر با اکراه، تنها یک نه خشک و خالی گفتم.

فکر می کردم که برنا نمیاد. می دونی با اون اتفاقی که سال قبل افتاد، خیلی وقته که دیگه کار نمی کنه. فکر می کردم که با خبر مریضی مادرش، اصلا پاش رو هم تو ایران نمی ذاره.

_ کدوم اتفاق؟

حیرت زده چند لحظه نگاهم کرد و بعد نگاهش را دزدید و با تکان کوچکی به پنجه پایش، تاب را تکان داد.

_ نمی دونی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. باز هم سکوت کرد و به آسمان پر از ستاره نگاه کرد.

_یه زن حامله زیر دستش مرد. گفتن قصور پزشکی از طرف اون بوده
و..._

_فعلا کار نمی کنه، چون خودش نمی خواد.

هر دو نفرمان با صدای بهمن که به میان حرف پوپک آمد و بقیه جمله اش را تمام کرد، انچنان از جا پریدیم که تاب به شدت تکان خورد. بیچاره پوپک تا بناگوش سرخ شد. آن چنان خجالت زده شده بود که لب پایین اش می الرزید. بهمن نگاه خیره اش را از او گرفت و به من چشم دوخت. با آن نگاه سرد و نافذش. تا ستون فقرات ادم را می لرزاند.

پوپک که این نگاه را دید. احتمالاً برای تبرئه من گفت:

بهمن من بحث رو پیش کشیدم...

بهمن به میان حرف پوپک آمد و دستش را بلند کرد و با لبخندی مودبانه گفت: فکر کنم بهرخ جان با شما کار داشت. کاملاً مودبانه او را پی نخود سیاه فرستاد. پوپک درحالیکه دوباره رنگ به رنگ می شد، عذرخواهی زیرلیبی کرد و به داخل رفت. دوباره روی تاب نشستیم. اما بهمن بر خلاف انتظارم به داخل نرفت و در کمال حیرت و تعجب من آمد و کنار من روی تاب نشست. چیزی در حدود پنج دقیقه در سکوت گذشت. عاقبت دست در جیبش کرد و سیگاری درآورد و آتش زد.

فکر می کردم که مامان یکم بهت وفاداری به خانواده رو یاد داده... چانه اش را بالا برد و سرش را با تاسف تکان تکان داد. الان دیدم که متاسفانه اصل بد نیکو نگردد...

چیزی نگفتم. یاد گرفته بودم که در مقابل آنها، گاهی سکوت بهترین جواب است. از همه اینها گذشته، فرشته فقط وفاداری به خانواده را به من یاد نداده بود. او به من یاد داده بود که یک خانم متین، هیچ وقت با یک مرد،

سروکله بی خود نمی زند. حالا و در این لحظه، هر بحثی با بهمن، بی خود بود و من هم ترجیح دادم که سکوت کنم. او هم دوباره سکوت کرد.

_راجع به رفتن فکر کردی؟

نگاهش کردم. نگاهش را به درختان داده بود.

_اره

نیم نگاهی کرد و دوباره به روبه رو خیره شد.

_خب؟

_من جایی نمیرم. جایی ندارم که برم...

به میان حرفم آمد.

_برات خونه می خرم.

آهی کشیدم و گفتم: خیلی سخاوتمندی. ولی نه. متشکرم. خنده ایی خرناس مانند و تولبی کرد.

_می دونی تو باعث بدنامی ما هستی؟ مکث کرد و یک محکمی به سیگارش زد و ادامه داد؛ واقعا می خوام هر طور که بشه سربه نیستت کنم سارا. اگر کمکم کنی، واقعا لطف کردی و منم لطف رو جبران می کنم.

چند لحظه نگاهش کردم. او هم چرخید و نگاهم کرد. در نگاهش باز هم دردی عمیق بود.

_بدنامی؟

اخم کرد ولی چیزی نگفت.

_پس تو فکر می کنی که من به وابستگی هایی به شما دارم؟ جوابم را نداد.
فقط لحظه به لحظه اخم اش پر رنگ تر میشد. اما کاملاً معذب بود.

بالحن آرامی گفت: من فکر نمی کنم. من فقط دارم حرف مردم رو می گم.

_حرف مردم رو من هم شنیدم...

مکت کردم و کاملاً به طرفش چرخیدم.

_ولی از تو می پرسم. جواب بده بهمن...

باز هم چیزی نگفت. خم شدم و اهسته زمزمه کردم:

_فکر کردی من وابستگی دارم و چند سال قبل هیچ کاری نکردی؟

فکش منقبض شد.

_هیچی نیست. اصلاً از چی داری حرف میزنی؟

پوزخند تلخی زدم. انکار کردنش انقدر بچگانه و ابتدایی بود که مرا به
خنده انداخت.

_به نوشاد هم از این حرفهای مردم گفتی؟

چشمانش را تنگ کرد و جوری فکش منقبض شد که صدای ساییده شدن
دندانهایش به روی هم شنیده میشد.

_هیچی نیست...

نفسش مثل کسی که مسافتی را دویده است، به بیرون پرتاب شد و حتی
سرشانه هایش هم تابی به جلو برداشت.

_نیست؟

تقریباً زمزمه کردم. با این حرف او حواسم به کل از اصل موضوع پرت شد. این که او از کجا می داند.

_چیه؟ نا امید شدی؟

نتوانستم انکار کنم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_ناامید شدی که نمی تونی دست اویزی داشته باشی؟ لحنش بدجنسی لحن دانش را نداشت. آرام و راحت بود. اما بهمن بدون آنکه بخواهد، می توانست خیلی بیشتر و عمیق تر از

دانش لطمه بزند. تنها نگاهش کردم. او هیچ وقت نمی توانست حال و روز مرا درک کند. او فقط می خواست خودش راحت و آرام باشد.

_نه دوست داشتم که... مکث کردم و دیگر ادامه ندادم. فایده ای نداشت.

او که درک نمی کرد. فقط خودم را خسته میکردم.

_دوست داشتی چی؟

لحنش مصرانه بود. می دانستم که به دنبال دلایلی متفاوت از آنچه در ذهن من می چرخید، بود.

_دوست داشتم که وابستگی پیدا کنم... دوباره مکث کردم و سعی کردم طوری برایش توضیح بدهم که مسخره ام نکند.

_می دونی؟ اینکه به یکی وابسته باشی، باید حس خوبی داشته باشه. این ریشه داشتن. پیوندها، خانواده...

دیگر ادامه ندادم. نگاهش با کمی حیرت روی من بود.

اما خالی از تمسخری که پیش بینی کرده بودم. مثل کسی نگاه می کرد که اصلا از حرفهای من سر در نیاورده است.

_ تو همین حالا هم به ما وصلی.

خنده ام گرفت ...

_اره وصلم. ولی برخلاف میل همه. دوست دارم که این وصل بودن و وابستگی، از ته دل باشه. نه صرفا به خاطر باری که روی دوش هستم.

چیزی نگفت. احتمالا با این بند از حرف هایم کاملا موافق بود. باز هم مدت زمان زیادی را سکوت کردیم.

_چه اتفاقی برای برنا افتاده؟

برخاست و در همان حال گره کراواتش را درست کرد و گفت: اگر بخواد، خودش میگه.

نگاهم کرد و نمیدانم توقع چه عکس العملی را داشت، ولی کمی گارد گرفته به نظر می رسید. تنها سرم را تکان دادم و نگاهم را از او گرفتم و با پنجه پایم، تکانی اهسته به تاب دادم.

_خنده داره...

نگاهش کردم. دستانش را در جیبش کرده بود و به میله تاب تکیه داده بود.

_تو دختر فرشته نیستی. ولی از هر کسی که به اون نزدیک تره، بیشتر شبیهش شدی.

لبخند بزرگی زدم. من همیشه تمام تلاشم را کرده بودم که خصوصیات اخلاقی فرشته را تقلید کنم. حالا این حرف او، شاید از نظر خودش، یک متلک بود.

ولی از نظر من، یک تعریف بزرگ و یک امتیاز مثبت برای من، به حساب می‌آید. به داخل رفت و چند دقیقه بعد پوپک سرکی به بیرون کشید و با دیدن من که تنها نشسته بودم، آمد و روی تاب کنارم نشست.

_ بهمن دعوات کرد؟

خندیدم: نه

پوفی کرد.

_ بهمن خیلی ترسناکه... بعد یک دفعه سرش را چرخاند و پشت سرش را نگاه کرد. می‌ترسید که دوباره مچش گرفته شود. غش غش خندیدم. به طوریکه او را هم به خنده انداختم.

بعد هم گوشی موبایلش را درآورد و شماره مرا سیو کرد و تک زنگی زد تا من هم شماره اش را سیو داشته باشم. کمی بعد و با صدا کردن بهرخ به داخل رفتیم. جو مهمانی کمی عوض شده بود. چون کله‌ها کمی گرم شده بود. در گوشه‌ای دانش با پسری که چند سالی از خودش کوچک‌تر بود سیگار دود می‌کرد. اما بهمن با انچنان حالت بد و غضبناکی نگاهش می‌کرد که مطمئن شدم که خلافتش تنها سیگار نیست. اما دانش بی‌خیال مثل همیشه، سیگارش را تا ته کشید و آمد و کنار من روی کاناپه ولو شد.

_ کجا رفته بودی؟

انقدر مست شده بود که با کوچکترین جرقه‌ای، آتش می‌گرفت. بی‌حوصله سرش را خم کرد و روی شانیه ام گذاشت و گفت: بهمن داره چپ چپ بهت نگاه می‌کنه.

خنده ام گرفت.

_ به من نگاه نمی‌کنه. به تو نگاه می‌کنه!

_ لعنت! همیشه برام رییس بازی درمیاره.

خمیازه کشید و گفت: می ذاری رو پات بخوابم؟ واقعا بامزه شده بود.

_ نه.

با دهانش صدایی درآورد که ما بین خنده و تمسخر بود.

_ تو خیرت به من نمی رسه. حقشه دوباره بزخم تو سرت؟ دستم را دراز کردم و اهسته رانش را نیشگون گرفتم. اخ ضعیفی گفت:

هار شدی! کوچیک بودی از این غلطها نمی کردی!

_ زورم بهت نمی رسید.

خمیازه دیگری کشید. به جلو خم شد و سرش را بین دستانش گرفت. کسی بالای سرمان آمد. بهمن بود که با غضب به برادر کوچکش نگاه می کرد.

_ تو چه مرگته؟ یا مواد می زنی و اینقدر احمقی که با خودت حمل می کنی و پلیس می گیرتت. یا مثل خر مست می کنی.

با تعجب نگاهش کردم. خم شد و دستش را روی شانه دانش گذاشت.

_ تو... فقط تو یکی من رو سخته میدی اخرش.

دانش سرش را کج کرد و چپ چپ نگاهش کرد اما چیزی نگفت. بهمن عصبی تر دستش را روی دهانش کشید و نگاهی به اطرافش کرد. مثل اینکه به دنبال کسی می گشت. بعد با حالتی که ناامیدی هم دران مشهود بود، رو به من کرد و گفت:

دستش رو بگیر ببریم تو یه اتاق، یکم بخوابه.

متوجه شدم که احتمالاً به دنبال برنا گشته بود و او را پیدا نکرده و حالا مجبور شد که از من تقاضای کمک بکند

با هم دانش را به اتاقی که بهرخ نشانمان داد، بردیم. بهرخ ناراحت بود ولی نه از دست دانش. بیشتر به نظر می رسید که به خاطر خود دانش ناراحت است. با صورت روی تخت افتاد و یکی از پاهایش را در شکم اش جمع کرد و پای دیگرش همان طور بین هوا و تخت، اویزان ماند. به بهمن که حالا به نظر خیلی خیلی عصبی می آمد، نگاه کردم.

_ چیه؟

لحنش معترض و بد بود. شانه ام را بالا بردم و به نرمی گفتم: _ هیچی... _

بعد هم از اتاق بیرون رفتم. در سالن پوپک به دنبالم می گشت. به محض دیدنم دستم را گرفت و به اشپزخانه برد. در روی میز اشپزخانه، ظرف های غذا چیده شده بود.

در لیوانهای کریستالی از سالاد ماکارانی که به زیبایی تزیین شده بود گرفته، تا فینگر فود هایی به شدت اشتها برانگیز بودند. کباب کوبیده و جوجه و ظرفهای ژامبون و انواع پنیر و زیتون. دسرهای عالی از تیرامیسو گرفته تا رولت های ژله ای. یک لیوان سالاد ماکارانی برداشت و به من داد و بعد هم پشت میز نشست و با حالتی بامزه اشاره کرد که من هم بشینم.

_ بیا... ریز خندید.

_ عاشق قاچاقی خوردن خوراکی های مهمونی هستم.

سالاد ماکارانی خوشمزه بود ولی فینگر فودی که احتمالاً ناگت مرغ بود، عالی بود. بعد از ناخونک زدن به خوراکی ها از اشپزخانه بیرون آمدیم. پوپک دستم را گرفته بود و مرا همه جا به دنبال خودش می کشید. از همه برای من تعریف می کرد. اینکه چه کسی با چه کسی رابطه دارد و چه

کسی از چه کسی خوشش نمی آید. حتی زندگی رختخوابی بعضی ها هم دستش بود. بامزه بود. هر بار خم می شد و در گوشم با شیطنت رازی را برملا می کرد.

_اون پسره رو می بینی اون جا کنار پنجره وایساده؟ اون پارسال خودش رو کشت برای اون دختره لب قلوه ایی که سینه هاش داره از بالای لباسش قابی می زنه بیرون...! اونهاش. اونجا کنار پیانو نشسته. عشوه قاطری میاد.

انقدر خنده ام گرفته بود که سرخ شده بودم.

_شوخی نمی کنم به جون بهرخ. رسما رگش رو زد مشنگ! اوه یک محشر کبرایی شد که بیا و ببین. مادر پسره رفت در خونه دختره که مثلا دعوا کنه ولی دختره انچنان رسما زن بیچاره رو شست و پهن کرد تو افتاب خشک بشه که همه خانواده پسره غلاف کردن دیگه بعد در حالیکه برای من چشم و ابرو می آمد، ادامه داد.

حالا نفله یه جوری رفته پشت پیانو نشسته، انگار جداندرجدش موتسارت بودن.

دستم را گرفت و به طرف دختر کشاند. از او خوشم آمده بود. لطیف بود و مثبت. اما در عین حال شیطنتی نهفته هم داشت. من هم داشتم. اما همیشه سعی میکرد که جلوییش را بگیرم. دوست نداشتم فرشته فکر کند که من مسخره و بد هستم. دوست داشتم در نظر فرشته، خانم و متین جلوه کنم. همانطور که خودش بود. با رسیدن به مقابل دختر، متوجه شدم که حرف پوپک درباره بالاتنه دختر کاملاً درست بود. واقعا از بالای تابش در حال بیرون پریدن بود. به هر زحمتی که بود جلوی خنده ام را گرفتم.

_سلام مهسا جان. چطوری شما؟ خوبی؟

دختر با محبتی ساختگی شروع به احوال پرسى غلیظ با پوپک و متعاقبا با من کرد. بعد پوپک خیلی راحت گفت که اگر نمى خواهد از پیانو استفاده کند، بلند شود تا او اهنگى بزند. دختر که حسابى دماغ شده بود، بلند شد و کنار رفت. پوپک پشت پیانو نشست و شروع کرد. عالى بود. هم عالى و روان مى نواخت و هم بسیار عالى مى خواند. ترانه گل سنگم را نواخت و خواند. مشخص بود که به خواندن و نواختن به عنوان یک کار نگاه نمى کند و برایش به نوعى تفریح و کار دلى محسوب مى شود. به همین خاطر کارش عالى بود.

بسیار با روح مى خواند و صدای صاف و زنگدارى هم داشت. وقتى که از دید یک منتقد گوش مى دادم، متوجه مى شدم که صدایش از خیلی کسانی که مى شناختم، بهتر بود. دو اهنگ دیگر هم نواخت. یکی اهنگ بی کلام که فرانسوی بود که سلین دیون خوانده بود و یکی هم مرا ببوس ویگن. کمی بعد زمانى که شام سرو شد، من برای خودم کمی از آن سالاد ماکارانی خوشمزه و فینگر فودی که شبیه به ناگت بود را برداشتم و به حیاط رفتم و روی تاب نشستم. پوپک سرش به وظیفه اى که بهر خ به گردنش گذاشته بود، گرم شده بود و نمى خواستم که مزاحمش شوم.

__ هوا خوبه؟

مرد جوانى که این حرف را زد، همسن و سال بهمن بود. شاید هم چند سالى بزرگتر. امد و کنار تاب ایستاد و بعد مودبانه گفت که ایا اجازه هست تا او هم بشیند؟ انقدر لحنش آرام و مودبانه بود که جایی برای رد کردن نمى گذاشت. کمی جمع تر نشستم و نشان دادم که برای نشستن در کنارم منعی ندارم. لیوان آبجویش را روی زمین کنار دستش گذاشت و با کمی فاصله از من روی تاب نشست. __ داخل یکم گرم شده...

لبخند مودبانه اى زدم:بله

دستش را دراز کرد و گفت:

بهرنگ سپاسدار.. مکث کوتاهی کرد و بعد اضافه کرده

برابر بهرخ

اهانی گفتم و دست دادم،

_ دیدم پوپک مختون رو کار گرفته بود.

خندیدم: دوست شدیم.

با خنده چانه اش را بالا برد.

_ خدا رو شکر. بهرخ از دست پوپک خلاص شده از عصر داره دایم میگه
من دوست ندارم، نیام مهمونیتا. بیشتر بخندیدم. اسم شریفتون؟

با کمی شک و تردید نگاهش کردم. نمی دانست؟

_ سارا رهنما

لبخندی که زد، گویای چیزی نبود. چیزی هم نگفت. زیر چشمی به او که
مشغول خوردن شده بود، نگاه کردم. بینی کمی قوس دار و چانه محکم و
یک ته ریش بلند و کامل. _ دختر عموی بهمن؟

خواستم تا بگویم نسبتی نداریم که کسی از پشت سر صدایم کرد.

^سارا...

برای لحظه ایی انقدر از لحن اش جا خوردم که چیزی نمانده بود، ظرف
غذایم از دستم بیفتد. به نظر می رسید تنها من نبودم که این عکس العمل را
نشان دادم. بهرنگ سپاسدار هم از جا پرید.

این اولین باری بود که از زمان آمدنش، اسم مرا صدا کرده بود. چیزی متفاوت با هر کسی

. حتی متفاوت با صدا کردن زمان بچگی مان. تند و با لهجه گفت. بهرنگ سپاسدار با دیدن بهمن خندید.

این چه طرز صدا کردنه...

لبخندی که بهمن به حرفش زد، کاملاً نمایشی بود. آمد و کنار تاب، در سمتی که من نشسته بودم، ایستاد.

اینجایی؟

سوالش جوری بود مثل اینکه تمام شب را به دنبال من گشته و حالا تعجب کرده که من اینجا نشسته بوده ام. چیزی نگفتم.

بهرنگ شروع کرد به وراجی درباره لندن. من هم بی تفاوت غذایم را خوردم و آخر کار هم برخاستم و ظرف غذایم را به داخل بردم و دیگر به حیاط برنگشتم. برنا با بهرخ و بیژن حرف می زد و بحثشان کاملاً جدی بود. به اتاقی که دانش در آن بود رفتم. اما سر راهم کمی غذا هم برایش بردم. در زدم و داخل شدم. روی تخت نبود، اما صدای آب از سرویس بهداشتی اتاق می آمد. غذاها را روی میز عسلی کنار تخت گذاشتم و به طرف سرویس بهداشتی رفتم و از لای در سرک و کشیدم. پیراهنش را در آورده بود و سرو گردنش را می شست.

خوبی؟

از اینه نگاهم کرد. موهای بلندش خیس روی شانه هایش ریخته بود.

اوردم بالا...

صدایش سرحال تر شده بود. آب در دهانش کرد و بیرون ریخت. شیر آب را بست و در توالت فرنگی را بست و روی آن نشست و حوله را برداشت و بدون آنکه صورتش را خشک کند، آن را روی شانه اش انداخت.

_برات غذا اوردم.

سرش را بلند کرد و نگاه کرد. چشمانش غمگین بود. بعد ناگهان بدون هیچ حرفی زیر گریه زد. از شدت تعجب آن چنان خشکم زده بود که حتی پلک هم نمی زد. های های گریه می کرد. آن چنان شدید که شانه هایش می لرزید.

ناخودآگاه جلو رفتم و جلوی پایش زانو زدم. خم شد و بیشتر گریه کرد. آب از روی موهایش روی صورتم می چکید.

_دانش...

دستش را گرفتم. خم شد و سرش را روی شانه ام گذاشت. پیراهنم خیس شده بود، اما اهمیتی ندادم. او همچنان رقت انگیز و با بیچارگی هر چه تمام تر گریه می کرد. متوجه صدای باز شدن در اتاق شدم، اما او انقدر در گریه و غم و اندوه اش غرق شده بود که نشنید. خواستم کمی فاصله بگیرم، اما نگذاشت.

_دانش...

صدایی که از پشت سرم شنیدم، متعلق به بهمن بود. نفس راحتی کشیدم و سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهش آرام بود، اما اخمی که میان ابروانش نشسته بود، نشان از آرامش نداشت. چشمانش تیره تر از همیشه شده بود و بسیار بسیار شبیه همان آرامش چشمان فرشته.

_من نمی دونم چرا یه دفعه اینطوری شد.

می خواستم خودم را تبرئه کنم. وگرنه با تهدیدی که آن روز کرده بود، امکان داشت انقدر عصبی شود که مقابله به مثل کند. گفته بود که از برادرانش دور بمانم و حالا با دیدن این صحنه، امکان اینکه از کوره در برود زیاد بود. چیزی نگفت. اما جلو آمد و زیر لب گفت، که کمک کنم تا را به تخت برگردانیم. با هم کمک کردیم و او را دوباره به تخت برگردانیم.

حوله را در که کش و قوس بردن دانش به تخت، روی زمین افتاده بود، برداشت و سرو سینه و موهایش را خشک کرد. دانش در خودش پیچید و خم شد و پاهایش را در شکم اش جمع کرد و اهسته ناله کرد. روی تخت کنارش نشست و موهایش را از روی صورتش کنار زد. حالا صورتش پر از درد و ناراحتی بود. و حال دانش جوری بود مثل اینکه شکم اش درد می کند. دستانش را روی معده اش به هم پیچیده بود و آرام ناله می کرد. ناله هایی دلخراش و ناراحت کننده. بی اختیار در سمت دیگر دانش نشستم. محتاطانه و آرام. منتظر بودم که به محض اعتراض بهمن بلند شوم. اما چیزی نگفت.

جراتم بیشتر شد و موهای دانش را نوازش کردم..

_ درد داره؟

آهی کشید ولی چیزی نگفت.

_ شاید بهتره یه چیزی بخوره. من براش غذا اوردم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. بعد نگاهش را به دانش داد. _ بذار یکم اروم بشه.

_ می خوام برنا رو صدا کنم؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_مشکلش جسمی نیست، اره؟

این بار با حالتی عصبانی نگاهم کرد. چشمانش کمی جمع شد و اخم اش غلیظ تر.

_مثل بچگی ات وراجی.

چیزی نگفتم و تنها نگاهش کردم.

_از این جریان چیزی به مامان نمیگی.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_مشکلش چیه؟

_به تو ربطی نداره.

نیم خیز شدم تا از سر جایم بلند شوم، اما دانش چرخید و دستم را گرفت و نگذاشت. بهمن به محض دیدن این صحنه آهی کشید ولی چیزی نگفت. به نظر ناراحت می آمد. با بدجنسی گفتم:

به برادرت بگو دستش رو بکشه کنار. چون به من ربطی نداره که داره می میره.

چشمانش را برای لحظه ای روی هم فشرد.

_بسه سارا...

باز هم سارا را جور خاصی گفت. با لهجه انگلیسی.

ضربه ایی به در خورد و برنا سرش را داخل کرد. با دیدن ماسه نفر به آن وضع، با تعجب خودش را داخل کشید و در را بست و از داخل قفل کرد.

_ چشه؟

_ مست کرده .

من اضافه کردم، بالا هم آورده.

سر بهمن چرخید و به من نگاه کرد.

_ تو از کجا می دونی؟

اومدم برایش غذا اوردم، تو توالت داشت دهنش رو می شست. گفت که بالا آورده.

برنا بهمن را کنار زد و امد و کنار برادرش نشست. دستش را گرفت و نبضش را چک کرد. بعد پلکش را بالا کشید و مردمکش را چک کرد. با این کارش دانش ناله ایی دیگر کرد.

اشاره ایی به بهمن کرد و گفت:

دستش رو بگیر بلندش کن. باید یه چیزی بخوره. احتمالاً فشارش پایین اومده...

با بهمن کمک کردند و دانش را بلند کردند و نشانندند. سرش گیج می رفت و نگاهش تمرکز نداشت. برنا کشیده ایی اهسته به گونه اش زد. تمرکز دانش برای لحظه ایی برگشت. اما دوباره نگاهش گیج و چرخان و بدون تمرکز شد. برنا چند بشکن در مقابل چشمانش زد.

_ می خوای خودت رو بکشی؟ بهت گفتم با معده خالی مشروب نخور الاغ. یه حرف رو چند بار باید بهت گفت؟ معده ات داغونه.

برنا به من اشاره کرد تا غذا را بیاورم. سالاد ماکارانی را رد کرد و گفت که فقط گوشت بیاورم.

کباب و جوجه را اوردم و بهمن آرام آرام به خورد دانش داد. دانش ناله می کرد و مثل زن حامله عرق می زد. بعد ناگهان دوباره شروع به گریه کرد. می نالید و گریه می کرد و عرق می زد. دو برادر شروع به صحبت کردن تند و مسلسل وار انگلیسی کردند. می خواستند که من از حرفشان چیزی متوجه نشوم. زبان من خوب بود ولی نه در آن حدی که به طور کامل متوجه حرف های آنها شوم. ظرف ها را برداشتم تا از اتاق بیرون ببرم. چون به نظر می رسید که مزاحمشان هستم. اما با صدای بشکن بهمن، متوقف شدم؛ _ وایسا... برخواست و دانش را به برنا واگذار کرد.

_ برو یه کم آب برایش بیار. بعد هم لباست رو بپوش، می ریم.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. از اشپزخانه برایش آب بردم و بعد هم به اتاقی که کیف و مانتو و وسایلم در آن بود رفتم و آماده برگشتم. در این بین برنا و بهمن دانش را که کمی سرحال تر شده بود، به بیرون حمل کردند و ما خداحافظی کوتاهی با میزبان کردیم و من با پوپک هم بوسه و خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم. در راه دانش، تمام مدت در حالتی شبیه به بیهوشی و خواب گذراند. اما آرامش نداشت. دایم می نالید و سرش را تکان میداد. گاهی هم پایش می پرید و حالتی مثل تیک عضلانی پیدا می کرد. ما در خانه کاووس خان طبق معمول نبود و فرشته هم خوابیده بود و محبوبه خانم در اشپزخانه به رادیو گوش می داد.

برنا و بهمن، دانش را به اتاقش بردند و من هم سری به فرشته زدم و به اتاقم رفتم و خوابیدم. این مهمانی، عجیب ترین مهمانی بود که تا به حال داشتم. حسی که حالا داشتم، نه مثل هیچ زمان دیگری بعد از یک مهمانی بود. پر از لبخندی راضی و روحیه شاد. حالا گیج و سردرگم بودم.

برادران رهنما اصلا آن چیزی که من فکرش را می کردم نشده بودند. مشکل داشتند. همه شان. هیچ کدامشان به نظر نمی آمد که زندگی شاد و راحتی داشته باشد. برنا دایما با کسی انگلیسی صحبت می کرد که بیشتر شبیه بحث و جدل بود. دانش با ان معده وخیم اش آن چنان مست می کرد که بالا می آورد و بهمن که به نظر می رسید همیشه در حال درد کشیدن است. همیشه اخم اش در هم بود و لبانش به هم دوخته.

در فکر بود و در خود فرو رفته. فرشته بیمار و مریض در اتاقش افتاده بود و اگر هم سالم بود، به نظر می رسید که پسرها اصلا خیال ندارند که از مشکلاتشان به او چیزی بگویند و کاووس خان که کاملا توسط پسرها کنار گذاشته شده بود. رابطه شان مثل غریبه ها بود. کاووس خان از آنها فاصله گرفته بود و آنها هم کاملا از این فاصله راضی بودند. در کل خانواده رهنما کاملا به هم ریخته و داغان بود.

گوشی تلفن را بین شان و گوشم نگه داشتم و در همان حال دستانم را در سینک کثیف و پر از رنگ آموزشگاه شستم.

_چی شد بالاخره، میای یا نه؟

آهی کشیدم و دستانم را با حوله خشک کردم و با همان حوله، دماغم را هم خاراندم؛

_نمی دونم... امن هست؟ مشکلی پیش نمیاد؟

علیرضا غش غش خندید:

مشکل داریم. خوشکل هم داریم. چی می خوای دیگه؟ مرگ می خوای برو گیلان!

به لبه سینک تکیه دادم و ساعت را به پشت دستم بستم.

_نه علی... جدی می گم. از اون آخرین باری که اون افتضاح پیش اومد، من می ترسم که خانواده ام بفهمن.

_اصلا درک نمی کنم که چرا خانواده ات حمایتت نمی کنن. با این صدایی که تو داری، اگر سنتی کار کنی عالی میشه. اخه خانواده آملی هم نداری که بگم تعصب الکی نشون می دن... مکث کرد و دیگه ادامه نداد. احتمالا می ترسید که من ناراحت شوم. او نمی دانست که من اصلا چیزی راجع به خواندن به فرشته نگفته ام. فرشته نظر مساعدی نسبت به خواندن من نداشت. هیچ وقت به طور مستقیم چیزی نگفته بود ولی من متوجه شده بودم و از آنجا که همیشه سعی می کردم که مطابق میل او رفتار کنم، سعی کرده بودم ک

ه حس خواندن را در خودم سرکوب کنم.

اما گاهی شدنی نبود. من از خواندن خوشم می امد. و به همین خاطر، مجبور بودم که این کار را مخفیانه انجام دهم. وقتی که سه سال قبل با علیرضا و گروهش آشنا شدم، اصلا فکرش را هم نمی کردم که خواندن یکی از مشغله های من شود. ولی حالا شده بود و من دیگه نمی توانستم آن را متوقف کنم.

_باشه میام.

مجالسی که گاهی با علیرضا و گروهش می رفتیم، همه خصوصی بودند. از همان آغاز هم با میزبان شرط می شد که هیچ فیلم برداری صورت نگیرد. بزم هایی که سنتی بودند. من هیچ وقت تعلیم خواندن سنتی ندیده بودم و همیشه فکر می کردم که ماحصل کارم انچنان چنگی به دل نمی زند.

ولی به نظر می رسید کسانی که صدای مرا گوش می دادند، نظری مخالف من داشتند. این کار بر خلاف عنوان و اسمش، درآمد خوبی داشت. اما من برای درآمدش نمی خواندم. می خواندم چون به این کار علاقه داشتم.

افرین دختر خوب. ادرس رو برات واتس اپ می کنم. خداحافظی کردم و گوشی را در جیبم گذاشتم و تکیه ام را از سینک برداشتم و بیرون رفتم و وسایلم را جمع کردم و به خانه برگشتم. در خانه همه چیز در سکوت و آرامش بود. کاووس خان نبود.

محبوبه خانم در اشپزخانه بود. فرشته پایین آمده بود و روی کاناپه دراز کشیده بود و یک پتوی سبک مسافرتی هم روی کمرش کشیده بود و به تلوزیون نگاه می کرد. خم شدم و شقیقه اش را بوسیدم. کمی بدنش گرم بود.

تب کردین؟

سرش را بلند کرد و لبخند زد: نه عزیز دلم چیزی نیست. برنا تب بر داده خوردم.

از بالا صدای موزیک می آمد و بعد هم به سرعت صدا قطع شد و دانش پایین آمد. لباس خانه تنش بود و موهایش را باز روی شانه هایش رها کرده بود. آمد و فرشته را از روی مبل بلند کرد و خودش نشست و بعد دوباره فرشته را خواباند و سرش را روی پای خودش گذاشت.

فرشته هم با ذوق روی پای پسرش لم داد. دانش نگاهی به من کرد و با نیشخند گفت:

چطوری تو قوزی؟

فرشته ضربه ایی به زانوی دانش زد که باعث شد قهقهه دانش بلند شود..

_ قوزیه خب مامان. نگاهش کن.

فرشته با نگرانی نگاهم کرد. خندیدم.

_ سارا جان چقدر بگم قوز نکن. چرا دیگه قوز بندت رو نمی بندی؟

کمرم درد می گیره. دانش خمیازه کشید و گفت:

خب باید درد بگیره. درد می گیره که صاف راه بری. باعث میشه ماهیچه ات قوی بشه.

برخاستم و به اتاقم رفتم. لباس سنتی که مخصوص این کار دوخته بودم را در آوردم و در کیف بزرگی گذاشتم. لباسی که شبیه لباس زنان گرد بود. با سربند و مخلفات.

از روی لباسهای سنتی سیما بینا در کنسرت هایش الهام گرفته بودم.

همه چیز را جمع کردم و حمام رفتم و موهایم را حلقه حلقه کردم و با کیف وسایل بیرون رفتم.

پایین برنا هم آمده و به دانش و فرشته پیوسته بود. برنا و دانش چیزی را با خنده تعریف می کردند و فرشته هم با اشتیاق به حرفشان گوش می داد.

دانش کاملاً تغییر کرده بود. مثل اینکه این مردی که این چنین خندان بود، هیچ ربطی به مردی که چند شب پیش مست و نالان گریه می کرد و عق می زد، نداشت.

در این چند روز انقدر دانش خودش شده بود و نه ان دانش ان شب، که گاهی فکر می کردم اصلاً چیزی از آن شب به یادش نیست. خداحافظی کردم و گفتم که شب دیرتر می ایم. فرشته چیزی نپرسید ولی گفت که مواظب باشم و تاکسی مطمئن بگیرم. گفتم که دوستم مرا به خانه برمی

گرداند. برنا مطلقا حرف نزد. حتی خداحافظی هم نکرد. اما دانش
برخاست و تا مقابل در همراه آمد.

_ کجا میری؟

_ غیرتی شدی؟ نیشخند زد.

_ نه... می دونم قوزی ها خواهان ندارن!

خندیدم و با مشت به شانه اش زدم. چهره اش جدی شد.

_ مواظب باش. حواست باشه چیزی از کسی نگیری بخوری. با تعجب
نگاهش کردم.

_ از کجا فهمیدی من می خوام برم مهمونی؟

دست به سینه به چهارچوب در تکیه داد. موهایش اطراف صورتش ریخته
بود و او را خوش قیافه تر از همیشه کرده بود.

_ وقتی این طوری تیپ زدی، کجا به جز مهمونی می تونی بری؟

کیفم را روی شانه ام جابه جا کردم.

_ الان پس یادت باشه. هیچ خوراکی، از هیچ آدمی نمی گیری بخوری. نه
زن و نه مرد. فقط چیزی که بقیه می خورن.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_ شماره من رو سیو کن. مشکلی پیش اومد زنگ بزن.

دوبار شماره اش را زیر لب گفت و من در گوشی سیو کردم. بعد ناخودآگاه
روی پنجه پایم بلند شدم و گونه اش را بوسیدم. بوی افترشیو میداد. "

_ مرسی.

لبخند زد؛ مواظب خودت باش قوزی! تا می تونی قوز کن، کسی نگاهت نکنه.

خندیدم و از خانه بیرون زدم. به محض بیرون رفتن از در حیاط، با بهمن که می خواست کلید بیندازد به داخل بیاید، سینه به سینه شدم. تقریباً به هم خوردیم و او سریع عقب کشید و عذرخواهی کرد.

سلامی زیر لبی کردم و از کنار دستش رد شدم و سوار ماشین علیرضا شدم. بهمن همانطور که کلید در دستش بود، اخم میان ابروانش غلیظ تر شده اما نه چیزی گفت و نه عکس العملی نشان داد. به داخل رفت و در را بست. علیرضا مات و مبهوت از عکس العمل بهمن، گفت:

کی بود؟

بی اعتنا در حالیکه از درون ناراحت شده بودم

گفتم:

هیچکی. شما به کارت برس.

علیرضا غش غش خندید:

همون مودبانه فوضولی موقوف بودها؟

باران کو؟

با آرش میاد. من بهش دور بودم. دیگه اگر می خواستم برم سراغش، نصفه شب هم نمی رسیدیم به کارمون.

تا رسیدن به مقصدمان، علیرضا از ملودی جدیدی که بر روی غزلی از غزلیات شمس نوشته بود، حرف زد. علیرضا یکی از هنرمندترین و در

عین حال خاکی ترین ادمی بود که تا به حال دیده بودم. با باران دختری که هم دف می زد و هم سنتور، نامزد کرده بودند ولی دو سال بود که نتوانسته بودند سرخانه و زندگیشان بروند.

هر بار یک مشکلی پیش می آمد که انها را چند ماه از زندگی مشترک، عقب می انداخت. را خانه ایی که مهمانی آن شب در آن برگزار می شد. یکی از شیک ترین ویلاهای لواسان بود. انقدر با شکوه بود که دهان من باز مانده بود.

کاووس خان از نظر مالی انقدر استطاعت داشت که من و پسرها همیشه بهترین ها را داشتیم. ولی این ثروت و این همه شکوه، اصلا در ذهنم با هیچ چیزی قابل قیاس نبود. آهسته به علیرضا که وسایل را از ماشین جابه جا می کرد، گفتم: که مگر میزبان چه کاره است که این همه کیا و بیا دارد؟

ویلا دو طبقه بود و انقدر در ساخت و دکور آن اغراق به کار رفته بود که دیگر هیچ نوع احساس اسایش و راحتی که یک خانه باید داشته باشد را نداشت. چیزی مصنوعی و پر زرق و برق بود.

با راهنمایی خانمی که لباس رسمی و کت و دامن و مقنعه مهمانداری پوشیده بود و گفت که مهماندار ماست، به اتاقی رفتم و لباسم را عوض کردم و لباس سنتی پوشیدم.

موهایم را روی شانه هایم ریختم و روسری حریر و بعد سربند را بستم. النگو های رنگینی که شقایق سال قبل برای همین لباس برایم خریده بود را دستم انداختم و گوشواره های سنتی با طرحی از بته جقه با گلابتون، به گوش انداختم. وقتی که از اتاق بیرون رفتم، علیرضا و بقیه بچه های گروه وسایل را چیده بودند و جای هر کسی هم مشخص شده بود. جای من در کنار علیرضا بود. چون او هم سه تار می زد و هم در بعضی جاها با من

همخوانی می کرد. لانها کمی دیگر هم دست دست کردیم تا همه مهمان ها آمدند و مراسم جنبه ایی رسمی به خود گرفت. تقریباً ساعت هشت بود که اولین آهنگ نواخته شد. کاری از پرویز مشکاتیان.

من مثل همیشه در حس و حال خواندن رفتم و دیگر از همه چیز فارغ شدم. عادت به بستن چشمانم، باعث می شد که تمرکز بیشتر شود. بعد از چند اجرا، یک استراحت کوتاه داده شد و من تنها یک لیوان آب گرم که علیرضا برایم آورد، نوشیدم و بعد از دومین اجرا بعد از انتراکت، زنگ در را زدند و بعد هم خیلی راحت و با حکم قضایی، به داخل خانه آمدند و همه مان را بازداشت کردند و وسایل و سازها را هم شکستند و ما را دست بسته و در یک ون مخصوص ارشاد، به تهران منتقل کردند. آنچنان ترسیده بودم که زبانم بند رفته بود. رنگ و روی باران بدتر از من پریده بود و به نظر می رسید که همه گروه، روحیه شان را باخته اند.

اما موضوع این بود که موقعیت من از همه آنها بدتر بود و این را از نگاه های پر از همدردی و ترسی که دزدکی به من می انداختند، متوجه می شدم. من زن بودم و خواننده. همین اوضاع را برایم سخت تر می کرد. علیرضا چیزی زیر لب راجع به اینکه بگویند من نوازنده بودم، گفت.

اما مسئله این جا بود که من هیچ سازی بلد نبودم. تا رسیدن به منکرات قلبم انجان می زد که طپش هایش را در گلویم حس می کردم. در کلانتری گفتند که با خانواده هایمان تماس بگیریم.

من در حالیکه سعی می کردم تا از ریزش اشکهایم جلوگیری کنم، با دانش تماس گرفتم. دوست نداشتم با فرشته تماس بگیرم. از نگرانی سکت می کرد.

تماس انقدر زنگ خورد که فکر کردم دانش یا خوابیده و یا متوجه زنگ گوشی اش نشده. اما در آخرین لحظه گوشی را برداشت.

_بله؟

_دانش... صدای لرزانم مثل کسی بود که هر لحظه امکان دارد که بغضش بترکد.

_سارا؟ چی شده؟

صدایم را ناخودآگاه هسته کردم.. من رو گرفتن.

_چی؟

صدایش هسته، ولی با حالتی عصبی بود.

_کجایی الان؟

درس را دادم و او گفت که خودش را می رساند. خواهش کردم که فرشته چیزی نفهمد.

با خشم گفت انقدر احمق نیست که به خاطر من احمق، مادر مریضش را نگران کند. نیم ساعتی که منتظر آمدن دانش ماندم و به هزار و یک سوال آنها جواب دادم، آخر مقاومت مرا در هم شکست و مرا به گریه انداخت. مرد دایم می گفت که ایا من خواننده بودم و من تکذیب می کردم. مرد می گفت من از کدام قبرستانی آمده ام که با این تیپ و سرو وضع باید میان یک مشت غریبه ساز بزنم. بعد هم اضافه می کرد و بخوانم. و من تاکید می کردم که من نخوانده ام و او در پرونده چیزی یادداشت می کرد. در راهروی منکرات کز کرده بودم و از ترس در ان هوای گرم می لرزیدم.

موهایم اشفته شده بود و من به زور آنها را جمع کرده و در یقه ام مخفی کرده بودم تا بیرون نریزد. سر بندم کج شده بود و کمی از ریملم به خاطر گریه، پایین چشمم را سیاه کرده بود. اول بهمن و بعد پشت سرش

دانش، با قدم های بلند به داخل ساختمان آمدند. حالت صورت بهمن جوری بود که حس کردم هر لحظه قابلیت این را دارد که یکی بیخ گوشم بزند. کم مانده بود که از گوش هایش دود بیرون بزند. اصلاً به من محل گذاشت. تنها نگاهی پر از خشم کرد که پشتم را لرزاند. بعد هم با سرباز وظیفه ایی که مقابل در کشیک بود، آهسته صحبتی کوتاه کرد و من حرکت دستش را دیدم که به نرمی پولی را کف دست سرباز گذاشت و سرباز هم او را به داخل راهنمایی کرد. دانش کنار دست من نشست.

_خوبی؟

سرم را تکان دادم و به کاشی های زشت و شکسته کف سالن نگاه کردم.

_برای چی گرفتنتون.

لبم را گزیدم، من می خوندم دانش. اگر بفهمن پوستم رو می کنن.

دهانش از شدت تعجب باز ماند.

_یعنی چی می خوندی؟

_یه بزم خصوصی بود. گاهی می رم تو این بزمها و آواز می خونم. ولی تا حالا این اتفاق برام پیش نیومده بود... مکث کردم و به صورتش که بهت زده بود، نگاه کردم.

نفسش را محکم بیرون داد.

_تو آواز می خونی؟

با ناراحتی سرم را تکان دادم.

_این جا؟ تو ایران؟ عقلت کمه اخه مگه بچه؟

در باز شد و بهمن سرش را بیرون کرد و به من اشاره کرد که همراهش بروم.

بازجو که حالا به شدت نرم شده بود، مشغول صحبت با بهمن بود و مدارک شناسایی من و پاسپورت بهمن هم روی میزش بود.

پس یعنی شما می فرمایید خواهرتون نخوندن. بهمن به من نگاه کرد و با تعجب ساختگی گفت: نه قربان. خوندن چیه؟

تازه یه کلاس دف ثبت نامش کردیم که یه مدته میره. الان هم با دوستش اومده بوده که ببینه فقط. بازجو به من نگاه کرد و من سرم را تکان دادم. بهمن از کیسه ایی که دستش بود سندی بیرون آورد و گفت:

این هم سند... اگر نیاز هست. مرد نگاهی به سند کرد. سند باید به نام خودتون باشه. هر سندی قبول نیست.

بهمن لبخند مودبانه ایی زد.

به نام خودمه.

بازجو سند را بررسی کرد و گفت که بیرون منتظر باشیم. بیرون دانش قدم می زد و نگران بود. بعد از من نوبت علیرضا و باران بود.

بهمن اشاره ایی به سرباز کرد و سرباز اجازه داد که ما برای لحظاتی با هم حرف بزنیم. اهسته به باران و علیرضا رساندم که گفته ام که من دوست باران هستم و تازه به کلاس دف رفته ام و فقط برای تماشا رفته بودم. برای فرار از دست بهمن رفتم و روی دورترین صندلی نشستم. اما او بعد از اینکه چند کلمه ایی با دانش حرف زد، آمد و کنار من نشست.

سرم را پایین انداختم و باز هم به کاشی های زشت و شکسته کف خیره شدم.

_ این آخرین باریه که من خراب کاریت رو جمع می کنم... . مکث کرد و مرا صدا کرد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. _ به اندازه موهای سرت گند کاری های همه رو جمع کردم. پس دیگه جایی برای تو ندارم. ظرفیتم فول شده.

لبم را گزیدم. گریه تا پشت پلک هایم آمده بود. فرشته به من یاد داده بود که دختر نباید برای هر چیزی گریه کند و ضعف نشان دهد. باید همیشه محکم می بودم و از خودم دفاع می کردم. اما بعضی مواقع بعضی اتفاقات هست که حتی برای یک دختر محکم هم مجالی برای گریه می دهد.

فشاری که از سر شب تحمل کرده بودم، تمام مقاومتم را شسته و برده بود.

_ ببخشید.

چشمان روشن اش برای لحظه ایی آن حالتی که چشمان فرشته را داشت از دست داد.

_ آواز می خونی؟ فکر کردی کجا زندگی می کنی؟ ما رفتیم لندن، شما خارجگی شدی. الان اگر یه پرونده برات تشکیل بدن و گند بزنی تو آینده ات، چه غلطی می خوای بکنی؟ وای خدا...

مکث کرد و دستش را میان موهایش کشید و سرش را عقب برد. اصلا وقتی یارو گفت تو رو برای خوندن گرفتن، داشتم پس می افتادم...

به گریه افتادم: ببخشید.

حرفش را قطع کرد و تنها نگاه کرد. دانش با چند قدم خودش را به ما رساند. چپ چپ به بهمن نگاه کرد.

_ بسه دیگه. کشتیش...

طرف دیگر من نشست و به انگلیسی چیزی به بهمن گفت و بهمن هم جوابش را داد. فین فین کنان دستم را پشت دماغم کشیدم و مظلومانه به آن دو نگاه کردم. کمی بعد دوباره ما را داخل خواستند. دوباره سوال و جواب و بعد باز جو گفت که بیرون باشم. اما به بهمن چیزی نگفت. بهمن همچنان روی صندلی نشسته بود و عرق می ریخت. من اما از شدت استرس می لرزیدم. نگاهش کردم. نگاهش نگران بود ولی سری به نشانه اینکه بروم و آرام باشم، تکان داد.

از در بیرون رفتم و کنار دست دانش نشستم. به نظر می رسید که استرس دانش از من بیشتر است. مدام پایش را تکان تکان می داد. تقریباً ده دقیقه بعد، زمانی که پدر و مادر علیرضا و باران سر رسیدند، بهمن از اتاق بیرون آمد و گفت که داخل بیایم و تعهد نامه امضا کنم.

_تعهد چی؟

_تعهد نامه اینکه دیگه پات رو همچین جایی نذاری و اگر یه بار دیگه تو همچین بزمی بگیرنت، برات پرونده تشکیل می دن.

تقریباً مرا به داخل اتاق کشید و محکم روی صندلی نشاند.

با حرکاتش، حس بچه ایی لج باز که باید تنبیه بشود را به من منتقل می کرد.

در حالیکه تعهد نامه را امضا می کردم، به نصیحت های بازجو هم گوش می دادم که دختر جون اخه این چه کاریه؟

این جور مجالس لهو و لعب که جای تماشا نیست. مخصوصاً

صا با خانواده متعهد و خوبی که من دارم. بهتره که سرم تو زندگیم باشه و از این چیزها دوری کنم. چون اخر و عاقبت نداره...

دلَم میخواست خفه اش کنم تا دهانش بسته شود. نمی دانم بهمن چقدر سیبیلش را چرب کرده بود که این همه از خانواده خوب و متعهد من می گفت. بعد از ما نوبت بقیه بود که داخل بروند و تعهد نامه امضا کنند. البته فقط انهایی که بار اولشان بود.

دو نفر بودند که قبلا هم در مجالس مختلف بازداشت شده بودند و آنها حتی بدون قرار وثیقه، به بازداشتگاه و برای فردا صبح هم به دادسرا ارجاع داده می شدند. وقتی که درون ماشین نشستیم. دانش و بهمن هم چنان به انگلیسی صحبت می کردند و من انقدر از شدت فشار عصبی و اشک هایی که حبس کرده و نریخته بودم، بهم ریخته و عصبی بودم که می لرزیدم. خم شدم و دستانم را بغل کردم و سرم را تقریباً روی پایم گذاشتم. ان صحبتشان یکباره قطع شد. صدلی جلو تکان خورد و صدای دانش از کنار سرم آمد.

_خوبی؟

کمی سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. با نگاهی به حال و روز من، دست برد و کولر ماشین را خاموش کرد. داد بهمن در آمد. دارم مثل اسب عرق می ریزم مرد حسابی، کولر رو چرا خاموش کردی؟ دانش به من اشاره کرد.

_می لرزه.

بهمن از ایینه به من نگاه کرد. اما نه چیزی گفت و نه حرکتی کرد تا کولر را دوباره روشن کند. تا رسیدن به خانه دیگر هیچ حرفی بین دانش و بهمن ردوبدل نشد. در خانه که تمام چراغ هایش خاموش بود، آهسته هر کدام به

اتاقمان رفتیم. تازه با همان لباسها روی تخت نشسته بودم که ضربه ایی به در خورد و برنا داخل شد.

چراغ را روشن کرد و آمد و کنارم نشست.

_ بهمن گفت که حالت خوب نیست. می لرزی.

تنها سرم را تکان دادم. فشارم را گرفتم. دستش در برابر دست من گرم بود. لبخند زد و ضربه ایی آهسته و دوستانه به پشت دستم زد.

_ ترسیدی. فشار عصبیه. آرام بخش می خوری؟

تنها نگاهش کردم. هنوز گیج و منگ و پریشان بودم. آهی کشید و گفت:

ببین سارا... به نظرم هنوز تو شوک و ترسی. لباست رو عوض کن و بخواب. حتی اگر خوابت نبره. من می تونم بهت آرام بخش بدم، ولی نیازی نداری. فقط ترسیدی. یکم که بدنت اروم بشه ذهنت رو هم اروم می کنه...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد،

اگر بخوای می تونم کمکت کنم لباسهات رو عوض کنی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. بلند شد و ایستاد.

_ پس لباسهات و در بیار و اگر می تونی یه دوش بگیر و دراز بکش..

از اتاق بیرون رفتم. برخاستم و طبق دستورش عمل کردم. وقتی که من دوش گرفته و با حوله ایی بر تنم نشسته بودم، دوباره ضربه ایی به در خورد و باز هم برنا آمد. این بار یک لیوان شیر هم دستش بود. همراه با چند دانه بیسکوییتی که دانش عقیده داشت مزه گوه می دهد. همه را روی میز پاتختی من گذاشت.

_ اینها رو بخور. قند خونت که بالا بره، مغزت سریعتر ریکاوری می کنه.

برگشت تا از اتاق بیرون برود؛

_ اگر مشکلی پیدا کردی، بیا بیدارم کن. من خوابم سبکه _ ممنون

تنها چشمانش را یکبار باز و بسته کرد و از اتاق بیرون رفت.

باز هم طبق دستورش شیر و بسکویتها را خوردم. لباس خواب نازکی به تن کردم و دندانهایم را مسواک کردم و بدون پتو و لحاف روی تخت دراز کشیدم. باد خنکی که از پنجره باز می آمد، باعث شد که آرام شوم و آن تنش از بین برود. صبح وقتی که بلند شدم، تمام بدنم و عضلاتم بسته و منقبض شده بود.

انقدر خشک شده بودم که به سختی از تخت بلند شدم. موهایم اشفته بود و صورتم رنگ پریده. لباس عوض کردم و بیرون رفتم. کاووس خان از در اتاق فرشته بیرون آمد و با دیدن من ابتدا مکثی کرد و بعد از مدتها، مرا خطاب قرار داد.

_ دیشب کجا بودین شماها؟

دهانم باز ماند. او متوجه دیر آمدن ما شده بود. اصلاً نمیدانستم چه باید در جوابش بگویم. صدای بهمن از پشت سرم آمد و باعث شد که از جا بپریم بدون آنکه به من نگاه کند، نگاه تیز و وحشی اش که اصلاً و در آن لحظه هیچ شباهتی به مادرش نداشت را به کاووس خان دوخت و آرام گفت:

شما مگه خونه بودی؟

کاووس خان از متلک موجود در حرف بهمن سرخ و عصبی شد.

_ تو باید به من جواب پس بدی. نه من. یادت نره پسر. من باباتم.

بهمن پوزخندی زد و سرش را تکان مختصری داد. اما چیزی نگفت. کاووس خان از کنار ما گذشت و از پله پایین رفت و از خانه بیرون زد.

اتاق فرشته صدای ضعیفش آمد. مرا صدا می کرد. کنار تختش ایستادم و دستش را گرفتم. تب نداشت. اما هنوز هم به شدت لاغر و استخوانی بود. کلافه به نظر می رسید.

_جانم؟

صورتش را جمع کرد.

_برنا رو صدا کن.

از اتاق بیرون رفتم و بهمن جای من نشست وقتی که با برنا به اتاق برگشتم. بهمن احتمالاً به خواست فرشته لحاف را از روی پاهایش بالا کشیده بود

فرشته می‌گفت که پیش قلب دارد. برنا معاینه ایی سرسری کرد و گفت که باید به دکتر خودش مراجعه کند. حرفش به نظر منطقی بود، ولی باعث شد که بهمن با خشم و چپ‌چپ نگاهش کند. از اتاق بیرون رفتم و بعد از اینکه قهوه ایی خوردم تا چشمانم باز شود، برای فرشته صبحانه در سینی گذاشتم

و بالا بردم. برنا در اتاق نبود اما بهمن همچنان کنار فرشته نشسته بود و کف پاهایش را با حوله مرطوب می کرد.

_تب داره مگه؟

سینی را روی میز گذاشتم و بالای سر فرشته که همچنان بی قرار بود، ایستادم.

_نه، ولی میگه تنش داغه.

بهمن در مقابل فرشته نرمش و ملایمتی نشان میداد که در برابر کاوس خان و حتی برادرانش هم نداشت. مثل شیری بود که برای فرشته موش کوچک و بی آزاری می شد.

در اتاق نماندم و مادر و پسر را تنها گذاشتم. باید به دانشگاه می رفتم. ساعت اول را از دست داده بودم. پنجره را بیشتر باز کردم. لباس پوشیدم و پایین رفتم. بهمین در اشپزخانه با دانش و برنا صحبت می کرد.

از یخچال یک سیب برداشتم و بدون آنکه بخواهم گوش بدهم، شنیدم که بهمین به برنا گفت اگر بدتر شد او را به دکتر برساند. بعد هم چیزی زیر لبی گفت. سیب را در کیفم گذاشتم و از خانه بیرون زدم. سر کوچه در ایستگاه، منتظر اتوبوس بودم که بهمین از مقابلم رد شد. طبق معمول مرا نادیده گرفت و رفت.

اما چند متر آن طرف تر، مثل کسی که ناگهان تغییر عقیده می دهد، ترمز کرد و ایستاد. بعد دنده عقب گرفت و آمد و مقابلم نگه داشت.

_ سوار شو

رفتم و سوار شدم.

_ کجا میری؟

_ دانشگاه... ادرس دادم و کمر بندم را بستم. در اتوبان انداخت و میان بر زد. کاملاً سکوت کرده بود و ادل گوش می داد. مرا مقابل در دانشگاه پیاده کرد.

_ ممنون.

تنها سرش را تکان داد و وقتی که پیاده شدم، سریع حرکت کرد و رفت. وقت ناهار با جاوید تنها بودم. رزا کلاس نداشت و نیامده بود.

از دانشگاه بیرون زدیم و به فست فودی که یک خیابان بالاتر از دانشگاه بود، رفتیم. جایی که به نوعی پاتوق دانشجویها شده بود. برایش از شب قبل تعریف کردم.

_ شانس آوردی.

دهانش را پاک کرد و به من که همچنان با همبرگرم مشغول بودم، نگاه کرد.

_اره... الان که فکر می کنم می بینم واقعا شانس اوردم.

یک دستش را زیر چانه اش زد و مرا نگاه کرد.

_مامان و بابات چی گفتن؟

سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم که مشکلی پیش نیامده است. اما اشتهایم را از دست دادم و بقیه همبرگرم را نخوردم. جاوید هم با اشتهای برداشت و یک لقمه چپ کرد.

_نکن این حیف و میل ها رو. همین امثال تو اینقدر اصراف کردن که گوشت گیر نمیاد.

خنده ام گرفت و با مشت به بازویش زدم. بعد از ناهار دوباره به دانشگاه برگشتیم و تا عصر که جاوید مرا به خانه رساند، با هم بودیم.

در خانه فقط برنا بود که او هم در اتاقش مشغول بستن لوازم اش بود. وقتی که از مقابل اتاقش رد شدم، متوجه چمدان و لباسهایش که روی تخت ریخته شده بود، شدم. _داری می ری؟

_اره...

از کمد کت و شلواراش را بیرون کشید و روی تخت گذاشت. بی حوصله بود و به نظر رسید که نمی خواهد حرف بزند. به اتاقم رفتم و وسایلم را جابه جا کردم و لباس عوض کردم و به اتاق فرشته رفتم.

روی تخت نشسته بود و کتاب می خواند. مثل صبح بی قرار نبود.

_ بهترین؟

لبخند زد و کتاب را نشانه گذاشت و بست و کنار دستش گذاشت.

_ تو چطوری عزیز دلم؟ دانشگاه چطور بود؟

روی مبل کنار تختش نشستم و پیشانی ام را روی دستش گذاشتم.

_ خوب بود... مکث کردم و سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

برنا داره می ره؟

اخم فرشته در هم رفت و تنها سرش را تکان داد. ناگهان به گریه افتاد.

_ چرا؟

_ نمی دونم. این بچه ها یه چیزی رو از من قایم می کنن. من می دونم. من

می فهمم. ولی نمی دونم چیه؟

دستش را فشردم.

_ گریه نکنین تو رو خدا.

برخاستم و دستمال از جعبه در آوردم و گونه هایش را پاک کردم. بغلش

کردم. او هم محکم مرا بغل کرد.

_ بهمن چیزی بهش گفته...

مکث کرد. بینی اش را گرفت و نگاهش خیره به دیوار شد.

یه چیزی شده. نمی دانستم فرشته از جریان اتفاقی که برای برنا افتاده بود و پوپک از آن حرف می زد، خبری دارد یا نه؟

یا اصلا مشکل برنا واقعا چیست؟ کاملا مشخص بود که نمی تواند و یا نمی خواهد که طبابت کند. مثل کسی بود که از زیر کاری در می رود. چیزی نگفتم. چون واقعا نمی دانستم که جریان از چه قرار است. همانطور که فرشته در اغوشم بود، در باز شد و بهمن به داخل اتاق آمد. چند شاخه گل مریم برای مادرش خریده بود. با دیدن ما و احتمالا صمیمیت بین ما، قیافه اش در هم رفت و سرد و نفوذناپذیر شد. متوجه تغییر حالتش شدم و سریع از جا برخاستم و گفتم که می روم تا گلدان برای گلها بیاورم. پایین دانش هم برگشته بود و مقابل تلوزیون نشسته بود و یک پاکت پاپ کورن در دستش بود و فوتبال نگاه می کرد. با دیدن من با شوق گفت: با... رئال مادریده.

فرشته هم که سرش به برنا و بهمن گرم بود. به همین خاطر بدم نیامد که کنار دانش که با ذوق روی مبل بالا و پایین می پرید، همراه باشم. تا آخر نیمه اول، دانش بیشتر از ده بار مرا از سر جایم بلند کرد. یک بار اب خواست. یکبار تخمه. یکبار میوه و... وقتی نیمه اول تمام شد، با حرص از جا برخاستم و گفتم که دیگر تماشا نمی کنم. غش غش خندید و دستم را گرفت و کشید.

__ بیا... کجا؟

کنارش پرت شدم و با مشت به

زانویش ضربه زدم.

__ نمی خوام. کلفت اوردی؟

بیشتر خندید و با تهدیدی بامزه گفت: می زنمت ها!

اینبار با مشت محکم به بالای سرش زدم. چشمانش گشاد شد و بعد از شدت خنده روی مبل خم شد.

_چه غلطها!

مشغول کلنجار رفتن و شوخی بودیم که با صدای بهمن از جا پریدیم.

_خجالت بکشید!

دانش غرولند کنان برخاست و در حالیکه پایین تیشرت اش را که بر اثر کش و قوس رفتن با من کج شده را مرتب می کرد، چیزی به انگلیسی گفت. احتمالاً ناسزا بود. چون بهمن چپ چپ نگاهش کرد.

از جا پریدم و به آشپزخانه رفتم. غذا حاضر شده بود. این بار وقتی که میز را چیدم، فرشته هم پایین آمد و چون کاوس خان هم در منزل نبود، دیگر پسرها هیچ بهانه ای برای ننشستن پشت میز پیدا نکردند و همه پشت میز نشستیم و یک شام خانوادگی داشتیم. فرشته از قدیم صحبت می کرد. از بچگی ماها. به یاد روزی افتاده بود که من و دانش کتک کاری کرده بودیم و بعد فردای آن روز، دانش برای اینکه مرا اذیت کند، مقداری برگ از باغچه کنده بود و برگها را به بهانه اینکه جادویی است و اگر من بخورم موهایم را که هفته قبل فرشته انها را کوتاه کرده بود، سریع تر بلند می کند، به خورد من داده بود. من هم که از کوتاه شدن موهایم دلخور بودم، سر صبر تمام برگها را تا ته خورده بودم.

_تو چرا خوردی اخه بچه؟

خندیدم: چه می دونستم این بشر می تونه اینقدر پلید

باشه.

دانش با حالتی بامزه چندبار ابروانش را بالا و پایین برد و چشمک زد. بهمن لبخند آرامی زد و قاشق و چنگالش را کنار گذاشت و در حالیکه نگاهش به من بود، اما طرف صحبت اش فرشته بود، گفت: اما می دونی جالب چی بود مامان؟ اینکه سارا بعد از هر برگی که می خورد، دست می کشید به موهایش ببینه بلند شده یا نه؟

دانش غش غش خندید.

_سارا بچه بود، خیلی ساده بود. سه سوت می شد سرش رو کلاه گذاشت.

در میان غذا خوردن ما بود که کاووس خان کلید انداخت و به داخل آمد. نگاهی به جمع ما کرد که هنوز صورتهایمان از خندیدن درباره خاطرات گذشته خندان بود. چهره اش به سپیدی گچ شد و چند لحظه با نگاهی شماتت بار به فرشته نگاه کرد.

فرشته رنگ به رنگ شد و آنچنان سریع از پشت میز برخاست که صندلی اش از پشت سر افتاد و خودش هم سکندری خورد. من از جا پریدم، اما بهمن که دقیقاً کنار مادرش نشسته بود آن چنان از جا پرید که بشقاب نیمه خورده اش برگشت و روی لباسش و فرش ریخت.

_مامان...

دانش و برنا هم از جا پریدند. فرشته که سرش گیج رفته بود به من نگاه کرد و گفت: سارا جان یه بشقاب برای کاووس بیار...

اما کاووس خان به میان حرفش آمد. تنها دستش را تکان داد و زیر لب گفت که غذا خورده است. بعد هم به اتاق کارش رفت. حالت صورت فرشته جوری شده بود مثل اینکه هر لحظه زیر گریه خواهد زد. قبلاً هم از این نمایشها در این خانه دیده بودم. اما هیچ وقت تکراری نمی شد. فرشته

نالان دست بهمن را که سعی داشت نگذارد مادرش به سراغ پدرش برود را کنار زد و به اتاق کاووس خان رفت. بهمن هم انچنان حالتی داشت که دلم برایش سوخت. تقریباً می لرزید. از خشم و شاید هم از ناراحتی. خم شد تا بشقاب غذایش را که در روی فرش افتاده بود بردارد که متوجه شدم دستش اشکارا می لرزد. میز را دور زدم و کنار پایش زانو زدم.

_من جمع می کنم.

نگاهی که به من کرد، برای اولین بار تشکر در خودش داشت. سریع از در خانه بیرون زد. برنا هم به دنبالش رفت و چند لحظه بعد دانش کنارم زانو زد و در جمع کردن کثیف کاری و تمیز کردن فرش کمکم کرد.

بعد از جمع کردن غذا، دانش هم به حیاط رفت. از پشت پنجره نگاهشان کردم. بهمن و دانش سیگار می کشیدند و برنا تنها دستانش را به سینه گره کرده بود و در سکوت به حرف زدن تند و سریع دانش گوش می داد.

بهمن سرش را بلند کرد تا سیگار دیگری را با سیگارش آتش بزند که مرا از پشت پنجره دید. سریع پرده را انداختم و به اتاق کارم رفتم.

اما چند لحظه بعد صدای بحث از اتاق کاووس خان بلند شد. لای در اتاقم را باز کردم و نگاه کردم.

در حیاط هم باز شد و پسرها به خانه برگشتند. دانش با دیدن من از لای در، به سراغ من آمد.

_کی بحثشون شد؟

_همین الان.

چشمانش را با خشم به هم فشرد. حالا بحثی خاموش میان بهمن و برنا در گرفته بود. متوجه شدم که برنا از دخالت کردن بهمن جلوگیری می کند و بهمن هم مثل اتشفشان، چیزی به انفجارش نمانده بود.

با ناراحتی گفتم: بهمن نباید کاری بکنه.

دانش به من نگاه کرد و برخلاف انتظارم، حرفم را تایید کرد و گفت:

اره... بابا این سری می خورش.

نگران به چهارچوب در تکیه دادم. ذهنم به سالها قبل برگشت. زمانی که بهمن نوجوان بود. در روی پدرش ایستاد.

کاووس خان هم انچنان کتکی به بهمن زد که دست بهمن مو برداشت و تمام صورتش کبود شد. اما در حال حاضر اگر بحثی پیش می گرفت، این کاووس خان بود که مغلوب می شد. اما این به قیمت از دست رفتن فرشته بود. برای لحظه ایی متوجه شدم که بهمن به طرف در اتاق کاووس خان خیز برداشت، اما برنا دستش را گرفت.

آن چنان زیر دست برنا زد که برنا به عقب پرت شد. دانش از کنار من پرید تا بهمن را مهار کند. اما بهمن به خاطر خشم زیاد، انچنان ادرنالینی پیدا کرده بود که غیرقابل کنترل بود.

در حالیکه بحث در اتاق کاووس خان بالاتر می رفت، بهمن هم غیرقابل کنترل تر میشد. اما دخالت بهمن به هر صورتی، فقط کار را خراب تر می کرد. جلو رفتم. دانش دست بهمن را گرفته بود و برنا اهسته چیزی به او می گفت.

به انگلیسی متوجه شدم که بهمن از تمام زورش استفاده نمی کرد. مثل این

بود که دلش نمی آمد که دانش و برنا را بزند. چون می دانست که آنها جواب نمی دهند. اما این جنگ هم تقریباً مغلوبه بود. فقط به این امید که چون زن هستم و بهمن روی من دست بلند نمی کند، به خودم اجازه دخالت دادم و گفتم:

بهمن...

به من نگاه کرد.

چشمانش به شدت مجنون و عصبی بود. ابی چشمانش پررنگ تر از همیشه و کشیده و خوشحالت، هیچ شباهتی به چشمان آرام مادرش نداشت.

بیا اتاقم. با هم حرف بزنیم.

دوباره نگاهش را به من داد و بعد دوباره به در اتاق کاووس خان نگاه کرد که در اتاق، با صدای بلند، بر سر فرشته فریاد می زد. دستم را دراز کردم و دستش را گرفتم. دستش بزرگ بود و از شدت خشم سرد شده بود.

بهمن بیا. مگه نگفتی برم؟ می خوام برم...

دانش با حیرت نگاهم کرد و بهمن برای لحظه ایی حواسش پرت شد و برنا و دانش او را کشان کشان به اتاق من کشیدند. دانش او را روی صندلی من نشاند و سیگاری روشن کرد و پک زد و به دستش داد. بعد اشاره ایی نامحسوس به برنا کرد. برنا از اتاق بیرون رفت. بهمن پک عمیقی به سیگار زد. مثل اینکه میخواست تمام دلخوری و ناراحتی هایش را در آن بریزد و خالی کند و دود کند و به هوا بفرستد. کنارش روی چهارپایه نشستم. نگاهم نکرد. نگاهش را خیره و مات به پایه های میز تحریرم دوخته بود.

من میرم. خونه برام بگیر...

سرش را به سنگینی بلند کرد و مرا نگاه کرد. چند لحظه کش دار به من خیره شد. دانش از فرصت استفاده کرد از اتاق بیرون رفت و بعد صدای چرخش کلید در قفل درآمد. محبوس شده با بهمن در یک اتاق سه در چهار، ترسناک تر از هر موقعیت دیگری بود که به آن دچار شده بودم. آن هم زمانی که بهمن خشمگین بود. دوباره سرش را چرخاند و به پایه های میز زل زد. مثل کسی که مخاطب خاصی ندارد، گفت:

ازش متنفرم. تمام بچگی و نوجوانی و جوانی ام رو به فاک داد! لحنش عصبی نبود. به شدت غمگین بود.

دلم سوخت. دستم را دراز کردم و روی دستش گذاشتم.

_می دونم .

واقعا هم می دانستم. من در آن خانه بزرگ شده بودم. در تمام آن دعوایها و بحثها. در کوتاه آمدن همیشگی فرشته و حق به جانب بودن همیشه کاووس خان. دستش را از زیر دستم کشید و بالا برد و در موهایش کشید. خاکستر سیگارش روی فرش ریخت.

اهمیتی ندادم. لحظه ایی بعد در حال آنچنان به هم کوبیده شد که هر دو نفرمان از جا پریدیم. بهمن به طرف در خیز برداشت و محکم دستگیره را تکان داد. آن چنان محکم که چیزی نمانده بود دستگیره در دستش بماند.

_دانش...

بیا این در بی صاحب رو باز کن. دانش هن هن کنان آمد و قفل در را باز کرد. بیرون در حال فرشته انقدر گریه کرده بود که صورتش متورم شده بود.

برنا کنار پای مادرش زانو زده بود و فشار او را می گرفت و رنگ فرشته، مثل مرده از گور درآمده شده بود. به اشپزخانه دویدم و اب اوردم.

بالای سر فرشته ایستادم و شانۀ اش را به خودم تکیه دادم. موهای کم پشت اش از عرق خیس شده بود. بهمن مثل مار زخمی به خودش می پیچید. دانش هم کنارش قدم می زد تا آرامش کند. برنا به من نگاه کرد و گفت: با ما کمک کن ببریمش بالا.

اما بهمن از جا پرید و برنا و من را کنار زد و دست زیر زانوی فرشته انداخت و او را که بعد از عمل به سبکی یک بچه شده بود، بلند کرد. فرشته آرام نالید..

_ کمرت درد می گیره مامان جان

اما بهمن بی تفاوت او را آرام بالا برد و روی تخت گذاشت. کمی بعد، زمانی که فرشته با مسکن برنا به خواب رفته بود و پسرها اهسته با هم حرف می زدند، من هم به آشپزخانه رفتم و ظرفها و بقایای شام را جمع کردم.. برای خودم چای ریختم و پشت میز آشپزخانه نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. مدتها بود که از این دست بحثها میان فرشته و کاووس خان پیش نیامده بود. همین باعث شده بود که فراموش کنم که این بحثها تا چه حد می تواند آزار دهنده باشد. با صدای قدمهای کسی سرم را بلند کردم و به دانش که به داخل آشپزخانه آمد، نگاه کردم.

کنارم نشست و فنجان چای نیمه خورده مرا سرکشید. مدتها بود که سرم از این دعوای راحت بود.

دستم را روی دستش گذاشتم. برخلاف بهمن پس نزد. دستم را گرفت و فشرد.

_ تو چی کار می کردی؟

آهی کشیدم و گفتم: اتفاقا من هم خیلی وقت بود که این مدل بحثها رو از شون ندیده بودم. بابات آسه می رفت و آسه می اومد. فرشته جان هم همیشه وانمود می کنه که همه چی خوش و خرمه.

فک دانش برای لحظه ایی منقبض شد، اما چیزی نگفت. در سکوت کنار هم نشستیم. آخر شب وقتی که به اتاقم می رفتم، از اتاق بهمن صدای صحبت کردن او و برنا می آمد. به فرشته سر زدم. آرام خوابیده بود. هنوز کمی رنگ پریده بود، ولی حالت صورتش آرام و بدون دغدغه بود.

تازه از دانشگاه بیرون آمده بودم که علیرضا تماس گرفت و گفت که یک بزم مطمئن هست اگر بخواهم به دنبالم می اید. ترسیده بودم. من تعهد داده بودم و بعد از انشب، جتی در حمام هم زمزمه نکرده بودم.

رد کردم و جاوید هم انگشت اش را به نشانه درست بودن کارم، تکان داد. باز هم رزا کلاس نداشت و من و جاوید با هم

بودیم. قدم زنان تا جایی که ماشین اش پارک بود رفتیم که دوباره تلفنم زنگ خورد. این بار دانش بود.

پرسید که کجا هستم و من هم گفتم که نزدیک دانشگاه هستم و میخوام سوار شوم و به خانه برگردم. گفتم که همان جا بمانم تا او خودش را برساند. زمانی که آمد، تنها نبود. با برنا بود. از قرار معلوم به اژانس هواپیمایی رفته بودند تا برای برنا بلیط تهیه کنند. برنا بعد از آن جنگولک بازی کاووس خان، رفتنش را کمی به تعویق انداخته بود. ساکش را باز کرده بود و فقط یک چمدان بود که دست نزده بود. احتمالا لوازم غیر

ضروری تو در آن بود که دیگر زحمت باز کردن و بستن را به خودش نداده بود.

نگاهی که دانش به جاوید کرد، خیلی بامزه بود. طوری که خنده ام گرفت. کاملاً مشکوک و با سوظن نگاهش کرد. جاوید اما بی خیال، دست تکان داد و سوار ماشین اش شد و رفت.

_دوست پسرته؟

برنا هم توجه اش جلب شد و از ایینه نگاهم کرد.

_نه... دوستمه.

دانش با بدجنسی گفت:

گفتم اگر دوست پسرته که بگم واقعا بد سلیقه ایی! خندیدم.

_جاوید خیلی هم خوبه.

برنا خندید و از ایینه نگاهم کرد و گفت: این طرفداری یکم بو داره.

_نه والا! فقط دوستش دارم، چون دوستمه.

دانش همان طور که سیگارش را روشن می کرد،

گفت: تو این هفته کلاس نداری که بشه تعطیل کنی؟

_چطور مگه؟

خاکستر سیگارش روی مانتویم ریخت و با اعتراض من پنجره را کمی بالا داد.

_برنا داره میره. مامان دوست داشت که چند روزی رو بریم سفر...

مکت کرد و چرخید و نگاهم کرد و با بدجنسی خاص و همیشگی خودش ادامه داد؛ و ما که نمی خواستیم تو رو همراهمون ببریم، ولی مامان رو که می شناسی؟ مصره که تو هم باشی.

ابرویم را بالا بردم.

خندید و گفت: چی داری تو؟

با شیطنت گفتم: مهره ی مار.

_حالا هر چی؟ می تونی یا نه؟

با ذوق گفتم:

اره که می تونم. حتی کلاس هم داشته باشم، می پیچونم. خیلی وقته سفر نرفتم.

دانش چشمک زد و گفت که برای شام هم پایه هستم یا نه؟ برنا چپ چپ نگاهش کرد و دانش غش غش خندید.

_چی شده؟

برنا که به نظر خجالت زده می امد از ایینه نگاهم کرد و بعد نگاهش را دزدید. دانش سیگارش را بیرون پرت کرد و گفت: نه شام رو یادم نبود که بهمن هم هست. پوستت رو میکنه بیای.

بعد دوباره غش غش خندید و گفت:

شاید هم پوست من رو بکنه.

بیچاره برنا خجالت زده تر شد. دماغ اخم کردم و کیفم را بغلم گرفتم. آن زمان هم همین بود. مرا در بازیها و روابط و دوستان و تقریحاتشان راه نمیدادند.

موبایلم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. پوپک بود. بعد از آن شب مهمانی، هیچ بهانه ای پیش نیامده بود که با او تماس بگیرم. با اینکه خیلی دوست داشتم که با او حرف بزنم، ولی خجالت فطری ام مانع زنگ زدن و حال و احوال کردن شده بود. با ذوق گوشی را برداشتم: سلام

_ سلام سارا جان. خوبی عزیز؟

قربانت! شما خوبی؟ بهر خ جان خوبن؟

_ فدای تو بشم من! همه خوبن؟ مکث کرد و به کسی چیزی گفت و بعد عذرخواهانه گفت:

سارا امشب هستی که؟ شاخک هایم تکان خورد. شام امشب با آنها بود.

_ نه. کجا؟ یه شام دوستانه. برنا داره میره اخه.

_ می دونم.

_ خب پس بیا تو هم. می ریم رستوران.

نگاهی به سر وضع کردم.

_ من تا همین الان دانشگاه بودم پوپک. همیشه که اخه با این سر و وضع...

به میان حرفم امد.

_ خب برو خونه لباس عوض کن قربونت برم. چیزی که زیاده وقت. تازه ساعت پنج. کو تا شام.

نگاهی به برنا که با کنجاوی از ایینه به من نگاه می کرد، انداختم و با بدجنسی گفتم:

من الان با دانش و برنا هستم. عمرا اینها من رو نمی برن خونه تا لباس عوض کنم.

_ با دانشی؟

_ او هوم

_ گوشه‌ی رو بده بهش...

لحنش بامزه و بدجنس بود. با خنده گوشه‌ی رو را به طرف دانش گرفتم.

_ بیا... پوپکه .

دانش با ذوق گوشه‌ی رو را گرفت. اما سریع بادش خوابید. از گوشه چشم متوجه شدم که برنا به خنده افتاده است.

من هم به خنده افتادم. نمی دانم پوپک چه به دانش گفت که دانش برنا را وادار کرد و مرا به خانه برد. اما از آنجا که کار داشتند، مرا گذاشتند و گفتند که ساعت هفت به سراغم می آیند. در خانه، فرشته از اتاقش بیرون آمده بود در حال روبه روی تلوزیون نشسته بود و سریال نگاه میکرد. ولی حواسش جای دیگری بود. وقتی که با ذوق گفتم شام را با پسرها بیرون هستم. تمام حواسش را به من داد و حتی برخاست و آمد و برایم لباس هم انتخاب کرد و خودش موهایم را حلقه حلقه کرد و برایم عطر انتخاب کرد و گفت که چه رژ لبی بزنم. فرشته برای من همیشه وقت داشت و همیشه سعی می کرد حتی در

بدترین شرایط روحی و جسمی هم، تمام حواسش را به من بدهد.

همین باعث میشد که برایم مثل خدا باشد. عاشقش بودم و اگر روزی اتفاقی برایش می افتاد، واقعا نمی دانستم چطور باید دوام بیاورم. ساعت از هفت گذشته بود که زنگ خانه را زدند. دانش بود که گفت سریع بیایم تا برویم. فرشته را بوسیدم و گفتم که مواظب خودش باشد. محبوبه خانم هم گفت که

خیالم راحت باشد، خودش حواسش به همه چیز هست. ساعت هشت و نیم به رستوران رسیدیم. تقریباً همه آمده بودند و چند میز را کنار هم چیده بودند و سروصدای زیادی برپا شده بود. نگاهی به صندلی های خالی انداختم. کنار پوپک پر بود. یک طرفش برادرش نشسته بود و طرف دیگرش یکی از خانم های فامیلشان. برنا و بهمن با یک صندلی فاصله کنار هم نشسته بودند.

کنار بهمن یک صندلی خالی بود و کنار برنا بیژن نشسته بود. دانش رفت و کنار بهمن نشست و اشاره کرد تا من هم سمت دیگرش بشینم. کمی دودل بودم، اما بهمن انچنان نگاهی کرد که سریع رفتم و صندلی را کشیدم و نشستم. تمام صحبت ها حول و حوش خارج و سفرهای

خارجی شان می گذشت و برای منی که تا به حال پایم را از شمال انطرف تر نگذاشته بودم، این بحث ها سردرگم کننده بود. آخرین مسافرت من به شمال بود. آن هم سالها قبل. پسرها تازه به خارج رفته بودند و فرشته افسردگی شدیدی پیدا کرده بود و دکتر پیشنهاد یک سفر را داد. سفری که من و فرشته به تنهایی رفتیم و من از هر لحظه اش بیزار شدم. فرشته تمام مدت را گریه کرد. آن هم در خفا و دور از چشم من. بعد از آن هم دیگر جایی نرفته بودم.

فرشته هر سال به دیدن پسرها می رفت، ولی من نه. سرم را به خوردن سوپم گرم کردم. صحبت از پاریس بود و زیبایی هایش. برای لحظه ایی به پوپک حسادت کردم. خیلی راحت بود. با همه گرم می گرفت و جاهایی رفته بود که من تنها انها را در گوگل مپ دیده بودم. تصاویری مجازی. او همه چیز داشت. یک خانواده عالی. یک آینده عالی تر و یک زندگی بی نقص. دستم را زیر چانه ام زدم و به او که از آن سوی میز گرم صحبت با برنا بود، نگاه کردم. حتی انگلیسی روان و خوبی هم داشت. سرم را چرخاندم و به برنا نگاه کردم. او هم گرم صحبت با پوپک بود. هم جنس

بودند. از یک فرهنگ و داشته و دانسته های مشترک. اما من در آن جمع، واقعا هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.

سرم را چرخاندم و زیر چشمی به بهمن نگاه کردم. وقتی نگاهش را متوجه خودم دیدم، تا بناگوش سرخ شدم و سرم را تقریبا در بشقابم فرو کردم. حالت صورت بهمن متفکرانه بود و نگاهش موشکافانه. مثل اینکه تنها با نگاه کردن به من، همه آنچه در ذهنم بود را گرفته بود. کسی چیزی از من پرسید. سرم را بلند کردم و به بهرنگ سپاسدار که با ادب و متانت نگاه می کرد، نگاه کردم.

_ببخشید چی فرمودید؟

لبخند مودبانه دیگری زد:

عرض کردم بحث ما مورد علاقه شما نیست؟

لبم را گزید

کمی خم شد و گفت:

پوپک گفت که هم رشته هستید. درسته؟

سرم را تکان دادم: بله...

من به کار براتون پیدا کردم. اگر مایل باشید، کار خوبیه.

من هم کمی خم شدم و با ذوق گفتم: الان تو یه آموزشگاه به بچه ها نقاشی درس میدم. ولی اگر رشته خودم باشه... خب، خیلی بهتره.

لبخند آرامی زد: رشته خودتونه. یه گروه هستن که نمایش های عروسکی اجرا می کنن برای بچه هایی که تحت پوشش محک هستن. نیروی جدید لازم دارن.

_وای! خیلی خوبه.

بهرنگ کارتی از جیبش در آورد و از آن سوی میز به سمت سر داد.

_شماره من. با من تماس بگیرن تا هماهنگی لازم رو انجام بدم.

کارت را برداشتم و تشکر کردم. با خوش رویی لبخند زد و به عقب تکیه داد. باز هم زیر چشمی به بهمن نگاه کردم. نگاهش مستقیم به ظرف سوپش بود که بخار کمی از آن بلند می شد. بعد از شام، قهوه و چای و دسر و شیرینی آوردند و پوپک از سرجایش بلند شد و آمد و کنار من ایستاد و به بهمن گفت:

بهمن میشه جاتون رو به من بدین؟ یکم پیش سارا بشینم. بهمن لبخند زنان برخاست و مودبانه صندلی را برایش نگه داشت.

از آن رفتارها و آداب و معاشرتی که هیچ وقت خرج من نمی کرد. پوپک نشست و بغلم کرد. همدیگر را بوسیدم و گفتم:

برادرت گفت که برام یه کار پیدا کرده .

جیغ جیغ کنان گفت: وای اره. بهم گفت. گفتم عالییه. راست کار ساراست. با بچه ها که میونه ات خوبه؟

_ عاشقشونم.

_ پس حله.

بعد هم شروع کردیم به صحبت کردن درباره کار او و کاری که بهرنگ برای من پیدا کرده بود. تقریباً ساعت یازده بود که کم کم برخاستیم و از در رستوران بیرون آمدیم. با پوپک خداحافظی کردم و با کم رویی از بهرنگ تشکر کردم که گفت منتظر تماسم خواهد بود.

من با دانش و برنا برگشتم و بهمن هم خودش تکی برگشت. در خانه، فرشته خوابیده بود و محبوبه خانم تلوزیون نگاه می کرد. کاووس خان هم هنوز برنگشته بود. به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم. مسواک کردم و روی تخت دراز کشیدم. تازه چشمانم گرم شده بود که با صدایی تقریباً بحث گونه، از خواب پریدم. همان طور با لباس خواب از تخت بیرون آمدم و لای در را باز کردم. سرو

صدا از اتاق دانش

بود. بهمن بود که داشت عصبی چیزی به برنا می گفت. لای در را بیشتر باز کردم و سرک پر کشیدم. در اتاق باز شد و قبل از آنکه بتوانم سرم را بدزدم، بهمن از اتاق بیرون آمد. با دیدن من جا خورد، اما سریع به خودش آمد و گفت: یه تشت و حوله بیار.

هان؟

سرم داد کشید: بجنب.

از جا پریدم و با همان تاپ و شلوارک به اشپزخانه دویدم و یک تشت کهنه و حوله برداشتم و به بالا دویدم. دانش روی تخت نشسته بود و مثل انشب، حالی رو به مرگ داشت. برنا توانست به موقع تشت را زیر دهانش بگیرد و او بالا آورد. بهمن حوله را به طرف من انداخت و گفت که انرا خیس کنم. بیرون دویدم و حوله را خیس کردم و به بهمن دادم. صورت دانش را عقب برد و دهانش را پاک کرد و اشک هایش را خشک کرد. از روی شانۀ اش به من نگاه کرد و گفت: یه نگاه بنداز، مامان بیدار نشده باشه.

به اتاق فرشته رفتم. خوابیده بود. دوباره به اتاق دانش برگشتم. او را روی تخت خوابانده بودند و برنا بالای سرش نشسته بود و فشارش را می گرفت. بهمن تشت را به دستشویی برد و خالی کرد و دوباره به اتاق برگشت. تا یک ساعت بعد که دانش بهتر شد، هر سه نفرمان در اتاق ماندیم. معلوم نبود که دانش این مشروب را از کجا پیدا کرده بود و بعد از مهمانی، خودش را این چنین خفه کرده بود. باز هم در خود فرو رفته و نالان، در تخت پیچ و تاب می خورد و گریه می کرد. اما بعد از یک ساعت انقدر حالش بهتر شد که دیگر به خودش نیچد و گریه نکند. برنا گفت که بالای سرش بیدار می ماند. بهمن آرام از اتاق بیرون رفت.

پایین رفت و ناپدید شد. وقتی که برای آب خوردن به آشپزخانه رفتم، دیدم که پشت میز نشسته بود و فنجان قهوه مقابلش بود. پاکت قهوه فوری هنوز روی میز بود که نشان از این داشت که باز هم می خواهد بخورد. می خواستم بدون آب خوردن برگردم که بدون آنکه به در آشپزخانه نگاه کند، گفت:

بیا بشین...

یکه خوردم. اما رفتم و از یخچال آب خوردم و بعد هم محتاطانه پشت میز نشستم. سیگاری روشن کرد و پک عمیقی زد. بعد دستش را زیر چانه اش گذاشت و با دقت به من نگاه کرد. معذب سرم را پایین انداختم. اما او همچنان میخ من شده بود.

زمزمه کردم: این جوری نگام نکن.

باز هم تنها نگاهم کرد.

_حواست به بهرنگ باشه.

سرم را بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم.

_مرد خوبی به نظر میاد.

صورتش سرد و خشک بود.

_وقتی پای یه زن خوشگل بیاد وسط، مرد خوب وجود نداره.

سرخ شدم.

_فقط موضوع کاریه.

سیگارش را در زیر سیگاری روی میز تکاند

_بهرنگ می دونه چی کار کنه و از چه دری وارد بشه. چشمانم را تنگ کردم و گفتم:

چرا این نصیحت ها رو چند سال قبل نکردی؟ چرا به برادرت چیزی نگفتی؟ چرا جلوش رو نگرفتی؟

چشمانش برای لحظه ایی خشمگین شد اما به سرعت حالتی غمگین به خود گرفت.

مثل کسی که دیگر نا و توانی برای خشم در وجودش نمانده بود.

مدت زمان طولانی سیگار کشید و قهوه خورد و به نقطه ایی روی میز خیره شد.

_یه مشت نوجوونه کم سن و سال بودن. تازه بالغ شده و شر... مکث کرد و نگاهم کرد. از همه شنیده بودیم که مادرت فاحشه بوده. چه توقعی داشتی؟ فکر کردی مغز یه پسر شونزده ساله کار می کنه؟ فکر کردی با اون زار و زندگی داغونمون؛ ما اخلاقیات یاد گرفته بودیم؟

با بغض گفتم:

مامان من فاحشه نبوده...

به میان حرفم آمد: از من چه توقعی داشتی؟

چند سالم بود؟ نوزده سال. تازه رفته بودم تو بیست سال... اینبار من به میان حرفش امدم: تو نگاه کردی...

تقریباً فریاد کشید: لعنت بهت! داشتن دستمالیت می کردن و من نگاه کردم؟ کی همچین چیزی رو تو ذهنت کرده؟ من افتادم تو جون برادر خودم... با انگشت به بینی اش زد. دماغ جفتمون رو آوردم پایین. حالا میگی نگاه می کردم؟

انقدر خجالت زده شده بودم که حد و اندازه نداشت.

_ اون روز...

چشمانش را تتگ کرد و با دقت مرا نگاه کرد. اون روز چی؟

دستانم را که می لرزید، بالا آوردم و موهایم را از روی صورتم کنار زدم. نمی خواستم آن روز را به خاطر بیاورم. او گفت که بهمن هم می خواهد. او گفت که به من نگاه می کند. او گفت همانطور که مادرم زیر کاووس خوابیده، من هم باید به او و برادرانش سرویس بدهم. مرا به بهانه کامپیوتر به اتاقش کشاند. یک دختر نوجوان و کم سن و سال بودم که همه چیز برایش جاذبه داشت. دوستانش هم در اتاق بودند. کسانی که تا به حال آنها را ندیده بودم.

مرا دوره کردند و به من دست زدند. حرفهای کثیف و چنندش اور. و او، هیچ کاری نمی کرد. روی تخت نشسته بود و نگاه می کرد. مثل کسی بود که از دیدن، بیشتر لذت می برد. خوب یادم هست که می گفت بهمن هم نگاه می کند. به در اتاق که نیمه باز بود، اشاره می کرد می گفت، اگر می خواهم که نصف شب به سراغ نیاید، باید بگذارم که تماشا کند. وقتی که با

هق هق گفتم که به فرشته می گویم که با من چه کرده اند خندید و گفت که فرشته مادر اوست و نه من. اگر صدای آمدن محبوبه خانم به خانه را نشنیده بودند، معلوم نبود که این جریان به کجا می رسید. بعد زمانی که همه شان از اتاق بیرون می رفتند. دقیقاً در مقابل در بهمن به داخل آمد. او هم دیده بود. او ایستاده بود و تماشا کرده بود.

نه تنها کاری نکرده بود، بلکه ایستاده و نگاه کرده بود. در هر حال در این مورد حق با او بود. بهمن هم برادر او بود، نه من. دستش دور مچم حلقه شد و مرا به زمان حال کشاند.

_ اون روز چی؟

برخاستم. انقدر سریع که نتوانست عکس العمل نشان دهد. از جا پریدم و بالا رفتم. اما پشت سرم آمد و زمانی که می خواستم در اتاق را ببندم پایش را میان در گذاشت. کاری که روز بعد برادرش کرد. گریه می کردم. انقدر شدید که چشمانم جایی را نمی دید.

_ بهمن تو رو خدا ولم کن.

اما در را هل داد. درست مثل کاری که برادرش کرده بود.

_ بهمن تو رو خدا...

داخل آمد و در را بست. باز هم درست مثل کاری که برادرش کرده بود.

_ بهمن...

دستش را روی شانۀ ام گذاشت. تماس و لمسش، هیچ بار معنایی کثیفی نداشت. مثل تماس فیزیکی رایجی بود، برای آرام کردن یک شخص.

_ چیزی که نشد؟ هان؟ نگو که نوشاد دروغ گفته؟

سرم را به طرفین تکان دادم. نه، نوشاد دروغ نگفته بود. نوشاد حتی مرا لمس هم نکرده بود. او یک بیمار روانی بود که تنها از نگاه کردن لذت می برد.

& تو پشت در بودی... اومدی تو... تو هم داشتی نگاه می کردی...

به خاطر حق حق گریه ام، نفس کم آورده و تمام جملاتم، منقطع شده بود.

_من پشت در نبودم. من هیچ چیز کوفتی رو ندیدم.

تقریباً داد کشیدم:

دست هرز داداشت تو خشتکش بود. چی رو نفهمیدی؟ رنگش مثل گچ دیوار شد. در باز شد و برنا به داخل آمد. با دیدن من و بهمن به آن حال، با حیرت نگاهش بین ما چرخید. پس کسی به جز او و بهمن، از این جریان خبر نداشت. نمی دانم بهمن متوجه آمدن برنا شد، یا انقدر عصبی بود که نفهمیده بود که برنا در چند قدمی اش ایستاده است.

_برای همین دماغش رو اوردم پایین. برای همین دماغم شکست...

به میان حرفش امدم:

فرداش اومد سراغم. برادرت به سادیسمی دید زنه..

چشمان برنا تا جا داشت گشاد شده بود. بهمن عاجز و درمانده گفت: اون فقط یه نووجون بود. اون حالا دیگه این جور نیست...

بیشتر سرش داد کشیدم. اشک هایم باعث شده بود که صدایم گرفته شود.

_من چی بودم؟ یه

دختر بچه که چون تو خونتون بود، باید دستمالی میشد؟ چون به قول نوشاد
مادرم فاحشه بود، باید من هم فاحشه تو و برادرت می شدم؟
تقریبا داد کشید.

_ لعنت بهت. دارم میگم من هیچ غلط کوفتی نکردم. مثل اینکه حالت
نیست.

درمانده تنها تکرار کردم.

_ اون گفت که تو نگاه می کنی...

به میان حرفم آمد.

_ معلومه که این رو میگه. چه توقعی داشتی؟ من از همه بزرگتر بودم.
معلومه نوشاد برای شریک جرم ساختن، لنگ من رو می کشه وسط.

قدم دیگری به سمت برداشت. اما من به عقب رفتم. انقدر که با باسن روی
تخت افتادم. ناخودآگاه بازوهای برهنه ام را با دستانم پوشاندم.

_ نگام نکن.

صورتش حالت خاصی پیدا کرد. ترحم و دلسوزی و درد در چشمانش
موج می زد.

_ من هیچ نظری بهت ندارم.

تقریبا جیغ کشیدم و این بار با دستانم جلوی سینه هایم را گرفتم.

_ نگام نکن...

دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد.

_ باشه باشه...

برنا که احتمالاً تا الان متوجه شده بود که جریان از چه قرار است، جلو آمد و تنها یک کلمه به بهمن گفت:

برو.

بهمن مطیعانه از اتاق بیرون رفت. برنا آمد و با احتیاط کنارم نشست. وقتی که متوجه شد من واکنش بدی نشان ندادم، نزدیک تر شد.

مدتی را در سکوت فقط نشسته بود. من گریه می کردم و او هیچ حرفی نمی زد.

_دوست داری حرف بزنیم؟

سرم را کج کردم و نگاهش کردم. اشک از گوشه چشمم پایین ریخت و روی بینی ام راه گرفت و پایین چکید. اخم کم رنگی کرد و دستمالی از پاتختی بیرون کشید و با ملایمت اشکم را پاک کرد.

_سارا.. مکث کرد و با محبتی که هرگز در کلام و صورتش ندیده بودم، ادامه داد:

من روانشناس نیستم، ولی یه چند واحد تو دانشگاه پاس کردم. بهمن اذیت کرده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. اخمش بیشتر در هم رفت.

_پیدا کردن شخص خاطی کار سختی نبود. دانش اون موقع بچه بود.

_پس چرا فکر میکنی که بهمن دست داشته؟

با صدایی گرفته گفتم:

اون گفت که بهمن نگاه می کنه. بهمن و ایستاد نگاه کرد و هیچ کاری نکرد.

اه عمیقی کشید و درمانده نگاهم کرد.

تو زمانی که بهمن و نوشاد با دماغ پر خون برگشتن خونه رو یادته؟

سرم را تکان مختصری دادم. انقدر خون از بینی جفتشان رفته بود که لباس هر دو نفرشان را فرشته دور انداخت. به همه گفتند که با کسی دعوایشان شده است اما ظاهراً جریان چیز دیگری بوده است.

_ بهمن اگر برایش مهم نبود اگر خودش هم تو این جریان شریک بود، چرا باید آنچنان دعوا می کرد که دماغ خودش هم بشکند... آهسته روی شانیه ام زد؛ درباره اش فکر کن، امشب دیگه حرف نمی زنیم. خسته ایی و تحت فشار. بذاریه زمانی که اروم تر شدی. هوم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. لبخند آرامی زد و دستش را برای لحظه ایی روی سرم گذاشت. برخاست و از اتاق بیرون رفت. تا صبح نتوانستم درست بخوابم. کابوسی که سالها بود دست از سرم برداشته بود دوباره برگشته بود. صبح با صورت خسته و ورم کرده بیرون رفتم. از اشپزخانه صدای خنده فرشته و صحبت کردن محبوبه خانوم می آمد.

تقریباً با دانش در یک زمان از اتاق بیرون امدم. دانش دوباره مثل همیشه شده بود. همیشه بعد از بد مستی هایش، مثل اینکه اصلاً به خاطر نمی آورد که چه اتفاقی افتاده است.

_ این چه ریختیه؟

جلو آمد و بینی ام را گرفت و فشار داد. بی حوصله سرم را کنار کشیدم. در اتاق بهمن باز شد و بیرون امد.

_ اوه اوه! چه ورمی کردی؟ پریودی مگه؟

آنچنان سرخ شدم که چیزی نمانده بود، پس بیفتم. با مشت به جان بازویش افتادم: بیشعور بی فرهنگ؟

بهمن چپ چپ نگاهش کرد و ناخودآگاه نگاهی به بینی من کرد و بعد سریع نگاهش را دزدید و پایین رفت.

دانش هم در حالیکه می خندید بازویش را مالید و به من فحش داد که چرا اینقدر دستم سنگین است. در پایین برنا تقریباً صبحانه اش را تمام کرده بود. بهمین تنها یک فنجان قهوه برای خودش ریخته بود و فرشته در حال لقمه گرفتن برایش بود و دانش لقمه ای را که فرشته برای بهمین گرفته بود، روی هوا زد که باعث شد فرشته قربان صدقه اش برود. برای خودم یک لیوان شیر ریختم و در سکوت پشت میز نشستم. دانش طبق معمول سروصدا می کرد و با همه شوخی می کرد. برنا با گوشی اش مشغول بود و بهمین هم روزنامه ایی که احتمالاً مال روز قبل بود را مطالعه می کرد.

عینک اش کمی به جلو سر خورده بود و اخم اش کاملاً در هم بود و در حالیکه یک انگشت اش را روی لب پایین اش گذاشته بود، کاملاً در بحر روزنامه فرو رفته بود. فرشته گفت که ایا برای سفر آماده هستم؟ گفتم که امروز عصر خلاص می شوم و می توانم کلاسهای هفته آینده را هم نروم. چون تا به حال غیبت نداشتم. بعد از صبحانه برخاستم و به اتاق رفتم و لباس پوشیدم و وسایلم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. اصلاً وضع روحی خوبی نداشتم و دانشگاه را هم به زور پشت سر گذاشتم. بعد از دانشگاه مستقیم به سراغ شقایق رفتم. در چنین مواقعی فقط شقایق می توانست آرام کند.

پشت دخل نشسته بود و کتابش مقابل صورتش بود. با لذت بوی خاک گلدانها و عطر بی نظیر هزاران شاخه گل را در

در ریه هایم فرو کردم.

— سلام دختر گل فروش.

کتابش را پایین گذاشت.

سلام عشق جان!

از جا پرید و بغلم کرد. نگاهی به عنوان کتاب کردم. اگاتا کریستی. شقایق به طور بیمارگونه ایی عاشق رمانهای جنایی بود. برایم چای ریخت و دستم داد. روی چهارپایه چنباتمه زدم و نگاهش کردم.

چی شده؟ بریز بیرون ببینم.

لبخند بی حوصله ایی زدم.

دیشب بعد از این همه سال بهمن با من درباره اون جریان حرف زد.

چشمانش گشاد شد: چی گفت؟

جرعه ایی نوشیدم. گلویم به شدت خشک شده بود. ظرف تافی های مغزدارش را که می دانست خیلی دوست دارم، مقابلم گذاشت.

حرف که نه. اون مثل اورانگوتان داد زد و کم مونده بود با کومبا باکومبا کنه بزنه به سینه اش، منم هم جیغ جیغ کردم. غش غش خندید. انقدر که اشک اش درآمد: اورانگوتان! دوباره دل سیری خندید.

پشمالو هم هست؟

چشمانم را چرخاندم. همه مردان خانواده رهنما پرمو بودند.

مثل خرس!

بیشتر خندید.

خب پس باکومبا باکومبا!

سرم را تکان دادم و فنجان خالی چایم را روی میز گذاشتم و او همچنان که می‌خندید دوباره پرش کرد.

_چی گفتین؟

_میگه نگاه نکرده. میگه هیچ دخالتی نداشته. میگه نه خودش دیده و نه ایستاده که اونها هر کاری بخوان بکنن...

آهی کشیدم و سرم را به دستم تکیه دادم.

_میگه دماغ خودش و اون برای همین شکسته. چون باهاش دعواش شده.

اخم کم رنگی میان ابروان شقایق نشست.

_حالا واقعا بینی اش شکسته؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

_اگر نبوده و حالا تماشا نمی‌کرده، از کجا می‌دونسته که باید بره یقه کیو بگیره؟

آهی کشیدم و پیشانی دردناکم را فشردم.

_نمی‌دونم شقایق. دیشب اینقدر داغون بودم که مغزم از کار افتاده بود.

با محبت و دلسوزی نگاهم کرد و دستش را روی دستم گذاشت و فشرد.

_حق داری...

مکت کرد و یک تافی برایم باز کرد و به دستم داد.

_ولی به نظرم باهاش حرف بزن. بذار این عقده باز بشه. چشمانم را روی هم فشردم

_ بهمن چشم دیدن من رو نداره. چه حرفی باهاش بزنم.

اخم کرد و با ملایمت گفت:

اخه چرا؟

نفسم را محکم داخل دادم.

_ نمی دونم. بچه که بودم این جور نبود. تنها کسی که واقعا اذیت می کرد، دانش بود. بقیه شون فقط من براشون در درجه دوم بودم. اذیت خاصی هیچ وقت از شون ندیده بودم. بعد یه دفعه وقتی بزرگتر شدیم اون افتاد تو جونم و بهمن هم کم کم فاصله گرفت.

ابروانش را به نشانه نفهمیدن موضوع و حیرت کردن بالا داد.

_ چی بگم والا. قراره بریم سفر.

_ خیلی خوبه که .

شانه ام را بالا بردم.

_ برنا داره برمی گرده و فرشته جان گفت که یه سفر با هم بریم.

_ کاووس خان هم میاد؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و جریان دعوای ان روز را برایش تعریف کردم. متفکرانه در حالیکه چایش را می نوشید گفت:

بهمن خیلی مامانیه.

خندیدم.

_ خیلی. همه شون هستن ولی بهمن بیشتره.

_ حالا کی راه میفتین؟

_ فردا. شاید هم شبانه. نمی دونم والا.

خم شد و دستم را گرفت.

_ باز کن اخمات رو قربونش. فقط به سفر فکر کن. خیلی وقته آب و هوا عوض نکردی.

همیشه همین بود. شقایق علی رغم تمام مشکلاتی که داشت. علی رغم همه غم و ناراحتی اش، ولی همیشه مرا دلداری می داد. همیشه با آمدن و دیدنش، حسی متفاوت با زمان پا گذاشتن به مغازه اش را پیدا می کردم. برخاستم و بغلش کردم و بوسیدم

_ مواظب خودت باش.

چشمک زد و گفت: منم این هفته گودبای پارتی دارم. _ گودبای پارتی کی؟

_ گودبای پارتی جعفره!

هر دومان از خنده ریسه رفتیم. اشکان جعفری پسرخاله شقایق بود که زمانی شقایق به او احساساتی رمانتیک داشت. اما او ازدواج کرد و بعد هم مسیر زندگی شقایق به کل عوض شد. ان زمان همیشه به شوخی به او می گفتیم جعفر. چون از فامیلش متنفر بود و بالاخره هم انرا عوض کرده بود.

_ کجا داره میره؟

چشمانش را چرخاند و با حالتی بامزه گفت:

پیش امانوئل جان...

بیشتر خندیدم.

_ بلکه عشق و عاشقی رو از امانوئل جان یاد بگیره. طرف رفته زن سی سال از خودش بزرگتر گرفته گذاشته رو سرش حلوا حلواش می کنه. اونوقت مردهای ایرانی همچین که زنشون یکم اضافه وزن پیدا می کنه و چین و چروک، سروگوششون میشه مثل دیشهای گردان. همینجوری می جنبه.

حالت صورتش را مثل حالت صورت نگار فروزنده کرد در سکانشی از فیلم کافه ستاره. از خنده روی میز خم شدم. _ ایییشش! فکر کن یکی از همین ها شوهرت بشه! خدا نکشتت شقایق.

همه غمهام یادم رفت. تا مقابل در بدرقه ام کرد.

_ برو ببینم چه می کنی. اصلا خیالت به اونها نباشه. مثل همیشه با فرشته خوش بگذرون. اونها هم...

بعد چشمانش را چرخاند: لا اله الا الله! نمی دارن چاک دهن من بسته بمونه!

باز هم از خنده اشکم در آمد. همدیگر را بوسیدم و من به خانه برگشتم. در خانه بهمن در حیاط مشغول چک کردن آب و روغن ماشین بود. کنارش دو چمدان و یک سبد پیک نیک بزرگ قرار داشت. سلام کردم. همانطور که سرش در ماشین بود، جوابم را داد. به داخل رفتم. فرشته با حالی بسیار خوش و سرحال، مشغول بستن وسایل و کمک به محبوبه خانم بود. از کاووس خان هم خبری نبود. با دیدن من گفت که بالا بروم و وسایلم را جمع کنم. دانش هم دنبالم آمد و روی تخت نشست و در حالیکه من وسایلم را روی تخت می گذاشتم، لباس های مرا برمی داشت و واری می کرد.

_ این چیه آخه؟ دمه چقدر؟

همانطور که سرم در کتو بود، متوجه نشدم که منظورش چه چیزی است.

_چی دمدہ؟

_این سوتینہا!

از جا پریدم. به طرفش خیز برداشتم، اما لباس را بالا تر گرفت. جیغ کشیدم و با مشت به سینه اش کوبیدم. بیشتر خندید و دستش را بالاتر گرفت.

_سایزت چنده؟ بیچاره شوہرت!

جیغ بنفشی کہ کشیدم، تمام خانہ را لرزاند.

_دانش خیلی بیشعوری!

ابتدا صدای قدمهایی آمد و بعد هیکل بہمن در چہارچوب در ظاہر شد. با دیدن دانش کہ لباس زیر من را مثل پرچم بالای سرش تکان تکان می داد، ابتدا چشمانش گشاد شد و بعد انچنان دادی کشید کہ من ہم غلاف کردم.

_خجالت بکش دانش.

اما دانش همچنان می خندید. بہمن جلو آمد و با خشونت لباس زیر مرا از دستش بیرون کشید. بعد ہم بازویش را کہ از شدت خندہ لمس شدہ بود را گرفت و با خودش بیرون کشید. دنبالش رفتم. چون انقدر از دست دانش عصبی شدہ بود کہ فراموش کرد لباس زیر مرا پس بدهد و آن را با خودش برد.

_بہمن...

مقابل در چرخید و نگاہم کرد. با انچنان شرم و خجالتی کہ کم مانده بود آب شوم و در زمین فرو بروم، بہ لباس زیر اشارہ کردم. خجولانہ لباس را بہ من داد و زیر لب عذرخواہی کرد و دانش را کہ ہمچ

نان می خندید، بیرون برد.

بعد از رفتنشان با تمام حرصی که از دست دانش خورده بودم و خجالتی که کشیده بودم ولی لبخندی بزرگ روی لبم آمد. دانش بامزه بود. بی غل و غش و خودمانی. حالتی داشت که نمی شد دوستش نداشت. وسایلم را براشتم و بیرون رفتم. در حال محبوبه خانم مشغول به زور رد کردن دانش از زیر قران بود. دانش می خندید و شوخی می کرد و رد نمی شد. اما بهمن و برنا خیلی آرام و به قول محبوبه خانم، مثل آدمیزاد از زیر قران رد شدند. محبوبه خانم بعد از اینکه مرا از زیر قران رد کرد، بوسید. زیر گوشم گفت که مواظب فرشته خانم باشم و با پسرها هم کل کل نکنم. خانم باشم و احترام خودم را نگه دارم.

در ماشین بهمن پشت فرمان نشست و فرشته هم کنار دستش من هم عقب در کنار دانش و برنا نشستم. از همان اول راه دانش انقدر کرم ریخت که صدای بهمن را درآورد. کنار زد و جای من رو برنار را عوض کرد. به این ترتیب من دقیقا پشت سرش نشستم و برنا وسط و دانش هم سمت شاگرد. بعد برنا و دانش بحثشان شد. دانش تخمه می شکست و پوستش را روی شلوار برنا می ریخت. فرشته هم از آن جلو به حرکات ما می خندید و از ته دل ذوق می کرد. اما بهمن همچنان حرص می خورد. از اینکه به طور دایم برنا و دانش را که کل کل می کردند، چک می کرد و گاهی هم نگاه هایی توام با خشونت به من می کرد که مثلا اگر جرات دارم، من هم با آنها همراه شوم. تا رسیدن به ویلایی که متعلق به عمویشان بوده برنا و دانش مثل سگ و گربه به جان هم افتاده بودند و بهمن را حسابی از کوره به در برده بودند. ویلا که آخرین بار همان چند سال قبل به آن پا گذاشته بودم. خیلی کثیف و تقریبا مخروبه مانند شده بود. برادر کاووس خان سالها بود که اصلا یا در ایران نگذاشته بود. از توده ایی هایی بود که همان قبل

از انقلاب به شوروی سابق پناهنده شده بود و بعد از جنگ سرد هم به امریکا رفته بود.

به خاطر عقاید مارکسیستی اش با خسرو گل سرخی و به خاطر توده ایی بودنش با بزرگ علوی دوستی داشت. ادم پر و گردن کلفتی که خیلی مایل بودم او را از نزدیک ببینم، ولی خب سالها قبل از تولد من از ایران رفته بود. از آنجا که ویلا به امان خدا رها شده بود و هیچ نگهداری نداشت که به آن برسد، مثل خانه اشباح شده بود. تنها آب و برق و گازش وصل بود که آن هم به مدد و لطف همسایه قدیمی بود که سالها بود در آن جا ساکن شده بود. در زنگ زده بود و بهمین و دانش با لگد و شانه و دست به جان در افتادند، تا انرا باز کردند. داخل حیاط اما وضع بهتر بود.

گیاهان مثل پیچک و یک حجم سبز همه را پوشانده بودند و در تاریکی چیز زیادی دیده نمی شد، ولی به نظر می رسید که در روز باغ بکر و دست نخورده شده باشد. داخل خانه بوی نا و ماندگی می داد. روی همه وسایل ملحفه کشیده شده بود و قشر ضخیم خاک، همه جا دیده می شد. به طوری که با هر حرکت روی فرش، خاک به هوا بلند میشد و همین مرا به عطسه انداخت. آن قدر عطسه کردم که بهمین که اوضاع را این چنین دید، همه مان را جمع کرد و به هتل برد تا فردا صبح چند نفر را برای تمیز کردن و قابل سکونت کردن خانه، به انجا ببرد.

در هتل من و فرشته با هم اتاق شدیم. فرشته بسیار خسته بود و مریض نشان می داد. دواهایش را دادم و همانطور که دوش گرفته بود و سرش را در حوله پیچیده بود تا موهای کم پشت اش خشک شود، من هم روی تخت نشستم و سر صبر پاهایش را که به شدت ورم کرده بود، ماساژ دادم. اما ورم پاها کاملاً غیر طبیعی بود. به طوری که فرشته را به گریه انداخت. درست به بزرگی پای فیل شده بود. چیزی سرم انداختم و از اتاق بیرون

رفتم تا به برنا بگویم که بیاید و نگاهی به پای فرشته بیاندازد. در اتاق را زدم و بهمن که ظاهراً تازه دوش گرفته بود در را باز کرد.

_چی شده؟

_برنا هست؟

_حمامه. چی شده؟ مامان مشکل داره؟

_پاهاش بدجوری ورم کرده.

اخم کم رنگی کرد و از روی شانۀ اش به دانش که روی تخت لم داده بود و فوتبال نگاه می کرد و اصلاً متوجه مکالمه ما نشده بود، گفت که هر وقت برنا از حمام بیرون آمد او را به اتاق فرشته بفرستد. بعد هم در را بست و با هم به اتاق ما رفتیم. روی تخت نشست و با نگرانی و ملایمت پای فرشته را در بغلش گرفت. بهمن واقعاً عاشق مادرش بود. در صورتش حالتی بود که تنها صورت یک عاشق در زمان درد کشیدن عشق اش این گونه می شود.

تنهایشان گذاشتم و رفتم و دوش گرفتم. وقتی که از حمام بیرون آمدم، برنا هم به اتاق آمده بود و گفت که به علت مصرف داروهایش این وضع برایش پیش آمده. چیزی مثل آب میان بافتی گفت و یک اصطلاح پزشکی. عاقبت گفت که بهتر است فرشته پاهایش را کمی بالاتر از سطح بدنش قرار بدهد. اما در بیرون اتاق بهمن که مشخص بود اصلاً دلش نمی آید مادرش را رها کند، با نگرانی نگاهی به فرشته کرد و گفت: مواظبش باش.

_می خوای بیای خودت پیشش بخوابی؟

یک ابرویش بالا رفت و با پوزخند گفت: اونوقت شما کجا می خوابی؟

خونسرد گفتم: پیش پسر ها .

پوزخندش عمیق تر شد.

_ که بعد فردا بیای ب

گی بهمن علاوه بر دیدزدن، من رو با برادر هاش تنها گذاشت؟ نه عزیزم.
ما را به خیر تو امید نیست. شر مرسان.

آهی کشیدم و گفتم: تصویری که من از برنا و مخصوصا دانش داشتم و
دارم، فقط یه محبت برادرانه است و لا غیر. فکر شما مریضه.

خونسرد چند لحظه مرا بر انداز کرد.

_ شب بخیر. بعد هم به اتاقشان رفت.

صبح با فرشته که حالش بسیار بهتر شده بود، گشتی در شهر و اطراف
هتل زدیم و در نهایت ظهر به ویلا که از شدت تمیزی همه جایش برق می
زد، رفتیم. ظاهرا بهمن چند نفر نیروی خدماتی آورده بود، تا تمیز کاری
سریع تر تمام شود.

نگاهی به اساسیه خانه کردم. به شدت از مد افتاده و قدیمی و قراضه بود.
به طوریکه با نشستن روی مبها صدای قیز قیز بلند می شد و ادم می
ترسید که زیاد با دستگیره ها گشتی بگیرد، چون امکان اینکه کنده شوند و
در دست بمانند و هر کسی را پشت در قفل شده محبوس کنند، داشتند.

برای ناهار با دانش که به نظر می رسید بی علاقه نیست، یک نوع غذای
من در آوردی اختراع کردیم که ترکیبی از سبزیجات و نودل و مرغ رشته
رشته بود. به قول دانش شبیه به غذاهای چینی بود، البته منهای سویا سس.

اما چیز بدی هم از آب در نیامد و همه هم خوششان آمد و من دانش هم حسابی شوخی و خنده کردیم.

به نظر می رسید که دیگر بهمن به علت گفتن و نشنیدن دانش راجع به رابطه ما، حساسیتش را از دست داده و یا اینکه دیگر از تذکر دادن خسته شده بود. بعد از ناهار پسرها به استخر پشت خانه رفتند و فرشته هم به اتاقش رفت و خوابید.

من هم کتابی برداشتم و همراه با آب پرتقالهایی که در لیوان ریخته بودم، به کنار استخر رفتم و در صندلی های زهوار دررفته و زنگ زده، اما هنوز زیبا و نوستالژیک لم دادم و کتاب خواندم. اولین کسی که از آب بیرون آمد، بهمن بود. نگاهی بی تفاوت به او که حوله ای از روی صندلی تاشوی کنار استخر برداشت و صورت و سینه اش را خشک کرد، انداختم و بی اراده به یاد صحبتیم با شقایق افتادم. اورانگوتان. با اینکه هیچ کدام از آنها را از بعد از نوجوانی دیگر ندیده بودم، ولی حدسم درست بود. همه شان پرمو بودند.

آمد و با یک صندلی فاصله کنار من نشست و آب پرتقال را برداشت و زیر لب تشکر کرد. دانش با دیدن آب پرتقال از آب بیرون پرید و بدون آنکه خودش را خشک کند آمد و بین و من بهمن نشست و با همان دست خیسش، لپم را کشید.

مرسی مامان کوچولو!

خودم را کنار کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم. غش غش خندید.

مطمئنی پریود نیستی؟ خیلی عصبی شدی این چند روز. اخم کردم و سرم را آن طرف کردم. اما شنیدم که بهمن زیر لب چیزی به انگلیسی به او گفت. پر از حرص و خشم. برنا آخرین نفر بود که از آب بیرون آمد.

سمت دیگرم نشست. آب پرتقالش را دستش دادم و او هم با خوش رویی تشکر کرد و گفت:

_شنا نمی کنی سارا؟

خجولانه گفتم که نه.

دانش با بدجنسی گفت:

برو لخت شو شنا کن بچه. ما چشم و دل سیریم. نمیاد که چشمون توی قوزی رو بگیره.

خنده ام گرفت و با کتابی که در دستم بود محکم توی سرش زدم که باعث شد برنا برایم دست بزند و لبخندی محو روی لب بهمن بشیند. تا شب و تاریک شدن هوا در پشت خانه ماندیم. برنا و دانش یک سری شوخی های خرکی کردند و همدیگر را در آب انداختند و من هم یکبار با دمپایی برنا سر دانش را هدف گرفتم که نتیجه اش این شد که دانش از آب بیرون پرید تا مرا دنبال کند و بگیرد و در آب بیندازد اما همان اول کار و روی سنگ مرمر کنار استخر پایش از زیر در رفت و سر خورد و با باسن روی زمین ولو شد. فرشته هم با سرو صدای ما در حالیکه به خاطر خنکی سر شب سال نازکی روی شانهِ هایش انداخته بود به بالکن آمد و با خنده و خوشحالی به ما نگاه کرد. برای شام بهمن و برنا بیرون رفتند و غذاها گرفتند. من هم میز را چیدم و سالاد سبک کاهو گوجه فرنگی با ذرت و زیتون درست کردم و به درخواست برنا از سرکه بالزامیکی که تازه خریده بود هم روی سالاد ریختم.

بعد از شام فرشته و بهمن روی مبلهای انتهای سالن نشستند و بهمن در حالیکه هنوز پاهای متورم مادرش را ماساژ می داد، با هم آرام حرف می زدند. من و برنا و دانش هم با دبلنای قدیمی و خاک گرفته ایی که در یکی از گنجهِ های طبقه بالا پیدا کرده بودیم، سر خودمان را گرم کردیم. تمام

مهره های دبلنا گم شده بود و مجبور شدیم که یک مشت نخود به جایش بگذاریم. جر می زدیم و می خندیدم و بازی می کردیم. انقدر جیغ و داد کردیم و من با مشت به دانش زدم و دانش موهای مرا کشید، تا عاقبت بهمن و فرشته هم به ما پیوستند و همه با هم بازی کردیم.

انقدر خندیده بودم که فکم درد گرفته بود. حتی حالت صورت خسته و همیشه دردمند و ناراحت بهمن هم آرام و شادتر شده بود. ساعت از نیمه شب گذشته بود که خوابیدیم. یکی از بهترین شبهایی بود که در چند سال اخیر داشتم. صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، ویلا در یک سکوت مطلق فرو رفته بود. سرکی به در باز اتاق دانش و برنا کشیدم. اما کسی در اتاق نبود. فرشته هم نبود. فقط در اتاق قدیم بهمن و نوشاد بسته بود. به

آشپزخانه رفتم و برای خودم قهوه ریختم. تازه پشت میز صبحانه نشسته بودم که بهمن هم پایین آمد.

شلوارک و تیشرت پوشیده بود و خیلی ساده و خانگی شده بود. طوریکه تمام ابهتش از بین رفته بود. نگاهی به اطراف کرد و بدون حرف برای خودش قهوه ریخت. برخاستم و نان دیگری از سبد نان آوردم و روی میز گذاشتم.

_کسی خونه نیست؟

شکرپاش را به طرفش گرفتم. گرفت و تشکر کرد.

_نه... من بیدار شدم، کسی خونه نبود.

جرعه ایی از قوه اش را نوشید و به عقب تکیه داد و مرا نگاه کرد.

_ نترسیدی با من تنهایی؟

تنها نگاهش کردم و جوابش را ندادم. او هم چند لحظه به من خیره شد. چشمانش جذاب بود. دقیقاً همان حالت آرام چشمان فرشته را داشت. اما دهان محکم و سخت اش، شبیه به کاووس خان بود. بینی شکسته اش او را خشن تر نشان می داد. و شاید اگر ابروانش این چنین پرپشت و کشیده نبود، صورتش این همه اخم‌لود دیده نمی شد. نگاهش را گرفت و سرش را پایین انداخت و برای خودش لقمه گرفت.

_ چیزی هست که بتونه تو رو وادار کنه جواب من رو بدی؟

با تعجب نگاهش کردم. دوست داشت که جوابش را بدهم؟ _ دوست داری جوابت رو بدم؟

کمی خم شد و از روی میز دستمال بیرون کشید و دهانش را پاک کرد.

_ می خوام ببینم کجا کم میاری و خودت میشی؟

_ خودم؟

پوزخند زد. .

_ الان مامانی. دارم می بینیم که تمام تلاشت رو می کنی که مامان بشی. می خوام مقبولش باشی؟

انقدر حیرت کرده بودم که حد و اندازه نداشتم. حرفش کاملاً درست بود. من همیشه می خواستم فرشته باشم. همیشه می خواستم جوری رفتار کنم که او به من افتخار کند.

_ من مقبولش هستم.

آرام و خونسرد در حالیکه لقمه ایی که در دهانش بود را می جوید، سرش را جنباند.

پس دیگه مشکل کجاست؟ چرا خودت نیستی؟

با حرص گفتم: من خودمم. شما نگران خودت باش.

چند لحظه فقط نگاهم کرد و بعد گوشه لبش بالا رفت و دوباره مشغول خوردن شد. بدون خوردن صبحانه ام تا انتها، برخاستم و فنجان کثیفم را در سینک گذاشتم. نگاهش کردم. همان طور که لقمه کوچکی نان و پنیر را گرفته بود، به بیرون خیره شده بود.

باید با هم حرف بزنیم. باید نفرتت رو از من کنار بذاری تا یه صحبت متمدانه داشته باشیم.

تکان کوچکی که خورد نشان از این داشت که حدسم درست بود و در فکر بود. لقمه را به جای خوردن روی میز گذاشت. از جا برخاست و از یخچال برای خودش آب پرتقال درون لیوان های قدیمی و سنگین عمویش ریخت.

من ازت متنفر نیستم...

به میان حرفش ادمم:اره گفتی...

او به میان حرفم آمد:

پس باید این رو هم بدونی که من حرفی رو روی هوا نمی زنم. اگر میگم ازت بدم نمیاد، حتما نمیاد. و گرنه با هیچ احدی تعارف ندارم.

دست به سینه به سینک تکه دادم و سعی کردم تا سریع به سر اصل موضوع بروم.

از کجا می دونستی؟

سرش را بلند کرد و خونسرد نگاهم کرد: چی رو؟

_ این که باید یقه کیو بگیری؟ چرا سراغ برنا نرفتی که بزرگتر هم بود؟

به عقب تکیه داد و چند لحظه نگاهم کرد. صورتش دوباره در هم رفت.

_ وقتی رسیدم خونه، هدفون تو گوشم بود. از اون هدفونهای قدیمی. می خواستم یه چیزی بردارم و دوباره برم بیرون. من اصلا هیچ سرو صدایی نشنیدم...

مکث کرد و حالت صورتش مثل کسی شد که از چیزی چندشش شده است. از سر جایش بلند شد و از روی کانتر، پاکت سیگاری برداشت و یکی اتش زد. همانطور که کنار پنجره باز اشپزخانه ایستاده بود، به بیرون خیره شد. _ محبوبه خانم وقتی تو اشپزخونه بودم و می خواستم آب بخورم، رسید. دیدم داره با دستش می زنه تو صورتش... دوباره مکث کرد. مثل اینکه یادآوری این موضوع، به شدت برایش سخت و دردناک بود. تعجب کرده بودم. فکر نمی کردم که این طور باشد، ولی کاملاً و به وضوح مشخص بود که از این جریان در عذاب است.

_ هدفونم رو برداشتم. تازه اون موقع بود که سروصداها رو شنیدم. بعد من بهش اشاره کردم که سروصدا کنه که اونها بفهمن کسی اومده تو خونه... نگاهم کرد و یک عمیقی به سیگارش زد.

_ بعد هم که دیگه درجریانی نگاهش کردم.

_ چرا اینها رو اون شب نگفتی؟

سیگارش را خاموش کرد و پوزخند تلخی زد.

_ تو اجازه ندادی اصلاً.

چشمانم را روی هم فشردم و با حرص و ناراحتی گفتم:

فکر می کنی برام راحت بوده؟

دست به سینه شد و سرش را تکان داد.

نه... هیچ وقت همچین فکری نکردم.

ولی می خواستی باز هم بندازیم بیرون...

با حرکت دستش صحبت مرا متوقف کرد.

دلایل خودم رو دارم. به صرف تو کار کردم.

که چی بشه؟

با صدای در، هر دو نفرمان تقریباً از جا پریدیم مثل کسی شده بودیم که فکر می کند در خانه تنهاست و توقع آمدن کس دیگری را ندارد و از جا می پرد. برنا با یک کیسه خرید، اولین نفری بود که وارد اشپزخانه شد.

با دیدن من بهمن و حس کردن ان جو بحث بین ما و از حالت صورت و ایستادنمان، اخمش در هم رفت و کیسه های خریدش را روی میز گذاشت و نگاهش بین من بهمن چرخید. بهمن سریع از اشپزخانه بیرون زد.

چیزی شده؟

آهی کشیدم و میز صبحانه را جمع کردم و اهسته گفتم:

نه... نگران نباش.

تنها چند لحظه نگاهم کرد. مثل این بود که می خواست ببیند که ایا من واقعا خوب هستم، یا نه. از اشپزخانه بیر

ون زدم. در هال فرشته و دانش روی مبل نشسته بودند و چیزی را با هیجان برای بهمن تعریف می کردند. گوش ندادم و به طبقه بالا به اتاق خودم رفتم.

روی تخت نشستم و سرم را در میان دستم گرفتم. محبوبه خانم می دانست. دیگر چه کسی می دانست؟ چیزی که فکر می کردم راز سیاه نوجوانی من است، ظاهراً آنچنان هم راز نبوده است. گونه هایم گر گرفت. دیگر نمی خواستم در صورت محبوبه خانم نگاه کنم. او چه فکری پیش خودش کرده بود. اگر او می دانست، پس حتما فرشته هم می دانست. اما نالیدم و روی تخت یک بری افتادم و هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. مثل اینکه می خواستم شرم و خجالتم را در زیر دستانم مخفی کنم. ا حدسم درست بود. دلیل اینکه فرشته انها را راهی کرده بود، هیچ چیزی جز این نمی توانست باشد. یک ساعتی را در اتاق مخفی شدم. تا عاقبت دانش به سراغم آمد. طبق معمول بدون در زدن داخل شد.

آمد و آن چنان خودش را روی تخت کنار من انداخت، که تخت به طور بدی تکان خورد و صدای بدتری هم داد و من هم نصف تنه ام زیر تنه سنگین اش، گیر کرد. با مشتش به پهلویش زدم و بعد از اینکه تکان نخورد، مجبور به قلقلک دادنش شدم. وقتی که بیرون رفتیم. فهمیدم چیزی که باعث تعجب دانش و فرشته شده بود، ویلاهایی بود که در این چند سال مثل قارچ از زمین سر در آورده بودند. آنقدر زیاد که دیگر قابل شمارش نبودند. در جاهایی عجیب و غریب. در دل کوه و بیخ دریا و در دل جنگل. بعد از ناهار، فرشته پیشنهاد بیرون رفتن داد. کمی وسایل و یک فلاسک چای و کمی خرت و پرت که صبح دانش و برنا و فرشته خریده بودند را در سبد زهوار در رفته ایی که در کابینت پیدا کردم گذاشتم و بیرون زدیم.

فرشته دوست داشت که دریا را ببیند. بهمن هم بی چون و چرا به طرف دریا رفت. باد خنکی از جانب دریا می آمد و ساحل هم به شدت شلوغ بود. کمی از رهنماها فاصله گرفتم و قدم زدم. اما انقدر شلوغ بود که دوباره به جای اولم برگشتم. اما وقتی برگشتم فقط فرشته روی ماسه ها نشسته بود و پسرها در کنارش نبودند. رفتم و کنارش نشستم. دستم را بالبخند همیشگی

اش گرفت و فشرد. دست در دست هم در ساحل نشستیم. فرشته سکوت کرده بود و من هم بی حوصله بودم.

_ این جا همیشه برای من پر از خاطره است. می دونی... مکث کرد و نیم نگاهی به من کرد و ادامه داد.

_ خاطرهای خوب و خاطره هایی که دوست دارم فراموششون کنم، ولی همیشه.

نگاهش کردم. حالت صورتش جور خاصی شده بود. جوری که تا به حال مانندش را ندیده بودم. اهی که کشید، قفسه سینه اش را منبسط کرد و حالتی دردمند به صورتش داد. مثل کسی که با نفس کشیدن، قلبش تیر کشیده است و نفس کم آورده است.

_ با فیروزه زیاد می اومدیم این جا... نگاهی به اطراف کرد. حیرت زده نگاهش کردم.

_ مامانم؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_ اقا بزرگ بهش گفت اگر بره تو رادیو بخونه، دیگه نباید پاش رو بذاره تو خونه اش...

هیجان زده چرخیدم و چهارزانو مقابلش نشستم. فرشته خیلی خیلی کم از گذشته حرف می زد. و این برایم جالب بود که هوای دریا و شهرش، باعث شده بود که به حرف بیاید.

_ اقا بزرگ، بابا بزرگتون می شد؟

سرش را با اندوه تکان تکان داد.

_ اقا بزرگ مذهبی بود. معمم بود. اصلا هیچ جوری تو کتتش نمی رفت که نوه اش بره بخونه.

_ بعد مامانم چی کار کرد؟

چند لحظه به دریا خیره شد. باد روسری نازک اش را تکان تکان می داد.

_ فیروزه خیلی خیره سر بود. عاشق خوندن بود. صداش... مکث کرد و نفس عمیقی گرفت.

_ صداش عالی بود. هر کسی شنیده بود می گفت که این صدا موفق میشه. نگاهش را از دریا گرفت و با دستانش ماسه ها را لمس کرد.

_ یه نفر رو پیدا کرد که کمکش کرد...

باز هم مکث کرد و متفکرانه به دریا خیره شد.

_ کی کمکش کرد؟

جوابم را نداد. نه اینکه نخواهد. بلکه بیشتر به نظر می رسید که اصلا نشنیده است. دستش را لمس کردم. کمی جا خورد و به خودش امد. لبخندی به صورتم زد.

_ کی کمکش کرد؟

آهی کشید و گفت:

_ کاووس...

چشمانم گشاد شد!

_ کاووس خان خودمون؟

خندید. بی حوصله و خسته: مگه چند تا کاووس داریم تو فامیل؟

دهانم باز ماند. چیزهایی که همیشه پشت سر ما بود. تمام حرف و حدیثها چیزی بود که فرشته هیچ زمانی به هیچ کدامشان واکنش نشان نداده بود. نه او و نه کاووس خان. پسرها برگشتند و حرف ما نیمه کاره ماند. عصبی شده بودم. دوست داشتم حرف می زدیم. حالا که بعد از مدتها فرشته در حال و هوای حرف زدن از مادرم بود، آمدن پسرها، آن هم وسط صحبت هایمان، منصفانه نبود. ناراحت برخاستم و قدم زنان از آنها دور شدم. هنوز چند قدم فاصله نگرفته بودم که دانش صدایم کرد و با من همقدم شد.

_ چته؟

این بار برخلاف همیشه، لحن اش کاملا جدی بود. و ان لودگی که همیشه در کلام و رفتارش بود، دیده نمی شد.

_ هیچی.

اخم کم رنگی که کرد او را بیشتر شبیه بهمن کرد. اما مثل کسی بود که ادای کسی را در می آورد. دستانش را در جیب شلوارش کرد و به روبه رو خیره شد.

_ دو سه روزه که خودت نیستی. خیلی توهمی. بهمن چیزی گفته ب

از؟

نگاهش کردم. نگاهش نگران بود. برای لحظه ایی آن چنان محبتی در قلبم نسبت به او حس کردم که دستم را دور بازویش حلقه کردم و گونه ام را برای لحظه ایی روی شانهِ اش گذاشتم.

_ مرسی که نگرانی.

لبخندی گوشه لبش آمد. بعد یکی از دستانش را از جیب شلوارش در آورد و دور شانۀ من حلقه کرد و مرا به پهلویش فشرد.

_بالاخره یه سارا که بیشتر نداریم که میشه سربه سرش گذاشت. تو که توهم باشی، من دیگه سربه سر کی بذارم. خندیدم و سرم را روی شانۀ اش گذاشتم.

_نگفتی، بهمن چیزی گفته؟

_نه.

یک ابرویش بالا رفت و با دقت بیشتری نگاهم کرد: پس چته؟

_هیچی... ولش کن.

باز هم نگاهم کرد، اما دیگه ادامه نداد. نگاهی به آسمان کرد که ابرها را با خود از جنوب می آورد. ابرهایی که به نظر باران را می آمدند.

_کی برمی گردین؟

حواسش را به من داد و متفکرانه مقابل پاهایش را نگاه کرد و گفت:

برنا که بعد از برگشتنمون، میره. بهمن هم احتمالاً بعدش میره.

با ذوق گفتم:

_تو نمیری؟ نرو.

خندید. کمی بی حوصله و تو لبی.

_اگر بهمن بذاره، نه... نمی رم.

می خواستم بگویم مگر اختیار تو دست بهمن است، اما چیزی نگفتم. آهی کشید و گفت:

دوست دارم یه مدت از همه چی دور باشم.
نگاهش ناراحت بود. حلقه دستم را تنگ تر کردم.

_خب بمون.

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

بمونم عروسک فروشی بز نیم. هوم؟ تو بساز، من می فروشم.

خندیدم و گفتم: می تونیم نمایش های خیابونی بدیم. تو بشو غول چراغ
جادو.

خندید.

بی مقدمه گفتم: نظرت راجع به بهرنگ چیه؟

و سیگاری از جیب مخالف سمت من در آورد و گوشه لبش گذاشت و با
تعجب گفت: بهرنگ؟ کدوم بهرنگ؟ سپاسدار؟

_او هوم؟

سیگارش را آتش زد: چطور مگه؟

کمی شانۀ ام را بالا بردم و گفتم:

بهم پیشنهاد کار داده. نمایش عروسکی برای بچه های تحت پوشش محک.
می خواستم ببینم که چطور ادمیه؟

چانه اش را بالا برد و گفت: من زیاد نمی شناسمش. از بهمن پیرس. اون
بهتر می شناستش. ولی یه چیز رو می دونم، اونم اینکه خانواده راحتی
هستن. اصلاً تو قید بند چیزی نیست. به برادر دارن که خیلی راحت اعلام
کرد که من همجنس گرا هستم و خانواده هم خیلی راحت ازش حمایت
کردن...

غش غش خندید و گفت:

من اگه همچین اعلامی بکنم، کمترین چیزی که نصیبم میشه...

مکت کرد و ادامه نداد. بعد لبانش را محکم به هم دوخت. مثل کسی که به زحمت جلوی خنده اش را گرفته است. با حیرت نگاهش کردم.

_خب...

غش غش خندید.

_نمی شه بگی. این دیگه خیلی بی ادبیه. بهمن خونم رو می ریزه، بفهمه.

خندیدم و با مشت به شانه اش زدم.

_خلاصه این جوری هستن. خیییلی این مایند هستن. مثلاً همین فردا دیدی بهرنگ بهت گفت بیا بریم تو رختخواب. یعنی می خوام بگم تا این حد برایشون همه چی عادیه... کمی شانه اش را بالا داد و ادامه داد:

ولی اگه پیشنهادش خوبه، از همون اول به نظرم میخ خودت رو بکوب. کاملاً خودت رو حرفه ایی و کاری نشون بده. خلاصه یه جوری نشون بده که حد خودش رو از اول بفهمه. ادم بیشرافی نیست. شاید راحت باشه، ولی اگر از اول حدش رو مشخص کنی، مطمئنم که اونم اینقدر شعور داره که بفهمه نباید از خطی که برایش گذاشتی، پاش رو این ور تر بذاره... پک دیگری به سیگارش زد.

_اگه دست از پا خطا کرد، بگو خودم دمارش رو درمیارم.

با محبت نگاهش کردم:مرسی!

تنها سرش را تکان داد و راه رفته را برگشتیم. در راه برگشت، به پسرها و فرشته رسیدیم. برنا و بهمن در طرفین اش بودند و فرشته هم به چیزی که برنا تعریف می کرد، می خندید. بهمن دستانش را پشت کمرش به هم

گره کرده بود و به مقابل نگاه می کرد. با دیدن من و دانش که با هم از جلو می آمدیم، چشمانش را تنگ کرد و ما را برانداز کرد. اما چیزی نگفت. در خانه شام را خودم درست کردم. دانش هم آمد کمک. اما بیشتر ناخونک می زد. اما همان بودن و حرف زدن، هم خوب بود. از زندگی اش در آن جا می گفت. فهمیدم که درسش تمام شده و هیچ خیالی برای ادامه آن هم ندارد. ادبیات انگلیسی خوانده بود و گفت که برایش در یک مدرسه کار پیدا شده است.

از برنا گفت. در حالیکه صدایش را آهسته کرده بود، جریان را تعریف کرد.

_ زن حامله بود... مکث کرد و به در اشپزخانه نگاه کرد و بعد صدایش را کاملا آهسته کرد. به مامان چیزی نگو، باشه؟ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_ برنا داغون شد سر اون جریان. من که نمی دونم چی چی بود مشکل زنه. ولی زنه زیر دستش تمام کرد. نتونست طبیعی زایمان کنه.

ظاهرا برنا برای سزارین دیر اقدام کرده بود. یا یه همچین چیزی. بالاخره دختره قلبش را ایستاده... گفتن که تقصیر برنا بوده. باید زودتر سزارین رو می کرده...

چشمانم گرد شده بود.

مثل خودش پیچ پیچ کنان گفتم: دکتر چیه مگه؟

_ زنان و زایمان،

دهانم به صورت اوه درآمد:

_ تو ایران هم نمی تونه کار کنه.

اخم کم رنگی ناشی از ندانستن کرد: چرا؟

خیلی وقت که دیگه پزشک زنان مرد نداریم. هر چی هم هست قدیمیه.

جا خورد: واقعا؟ نمی دونستم.

با آمدن بهمن به درون آشپزخانه، به طور ناشیانه ای از هم فاصله گرفتن و بهمن با حیرت به ما نگاه کرد. برای لحظه ایی رنگش قرمز شد.

دانش که نشانه های خشم بهمن را دید، سریع از آشپزخانه بیرون رفت و مرا با بهمن که احتمالاً مرا به صورت پارچه ایی قرمز می دید، تنها گذاشت. تصادفاً بلوزی که پوشیده بودم، قرمز بود و باعث شد که لبخندی بی اراده روی لبم بیاید. به کابینت تکیه داد و مرا برانداز کرد. بی خیال به کارم پرداختم.

_چی خنده داره؟

متوجه شدم که هنوز لبخندی روی لبم است. سرم را تکان تکان دادم: هیچی!

نگاهش کردم. موشکافانه نگاهم کرد. باور نکرده بود، ولی چیزی هم نپرسید. پشت میز نشستم و سالاد درست کردم.

برای خودش چای ریخت و صندلی مقابل مرا کشید و نشست و سر صبر چایش را تمام کرد.

_رابطه ات با دانش در چه حده؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_نترس... دیگه تو رو مقصر چیزی نمی دونم. بذار رابطه من و دانش همینجوری که هست، بمونه.

اخم کم رنگی کرد. اما چیزی نگفت.

_رابطه ام با دانش، تنها چیز خوبیه که تو این چند سال داشتم.

فکش منقبض شد. برخاست و فنجان خالی اش را در سینک گذاشت.

_اگر رابطه اتون عاطفی...

به میان حرفش پریدم و از جایم برخاستم. تقریباً سینه به سینه شدیم.

_نیست. هیچ وقت هم نمیشه.

چند لحظه به عمق چشمانم نگاه کرد. بعد سرش را تکان مختصری داد و از اسپزخانه بیرون زد. صبح زود از خواب بیدار شدم. انقدر زود که تازه سپیده زده بود. کمی در رختخواب ماندم و عاقبت از جا برخاستم و با همان تاپ و شلوارک و یک سویشرت، پایین رفتم. کتابی برداشتم و به پشت خانه و کنار استخر رفتم. اما وقتی به آنجا رسیدم، متوجه شدم که ظاهراً تنها من نیستم که بد خواب شده ام. بهمن هم کنار استخر نشسته بود. هر دو دستش را از ارنج خم کرده بود و بالا آورده و مقابل دهانش به هم قلاب کرده بود و به جایی در میان درختان، خیره شده بود.

انقدر در فکر بود که حتی متوجه آمدن و نزدیک شدن من هم نشد. فکر کردم که مرا دیده است و گرنه صبر می کردم، تا خودش متوجه شود. سلام اهسته ایی که کردم، آنچنان او را از جا پراند، مثل اینکه زیرش فنر گذاشته باشند. عذرخواهی زیر لبی کردم و روی صندلی نشستم و پاهایم را

زیر بدنم جمع کردم. نفسش را رها کرد و ریلکس شد و به جلو سر خورد
و دستانش را روی سینه اش به هم گره کرد. _ چرا زود بیدار شدی؟

_ خوابم نبرد. چیزی نگفت و به آسمان خیره شد.

_ می داری دانش بمونه؟

سرش را کج کرد و به من نگاه کرد.

_ از کی تا حالا اختیار دانش دست منه؟

منم سرم را کج کردم و نگاهش کردم.

_ هنوز نفهمیدی که همه از تو پیروی می کنن؟

آخم کرد.

_ پس برای همینه که همه چی رو از چشم من می بینی؟

چند لحظه فقط نگاهش کردم .

_ بهمن... حرف زدن درباره اون روز، واقعا برای من سخته. اون روز
زندگی و دید من رو به زندگی، عوض کرد. من...

به میان حرفم آمد: نمی خواد بگی...

چند لحظه چشمانش را روی هم فشرد.

چرخیدم و کاملا روبه رویش قرار گرفتم و پاهایم را در شکمم جمع کردم.

_ فقط این رو بدون که همون جوری که تو بزرگ شدی، اونم بزرگ شده.
اونم دیگه اون پسر عوضی و شر و پر از هوسی که یادته، نیست.

زمزمه کردم: ازش حمایت می کنی...

به میان حرفم آمد: نه... هیچ وقت ازش حمایت نکردم.

مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

_دلم برایش می سوزه...

دوباره مکث کرد. بعد سرش را چرخاند و عمیق و طولانی مرا نگاه کرد.

_دلم برای هممون می سوزه

_اون اوایل فکر می کردم اگر ما وابستگی های بیشتری به هم داشته باشیم، اونوقت چی میشه. اونوقت نوشاد عذاب وجدان پیدا میکنه...

به حرف خودم پوزخند زدم و ادامه دادم.

_من همیشه خیلی فکر می کنم. می دونی؟ وقتی که تنها باشی و به گذشته مجهول داشته باشی، فکر و خیال خیلی میاد سراغ ادم. نمی دونی چقدر اون موقع شبها، قبل از خواب، داستان بافی می کردم پیش خودم. به نظر رسید که توجه اش جلب شده است.

_کدوم موقع ها؟

_وقتی که بچه تر بودم. می نشستم و فیلمهای احساسی نگاه می کردم و پایه پای فیلم اشک می ریختم و بعد هم شب تو رختخوابم خیالبافی می کردم.

خندید. تویی و آرام.

_هنوز هم خیالبافی می کنی؟

چانه ام را بالا بردم:اره...

بینی و دهانم را در یقه ام فرو بردم و زمزمه وار گفتم:

اره. دوست داشتم از شدت عذاب وجدان، خودت رو حلق آویز کنی!

با حالتی متعجب و بامزه هر دو ابرویش بالا رفت و بعد چانه اش را بالا برد.

_ خیالبافی هات، زیاد هم بی ضرر نیستن!

دوباره نگاهش را به آسمان داده که لحظه به لحظه روشن تر می شد.

_ وقتی بزرگ شدم. یعنی به عبارتی، دقیقاً روزی که بالغ شدم. بابا من رو کشید کنار و یکی خوابوند تو گوشم...

مکت کرد و چشمانش را جمع کرد و همچنان به آسمان نگاه کرد. مثل کسی که نور زیاد، چشمش را زده است.

_ گفت هر غلطی که بخوای، با هر کسی، می تونی بکنی. اما تو خارج از این خونه. کثافت کاریهات رو تو خونه نمیاری. سارا رو به چشم خواهر نگاه می کنی...

دوباره مکت کرد و سرش را چرخاند و به صورت حاج و واج من نگاه کرد. پوزخند زد.

_ ولی احتمالاً یادش رفت که برای بقیه هم همین عملیات رو تکرار کنه...
اه عمیقی کشید.

_ شاید هم فکر می کرد من باید حواسم بهشون باشه. من باید وظیفه پدری اون رو انجام بدم.

دلَم برایش سوخت. گفتم:

اون کشیده دیگه برای چی بود؟

پوف تمسخر آمیزی کرد.

_ احتمالاً برای دو برابر شدن اثر حرفش.

با دلسوزی نگاهش کردم.

_ کاووس خان... لبم را گزیدم و ادامه ندادم.

پوزخند زد و دوباره نگاهش را به آسمان داد.

برای عوض کردن بحث گفتم: ولش کن اصلاً... هنوز هم می‌خواهی من برم؟

_اره

با ناراحتی گفتم: چرا؟ من که کاری با تو ندارم.

مثل من روی صندلی چرخید و و صورتش را به طرف من گرفت و دستانش را زیر بغلش به هم حلقه کرد و مثل من پاهایش را در شکم اش جمع کرد.

_می‌خوام این جریان تمام بشه. تو هنوز تو معرض خطر هستی. در ضمن، می‌خوام یکبار برای همیشه، این حرف و حدیثها رو تموم کنم.

_چه خطری؟ کسی با من کاری نداره. بهتره یه بهانه بهتر بیاری...

به میان حرفم آمد:

ما خودمون خطریم دختر جون.

چند لحظه عمیق نگاهم کرد.

_همین دانشی که می‌بینی، خودش مثل یه مار سمی خطرناکه...

به میان حرفش امدم: تو فکرت مریضه...

از جا پرید. برخاست و امد بالای سرم. چرخیدم و نگاهش کردم.

_ نمی فهمی چی می گم سارا. اصلا منظورم مسائل جنسی و عشقی و سکسی، که تو فکر توئه، نیست. دانش می تونه برات خطرناک باشه. بهش وابسته میشی، بعد یه دفعه می بینی که گذاشت و رفت. پشتت رو خالی کرد...

دهانش با حالتی تنفر آمیز، جمع شد؛

_ ما..

مکت کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

_ دارم به نفع آن کار می کنم سارا. می خوام باور کن، می خوام نکن. ولی به نفعته بری. به نفعته که دور و بر ماها نباشی.

به طرف ساختمان رفت. با حیرت به رفتنش نگاه کردم.

تازه کلاس تمام شده بود و یکی از بچه ها دوان دوان آمده بود تا مرا بغل کند و بعد به خان

ه برود. بغلش کردم و گذاشتم با هر دو دستش روی گونه ی باد کرده ام، بزند. چهار سالش بود و خیلی پر حرف و باهوش بود و کاملاً با استعداد و شیطان. دستانم را شستم و گوشی تلفنم را که زنگ می خورد، برداشتم. پوپک بود. گفت که کجا هستم و چرا با بهرنگ تماس نگرفتم؟ شمال رفتن را بهانه کردم و گفتم که ظرف زمان امروز یا فردا حتماً با او تماس خواهم گرفت..

بعد هم صحبت را به رفتن برنا کشاند و گفت که هر زمان وقت داشته باشم، خوشحال می شود که با هم بیرون برویم. بعد از تماس پوپک، دانش

زنگ زد. می خواست بداند که کجا هستم. ادرس دادم و یک ساعت بعد، او و در نهایت حیرت من، بهمن به سراغ من آمدند. دانش اخم هایش در هم بود و بهمن مثل همیشه بود. سرد و جدی. اما کاملاً مشخص بود که بحثی بین شان در گرفته است. چیزی نگفتم و در سکوت نشستم. بهمن از ایینه به من نگاه کرد و گفت:

با بهرنگ تماس نگرفتی؟

توجه دانش هم جلب شد و سرش کمی به طرف عقب، زاویه گرفت.

_نه..

اخم کم رنگی کرد.

_اگر می خوای یا نمی خوای. خلاصه هر تصمیمی که داری، بهش بگو. پا در هوا ننگه ندار کسی رو.

با ناراحتی گفتم:

نمی خواستم پا در هوا ننگه دارم کسی رو. ولی وقتی تو میگی حواست به بهرنگ باشه. دانش هم میگه بهرنگ خیلی ادم راحتیه و فردا میگه بیا چه می دونم، چیز کنیم! خب منم می ترسم یکم.

بهمن با کمی تعجب به دانش که ناگهان شلیک خنده اش به هوا بلند شد، نگاه کرد و گفت: بهرنگ میگه چی چیز کنیم!؟

دانش هم چنان که می خندید، به عقب برگشت و مرا نگاه کرد. بعد نگاهش را به بهمن داد.

_چیز، منظورش سکسه.

بهمن دوباره از ایینه به من نگاه کرد. با حرص به هر دو نفرشان نگاه کردم.

_ نمی گه؟

گوشه لبان بهمن کمی بالا رفت.

_ به این راحتی هم که نیست. تا خودت نخوای که مردی جرات نمی کنه بهت همچین پیشنهادی بده. مطمئن باش که پشت این پیشنهاد، به چراغ سبز از طرف زن هست. مگه اینکه طرف کاملاً مخش عیب داشته باشه که تا بگی سلام، بگه بیا سکس کنیم.

_ تو خودت گفتی...

به میان حرفم آمد.

_ یادمه چی گفتم. گفتم حواست به بهرنگ باشه. همین. حالا هم همین رو میگم. حواست به بهرنگ باشه.

نفسم را محکم بیرون دادم و پشت بازوی دانش را که همچنان می خندید، نیشگانی اهسته گرفتم. بهمن دوباره از ایینه نگاهم کرد و با لحنی جدی گفت:

ما نهایت تا آخر این ماه ایران هستیم، بعدش خودت می مونی و بهرنگ.

چشمانم را درشت کردم: خب همین ها رو میگی من رو می ترسونی دیگه.

_ نمی گم که بترسی. می گم که حواست رو جمع کنی.

به جای جوابش گفتم:

چرا نمی ذاری دانش بمونه. صدایی از طرف دانش امد که به نظر، پوف تمسخر آمیز می آمد.

_ اختیار دانش دست من نیست.

به جلو خم شدم و به دانش که به او چپ چپ نگاه می کرد، نگاه کردم و گفتم:

خب بمون دیگه...

لبخندی که روی لبش آمد، با محبت ترین لبخندی بود که دیده بودم.

_بمونم؟

با ذوق گفتم: اااااره...

نگاهی به بهمن که با نارضایتی به ما نگاه می کرد، انداخت و گفت:

حرف یه لیدی رو که نمی شه زمین انداخت.

بهمن نفسش را محکم بیرون داد. طوریکه من و دانش را به خنده انداخت. پشت چراغ خطر ایستاد و سرش را چرخاند و به ما دو نفر که سرهایمان بیخ هم بود، نگاهی عاقل اندر سفیه انداخت.

_شما دو نفر من رو پیر می کنید.

دانش با خنده چانه اش را بالا برد.

_ترفیع مقام گرفتی سارا. تا حالا فقط من پیرش می کردم. بهمن جوابش را نداد و با سبز شدن چراغ راه افتاد.

در خانه اخم های فرشته به شدت در هم بود. احتمالاً به خاطر رفتن برنا ناراحت بود. برنا فردا راهی بود و فرشته چند روزی بود که فرشته همیشگی نبود. کاووس خان هم خانه بود و در اتاق خودش بود. به همین خاطر فرشته هم در اتاق خودش بود و برنا هم که اصلاً خانه نبود. بهمن و دانش با دیدن کاووس خان که از اتاقش بیرون آمده کاملاً حال و هوایشان عوض شد. کاووس خان هم با دیدن ما سه نفر که با هم به خانه برگشتیم، اخمی غلیظ کرد و نگاهی سرزنش بار به بهمن کرد و با حرکت انگشتش

و با حالتی تحقیرآمیز، به او اشاره کرد که به اتاقش بیاید. رنگ بهمن سفید شد و اخمی دو برابر غلیظ تر از پدرش، کرد.

_من سگ و گربه ات نیستم که با انگشت بهم اشاره می کنی. اما کاووس خان اصلاً منتظر نماند که حرف بهمن را بشنود. به اتاقش برگشته بود و اشکارا منتظر بود که دستورش اجرا شود. نگاهی بین دو برادر ردوبدل شد که حاکی از تفاهم و همدردی بود. بهمن اه عمیقی کشید. مثل اینکه از خدا طلب صبر می کرد و به اتاق کاووس خان رفت. با نگرانی گفتم: دعواشون نشه؟

دانش با انزجار گفت:

این بار با کمال میل می رم کمکش.

می دانستم منظورش به زمانی است که بهمن با کاووس خان درگیر شد.

ابتدا به اتاق فرشته رفتم و متوجه شدم که به شدت درهم است. چیزی نپرسیدم و به اتاق خودم رفتم. تازه لباسم را در آورده بودم که ضربه ایی به در خورد و بهمن به اتاق آمد. با نگرانی جلو رفتم که باعث تعجبش شد.

_چی شد؟ دعواتون شد.

کمی با حیرت مرا نگاه کرد. مثل اینکه اصلاً

یادش رفته بود، برای چه به سراغ من آمده است.

نه...

نفس راحتی کشیدم: فکر کردم دعواتون میشه.

اخمش مبهم بود. نه مثل همیشه که ناشی از دلخوریش بود.

_ نه او مدم بهت بگم اینقدر شاخ تو جیب دانش نذار که بمونه.

این بار من اخم کردم و دست به سینه شدم.

_ تو گفتی که اختیار دانش دست خودشه. ازت خواهش کردم که بذار رابطه ما عوض نشه. التماس می کنم بذار دانش برای من بمونه...

دستش را به نشانه توقف بالا آورد.

_ سارا من احمق نیستم. بیست سالم بود که رفتم غربت، با مسئولیت سه تا برادر کوچک تر از خودم. پس فکر نکن من هیچی حالیم نیست.

بادم خوابید و زمزمه کردم: من همچین فکری نکردم.

_ گفتم اختیار دانش دست من نیست، الان هم می گم که دست من نیست. اگر نمی خوام دانش این جا بمونه، نه به خاطر رابطه اش با توه. اینقدر دیدم که بفهمم هیچ حس و میلی به هم ندارید...

نفسش را محکم بیرون داد. چشمانش را برای لحظه ایی روی هم فشرد و در حالیکه سرش را به طرفین تکان تکان می داد، چشمانش را گشود.

_ دانش یه بار دیگه اونجوری که خودت هم دیدی مست کنه، تو از عهده اش برمی ایی؟ می تونی جمع و جورش کنی؟ می دونی چی کار باید بکنی؟

چیزی گفت که دهانم را کامل بست. کاملاً حق با او بود. اما با دلخوری گفتم:

حق با شماست!

نگاهش نافذ و بدون هیچ حرفی بود. نگاه از من گرفت و چند قدم، در اتاق کوچک من زد.

_مامان می‌گه عمه ام می‌خواد بیاد.

وای کوتاهی از میان دهانم درآمد. خواهر کاووس خان، کابوس همه ما بود. این زن بدخلق‌ترین و بدزبان‌ترین آدمی بود که تا به حال دیده بودم. زبانش انقدر تیز بود که همه از دستش فراری بودند. حتی برادر خودش. حالا متوجه شدم که چرا فرشته اخم‌هایش در هم بود و احتمالاً حتی کاووس خان هم دق و دلی آمدن خواهرش را سر بهمن خالی کرده بود. پوف محکمی از دهانش درآمد و نیم‌نگاهی به من کرد.

_مامان برای تو ناراحته.

خنده ام گرفت. من تنها کسی نبودم که از دست عمه رامش به امان بودم. فرشته باید بیشتر نگران خودش می‌بود که هنوز که هنوز بود، عمه رامش او را به عنوان زن برادرش قبول نداشت. هنوز اسم فرشته را نمی‌برد و به او عروس می‌گفت.

_من مشکلی ندارم.

قدم زنان تا مقابل قفسه‌ای که عروسک‌هایم را در آن گذاشته بودم، رفت و دست برد و عروسکی که اسمش خاله قزی بود را برداشت. یک پیرزن تپل شمالی بود، با تمام مخلفات و لباس‌های شمالی‌ها و لب‌های سرخ و چشمانی خندان.

_همه با اون مشکل دارن...

مکت کرد و با خاله قزی در دستش، چرخید و به من نگاه کرد: اونوقت شما مشکلی نداری؟

_چی بگم؟ خب من حساس بشم، فرشته جون بیشتر حرص می‌خوره و حساس میشه، با این مریضیش.

یک ابرویش را بالا برد و با کمی تعجب نگاهم کرد. بعد لبانش را به طور فریبنده ای جلو داد و دوباره نگاهش را به خاله قزی که هنوز در دستش بود، داد و گفت: به هر حال مامان گفت که اگر بتونی چند روزی که عمه این جاست، بری شمال.

با حیرت گفتم:

تنها؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. بعد گوشه لبش بالا رفت: می ترسی؟

من هیچ وقت تنها نبودم. هیچ زمانی نشده بود که زمان طولانی تنها باشم. حتی اگر می خواست مسخره ام کند، باز هم می گفتم که بله، می ترسم.

اره...

لبخندش بیشتر شد.

_مامان گفت که تنها نمیری. حتی اگر مجبور باشی که با عمه طرف بشی.

چرخید و خاله قزی را قفسه گذاشت و در حالیکه به طرف در می رفت، گفت: دانش همراهت میاد.

با ذوق بالا پریدم. در حالیکه دستش به دستگیره در بود، گفت: البته مامان گفت، من باهات پیام...

نگاهش بامزه و مودبانه بود. من هم با بدجنسی صورتم را در هم بردم.

_ممنون! ترجیح می دم عمه رامش رو ببینم.

لبخندش تبدیل به خنده ای نرم و آهسته شد.

_بچه پررو!

از اتاق بیرون رفت. به اتاق فرشته رفتم. هنوز به شدت دلخور و ناراحت بود. بغلش کردم و گفتم که برای چه برای کسی که اخلاق و ذاتش همین است و همه هم می دانند، ناراحت است. کمی صحبت کردیم و به نظر می رسید که او هم سبک تر شده است.

گفتم معلوم نیست که بتوانم همراه دانش به شمال بروم. چون دانشگاه داشتم و کلاس هایم را هم، دیگر نمی توانستم تعطیل کنم. از اخمی که کرد، مشخص بود که نگران شده است. گفتم اگر به خانه شقایق بروم، خیالش راحت می شود؟ او هم با ذوق گفت که این بهترین کار است. بعد هم خودش گوشی را برداشت و با شقایق تماس گرفت و گفت که اگر من چند روزی مزاحمش بشوم، مشکلی ندارد؟ شقایق هم آن چنان با جیغ خوشحالی کرد، که صدایش می آمد.

قرار بر این شد که دانش مرا همان شب، با وسایل، به خانه شقایق ببرد. به اتاقم رفتم و وسایلم را جمع کردم، اما وقت رفتن متوجه شدم که به جای دانش، قرار است خود بهمن مرا به خانه شقایق برساند. کمی دست دست کردم، تا برنا هم بیاید و بتوانم از او خداحافظی کنم. فردا قبل از آمدن عمه رامش، او می رفت و من نمی خواستم که بدون خداحافظی بروم. برنا با کمی خرت و پرت که خریده بود، برگشت. با دیدن من و بهمن که لباس پوشیده بودیم، کمی حیرت کرد.

_ کجا می رین؟ لحنش نگران بود. شاید فکر میکرد که اختلاف ما اینقدر زیاده شده که حالا بهمن من را می برد، تا جایی سربه نیست کند.

بهمن همان طور که لباس پوشیده روی مبل لم داده بود، گفت:

عمه رامش داره میاد. دارم سارا رو می برم خونه دوستش. موندیم که ازت خداحافظی کنه. برنا تقریباً با ترس گفت: کی میاد؟

_فردا. شما رفتی. نگران نباش!

برنا غش غش خندید.

_دهنتون سرویسه پس.

دانش که روی مبلی خوابیده بود و توپ تنیسی را به طرف دیوار روبه رویش پرت می کرد و می گرفت، دهانش را کج کرد و چیزی به انگلیسی گفت و بعد هم انگشت میانیاش را به برنا حواله داد. برنا هم چنان غش غش می خندید.

بهمن هم غرولند کنان چیزی گفت و کوسنی که کنار دستش بود را روی صورت دانش، پرت کرد. برنا به اتاقتش اشاره کرد و گفت: بیا یکم با هم حرف بزنیم. اخم های بهمین کمی در هم رفت و دانش هم با کنجکاوی نیم خیز شد و به من و برنا نگاهی مبهم و گیج کرد. وسایلم را روی همان میز ناهارخوری درون سالن گذاشتم و با برنا به اتاقتش رفتیم. روی تخت نشست و خرت و پرت هایی که خریده بود را درون چمدانش گذاشت.

_احتمالا بهمین و دانش هم تا یکی دو هفته دیگه برمی گردن...

مکث کرد و به من نگاه کرد که بالای سرش ایستاده بودم.

_بشین...

کنارش روی تخت نشستم.

_هنوز از بهمین دلخوری؟

چند لحظه جوابش را ندادم. داشتم در اعماق قلبم، دنبال دلخوری و ناراحتی می گشتم. دست از کار کشید و به من نگاه کرد. لبخند زنان گفتم:

نه... فکر نمی کنم.

لبخندی گوشه لبش آمد.

_ با شک و تردید گفتی.

_ به خاطر اون جریان از دستش ناراحت نیستم. چون فکر می‌کنم که راست می‌گه. ولی به خاطر اینکه هنوز هم می‌خواد من رو جدا از شما بکنه، ازش ناراحتم. می‌گه به صرف خود من کار می‌کنه، ولی من قبول ندارم.

آهی کشید و گفت:

زندگی هیچ‌کدوم از ماها راحت نبوده سارا. تو این‌جا و ما اونجا، نداره. زندگی تو غربت، سختی خودش رو داره. ولی اینکه مسئول برادرهات هم باشی، خیلی سخت‌تره. می‌دونی چی می‌گم؟ بهمن تا الان اصلاً زندگی ارومی نداشته. ماها هر کدوم به نوعی بهش ضربه زدیم... مکث کرد و چند لحظه ایی را سکوت کرد.

_ بهمن هم اشتباهات خودش رو داشته. هممون داریم. ولی نامردی هیچ وقت تو ذات بهمن نبوده و نیست. اگر می‌گه به خاطر خودته، حتما هست.

دستش را برای لحظه ایی روی دستم گذاشت و لبخند زنان ادامه داد:

زیاد تو فکرش نرو. در هر حال که ما اینجا موندنی نیستیم. پس به نفع خودته که زیاد به بودن ماها عادت نکنی.

چیزی نگفتم. برخاست و من هم برخاستم.

_ باز هم بیا ایران.

لبخندش وسیع‌تر شد.

_ مرسی سارا. تو دختر خوبی شدی.

لبخندی ریز زدم و با احتیاط جلو رفتم تا بغلش کنم. یک دستش را دور
شانه ام انداخت و بالای سرم را بوسید.

_ مواظب خودت و مامان باش. مامان فقط تو رو داره.

باجدیت گفتم:

من جونم رو برای فرشته جون می دم.

گوشه لبش بالا رفت.

_ می دونم.

با هم از اتاق بیرون آمدیم. بهمن با دیدن ما برخاست و سوییچش را
برداشت و به حیاط رف

ت. دانش نیم خیز شد و توپ تنیس اش را به طرف من پرت کرد. در هوا
گرفتم و به طرفش انداختم.

_ مواظب خودت باش قوزی خوشگله.

زبانم را برایش دراوردم. غش غش خندید

_ حرومت باشه این در رفتن و ما رو گیر عمه انداختن. به قول مامان، از
گوشت سگ حروم تره باشه.

این بار من غش غش خندیدم.

_ با عمه رامش مهربون باش.

با دهانش شیشکی در کرد که باعث شد من بیشتر بخندم.

با فرشته جان که پایین آمده بود و به دانش غرولند می کرد، خداحافظی کردم و با برنا به حیاط رفتیم. بهمن ماشین را بیرون برده بود و منتظر من بود.

برای برنا دست تکان دادم و سوار ماشین شدم. ناگهان دلم گرفت. با اینکه روز اول به شدت از آمدن و دیدن آنها می ترسیدم، ولی حالا بعد از گذشت این مدت طولانی، به شدت به آنها دلبسته شده بودم. مخصوصاً که روابط ما در این اواخر، کاملاً تغییر کرده و صمیمت پیدا کرده بود. حالا رفتن آنها و دوباره تنها شدن، برایم سخت بود.

سرم را به عقب تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. بغض کرده بودم. می دانستم که این حس بد که حالا داشتم، با رفتن دانش ده برابر خواهد بود.

_خونه این دوستت امن هست؟ با حرف بهمن به خودم آمد. احتمالاً تکان خورده بودم. چون با کمی تعجب نگاهم کرد.

_تو فکری؟

چشمم را خاراند و گفتم:

اره... جواب هر دو تا سوالت، اره است. هم خونه دوستم امنه و هم تو فکر بودم.

پشت چراغ خطر ایستاد و بدون آنکه به من نگاه کند، گفت: برادر مجرد نداره؟

_نه بیوه زنه و تنها زندگی می کنه.

نیم نگاهی به من کرد و اما چیزی نگفت.

&فرشته جون قبولش داره.

تنها سرش را تکان مختصری داد، ولی چیزی نگفت. با شقایق با هم به مقابله خانه او رسیدیم. او هم برای خرید رفته بود و کلی خرت و پرت خریده بود، تا این چند روز را حسابی خوش بگذرانیم. بهمن با دیدنش مجبور شد از ماشین پیاده شود. کاملاً جدی و سرد برخورد کرد، اما با برخورد همیشه گرم و با محبت شقایق، یخش باز شد و خداحافظی گرم تری کرد. به محض رفتن بهمن، شقایق جیغ خفه ایی کشید و درحالیکه صورتش از هیجان سرخ شده بود، گفت:

بهمن چه خوشتیپ و جنتلمنه!

خندیدم و او دوباره گفت: اوه مای گاد!

بیشتر خندیدم. تا آخر شب صحبت از پسرها بود و هر از چند لحظه، شقایق با به به و چه چه از بهمن تعریف می کرد. در آن چند روز که در خانه شقایق بودم، به اندازه چند سال خندیدم و شیطنت کردم. بودن با شقایق، همیشه دلچسب بود. محبت زیاد و قلب بزرگش، او را خیلی عزیز می کرد. تمام آن چند روز را با فرشته در تماس بودم و متوجه شدم که تا چه حد اعصابش خراب است. فقط من که فرشته را کاملاً می شناختم، می فهمیدم که روحیه اش را باخته است. غمگین و عصبی بود و مثل کسی بود که هر لحظه زیر گریه خواهد زد.

در پایان روز چهارم، دانش به سراغم آمد. ادرس را از بهمن گرفته بود و خودش به سراغم آمد. وقتی که با وسایل ام پایین رفتم، متوجه شدم که او هم عصبی و خسته است. صورتش مثل کسی بود که چند روز نخوابیده است. کنار ماشین ایستاده و سیگار می کشید. از در بیرون دویدم و بغلش کردم. صورتش گشاده شد و سیگارش را کمی فاصله داد تا مرا نسوزاند. یک دستش را سرسری دور شانۀ ام حلقه کرد و با لبخند همیشگی اش گفت:

خوب در رفتی ها. ما دق مرگ شدیم.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. خندیدم و گفتم:

چی شد؟ کی رفت؟

نفسش را محکم بیرون داد.

نفسش را محکم بیرون داد.

_ اگر امروز نمی رفت، جنازه اش از در خونه بیرون می رفت.

خندیدم.

_ به جان مامان، دیگه داشت به سرم می زد. اخه مگه یه ادم چقدر می تونه وراج و حرف مفت زن باشه. وای...

بیشتر خندیدم. آخرین پک به سیگارش را زد و با حرص گفت:

همه اش ور ور ور...

با پایین آمدن شقایق برای خداحافظی با من حرفش نیمه تمام ماند. اما با وجود ناراحتی اش، با خوش رویی هر چه تمام تر از شقایق خداحافظی کرد و از او به خاطر مهمان نوازیش، تشکر کرد.

شقایق که با دیدن اخلاق خودمانی دانش، نیشش باز شده بود. مرا بغل کرد و بیخ گوشم زمزمه کرد که؛ نظرش عوض شده است و دانش جیگرتر و خوش اخلاق تر است. با دانش به خانه برگشتیم. در طول راه به غروندهای دانش گوش دادم و وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم که حال فرشته هم دقیقاً مثل دانش است. در مرز انفجار بود. اوقات تلخ و عصبی. اما مثل همیشه با دیدن من، اخم هایش گشوده شد و مرا با محبت در بغل گرفت. بهمن اما هیچ تغییری نکرده بود. همان که همیشه بود. آرام و

خونسرد. تازه آن لحظه متوجه شدم که بهمن ذاتا صبور است. آرام و خونسرد و به قول دانش، پوست کلفت.

دانش با خنده می گفت که بهمن کاملا عمه رامش را نادیده می گرفته و در آرامش همه چیز را تحمل می کرده است. زیر لب گفتم که بهمن کلا عادت دارد تا همه چیز را نادیده بگیرد. شنید و چپ چپ نگاهم کرد، اما چیزی نگفت.

عاقبت با بهرنگ تماس گرفتم. در پشت تلفن کاملا جدی و حرفه ایی صحبت کرد. ادرسی داد که قرار شد بعد از ظهر به آنجا بروم. عصر بعد از دانشگاه، به آنجا رفتم. یک شرکت خدمات م

هندسی بود. نه از آن شرکت های درپیت و کوچک. یک شرکت عریض و طویل، با تعداد زیادی کارمند. منشی اش زن جوانی بود که ظاهر و رفتاری کاملا حرفه ایی و کاری داشت و به من که کلی عروسک و وسایل در دستم بود، نگاهی کاملا معمولی کرد. اسمم را گفتم و نشستم. عروسک ها را هم روی صندلی، کنار دستم گذاشتم.

شرکت شلوغ بود. یکی از یک در، با مقداری کاغذ در بغلش می آمد و دیگری از یک در دیگر، در حالیکه با تلفن همراهش حرف می زد، خارج می شد. زمان زیادی را معطل نشدم و منشی با خوش رویی دری را که هیچ پلاک مدیر یا ریسی بر سر درش نداشت و فقط درش بسته بود را نشان داد و گفت که؛ آقای سپاسدار منتظر من هستند. وسایلم را برداشتم و ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. بهرنگ پشت میز بزرگی نشسته بود. با آمدن من برخاست و با خوش رویی میز را دور زد و جلو آمد و دستش

را برای دست دادن دراز کرد. خجولانه دستش را فشردم و حال و احوال کردیم. احوال پوپک و بهرخ را گرفتم و او هم از بهمن و دانش پرسید.

تعارف کرد و روی صندلی نشستم و وسایلم را روی زمین موکت شده، کنار پاهایم گذاشتم.

_ چیزی میل دارید؟

لبخند زنان گفتم:

نه، ممنون!

اشاره ایی به وسایلم کرد و گفت:

با این همه عروسک، از کجا میاین؟

_ از دانشگاه.

کمی به جلو خم شد و دستانش را مرتب روی میز به هم جفت کرد. خوش تیپ بود و بسیار متشخص. کمی از کار و شرکت تعریف کرد و از من هم، از دانشگاه پرسید. بعد هم زمانی که چای آوردند، آمد و کنار من روی مبل لم داد.

آخر کار هم ادرسی را به من داد که همان پشت تلفن هم می توانست بدهد. گفت که با آنها هماهنگ کرده است و آنها منتظر من هستند. در آخر مکالمه مان، متوجه شدم که کمی هم مغرور است. اما سعی می کرد که خودمانی باشد. اما بیشترین تلاش زیر پوستی اش، مربوط به رابطه من با رهنماها بود. می خواست کاملاً بدون غرض و زیر پوستی، متوجه شود که من چه نسبتی با رهنماها دارم. از او بدم نیامده بود، ولی در آخر مکالمه مان کاملاً با دانش هم عقیده شده بودم که ادم بسیار راحتی بود.

هیچ حرف منظور دار و گوشه کنایه ایی در صحبت هایش نبود ولی از طرز برخورد و رفتار و حالاتش، مشخص بود که ادمی نیست که زیاد در قید و بند چیزی باشد. و وقتی در پایان دیدارمان دستم را فشرد و مودبانه درخواست یک ناهار یا شام دوستانه را کرد، دلم ناگهان پایین ریخت که نمی دانستم نشان از چه دارد. اینکه ترسیده بودم، یا هیجان زده شده بودم. بهرنگ سپاسدار، کم مردی نبود. و اینکه مردی مثل او چشم اش مرا گرفته بود، کمی زیر پوستی احساس آدم را قلقلک می داد. حتی اگر می دانستم که سرانجام این دوستی چه خواهد بود، باز هم حسی متفاوت و کمی هیجان انگیز داشت.

مخصوصا برای دختری که تا به حال رابطه عاطفی و عاشقانه نداشته است. با حماقتی که دقیقا بعد از خارج شدن از شرکت بهرنگ به من دست داد، دعوتش را مستقیم رد نکردم. قبول هم نکردم. اما قاطع نبودم و تنها تشکر کردم. که بعد متوجه شدم که این تشکر خالی، می توانست بار معنایی زیادی داشته باشد.

متشکرم چی؟ متشکرم اره، یا متشکرم خیر؟

و دقیقا به محض خارج شدن از شرکت، در همان اسانسور، با مشت به پیشانی ام کوبیدم و در دل به خودم فحش دادم. من اصلا دختر سیاستمداری نبودم و از این به بعد باید بیشتر مراقب دهانم می بودم.

آن هم وقتی که بهمن و دانش گفته بودند که باید از همان ابتدا، رابطه مان را حرفه ایی و کاری پیش ببرم. مستقیم به خانه رفتم. چون انقدر مشغول حرص خوردن از دست خودم بودم که دیگر حوصله رفتن به جایی که بهرنگ ادرس داده بود را نداشتم. در خانه اما غوغایی بود. یک جنگ به معنی واقعی کلمه. چیزی که باعث شد من حواسم به کل از بهرنگ و جواب خودم، پرت شود. بهمن با کاووس خان دست به یقه شده بود. یک دست به یقه شدن حسابی. روی گونه بهمن قرمز شده بود. قرمزی که می

رفت تا به کبودی تبدیل شود و دو دکمه بالای پیراهن کاووس خان هم کنده شده بود. دانش بین شان ایستاده بود و فرشته در اطرافشان، بال بال می زد.

بهمن مثل اشفشانی که مدت‌ها خاموش بوده و حالا یکباره فوران کرده است، چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت، غش کند.

حالم ازت بهم می خوره. عارم میاد بهت بگم بابا...

کاووس خان محکم به تخت سینه بهمین زد. انچنان محکم که قفسه سینه اش صدای بدی داد و به عقب پرت شد و هوا با صدای خفه ای از دهانش بیرون زد. فرشته جیغ کشید.

یا امام هشتم، بچه ام...

دانش بهمین را رها کرد و با نفرت در سینه کاووس خان ایستاد.

برو بابا. برو همونجوری که هیچ وقت نبودی.

کاووس خان با کمی تعجب به ته تغاری اش نگاه کرد و بعد هم بدون هیچ حرفی، تنها نگاهی نفرت بار به بهمین کرد و بدون کتک از خانه بیرون زد. با بیرون رفتنش، بهمین تظاهر به خوب بودن را کنار گذاشت و خم شد و دستش را روی سینه اش گذاشت. اگر یکی از دنده ها یا حتی استخوان جناغ سینه اش ترک برداشته بود، اصلاً تعجب اور نبود. رنگش کمی کبود شده بود و از درد و یا شاید ه

م مشکلی که برایش پیش آمده بود، تنفسی سطحی و کوتاه پیدا کرده بود. فرشته اشک می ریخت و محبوبه خانم سعی در آرام کردنش داشت. دانش

خم شد و اهسته چیزی به بهمن که همچنان خم شده مانده بود، گفت. به اشپزخانه رفتم و با یک لیوان آب برای بهمن، برگشتم.

حالا روی مبل نشسته بود و رنگش هنوز کبود و تنفسش هنوز سطحی و کوتاه بود.

_ نمی خواد بری دکتر؟

دانش با نگرانی به من نگاه کرد. خم شدم و آب را مقابل دهان بهمن گرفتم.

_ بهمن اگر میتونی یه کم آب بخور.

رد نکرد و جرعه ایی آب خورد. آب بی زحمت از گلویش پایین رفت. لبش را گزید و لیوان را کنار زد. نمی دانم از درد بود، یا هنوز در خشم بود بی اراده کنارش نشستم و به دانش که همچنان عصبی و ناراحت بالای سر برادرش ایستاده بود؛ نگاه کردم.

_ چی شد؟

آهی کشید و نگاهی به بهمن که به عقب لم داده و با رنگ و رویی کمی بهتر، به سقف زل زده بود، انداخت و چیزی نگفت. اما حالت صورتش مشخص بود که بعدا خواهد گفت. دستم را روی بازوی بهمن گذاشتم.

_ بهتری؟

تکان مختصری به سرش داد. فرشته آمد و مقابل پاهایش روی زمین چنباتمه زد.

_ الهی بمیرم برات بچه ام...

بهمن به زور سرش را بلند کرد و حالش را طبیعی نشان داد، تا فرشته را از نگرانی در بیاورد. اما کاملا مشخص بود که روبه راه نیست.

یک ساعت بعد، تقریباً جو خانه آرام شد و فرشته هق هق کردنش را تمام کرد. اما با صورتی غمگین به تلوزیون زل زد. دانش به اتاق بهمن رفت و دو برادر یک ساعتی را خلوت کردند. وقتی که برای شام به سراغشان رفتم، بهمن روی تخت دراز کشیده بود و دانش هم روی صندلی میز تحریر نشسته بود و حالتی کاملاً ناامید داشت.

^شام حاضره.

بهمن نیم خیز شد و صورتش از درد درهم رفت. با نگرانی جلو رفتم و دستم را برای کمک کردن، دراز کردم. صورتش کمی گشاده شد و لبخندی به دستم زد. ولی آن را گرفت و برخاست.

_بهتری؟ سرش را تکان داد.

_اره، مرسی.

مکت کرد و ضربه ایی دوستانه به سرشانه ام زد.

_مامان چگونه؟

_بهتره. ناراحته.

چیزی نگفت و از در اتاق بیرون رفت. بالای سر دانش که همچنان نشسته بود، رفتم.

_چی شده بود دانش؟

_بابا و بهمن یه دفعه بحثشون شد.

_سر چی اخه؟

_سر عمه رامش. بهمن به بابا گفت که عرضه نداره جلوی خانواده اش رو بگیره. بابا هم په دفعه قاطی کرد و بحث بالا گرفت...

مکت کرد و موهایش را که آشفته روی شانهِ هایش ریخته بود، با کسی که همیشه دور مچ دستش می بست، جمع کرد و بست.

حالا خود بابا هم دل خوشی از خواهرش نداره ها. ولی فقط به خاطر اینکه جلوی بهمن کم نیاره، ازش دفاع کرد. برخاست و با هم از اتاق بیرون آمدیم.

مردۀ شور این زندگی ما رو بیرن.

دستم را دور بازویش حلقه کردم. نگاهم کرد و آهی کشید و دیگر چیزی نگفت. در پایین بهمن کنار مادرش نشسته بود و آهسته و با ملایمت با او صحبت میکرد. نرمشی که بهمن در مقابل مادرش نشان می داد را دوست داشتم.

دانش هم کنارشان نشست و من هم به اشپزخانه رفتم و بشقاب های غذا را روی میز چیدم و از کشو، قاشق و چنگال بیرون آوردم. محبوبه خانم با خودش حرف می زد و هر از چند لحظه سرش را با تاسف تکان تکان می داد.

بعد از شام که هیچ کدامان چیز زیادی نخوردیم، بهمن و مادرش به اتاق فرشته رفتند و من و دانش به هال رفتیم. دانش به شدت در خودش فرو رفته بود. کنارش نشستم و برای اینکه فکرش را منحرف کنم، از ملاقاتم با بهرنگ تعریف کردم. توجه اش به حرف های من جلب شد و از آن حالت شوک و ناراحتی بیرون آمد و شروع به سوال و جواب کرد.

اصلاً متوجه آمدن بهمن نشدم و زمانی که گفتم بهرنگ خواسته که شام و ناهاری دوستانه با هم بخوریم، بهمن از پشت سرم گفت:

خب تو چی بهش گفتی؟

کمی جا خوردم.

_هیچی. گفتم متشکرم.

بهمن چند قدم از تاریکی راه پله ها به سمت روشنایی هال آمد و گفت: متشکرم چی؟ متشکرم اره، یا نه؟ دانش چیزی نگفت. مثل اینکه با حرف بهم موافق بود.

خجولانه گفتم: وقتی که گفتم و بیرون اومدم، فهمیدم که حرفم درست نبوده و دو پهلو بوده.

ابروی بهمن بالا رفت و دانش به خنده افتاد. نگاهی به بهمن که جدی و خونسرد مرا نگاه می کرد، انداخت و گفت:

حالا خوبه بچه فهمیده حرفش درست نبوده... لیم را کشید و گفت:.

قربونش برم با این حرف زدنتش.

اهی از سر ناراحتی کشیدم.

_خیلی بد شد؟

بهمن چند قدم دیگر به سمتان آمد و در حالیکه دستانش را روی مبلی که من و دانش روی آن نشسته بودیم می گذاشت، گفت:

چی تو ذهنت گذشت که این جواب رو دادی؟ ته دلت قبلی ویلی نرفته بود؟

چشمانم گشاد شد. دانش آن چنان به خنده افتاد که سرفه اش گرفت.

_معلومه که نه.

اما سرخ شدنم همه چیز را لو داد. بهمن چند ثانیه با دقت براندازم کرد و بعد کمرش را صاف کرد و به طرف اشپزخانه رفت و خونسرد گفت:

خب دیگه، حرفی نمی مونه.

از جا پریدم. دانش هم چنان می خندید. به دنبال بهمن به اشپزخانه رفتم. برای خودش چای ریخت و پاکت سیگارش را هم کنارش گذاشت و پشت میز نشست. اینطوری نیست.

همچنان خونسرد سیگاری از پاکت بیرون آورد.

_ لب کلامتون چی بود؟

به میز تکیه دادم که اشاره کرد بشینم. صندلی را کنار کشیدم و روبه رویش نشستم.

_ از کار حرف زدیم و اون هم از کارش گفت...

دستش را به نشانه توقف حرف های من بالا آورد.

_ قرارتون کجا بود؟

_ شرکتش.

سرش را تکان داد و چیزی نگفت که نشان می داد، منتظر بقیه حرف های من است.

_ بعد هم ادرس جایی که باید برم و داد و گفت که هماهنگ کرده...

دهانش را باز کرد که احتمالاً بگوید چرا ادرس را پشت تلفن نداده است که خودم پیش دستی کردم و گفتم: اره منم تعجب کردم که چرا آدرسی که هماهنگ هم کرده رو پشت تلفن نداده. بعد هم کاملاً مشخص بود داره جون میده که سر از رابطه من با شماها در بیاره.

لبخندی کوچک گوشه لب بهمن آمد.

_ تو چی بهش گفتی؟

ابرویم را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:

چیزی نگفتم. گذاشتم تو خماری بمونه.

لبخندش پر رنگ تر شد و سیگارش را آتش زد و بعد جویده جویده از میان سیگارش گفت:

بعد اون گفت که بیا شام بریم بیرون؟

سرم را تکان دادم.

_اره... ولی خیلی محترمانه گفت.

صدای دانش از پشت سرم آمد و گفت: اخه قربونت برم، همه مسایل زیر شکمی، همیشه با ادب شروع میشه...!

بعد رو به بهمن که اخم کرده و چپ چپ نگاهش می کرد، ادامه داد: یکی باید این جوجه ماشینی رو از لونه اش در بیاره، تا یکم مغزش آب بندی بشه!

بهمن پک عمیقی به سیگارش زد.

_سارا یه دختر بزرگه که اگر بخواد، با هر کسی می تونه رابطه داشته باشه. به من و تو هم ربطی نداره.

با ناراحتی گفتم:

مگه خود جنابعالی نبودی که گفتی حواست به بهرنگ باشه. سیگارش را در همان لیوان چایش تکان داد و گفت:

هنوز هم میگم. ولی دیگه بقیه اش و تصمیم گیری که به عهده من نیست. خودتی و خودت.

دانش امد و کنار ما نشست و سیگاری از پاکت برادرش درآورد و گفت:

حالا نمی خواد زیاد تو فکر بری. اون دعوت کرده و تو هم ندید بدید، دست پاچه شدی و نتونستی جواب درست بدی. زمین به اسمون نرفته.

با استرس گفتم:

تو اسانسور زدم تو سر خودم.

دانش انچنان به خنده افتاد که چیزی نمانده بود، خفه شود. حتی بهمن هم به خنده افتاد.

_خود زنی دیگه برای چیه؟ نهایتش کارتون به په لاس خشکه و حالا یه بوس و کنار می رسه. ول کن بابا، اینقدر امل نباش!

بهمن باز هم چپ چپ نگاهش کرد ولی چیزی نگفت. دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

ولی خیلی متشخص و خوش تیپه!

دانش غش غش خندید و بهمن با تعجب نگاهم کرد. خجولانه گفتم: اینجوری نگاه نکن. خب دانش گفت امل نباشم.

اهی از سر تسلیم کشید و گفت:

اینقدر حرف گوش کن بودی و ما خبر نداشتیم.

دانش که هم چنان غش غش می خندید، با بدجنسی گفت: دلت رفته مامانی؟

زبانم را برایش درآوردم. بهمن سیگارش را خاموش کرد و برخاست و گفت: پاشو خانم. ولی خواهشا اتفاقی افتاد، نیا بگو بیاین من رو از دست بهرنگ نجات بدین. ما گفتی ها رو گفتیم بهت.

از اشپزخانه بیرون رفت و دانش هم برخاست و در حالیکه دستش را دور
شانه من حلقه کرده بود و موهایم را به هم می ریخت گفت:

بیا جوجه... ادیتت می کنه. خودم هوات رو دارم. بهرنگ رو دو شقه اش
می کنم، بخواد بهت چپ نگاه کنه.

به رزا و جاوید که بحث می کردند، نگاه کردم و گفتم، میشود که فقط برای
دو دقیقه خفه شوند؟

جاوید با خنده گفت که بزرگ شده ام و حرف های گنده تر از دهانم می
گویم و رزا، با دلسوزی به من نگاه کرد و به جاوید گفت که خفه شود، و
بحث دوباره بالا گرفت. برای جواب دادن به تماس فرشته از کافه بیرون
زدم. می خواست بداند که آیا به موقع می رسم یا نه؟ گفتم که تا نیم ساعت
دیگر خانه هستم. اما خودم هم می دانستم که در حال به تعویق انداختن
زمان رفتم به خانه هستم. دانش و بهمن، شب بلیط برگشت داشتند.

هرگز نفهمیدم که بهمن چه زبانی ریخت که دانش را به رفتن راضی کرد،
اما من دلشکسته و ناراحت بودم. با اینکه می دانستم که حق با بهمن است
و من در صورتی که دانش یک مستی مشابه بارهای قبل داشته باشد، دست
و پایم در هم گره می خورد و همه چیز بهم می ریزد، ولی باز هم ناراحت
و دلتنگ بودم. بدتر از من فرشته بود. کاووس خان به محض شنیدن خبر
برگشت پسرها، جلو جلو به مسافرت رفت و بهمن را از دست خداحافظی
کردن، آن هم زمانی که هنوز به شدت میانشان شکراب بود، خلاص کرد.

به درون کافه برگشتم و دیدم که رزا و جاوید بحثشان تمام شده بود و حالا
به چیزی می خندیدند. وسایلم را جمع کردم و با آنها خداحافظی کردم و به
خانه برگشتم. در خانه فرشته بغ کرده و ناراحت، در اشپزخانه نشسته بود
و بعد از سالها سیگار می کشید. آن چنان حیرت کردم که وسایلم از دستم

افتاد و جعبه ابرنگم شکست. سالها قبل، فرشته مثل دودکش سیگار می کشید. بعد یکبارہ ترک کرد و حالا بعد از سالها، دیدن دوباره او که سیگار دست گرفته بود، مرا شوکه کرد. _فرشته جون...

بیچاره با دیدن من، مثل دختری که مچش هنگام کار خلاف توسط مادرش گرفته شده، سراسیمه شد. سیگارش را در زیر سیگاری عتیقه ای ک

ه مخصوص خودش بود و سالها بود که در کابینت خاک می خورد، خاموش کرد.

_ برگشتی قشنگ خانم؟

_ چرا شما دوباره با این مریضیتون سیگار می کشین؟ انگشت اشاره اش را به نشانه سکوت، روی بینی اش گذاشت. خنده ام گرفت. فرشته به این امید که دو سیگاری در خانه است و هیچ کدام متوجه نمی شوند که بوی سیگاری که در اشپزخانه پیچیده، متعلق به کدام یکی است، اولین سیگار بعد از سالها ترکش را دود کرده بود.

با اخم پاکت سیگار را برداشتم و در زباله انداختم. خندید و بغلم کرد.

_ شما حالتون خوب نیست. چرا به فکر خودتون نیستین؟ گونه ام را بوسید. بغلش کردم.

_ من فقط شما رو دارم.

حالت صورتش پر از عشق شد.

^قربونت برم قشنگم.

بهمن به اشپزخانه آمد و نگاهی به ما دو نفر کرد. لباس پوشیده و آماده بود. نگاهش از ما به زیرسیگاری عتیقه افتاد و اخمش در هم رفت بهمین

احمق نبود. مثل دانش گیج هم نبود. احتمالاً او هم متوجه شده بود که زیرسیگاری مادرش، بعد از سالها، همین جوری از قفسه بیرون نیامده است.

اما چیزی نگفت. از یخچال یک قوطی آب میوه در آورد و بیرون رفت. فرشته هم پشت سرش رفت. من هم وسایلم را برداشتم و ابرنگ شکسته ام را چک کردم و به اتاق کارم رفتم. تازه وسایلم را جابه جا کرده بودم که بهمن بدون در زدن به داخل چیبید.

_مامان سیگار می کشید؟

لبم را گزیدم و با ناراحتی گفتم:

اره... ولی نگی که من گفتم.

عصبی دستش را چند بار داخل موهایش کشید.

_به محض اینکه تونستم برایش ویزا جور می کنم، یه چند مدتی بیاد اونجا.

بدون تعارف روی صندلی گردان من نشست.

_حواست بهش باشه. نذار بکشه. برایش سمه. به هر ترفندی که می تونی، ترکش بده. مامان اگر دوباره بیفته رو سیگار کشیدن، خودش رو خفه می کنه.

آهی کشیدم.

_اره می دونم.

دستش را روی دهانش کشید و برخاست و از اتاق بیرون رفت. من هم پشت سرش بیرون رفتم. در حال دانش که او هم آماده و لباس پوشیده بود، با صورتی به شدت گرفته ایستاده بود و سرش در گوشی اش بود. با دیدن

ما رو به بهمن گفت: تاکسی گرفتی؟ بهمن سرش را تکان داد: نه... الان می گیرم

فرشته با قیافه ایی درهم، روی مبل نشسته بود و مثل بچه ها، ناخن اش را می جوید. بهمن به تاکسی زنگ زد و بعد هم آمد و آخرین چک های چمدان و پاسپورت ها و بلیط هایشان را کرد و عاقبت سراغ مادرش رفت. سر صبر، فرشته را بغل کرد و بوسید. در آخر مقاومت فرشته در هم شکسته شد و به گریه دانش با نارحتی به آنها نگاه کرد و بعد رو به من گفت:

مواظب خودت باش قوزی خوشگله!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و با بغض بغلش کردم. هر دو دستش را دورم حلقه کرد و پیشانی ام را بوسید.

_ تو هم مواظب خودت باش. مست هم نکن.

بی حوصله خندید و کنار گوشم گفت:

مواظب مامان هم باش!

سرم را تکان دادم و از هم فاصله گرفتیم. صدای زنگ در آمد و محبوبه خانم گفت که تاکسی آمده است. بهمن و دانش، با محبوبه خانم خداحافظی کردند و دانش فرشته را بغل کرد و فرشته یک بار دیگر هم در بغل دانش به گریه افتاد. بهمن وسایل را برداشت و بیرون رفت. محبوبه خانم از زیر قران ردشان کرد و این بار، دانش که دیگر حوصله مسخره بازی نداشت، آرام از زیر قران رد شد. در حیاط، بهمن وسایل را برداشت و به کوچه رفت و در صندوق ماشین گذاشت و دوباره به حیاط برگشت و کوله اش را برداشت و بار دیگر پیشانی مادرش را بوسید و رو به من کرد.

چند لحظه مرا نگاه کرد. خجولانه گفتم:

سفر به سلامت!

لبخندی محو روی لبش آمد و در کمال تعجب، دستش را برای خداحافظی با من دراز کرد. دست دادم و دستم را چند لحظه در دستش نگه داشت.

_ مواظب خودتون باشید!

سرم را تکان دادم و گفتم:

شما هم! چشمانش را روی هم فشرد و اهسته گفت:

جون تو و جون مامان!

بعد هم از در بیرون زد. پشت سرش هم دانش دست تکان داد و سوار ماشین شد. فرشته در حالیکه هنوز فین فین می کرد به داخل رفت و من چند لحظه ایی را در حیاط، روی سکوی لب باغچه نشستم.

به شدت افسرده شده بودم و حس می کردم که چیزی در این خانه کم شده است. وقتی که به داخل رفتم، متوجه شدم که جای پسرها به شدت خالی است. هنوز چیزی نشده، دلم برای خنده ها و شوخی هایم با دانش تنگ شده بود. برای اینکه فوتبال نگاه می کرد و مرا هم وادار می کرد که کنارش نگاه کنم و بعد هم صد هزار بار مرا برای آوردن خوراکی از سرجایم بلند می کرد. فرشته به اتاقتش رفته بود و من هم خسته و بی حوصله، به اتاق کارم رفتم تا کار روی عروسکی که باید برای آخر ترم درست می کردم را شروع کنم. اما انچنان فکرم مشغول بود که تنها در همان اتاق خفه و دلگیر نشستم و کتاب خواندم.

زنگ زدم و با شقایق کمی حرف زدم و عاقبت زمانی که بچه ها به فرودگاه قطر رسیدند و بعد از یک ساعت، دوباره هواپیما عوض کردند و به مقصدشان پرواز کردند، من هم بدون شام خوابم برد.

با عروسک دستکشی که در دستم داشتم، به سراغ آخرین تخت رفتم. دختر کوچکی بود که سرم به دستش بود و هنوز موهایش نریخته بود و خیلی زیبا و باهوش به نظر می رسید و مو

قعی که با صدای عروسک با او حرف می زدم، نگاهش به دهان من بود، نه عروسک. اما جواب سوالهای عروسک را می داد.

وقتی که از اتاق خارج شدم و عروسک را از دستم درآوردم، متوجه بهرنگ شدم که کمی آن طرف تر ایستاده بود و با یکی از پزشکان بیمارستان صحبت می کرد. تا به حال نمایش ها و برنامه های عروسکی زیادی را در دو بیمارستان اجرا کرده بودیم، ولی هیچ وقت بهرنگ را ندیده بودم. در حقیقت او را بعد از آن روز در شرکتش، دیگر ندیده بودم و حالا حضورش در آن بیمارستان، خیلی عجیب بود. در حالیکه لبخندی مودبانه بر لب داشت، به طرفم آمد.

سلام آقای سپاسدار.

لبخندش گشوده تر شد و گفت: بهرنگ لطفا! شما خوبین؟

وسایلم را جمع کردم و از گروه خداحافظی کردم و با هم از در بیمارستان بیرون آمدیم.

ممنون! شما خوبین؟ پوپک و بهرخ جان خوبین؟

به طرف ماشین اش که کمی آن طرف تر پارک بود، رفتیم. در را گشود و تعارف کرد تا سوار شوم.

نه ممنون! مزاحم نمیشم.

لبخندی پسرانه زد.

_چه مزاحمتی! سوار شو.

محتاطانه سوار شدم و کمر بندم را بستم. روشن کرد و راه افتاد.

_چه خبر از بهمن و دانش؟

_خوبین. دیروز که با مادرشون حرف می زدن، گفتن که احتمالاً تا چند هفته دیگه ویزای مادرشون جور میشه که بره یه مدت پیششون.

ارنج اش را به کنار شیشه تکیه داد و انگشت اشاره اش را گوشه لبش گذاشت. همیشه ته ریش داشت. اما به او می آمد و جذابش می کرد. نوعی حالت مردانه و متشخص به او می داد.

_چند وقته رفتن؟

_دو ماهی میشه.

سرش را تکان داد و گفت:

چه زود گذشته!

خندیدم.

_به شما خوش گذشته

لبخندی نرم گوشه لبش آمد: و چرا به شما خوش نگذشته؟ شانه ام را بالا بردم.

_تنهایی و مریض داری و کار و دانشگاه، که خوش گذرنی نیست.

نگاهی عمیق به من کرد و گفت:

خب چرا یه شب همه چی رو ول نمی کنی و خوش نمی گذرونی؟

لبم را گزیدم و خجولانه نگاهم را از او گرفتم.

_ ممنون!

لبخندش پر رنگ تر شد.

_ ممنون اره، یا ممنون نه؟

دلم می خواست که باز هم بر سر خودم بکوبم.

_ نه، ممنون!

لبخندش تبدیل به خنده ایی آرام شد.

_ چرا به خودت سخت می گیری؟ په شام کسی رو نکشته چیزی نگفتم.

_ خب چی میگی؟

_ نه باید برم. فرشته جون نگرانم میشه.

نگاهی به ساعت کرد و گفت: امشب که نه. قرارش رو میشه برای فردا گذاشت.

زمزمه کردم: نه، ممنون!

نیم نگاهی کرد و با حالتی بامزه گفت: چی باعث این جواب نه غیر قاطعانه است؟

با تعجب گفتم:

خیلی هم قاطعانه است.

به نرمی خندید: مطمئنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_ ولی به نظر من که قاطعانه نبود... مکث کرد و باز هم نیم نگاهی کرد و با پوزخندی گفت:

در هر حال من که اصلا عادت ندارم جواب نه بشنوم. خندیدم:خب پس برای تنوع بد نیست که یه بار هم جواب رد بشنویم.

یک ابرویش را بالا برد و چند لحظه سکوت کرد.

_اگر به پوپک هم بگم بیاد، چی؟

آهی کشیدم. داشت از تمام اهرم های قدرتش استفاده می کرد. خندیدم.

_اتفاقا ما خیال داشتیم که به گردشی با هم بریم...

به میان حرفم آمد.

_خب پس حله!

بیشتر خندیدم.

_اره... یه روز با هم قرارش رو می داریم، می ریم بیرون. مقابل خانه نگه داشت. اصلا متوجه نشده بودم که کی رسیدیم. دستش را به نشانه خداحافظی دراز کرد.

_فردا شب با پوپک منتظریم. نه هم قبول نمی کنم. به سلامت!

خندیدم و پیاده شدم. دست تکان دادم و به درون خانه رفتم. حس بدی نسبت به او نداشتم. به نظرم مرد بدی نمی آمد. خوشتیپ و متشخص بود. چیزی به فرشته نگفتم. ولی وقتی که پوپک زنگ زد و با هیجان قراره فردا شب را گذاشت، نه هم نیاوردم. تا وسایلم را در کیفم گذاشتم و بارزا از در دانشگاه بیرون آمدم. رزا یک ریز به استاد فحش می داد. ولی به نظر من که امتحان راحتی بود. حداقل آخرین امتحان بود و همین باعث می شد که حس خوبی داشته باشم.

یک بار دیگر پوپک پی

یک بار دیگر پوپک پیامک داد که برای ساعت هفت آماده باشم. از رزا جدا شدم و به خانه رفتم. در خانه فرشته با محبوبه خانم مشغول پاک کردن سبزی بود. لباس پوشیدم و گفتم که با دوستم برای شام بیرون می روم. کمک کرد تا آرایش کردم و موهایم را سشوار کشید. بعد هم بغلم کرد و گفت که مواظب خودم باشم. پوپک به سراغم آمد و گفت که بهرنگ، در رستوران به ما ملحق می شود. تا رسیدن به مقصد از همه جا تعریف کردیم. از پسرها و فرشته که در آینده نزدیک به پیش آنها می رود، تا برادرش که در لندن بود.

متوجه شدم که احتمالاً از همان برادری صحبت می کند که دانش می گفت، همجنس گرا است. در رستوران هم، بهرنگ با تاخیر رسید. تیپ اسپرت زده بود. شلوار جین و تیشرت استین کوتاه. کم سن و سال تر به نظر می رسید و بسیار هم خوش خلق بود. سفارش دادیم و در حین اینکه پوپک برخاست و به سرویس بهداشتی رفت، او هم کمی به طرف من خم شد و با لحن آرام و خودمانی، گفت: احوال شما چگونه خانم؟

خجولانه لبخند زدم.

_ممنون!

راست شد و عمیق و دقیق نگاهم کرد

_ دیدی گفتم من نه قبول نمی کنم.

با بدجنسی گفتم:

اگر پوپک زنگ نزده بود، محال ممکن بود که پیام.

یک ابرویش را بالا برد و مودیانه گفت:

خب دیگه. منم فهمیدم که باید از چه دری وارد بشم. متعجب فقط نگاهش کردم. خندید و دستش را برای لحظه ایی، روی دستم که روی میز بود، گذاشت.

_مطلقا خوشگل و ملوسی!

گر گرفتم و چشمانم گشاد شد. خنده اش آرام شد. آرام و به نوعی سکسی. در آخر هم به لبخندی عمیق، ختم شد.

_تا حالا دوست پسر هم داشتی؟

_نه... یک ابرویش بالا رفت.

_چرا؟

کمی شانه بالا بردم و سرم را به مرتب کردن بشقاب و قاشق و چنگال روی میز گرم کردم.

_نمی دونم. پیش نیومده هیچ وقت.

_و اگر الان پیش بیاد، چی؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_پیش بیاد؟

لبخندی گوشه لبش آمد. کمرش را صاف کرد و چند لحظه مرا پایید. بعد هم صاف و پوست کنده گفت:

من اهل حاشیه رفتن و صغری کبری چیدن نیستم. میدونم که ویرجن هستی و من هم ازت رابطه نمی خوام ازت خوشم اومده و دوست دارم که باهات باشم. نیازم رو جای دیگه رفع می کنم و دوست دارم که با تو، فقط دوست باشم..

حالت صورتش کاملاً جدی بود و من آنچنان شوکه شده بودم که احتمالاً مثل احمقها به نظر می رسیدم.

اما اگر خودت بخوای و راغب باشی، می تونیم رابطه رو هم داشته باشیم. اما ترجیح به په دوستی ساده است... دستش را روی دستم گذاشت.

فکر می کردم که این جریان تمام شده است. چون به نظر خودم، جوابی که دادم از قاطعیت کافی برخوردار بود. ولی با حرکت گاز انبری بهرنگ در روز بعد، به شدت غافلگیر شدم. نمی دانم ادرس آموزشگاهی که من در آن تدریس نقاشی می کردم را از کجا پیدا کرده بود که وقتی آخر وقت، از آموزشگاه بیرون امدم بیرون در ماشین اش نشسته بود. شوکه شده، تظاهر به ندیدن کردم. اما پیاده شد و مرا صدا زد. دیگر کوچه علی چپ کارساز نبود و مجبور شدم که جلو بروم. برخلاف روز قبل، تیپ رسمی زده بود. کت و شلوار و حتی کراوات. دستش را دراز کرد و من دستی کوتاه و نامهربانانه دادم.

انقدر که تنها نوک انگشتانم، دستش را لمس کرد. لبخندش تبدیل به خنده ایی آرام شد. در ماشین را باز کرد و من هم در آن شلوغی خیابان، آن هم دقیقاً مقابل محل کارم، چاره ایی جز سوار شدن نداشتم.

آدرس این جا رو از کجا پیدا کردین؟

روشن کرد و راه افتاد.

از پوپک گرفتم.

آهی کشیدم که باعث شد بیشتر بخندد.

گفتم که نه قبول نمی کنم. خب شاید من اصلاً از شما خوشم نیاد. اون وقت تکلیف چیه؟

نیم نگاهی کرد و پشت ترافیک قرار گرفت و ماشین را نگه داشت.

_ نه شما از من بدت نمیاد. حتی یه نیمچه احساسی هم پیدا کردی.

چشمانم را درشت کردم. لبخندش پررنگ تر شد.

_ تو ذهنت حتی یه دودو تا چهارتا هم کردی.

معتراضانه گفتم:

نه این طور نیست.

ترافیک باز شد و او هم ماشین را حرکت داد.

_ مطمئنی؟ چون من دارم از فرکانس حرکاتت، یه چیز دیگه می گیرم.

با حرص گفتم: چی اون وقت؟

نگاهم کرد و چشمکی زد.

_ یکم کنجکاوای که شاید در رابطه با جنس مخالف، بدت نمیاد که با من

تجربه اش کنی... سرش را با حالتی بامزه تکان داد و دوباره نیم نگاهی

کرد و گفت:

بهت تبریک می گم! من بهترین انتخابم! می تونم خیلی چیزها رو در

رابطه با مردها، بهت یاد بدم که تو آینده ات به دردت می خوره! در ضمن

من ازت چیزی نمی خوام. این مهمه!

با بدجنسی گفتم:

این دانش مهم رو، یه مرد دیگه هم می تونه یادم بده. خندید.

_ بند آخر حرفم رو نگرفتی؟ من این دانش رو بی چشمداشت در اختیارت

قرار می دم.

_ هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره!

خندید. بلندتر از همیشه.

_ نه... خوشم اومد. همچین هم که نشون می دی، ساده و ملوس نیستی.

چند لحظه سکوت کرد. با تعجب به او و سکوتش نگاه کردم. _ اما شاید یه بوسه؟ هوم؟ چطوره؟ خیلی گرون نیست که؟ چشمانم را درشت کردم. با خنده پرسید:

چیزی دیگه ایی ترجیح می دی؟

آهی کشیدم و گفتم:

ترجیح می دم که دیگه

نبینمتون.

خندید: مطمئنی؟

قاطعانه گفتم: بله.

چانه اش را بالا داد

_ اره به نظرم. الان خیلی از روزهای قبل، قاطعیت بیشتری تو کلامت بود... بعد برگشت و مرا نگاه کرد: ترسوندمت؟

پوزخندی زد.

_ بالاخره یه چیزی باید باشه که باعث این قاطعیت شده باشه.

شانه ام را بالا بردم: طرز صحبت خودتون.

دوباره چانه اش را بالا داد: عجب! معمولاً طرز صحبتتم، همیشه روی اکثر خانمها جواب میده... دوباره چند لحظه سکوت کرد و بعد ادامه داد: این

جاست که آدم پی به تفاوت بین انسانها می بره. هر چقدر هم که تجربه تو هر زمینه ایی داشته باشی، باز هم به جایه رفتار و حرفی می بینی، که متوجه میشی باز هم ادمها با هم فرق دارن.

لحنش کاملا فیلسوفانه بود. خنده افتادم: دید جالبی بود.

من کلا ادم واقع گرایی هستم. اهل سوسول بازی و لاس زدن هم نیستم...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: بیشرف هم نیستم. اگر همین الان حس کنم که مزاحمت هستم، دست میدم و میگم خداحافظ.

زیر لب گفتم:

اره... دانش گفت.

مرا به مقابل خانه رساند.

دانش دیگه چی گفته؟

خجولانه گفتم: نه چیز زیادی.

تنها نگاهم کرد.

روی این موضوع فکر کن سارا...

دست دراز کرد و انگشت اشاره اش را برای لحظه ایی روی گونه ام کشید.

_من صبر می کنم. هر چند که اصلا تو ذاتم نیست. ولی بعضی ادمها و اتفاقات، ارزش صبر کردن رو دارن.

چرخیدم تا از ماشین پیاده شوم که متوجه ماشین کاووس خان شدم که دقیقا مقابل ما پارک کرده بود و با آن چنان حالتی به بهرنگ و من نگاه می کرد که هر لحظه امکان داشت از ماشین پیاده شود و یقه بهرنگ را بگیرد و

سرش را با دندان، از تنش جدا کند. بهرنگ که ظاهراً متوجه ترس در نگاه من شده بود، خط نگاه مرا گرفت و کاووس خان را دید. _ اقای رهنما... _

جوری گفت مثل اینکه من کاووس خان را نمی شناسم و او دارد با گفتن اقای رهنما، کاووس خان را به من معرفی می کند. از شدت ترس، نفسم بالا نمی آمد. کاووس خان پیاده شد و به سمت ماشین آمد. در را باز کردم و پیاده شدم و سلامی لرزان کرد. نگاهی که به من کرد، پر از دلخوری بود.

_ برو تو... _

بی درنگ به داخل رفتم. فرشته در حیاط بود و به باغچه می رسید. با دیدن من با آن حال و روز، جا خورده، پرسید:

چی شده سارا جان؟

سریع جریان را برایش تعرف کردم.

اخم کرده، لای در را باز کرد و در حالیکه با بهرنگ سلام و احوال پرسی می کرد، کاووس خان را تقریباً به داخل خانه کشید. در لحظه آخر که در خانه بسته می شد، صورت نگران بهرنگ را دیدم که از لای در، به من نگاه می کرد. کاووس خان دو قدم مانده به من را طوری جلو آمد که من یک قدم به عقب برداشتم.

_ فکر کردی من اجازه می دم که هر غلطی خواستی بکنی؟ _ نه، من...
زبانم بند رفته بود. فرشته جلو آمد و بین ما قرار گرفت.

همانطور که همیشه بین کاووس خان و پسرها قرار می گرفت.

_ بسه کاووس. سارا هیچ کاری نکرده. پسره هم فقط آوردنش خونه... _

به میان حرف فرشته رفت: تو چی میگی؟ پسره لاس می زد باهانش.

به من نگاه کرد.

_من بی غیرت نیستم. ادای آدمهای بی غیرت رو هم در نمیارم. این مرتیکه تخم حروم که پاش تو زندگی تو با او مدن پسرهای من باز شده رو، میدم انچنان ادمش کنن که راه خونه اش، یادش بره...

مکت کرد و دستش را تهدید آمیز تکان تکان داد

_شما هم یه بار دیگه از این غلطهای اضافه بکنی، اولین خواستگار، شوهر کردی رفتی؟

تقریبا به گریه افتادم. فرشته داد کشید.

_بسه کاووس. خجالت بکش.

به داخل خانه چیدم و بحث فرشته و کاووس خان به شدت بالا گرفت. به اتاقم رفتم و تا صبح روز بعد، دیگه بیرون نیامدم. به شدت عصبی و ناراحت بودم. تا به آن لحظه همیشه سعی کرده بودم که وجه خوبی از خودم نشان بدهم. دوست نداشتم حرفهایی که همیشه پشت سر مادرم بود، پشت سر من هم دربیاید. حالا و با این اتفاق، همه رشته ها پنبه شده بود. در اتاقم را باز کردم و سرگی به بیرون کشیدم.

خانه کاملا ساکت بود. از همان بالای پله ها، به پایین نگاه کردم. در اتاق کاووس خان باز بود که نشان می داد، خانه نیست. صدای محبوبه خانم از آشپزخانه می آمد که آهنگی را زمزمه می کرد. پایین رفتم. محبوبه خانم در تدارک ناهار بود. سلام کردم و منتظر حرفی درباره بحثهای دیشب از جانب اش شدم. اما چیزی نگفت.

_محبوبه خانم؟

_جانم؟

_ فرشته جون بیداره؟

_ نه عزیزم... بعد نگاهی به ساعت دیواری اشپزخانه کرد.

_ دیشب یکم بد خواب شد. ساعت یک اومد و قرص خواب خورد.

برایش قهوه ریختم و گفتم:

پس برم بیدارش کنم.

چیزی نگفت و من فنجان قهوه به دست، به اتاق فرشته رفتم. ضربه ایی به در زدم و داخل شدم. فرشته هنوز خواب بود. اما لحاف کاملاً مچاله شده بود و خود فرشته هم، کمی کج خوابیده بود. فنجان قهوه را روی پاتختی گذاشتم.

_ فرشته جون...

جوابم را نداد. روی صورتش خم شدم و دوباره صدایش کردم. باز هم جواب نداد.

جیغ کشیدم و با جیغم، محبوبه خانم بالا دوید و بعد هم در عرض یک ساعت، اورژانس و پزشک قانونی و اخر از همه، کاووس خانامدند. فرشته را به سردخانه منتقل کردند

و من و کاووس خان که مثل مرده ها رنگ پریده بودیم و آنچنان بهت زده که هیچ کدام حرفی نمی زدیم، به خانه برگشتیم.

روزهای بعد، کابوسی به معنی واقعی کلمه بود. حالتی که داشتم، مخلوطی از بهت و حیرت و پوچی محض بود.

حس می کردم که زمان متوقف شده است. خانه در سکوت نبود. خانه به شدت شلوغ بود. شلوغ از کسانی که می آمدند و تسلیت می گفتند. من بودم که ساکت بودم. از لحظه مردن فرشته، دهانم دیگر گشوده نشده بود.

مهمانها می آمدند و مرا بغل می کردند و می بوسیدند و من درست مثل مجسمه بودم. بار تمام مجلس و تشکر از مهمانان، به عهده کاووس خان و محبوبه خانم بود.

به طور مبهمی متوجه نگاه های نگران کاووس خان بودم. اما چیزی نمی گفت. تنها کمی مهربان شده بود. نمی دانم چه کسی به پسر ها خبر داده بود.

ولی وقتی روز دوم بعد از فوت فرشته آمدند، من دوست داشتم که من مرده بودم. دیدن آن حجم از غم و ناراحتی، برایم کشنده بود. اولین کسی که مرا بغل کرد، دانش بود. مثل بچه ها در بغلم گریه میکرد. و من همچنان بهت زده و شوکه شده، فقط محکم بغلش کرده بودم. انقدر محکم که دنده های خودم درد گرفته بود. حال همه شان خراب بود. اما قطعاً نه به خرابی حال بهمن که حتی گریه هم نکرده بود و نکرد و نه به بدی حال نوشاد که باعث شد حتی، کینه و ناراحتی نسبت او را هم از یاد ببرم. او که حتی برای آخرین بار نتوانسته بود، مادرش را ببیند. بهمن حق داشت. او هم بزرگ شده بود. کاملاً متفاوت. آرام و سربه زیر.

بیشتر به بهمن شبیه شده بود، تا برنا و دانش. چیزی نگفت. حتی به من نگاه هم نکرد. نمی توانستم دیگر ان جو را تحمل کنم و به اتاق فرار کردم. در را بستم و گوشه هایم را با دستانم گرفتم. دلم می خواست خانه دوباره به سکوت و آرامش روزهای قبل برگردد. روزهایی که تنها، من و فرشته بودیم و من چقدر احمقانه دلم هیاهو و تحرک می خواست دوست داشتم که زمان دوباره به عقب برگردد و باز هم تنها، من و فرشته باشیم. من روی تخت نشستم و به بیرون زل زدم. یک ساعت بعد، زمانی که من همچنان روی تخت خشکم زده بود، دانش به سراغم آمد.

چشمانش همچنان سرخ و اشک الود بود. آمد و مقابل پاهایم روی زمین نشست. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد. تنها نگاهش کردم و باز هم چیزی نگفتم. سرش را خم کرد و پیشانی اش را روی پایم گذاشت. لحظه ایی بعد هق هق گریه، شانه هایش را لرزاند. تحمل دیدن ناراحتی او را نداشتم. او که همیشه شاد و خندان بود. آهسته موهایش را نوازش کردم. انقدر گریست که آرام شد. شاید هم دیگر اشکی برایش باقی نمانده بود. اما همچنان سرش را روی پایم گذاشته بود.

طوری آرام بود که حس کردم، خوابش برده است. لحظه ایی بعد، در اتاق باز شد و بهمن به داخل اتاق سرک کشید.

دیدن او به تنهایی که صبورانه همه چیز را تحمل می کرد، قلبم را به درد آورد. چشمانش قرمز، ولی خشک بود. اما صورتش انچنان غمگین بود که دوست داشتم بغلش کنم، تا کمی آرام شود. نگاهی به دانش که همچنان سر در پای من داشت، انداخت و به داخل آمد و آهسته گفت:

خوبه؟

سرم را تکان دادم و مثل خودش آهسته گفتم:

فکر کنم خوابش برده.

اولین جمله من بعد از تقریباً دو روز، با صدایی قارقار مانند ادا شد. جلو آمد و آهسته شانه دانش را گرفت و بالشی از روی تخت من برداشت و همان جا روی زمین گذاشت و دانش را روی آن خواباند. دانش آرام نالید. اما بیدار نشد.

تنها چرخید و پاهایش را در شکم اش جمع کرد و باز هم ناله کوچکی از دهانش بیرون آمد. پتویم را روی دانش انداختم و از جا برخاستم.

_ برنا خوبه؟ هر دو دستش را درون موهایش کشید و تنها سرش را تکان داد. چند لحظه گیج و منگ به روبه رو خیره شد و بعد بدون هیچ حرفی به طرف در رفت. دلم میخواست حال خودش را بپرسم، اما چیزی نگفتم. بیرون رفت و در را هم بست. چند لحظه ایی به دانش که همچنان ناآرام خوابیده بود، نگاه کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم. در بیرون، سکوت بیشتری حکم فرما بود. تنها چند نفر از فامیلهای درجه یک، مانده بودند.

عمه رامش هم جز مهمانها بود که من بالجبار جلو رفتم و سلام کردم. رفتاری به مراتب بهتر از همیشه نشان داد. نه نیش و کنایه، و نه حرف اضافه. دست داد و حتی گونه ام را هم بوسید. برنا همچنان با همان لباسهای بیرونش، روی مبل نشسته بود و به یک نقطه خیره شده بود. جلو رفتم و کنارش نشستم و اهسته صدایش کردم. نفس عمیقی کشید و سرش را چرخاند و نگاهم کرد. دستم را روی بازویش گذاشتم، اما چیزی نگفتم. او هم چیزی نگفت. حالتی داشتیم، مثل اینکه کاملاً همدیگر را درک می کنیم. دستش را روی دستم گذاشت و دستم را فشرد.

برخاستم و به آشپزخانه رفتم. در آشپزخانه محبوبه خانم پای گاز بود و بهمین به کانتر تکیه داده بود و باز هم گیج و منگ، به یک نقطه زل زده بود و نوشاد هم پشت میز نشسته بود و تنها کتش را درآورده بود و روی پشت صندلی اش انداخته بود و سیگاری می کشید. با آمدن من به آشپزخانه، از جا برخاست. دیگر نمی توانستم او را نادیده بگیرم. چند لحظه براندازش کردم. اما سرش را پایین انداخت و تنها سلامی زیر زبانی کرد. آب دهانم را به زحمت فرو دادم و سعی کردم به خاطر فرشته هم که شده، خوب باشم. سزاوار نبود که مراسم فرشته، با ابرو ریزی برگذار شود.

_ تسلیت می‌گم!

سرش را بلند کرد و خیلی کوتاه نگاهم کرد. همان یک نگاه کوتاه، کافی بود که طلب بخشش و پشیمانی را در نگاهش بخوانم. چشمانش شبیه بهمن بود. شبیه به فرشته. دیگر از آن شرارت درون چشمانش، خبری نبود.

_ممنون! .

دوباره نشست و سرش را پایین انداخت. کمی آب خوردم و دوباره به اتاق خودم برگشتم. دانش همچنان خواب بود و من هم باز گیج و منگ، روی تخت نشستم و سعی کردم به اینکه چقدر حالا باهمیشه متفاوت است، فکر نکنم. اما حس پوچی وحشتناکی که داشتم، مرا لحظه ای رها نمیکرد.

تمام مراسم فرشته، مثل یک چیزی خارج از زندگی من بود.

حالتی داشتم مثل اینکه در آن جا هستم، اما نیستم. مثل این بود که فقط جسم ام انجا بود. فقط حضوری فیزیکی داشتم. نمی توانستم تمرکز کنم. هوش و حواسم در سرجایش نبود.

حتی وقتی شقایق بغلم کرد و مرا در اغوشش نگه داشت، برای لحظه ایی او را نشناختم. حالتی داشتم، مثل اینکه دنیا برایم به پایان رسیده است. تمام لحظه به لحظه مراسم، برایم مبهم بود. تمام اشنایانی که در طی سالها آنها رو دیده و می شناختم، برای گفتن و عرض تسلیت جلو می آمدند، ولی من گاهی بعضی از آنها را نمی شناختم. می خواستم به مغزم فشار بیاورم، تا بلکه اسم کسی که این طور صمیمانه مرا بغل کرده بود و تسلیت می گفت را به خاطر بیاورم، ولی مغزم همراهی نمی کرد.

حتی اسم نزدیک ترین دوست فرشته را هم به یاد نیارودم. تمام مدت، شقایق و رزا در دو طرف من ایستاده بودند و احتمالاً حواسشان به این بود که من نقش زمین نشوم. ولی من جدا از حس گنگ و مبهمی که داشتم و مثل اینکه همه چیز را از پشت پرده ایی از وهم و دنیای غیر واقعی می

دیدم، مشکل جسمی نداشتم. گاهی سرگیجه های خفیفی داشتم. ولی آن هم به علت نخوابیدن و غذا نخوردن بود.

گریه نکردم. من و بهمن، تنها کسانی بودیم که حتی یک قطره ا

شک هم نریختیم. ولی واقعا نمی توانم بگویم که حال کدامان بدتر بود. او که انقدر رنگ پریده بود که هر لحظه امکان این را داشت که غش کند، یا من که ذهنم انقدر گیج می زد، که حتی شقایق را هم به سختی شناخته بودم.

کسی که فکر نمی کردم گریه و ناراحتی او را ببینم، کاووس خان بود. ولی کاملا مشخص بود که کاووس خان ناراحت است. و همین باعث شد که بیشتر حالتی از پوچی و بیقراری را تجربه کنم.

. شب در خانه و بدون حضور مهمانها، آنچنان سکوتی برقرار بود که حتی صدای نفس های خودمان را می شنیدیم. تنها صدایی که شنیده میشد، صدای گاه و بیگاه تق تق فنکد پسرها بود. از اتاق بیرون امدم. هنوز کت و دامن مشکی مراسم را بر تن داشتم. فرشته همیشه دوست داشت که من ظاهری برازنده داشته باشم. کت و دامنم ماکسی که برای تشییع جنازه پوشیده بودم، با پارچه انتخابی خودش دوخته شده بود.

همیشه عقیده داشت که یک زن باید در کمزش، همه نوع لباسی داشته باشد. حتی یک دست لباس مخصوص عزا در اتاقش بسته بود. در را باز کردم و به داخل رفتم. می خواستم برای چند لحظه روی تختش بخوابم. اما اتاق خالی نبود. بهمن روی تخت خوابیده بود. با همان کت و شلوار سر خاک. تنها کراواتش را باز کرده و روی پاتختی گذاشته بود. دستش را روی پیشانی اش گذاشته بود و چشمانش باز بود و به سقف خیره شده بود. می خواستم بیرون بروم که دستش را از روی پیشانی اش بلند کرد و بدون

آنکه نگاهم کند، به طرفم دراز کرد. مثل اینکه می خواست، تا دستش را بگیرم.

جلو رفتم و روی تخت نشستم و دستش را در دستم گرفتم و روی دامنم گذاشتم. انگشتانش محکم دور دستم قفل شد. دستش سرد و کمی لرزان بود. می دانستم که حالش خوش نیست. در تمام لحظه به لحظه خاک سپاری فرشته، متین و آرام و موقر بود، اما حالی داشت که دل سنگ را برایش کباب می کرد. تمام مدت صبور و آرام ایستاده بود و به قبر فرشته نگاه می کرد. حالا اما، به نظر می رسید که مقاومتش تمام شده است. دستان سرد و لرزانش، گویای حال درونش بود. اما باز هم گریه نمی کرد. تنها دستم را می فشرد و به سقف خیره شده بود.

نمی دانم چقدر به آن حال بودیم که در باز شد و برنا به داخل سرک کشید. با دیدن من و بهمن در آن حال، کمی جا خورد، اما نه چیزی گفت و نه حرکتی کرد. عقب گرد کرد و بیرون رفت و در را بست. بهمن که به خودش آمده بود، دستم را رها کرد و نیم خیز شد. چهره اش در هم رفت و پاهایش را روی زمین گذاشت و دستانش را از آرنج خم کرد و درون موهای آشفته اش کشید. دستم را روی شانه اش گذاشتم. تکان نخورد. دوباره همانطور به زمین خیره شده بود. انگرانش بودم. حس می کردم که از درون ویران است. دانش و برنا، و حتی نوشاد گریسته بودند و با در آغوش کشیدن هم، به همدیگر تسلی خاطر داده بودند.

ولی بهمن هیچ کدام از این کارها نکرده بود. نه گریسته بود و نه هیچ کس را در آغوش گرفته بود. همین عزاداری به تنهاییش، نگران کننده بود. شانه اش را فشردم. تکان کوچکی خورد و سرش را کج کرد و نگاهم کرد. چشمانش بیشتر از همیشه، شبیه به فرشته شده بود. انقدر زیاد که دلم می خواست خم شوم و چشمانش را ببوسم. درد درون نگاهش کشنده بود. لاغر

شده بود. در همین چند روز، گونه هایش فرو رفته و صورتش تکیده تر شده بود. دوباره نگاه از من گرفت و به زمین خیره شد.

_ تو پیداش کردی؟

کمی راست شد و با پشت دستش، پشت لبش کشید.

برخاست و از جیبش پاکت سیگار در آورد و آتش زد و کنار پنجره رفت و سر صبر، سیگارش را کشید.

_ چطور بود؟

لبم را گزیدم. دوست نداشتم ان لحظات را دوباره تکرار کنم، اما او حق داشت که از مرگ مادرش بداند.

_ فکر کردم که خوابیده. تکونش دادم...

به دیوار کنار پنجره تکیه داد و به من زل زد.

_ شب قبلش با بابا بحثش شده بود؟

با تعجب سرم را تکان دادم. احتمالاً از محبوبه خانم شنیده بود.

_ سر چی؟

لبم را گزیدم.

_ سر من...

چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد. سیگارش را خاموش کرد و آمد و کنارم روی تخت، نشست.

_ برای چی؟

موهایم را از صورتم کنار زدم.

_بهرنگ من رو رسوند خونه و کاووس خان دید. قیامت کرد و گفت که یه کاری نکنم که با اولین خواستگار، شوهرم بده. فرشته جون هم باهانش بحثش شد. ولی اصلا طولانی نبود. حالت صورت بهمن جوری بود که هیچ چیزی از ان خوانده نمی شد. اگر همان لحظه یکی در گوش من می زد، اصلا براریم تعجب اور نبود.

شاید هم فقط مثل همیشه، برمی خواست می رفت و مرا نادیده می گرفت. نگاه خیره اش نافذ بود و مرا وادار کرد تا مثل یک گناهکار، سرم را به زیر بیاندارم.

_روزی که می خواستم برگردم، مامان ازم یه خواهشی کرد...

مکت کرد و عضله فکش منقبض شد.

_گفت که اگر از این مریضی جون سالم به در نبرد، حواسم به تو باشه...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_نگرانت بود!

لبم را گزیدم، تا زیر گریه نزنم. اما چانه ام به شدت می لرزید. نفسش را عمیق، به داخل کشید.

_ولی حالا که مامان نیست، همه چی بستگی به خودت داره. دوست داری که حمایت ما رو

داشته باشی، یا نه؟

بالاخره اشک هایم روان شد. نگاهش به اشک هایم افتاد، اما هیچ حرکتی نکرد. با دست اشکهایم را پاک کردم.

_ شما؟

خم شد و از پاتختی دستمال بیرون کشید و به دستم داد. اشک هایم را پاک کردم و بینی ام را گرفتم.

_ من کاری به بقیه ندارم. من چیزی که مامان ازم خواسته رو ول نمی کنم. مامان خواست که حواسم بهت باشه، منم حمایتم رو ازت دریغ نمی کنم. ولی این فقط در صورتی شدنی هست، که خودت هم این حمایت رو بخوای.

گریه ام شدید تر شد. فکر نمی کردم که فرشته تا این اندازه حواسش به من باشد. آنچنان می گریستم که چیزی نمانده بود، خفه بشوم. و صداهای آنچنان عجیب و غریبی از ته حلقم در می آمد که برای خودم هم تازگی داشت. با ناراحتی دستش را روی شانم گذاشت. بی اختیار در بغلش افتادم و های های گریستم. لحظه ایی مکث کرد و بعد دستش را بلند کرد و دور بدنم حلقه کرد. آرام موهایم را نوازش کرد.

_ من دلم می خواد بمیرم. از دو روز پیش حس می کنم که یه چیزی تو وجودم کم شده.

نوازش موهایم را بیشتر کرد، اما چیزی نگفت.

_ دوست داشتم، من جای فرشته جون مرده بودم.

کنار گونه ام زمزمه کرد:

هییس... هییس... بسه دیگه! اروم باش.

هق هق کنان گفتم:

من که کسی رو جز شماها ندارم.

فشار دستش را به دور بدنم بیشتر کرد. مثل نوعی تایید کردن حرفم. نوعی اطمینان، که مرا تنها نمی گذارد. وقتی که کمی آرام شدم، مرا از خودش فاصله داد و با دقت نگاهم کرد.

_دوست داری بیای اونور پیش ما؟

بینی ام را گرفتم و با تعجب گفتم: مگه میشه؟

_سخته... خیلی هم سخته! ولی نشدنی هم نیست. زمان می بره.

سرم را زیر انداختم و به زانوانمان که هم چسبیده بود،

_اره، دوست دارم.

_ببین من رو...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_رابطه ات با بهرنگ چی میشه؟

تقریبا نالیدم:

_هیچ رابطه ای ندارم. فقط یه شام با پوپک و اون خوردم. همین. اون روز هم که کاووس خان ما رو با هم دید، اومده بود در آموزشگاه سراغم. گفت که ادرس از پوپک گرفته. بعد هم تمام مدت، من داشتم قانع اش میکردم که نمی خوام باهش وارد رابطه بشم.

همچنان جدی و با چهره و نگاهی ناخوانا، نگاهم کرد.

_هیچی بین ما نیست. حماقت، ولی از خودم بود. خودم شل گرفتم.

باز هم چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد.

_وقتی که پیشنهادش رو داد، تازه فهمیدم که دانش راست می گفت و ادم خیلی راحتیه. هیچ جوری، با هم جور نبودیم.

عاقبت سکوتش را شکست و گفت:

چی گفت بهت؟

لبم را گزیدم و گفتم:

دوستی بدون رابطه.

چشمانش را تتگ کرد و نگاهم کرد، ولی چیزی نگفت. برخاست و سیگار دیگری اتش زد.

_یه مدت باید تنها بمونی. یه مدت خیلی طولانی. چون اصلا معلوم نیست که چقدر کار اومدنت طول بکشه.

دوباره به کنار پنجره رفت و به دیوار تکیه داد.

_چی کار می خوای بکنی؟

اه عمیقی کشیدم. از دو روز قبل که فرشته رفته بود، به هیچ کدام از اینها فکر نکرده بودم. تنها غم و ناراحتی بود که داشتم و ذهنی که از کار افتاده بود. ولی حالا بهمن حقایقی را پیش چشم کشیده بود، که بود، ولی همیشه به لطف فرشته، دیده نمی شد. من نه جایی را داشتم و نه کسی را. چیزی که هیچ وقت، با وجود فرشته آن را حس نکرده بودم. _ نمی دونم

یک محکمی به سیگارش زد و با همان دستش که سیگار در آن بود، بینی اش را خاراند.

_ این جا نمی تونی بمونی...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم، اما چیزی نگفتم. با تلخی و انزجار ادامه داد:

حرفهای کثافت خاله زنکی شون، شروع شده؟

_کسی چیزی گفته؟

سیگارش را با سیگار دیگری روشن کرد.

_اره... سارا دختر کاووس نیست، دیگه نمی تونه تو این خونه زندگی کنه. درست نیست. مرد بیوه و دختر جوون. چشمانم را روی هم فشردم، تا دوباره زیر گریه نزنم. او هم سکوت کرد. سیگارش را تمام کشید و پنجره را بست و آمد و بالای سر من ایستاد. بعد دستش را دراز کرد.

دستش را گرفتم. مرا بلند کرد و مقابل خودش نگه داشت.

_می کردم دنبال یه خونه برات. باید یه مدت با تنهایی بسازی. می دونم که می ترسی و سختته. ولی چاره ای نیست.

سرم را به نشانه موافقت تکان دادم. چند لحظه میخ صورتم شد. خجولانه زمزمه کردم:

فکر کردم که دوست نداری من دور و بر خودت و برادرهات باشم.

آهی کشید و چند لحظه سکوت کرد. با ناراحتی پرسیدم: به خاطر چیزی که فرشته جون ازت خواسته، می خوای فداکاری کنی؟

دست به سینه شد و تنها نگاهم کرد.

_من نمی خوام که تو فقط به خاطر حرف مامانت...

به میان حرفم آمد.

_من قول دادم و به قولم هم عمل می کنم. تا حالا نشده که بگم کاری رو می کنم و نکنم. اگر نمی خواستم، باید همون موقع به مامان می گفتم که من نمی تونم از پس مسئولیت خواهشی که داره از من، بر پیام...

به میان حرفش ادم.

_تو هیچ وقت به مامانت نه نمی گفتی. ولی من می دونم که از ته قلبت این کار رو نمی کنی. نمی خوام...

دستش را به نشانه توقف بالا آورد و با حالتی جدی و خشک گفت:
نزدیک چهل و هشت ساعته درست نخوابیدم،

امروز برای آخرین بار صورت مادرم رو دیدم، غم نوشاد که نتونست برای بار اخر مادرش رو ببینه هم، رو کوله منه، پس...
مکث کرد و انگشت اشاره اش را تکان تکان داد.

_تو رو جون هر کسی دوست داری، با من بحث نکن سارا. من از تو خوشم نمیاد و نمی خوام دور و بر برادرهام ببینمت، همه اش مال زمانی بود که من قول نداده بودم. اون هم به کی؟ به کسی که الان دستش از دنیا کوتاهست. مادرم... پس خواهش می کنم، سعی نکن که صبر و تحمل من رو امتحان کنی.

چرخید و از اتاق بیرون رفت. من اما، یک ساعتی را در اتاق ماندم. هنوز گیج حرفهای او و خواهشی که فرشته جان کرده بود، بودم. بیرون رفتم و بدون شام به اتاقم رفتم و روی تخت خوابیدم. اما خواب، خیلی دیر به سراغم آمد. صبح با صدای بحث و دعوا، بیدار شدم. سیخ سرچایم نشستم و گوشه‌هایم را تیز کردم. در میان همه‌ای که بود، صدای کاووس خان از

همه بلندتر بود. از جا پریدم و با همان بلوز و شلوار خوابم، بیرون رفتم. از بالای پله ها، به پایین سرک کشیدم. پسرها همه جمع بودند. همه در کنار هم، و در مقابل کاووس خان.

مثل اینکه بحث انچنان ناگهانی پیش آمده بود که حتی فرصت لباس پوشیدن به دانش و نوشاد، را هم نداده بود. هر دو با تنها یک شلوارک و بالا تنه برهنه و موهای ژولیده و صورتی خوابزده، انجا بودند. تنها بهمن بود که لباس بیرون به تن داشت. برنا هم لباسی خانگی پوشیده و معلوم بود که زمان زیادی از بیدار شدنش می گذرد. نانهایی سنگکی که روی میز ناهارخوری درون هال بود، نشان از این داشت که احتمالاً بهمن آنها را خریده است. چند پله را پایین رفتم. _ اختیار سارا تا حالا دست من بوده و از این به بعد هم، دست من می مونه.

روی همان پله پنجم متوقف شدم. بحث بر سر من بود.

بهمن مثل همیشه خونسرد پوزخند زد و گفت:

شما تا حالا برای کی اختیار داری کردی که سارا دومیش باشه. شما اصلاً هستی که بخوای اختیار داری کنی؟

کاووس خان انچنان از جا پرید که پسرها را هم جا پراند. اما بهمن سرسوزنی تکان نخورد. بعد دهانش را باز کرد و حالتی به صورتش داد که ادم هر لحظه فکر می کرد که یک حرف بسیار زشت از دهانش در خواهد آمد. اما چند ثانیه چشمانش را روی هم فشرد و بعد با خشم، ولی نه آن حالت خیلی عصبی و جنون آمیز گفت: فکر نکن بزرگ شدی. بهت اجازه نمی دم که هر حرف مفتی دلت خواست بزنی.

بهمن باز هم تنها نگاهش کرد.

کاووس خان با حرص اضافه کرد: سارا هم هیچ جا نمیره!

_مامان از من خواست که اگر مشکلی برایش پیش اومد، از سارا حمایت کنم.

برای لحظه ایی، رنگ کاووس خان پرید. فهمیدن آنچه در ذهن و درونش می گذشت، کار سختی نبود. اینکه همسرش او را قابل اطمینان نداسته و اختیار مرا به بهمن حواله کرده است، مثل بدترین فحش، برای کاووس خان بود.

_سارا هیچ جا نمیره. شوهر می کنه، بعد از این جا میره. نه در غیر این صورت.

دانش با خشم گفت:

بس کن بابا! اینقدر چرت و پرت نگو! اختیار سارا با ماست. من یکی که نمی دارم، یه دقیقه هم تو این خراب شده بمونه.

از حمایت کاملی که در پس کلام دانش بود، قلبم از جا کنده شد. کاووس خان اما، کاملاً دانش را نادیده گرفت. مشکل او فقط بهمن بود. خودش هم می دانست که به من پیش رو است و تمام پسرها، چشمشان به دهان بهمن است.

_حرف من همین بود.

بهمن خونسرد برگشت تا نانه‌ها را که روی میز خشک شده بود بردارد، که مرا دید. جا خورد، ولی چیزی نگفت. ناگهان چهار سر همزمان برگشت و به من نگاه کرد. همه شان به نوعی خشکشان زده بود. دانش زودتر از همه به خودش امد. دستم را گرفت و بالا برد. مرا به اتاق خودش برد.

از کمد یک تیشرت بیرون کشید و به تن کرد و بعد هم به من که همانطور بهت زده وسط اتاق ایستاده بودم، نزدیک شد و با ملایمت موهای مرا از روی شانه ام کنار زد و گفت:

ولش کن. اصلا به حرفه‌اش گوش هم نده.

زمزمه کردم و گفتم:..

حس می‌کنم یه بار اضافه شدم...

به میان حرفم آمد و با خشم گفت:

این چرندیات چیه میگی؟ بار اضافه چیه؟

دستانم را روی صورتم گذاشتم و از زیر دستانم نالیدم،

حقیقته..._

دستانم را با فشار برداشتم و به صورتم نگاه کرد.

_ببین منو... یه بار دیگه از این حرفها بزنی، به جون خودت انچنان می‌زنم تو سرت، که قوزت بیشتر بشه.

برای اولین بار بعد از چند روز، لبخند بی‌حوصله‌ای به روی لبانم آمد.

_من خیلی دوستت دارم. می‌دونستی؟

لبخند روی لبش، شادم کرد. موهایش را جمع کرد و با کش دور مچ دستش، بست.

^همه من رو دوست دارن! کار شاقی نمی‌کنی؟

روی تخت نشست و از کشو زیر تخت، حوله‌اش را بیرون کشید.

مامان یه چیزی می‌دونسته که تو رو حواله داده به ما...

مکت کرد و در حالیکه با خودش غرولند می‌کرد، به حمام رفت. از اتاق بیرون امدم و نگاهی دوباره به پایین و هال کردم. ظاهرا کاووس خان در

خانه نبود. صدای زمزمه آرامی از آشپزخانه شنیده می شد. پایین رفتم و کمی گوش دادم. صدای صحبت برنا و بهمن می آمد.

_ فعلا خونه براش می گیرم. بعد هم برای اقامتش اقدام می کنم

برنا گفت: اگر می شد یه کاری کرد، سریعتر بهش اقامت میدادن.

صدای بهمن با دهان پر آمد که گفت: چی کار؟

_ عقدش کن!

ناگهان کسی به سرفه افتاد. بعد صدای بهمن آمد که فحش زشتی، آن هم به فارسی به برنا داد.

_ چرا چرت و پرت میگی مرد حسابی؟

صدای خنده ی آرامی هم در این بین شنیده شد. یک دفعه به داخل رفتم. آن چنان سریع و ضربتی، که چای پس حلق بهمن پرید. سرفه کنان یک قلب دیگر هم چای خورد.

احتمالا فهمیده بود که من شاید حرف هایشان را شنیده بودم. برنا پای گاز ایستاده بود و برای خودش تخم مرغ درست می کرد و نوشاد هم هنوز با بالاتنه برهنه، پشت میز کنار بهمن نشسته بود و نان و کره و مربای بالنگ می خورد. با آمدن من، عذرخواهانه برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت و چند لحظه بعد، با یک تیشرت آبی آسمانی برگشت و دوباره مشغول صبحانه اش شد. چیزی نگفتم و برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم. بهمن یک نان سنگک برشته مقابلم گذاشت و نوشاد هم زیر

پوستی، کمی ظرف کره و مربا را به طرفم هل داد. چایم را شیرین کردم و گفتم:

من می تونم یه مدتی رو پیش شقایق بمونم...

مکت کردم و نگاهی به هر سه نفرشان کردم. بهمن کمی سرخ شد، اما چیزی نگفت. برنا هم خونسرد، تابه تخم مرغ نیمرویش را روی میز گذاشت و در حالیکه برای برای خودش یک لقمه آنچنای می گرفت، گفت:

نمی شه که تا ابد خونه مردم بمونی.

ناراحت نگاهش کردم، اما خونسرد نگاهم را پس داد و گفت: غیر اینه؟

نه همیشه.

بهمن برخاست و فنجان چایش را در سینک گذاشت

فعلا که همه مون این جا هستیم. شما هم هستی کنار ما. هر وقت که ما خواستیم بریم، یه فکری هم برای شما می کنیم. تمام.

بعد هم از اشپزخانه بیرون رفت. پشت سرش نوشاد هم برخاست و بیرون رفت. ناراحت به رفتنش نگاه کردم. حرفی که به دانش زده بودم، از ته قلبم بود. حس بدی داشتم. سربار بودن محض. فنجان پر چایم را، در سینک گذاشتم و من هم از اشپزخانه بیرون زدم. در در هال، بهمن روی مبل نشسته بود و با تلفن، با کسی به انگلیسی صحبت می کرد. نوشاد هم کنار دستش نشسته بود و با حالتی جدی، مشغول یادداشت برداری بود. احتمالاً موضوع کاری بود.

دانش دوش گرفته، پایین آمد و به اشپزخانه رفت تا صبحانه بخورد. دوباره به اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم و با شقایق تماس گرفتم. پرسیدم

که می توانم مدتی را نزد او باشم؟ با اشتیاق قبول کرد. اما چون کمی نگران بود، علت اش را توضیح دادم. چند لحظه سکوت کرد.

ام فرشته جون کارش درست بود. خدا رحمتش کنه. همیشه به فکرت بود...

اشک در سکوت از چشمانم سرازیر شد.

_تا هر وقت که بخوای، می تونی با من باشی. خودت هم می دونی که اصلا نیازی به پرسیدن نیست.

آهی کشیدم و گفتم:

حس سر بار بودن دارم شقایق .

_همه چی درست میشه قربونت برم. یه زمانی می رسه که کاملاً مستقل میشی و روی پاهای خودت وایمیستی.

_انگار فرشته که رفت، همه چی هم عوض شد.

_طبیعیة. فرشته مثل ستون زندگی شما بود. طبیعه که نبودش، به همتون ضربه بزنه. اما روی من حساب کن و اصلا هم تو فکر آینده نرو.

_مرسی شقایق جان! همیشه محبت داری به من!

_ فدای تو بشم من! مواظب خودت باش.

قطع کردم و سعی کردم تا سر خودم را گرم کنم. اما دانشگاه هم تمام شده بود و رزا به آموزشگاه هم اطلاع داده بود و آنها هم من را تا هفتم فرشته، از رفتن به سر کار، معاف کرده بودند.

و این تنهایی برایم کشنده بود. اگر فرشته زنده بود با هم حرف می زدیم و ساعات می گذشت. تا شب از اتاق بیرون نیامدم. حتی زمانی که دانش آمد

تا مرا برای ناهار ببرد هم خودم را به خواب زدم. نزدیک ساعت هشت بود که در باز شد. دوباره خودم را به خواب زدم. نور درون راهرو برای لحظه ایی روی صورتم افتاد و بعد دوباره اتاق تاریک شد. چشمانم را گشودم و با دیدن بهمن که دقیقاً بالای سرم ایستاده بود، واق کوتاهی از دهانم در آمد و از جا پریدم.

_پاشو... بهرنگ پایینه. می خواد تو رو هم ببینه.

بعد هم خم شد و چراغ روی پاتختی کوچک را روشن کرد. دستانم را مقابل چشمانم گرفتم.

_ من نمی خوام ببینمش.

با همان لحن سرد و خشک همیشگی اش گفت:

این برای وقتی بود که باید جواب قاطع می دادی. نه الان که برای عرض تسلیت اومده.

_من...

نگذاشت حرفم را تمام کنم. خم شد و لحاف را از رویم کنار کشید. بعد بازویم را گرفت و بلند کرد.

_ آماده شو. بیا پایین...

بعد هم مثل کسی که اتمام حجت کرده است، از اتاق بیرون رفت. گیج و اشفته، لباس عوض کردم و موهایم را شانه کردم و پایین رفتم. بهرنگ و پوپک، تنگ هم نشسته بودند. به طور مبهمی به یاد داشتم که برای تشییع جنازه هم آمده بودند. با آمدن من هر دو نفرشان از جا برخاستند. پوپک مرا صمیمانه در آغوش کشید و بهرنگ هم به تکان دادن سرش، اکتفا کرد.

روی مبل، کنار دانش نشستیم. با آمدن من، رشته کلامی که بین بهمن و بهرنگ قطع شده بود، دوباره از سر گرفته شد. صحبت درباره بیماری فرشته بود.

پوپک گفت:

پزشک قانونی نگفت علت فوتشون چی بوده؟

بهمن نگاهش را به پوپک داد.

__ ایست قلبی.

ابروان پوپک با ناراحتی در هم گره خورد.

__ مگه قبلا مشکل قلبی داشتن؟

بهمن تنها سرش را به نشانه نفی تکان داد. برنا ناراحت و متفکرانه گفت:

مریضی طولانی و شیمی درمانی، ضعیفش کرده بود. این اواخر هم یه دفعه شروع کرد به سیگار کشیدن دوباره. بالاخره بی تاثیر نیست.

همانطور سرم پایین بود و به ناخن هایم نگاه می کردم. اگر فرشته به خاطر بحث آن شب اش با کاووس خان این اتفاق برایش افتاده باشد، چه؟ اگر این اتفاق تنها به خاطر من باشد، چه؟ و این چیزی بود که تا آن لحظه خیلی به آن فکر کرده بودم و هر بار، سعی کرده بودم که این افکار را در ذهنم خط بزنم. دلم می خواست بلند شوم و دوباره به اتاقم برگردم. تنها یک دلیل کوچک و ریز، ولی روشن، در ذهنم بود که کمی آرامش بخش بود. و آن این بود که، فرشته قبلا هم با کاووس خان بحثهایی به مراتب بدتر از آن شب داشت و هیچ اتفاقی نیفتاده بود. تا وقتی که دست دانش روی دستم نشست، متوجه نشدم که گوشه ناخنم را آن چنان کنده بودم که خون افتاده بود. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

اخم کرده و نگران، نگاهم می کرد. برخاستم. یکباره و سریع.

ببخشید...

به اشپزخانه رفتم. محبوبه خانم خرما در ظرف می چید. نگران نگاهم کرد.

سارا جان خوبی عزیزم؟

تنها سرم را تکان دادم. لحظاتی بعد از آنکه محبوبه خانم خرما را به حال برد، صدای قدمهای کسی آمد. من پشتم را به در اشپزخانه کردم و سعی کردم با دهان چند نفس عمیق بکشم. بینی ام به علت بغضی که فرو خورده بودم، کیپ شده بود. آنها دستی دور شانۀ ام حلقه شد. دانش بود.

سارا...

دستانم را روی صورتم گذاشتم و آرام گریستم. فشار دستش بیشتر شد و مرا به خودش فشرد.

بسه دیگه. اروم باش.

ده دقیقه ایی در اشپزخانه ماندیم و دوباره به حال برگشتیم. متنفر بودم که نگاه همه به روی من بود. همه به جز بهمن. دست به سینه و آرام، به مقابلش خیره شده بود. نمی دانم او جریان اینکه شب قبل از این اتفاق، فرشته با کاووس خان به خاطر من بحث کرده است را به برادرانش گفته بود یا نه؟ به محض آمدن من، بهرنگ برخاست. پوپک هم به دنبالش برخاست و

کیفش را برداشت

خب ما دیگه رفع زحمت می کنیم.

با بهمن دست داد و گفت:

مارو تو غم خودتون شریک بدونید. اگر هر کمکی هم از دست من یا پوپک برمیاد، مضایقه نمی کنیم.

بهمن لبخند زد و دستی هم به شانه اش زد.

_ شما همیشه لطف داری.

پوپک دوباره مرا در آغوش کشید و هر دو گونه ام را بوسید. بوی خوش عطر و کرم پودر می داد.

_ سارا جونم هر وقت خواستی با من تماس بگیر. هر وقت که به شونه برای اروم شدن خواستی، من هستم.

آب دهانم را به زحمت فرو دادم و تنها سرم را تکان دادم. نگاهش پر از همدردی بود. خم شد و دوباره مرا بوسید. به رنگ هم مقابلم ایستاد و دستش را دراز کرد. نگاهش نکردم. به جایی روی پیراهنش خیره شدم.

_ تسلیت می‌گم.

_ ممنون.

پسرها انها را تا بیرون مشایعت کردند و من به اتاقم برگشتم. لباسم را عوض کردم و دوباره به تخت برگشتم. دیگر بیرون نیامدم و خدا رو شکر، که کسی هم به سراغم نیامد.

تمام روزم را بارزا و جاوید گذرانده بودم. انها سعی کرده بودند که روحیه ام را عوض کنند. حتی جاوید پیشنهاد رفتن به شهر بازی را هم داد، اما من رد کردم. اخم میان ابروان جاوید، چیزی بود که هرگز نبود. جاوید اصلا به خاطر چیزی یا کسی، نگران نمیشد. ولی حالا به وضوح می دیدم

که نگران من بود. پچ پچ هایشان وقتی برای شستن دستانم به سرویس بهداشتی رفتم، کاملاً واضح بود. من حتی نمی خواستم به سر این قرار دوستانه بروم. اما رزا انقدر اصرار کرد و جاوید انقدر خط و نشان کشید که مجبور به رفتن شدم. ساعتها قبل از خارج شدن از خانه، روی تخت در اتاقم نشستم و فقط به دستانم نگاه کردم.

آنها هم سردرگم بودند. گیج و پریشان از بهمن که به نظر می رسید دایم وزن کم می کند گرفته، تا دانش که بی قرار، دنبال مشروب بود. برنا و نوشاد هم ادم خودشان نبودند. هیچ کدام ما بعد از فرشته، ادم خودمان نبودیم. حتی کاووس خان. می آمد و می رفت. گاهی ساعتها در خانه بود و از در اتاقش بیرون نمی آمد و گاهی حتی، شب هم بر نمی گشت. اما تمام مدت، حالت غریبی بر روی صورتش بود. یک جور غم شدید و بی قراری. حتی یک روز او را دیدم که از اتاق فرشته بیرون آمد. انقدر در فکر بود که حتی متوجه حضور من هم نشد. زندگی همه ی ما عوض شده بود. شقایق حق داشت. فرشته مثل یک نخ تسبیح بود که همه ما را گرد هم آورده بود. نخ پاره شده بود و هر کدام، جایی افتاده بودیم. در خود فرو رفته و گمگشته.

حواسم اما جای دیگری بود. حواسم به زمانهایی بود که فرشته مرا برای رفتن به مهمانی و رستوران با دوستانم، ارایش می کرد. کمک می کرد تا لباس انتخاب کنم و موهایم را درست می کرد. این رابطه زیبای مادر و دختری که با فرشته داشتم، رفته بود و مرا از درون ویران کرده بود. از روز خاکسپاری دایم حس فقدان داشتم. حس میکردم که چیزی را گم کرده ام. دایم صدای فرشته در گوشم بود. حتی گاهی انقدر واقعی، که برمی گشتم تا جوابش را بدهم. گاهی فکر میکردم که آیا این وضع تمام خواهد شد؟ آیا من آرام می شوم؟ آیا زندگی نرمال می شود؟ اوضاع پسرها هم بهتر از من نبود. درست بود که آنها سالها از مادرشان دور بودند، ولی

آنها همیشه رابطه عاطفی عمیقی با مادرشان داشتند. که حالا فقدان و نبود فرشته، کاملاً آن را نشان می داد.

علی رغم اصرار جاوید و رزا خواهش کردم که مرا جایی پیاده کنند، تا کمی پیاده روی کنم. با بی میلی قبول کردند و من کمی در خیابان قدم زدم. تازه سر شب بود و هوا کمی از آن گرما خارج شده بود و نسیم خنکی می آمد. قدم زنان چند خیابان را طی کردم. سرم درد می کرد و چشمانم می سوخت. شب قبل خواب فرشته را دیده بودم و حالا آن را با جزییات به خاطر می اوردم. موبایلم زنگ خورد. دانش بود که میخواست بدانند کجا هستم؟ نگاهی به اطرافم کردم و ادرس دادم. تقریباً نزدیک خانه بودم. گفت که به سراغم می آید. خودم هم که خسته شده بودم، از این پیشنهادش استقبال کردم و روی صندلی نزدیک ترین ایستگاه اتوبوس نشستم. ایستگاه خلوت بود و به جز من و دو آقای دیگر که انطرف تر بودند، کس دیگری نبود.

ساعت تعطیل شدن شرکتها و برگشت مردم به خانه هایشان گذشته بود و خیابانها خلوت بود و اوج ترافیک رد شده بود. ماشین خارجی مدل بالایی که نشناختم آمد و مقابل ایستگاه نگه داشت. شیشه را پایین داد و به من نگاه کرد. راننده مرد جوانی، همسن و سال بهمن و برنا بود و کنار دستش هم یک مرد مسن نشسته بود. مرد به مقابل خیره شده بود و راننده به من نگاهم را به جای دیگری دادم.

_خانم...

احتمالاً با من بودند. چون من تنها زن در ایستگاه بودم. شاید هم فقط می خواستند که ادرس ما بپرسند. سرم را چرخاندم و نگاهشان کردم. راننده مودبانه گفت: خانم رهنما...

چشمانم گشاد شد و با دقت بیشتری به آنها نگاه کردم. قیافه هایشان یک جورهایی هم نا آشنا بود و هم آشنا. مثل اینکه آنها را نمی شناختم، ولی جایی دیده بودم.

_بله؟

مرد دستی را بالا داد و خواست پیاده شود که ماشین دانش دقیقاً پشت سرش قرار گرفت و برای من بو

ق زد. مرد نگاهی از ایینه به عقب انداخت و مرد مسن کنار دستش هم چیزی زمزمه کرد و راننده دوباره دستی را پایین داد و بدون هیچ حرف و حرکت دیگری، راه افتاد و رفت. آنچنان حیرت زده شده بودم که تنها به رفتنشان نگاه کردم. دانش دوباره برایم بوق زد. تنها نبود. همه شان با هم بودند. ماشین فول بود و تنها در صندلی عقب و کنار دست برنا، یک جای خالی برای من بود.

_چرا خشکت زده بود بچه؟

بهمن نگاهی از ایینه کنار به من کرد و گفت:

مزاحمت شده بودن؟

همان طور بهت زده گفتم: نه... من رو می شناخت. به فامیل صدام کرد. داشت پیاده میشد. بعد که شما رو دید، پا گذاشت رو گاز رو رفت.

حرفم انقدر عجیب بود که چهار کله برگشت و مرا نگاه کرد. دانش همانطور که رانندگی می کرد گفت: یعنی می خوای بگی از ما ترسیدی؟

سرم را تکان تکان دادم.

_نه این نبود. به نظرم... مکث کردم و ادامه ندادم.

چون واقعا هیچ ذهنیت دقیق و درستی از رفتار آنها نداشتیم. نمی دانستم چه باید بگویم. بهمن متفکرانه گفت:

نمی خواست ما رو ببینه؟ چانه ام را بالا دادم و من هم متفکرانه گفتم: اره احتمالا.

_ نشناختیشون؟

_ نه... ولی به نظرم قیافه هاشون آشنا می اومد. مثل اینکه یه بار یه نفر رو یه جا ببینی، ولی شناسیش. فقط قیافه اش برات آشنا باشه.

برنا گفت: تو دانشگاه ات نیستن؟ یا محل کارت؟

شانه ام را بالا بردم.

_ مرد کنار دست راننده، سن بالا بود. تقریبا شصت رو داشت. ولی محل کار هم بعید می دونم.

دانش گفت: - راننده جوون بود؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. بعد به شوخی گفتم: - ببینم هنوز هم تو ایران از اون خواستگاری های مادرانه ی تو خیابونی میشه؟

خنده ام گرفت.

_ اره... ولی کم شده. یه بار من یکی داشتم. طرف گیری داده بود که ول هم نمی کرد.

شاید اینها هم خواستگار بودن. منتها طرف باباش رو به جای مامانش آورده بوده.

همه سکوت کرده بودند.

بهمن گفت: پلاکش رو ندیدین؟

برنا گفت:

اینقدر این شازده بوق زد که طرف اگر کاری هم نداشت، فرار می کرد.

مقابل رستورانی که آن بار با بهرنگ و پوپک و بقیه دوستانشان به مناسبت رفتن برنا رفته بودیم، نگه داشتند. نمی دانستم که باز هم بهرنگ خواهد بود یا نه؟ با اکراه پیاده شدم.

_بهمن...

چرخید و کمی سرش را خم کرد و نگاهم کرد.

_بله؟

_کس دیگه ایی هم هست؟

موشکافانه نگاهم کرد و بعد یک ابرویش را بالا برد و گفت:

بهرنگ منظورته؟

آهی کشیدم و سرم را تکان دادم. پوزخند زد.

_نه خودمونیم. گفتم یه تنوعی بشه، هوامون عوض بشه. در ضمن بهرنگ ادم بیشرفی نیست. اگر بفهمه مزاحمه، میره دنبال کارش.

کمی سرخ شدم و چیزی نگفتم و به داخل رفتیم. قبل از اینکه بشینم، به سرویس بهداشتی رفتم و وقتی برگشتم تنها یک جای خالی بود که کنار دست نوشاد و برنا بود. اما من به سر میز کناری رفتم و یک صندلی برداشتم و کنار دست دانش گذاشتم و نشستم. رنگ صورت نوشاد انچنان پرید و بعد سرخ و خجالت زده شد که تا به حال این چنین تغییری از ناراحتی را، در صورت یک مرد ندیده بودم. واکنشی که نشان داده بودم، دست خودم نبود. کاملاً غیر ارادی بود. هر چند که در این چند روز متوجه شده بودم که او کاملاً عوض شده است. از نظر اخلاقی بیشتر شبیه بهمن

شده بود. شاید به این علت که با هم کار می کردند، تمام خصوصیات اخلاقی بهمن را پیدا کرده بود. بعضی از حرکات و رفتارها و حتی فرم حرف زدنش. اما من نمی توانستم کنارش راحت باشم.

حتی اگر سعی می کردم که او را ببخشم، باز هم در کنارش راحت نبودم. نه مثل دانش و برنا. حساب بهمن هم که همیشه جدا بود. با این حرکت من، رنگ بهمن هم پرید، ولی چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت و به منو نگاه کرد. برنا هم ناراحت در جایش جنبید و نگاهش نگران، بین من و برادرش چرخید. تنها دانش بود که حیرت زده به من که نشستم نگاه کرد و گفت:

خل شدی؟ چرا صندلی جابه جا کردی؟

کولر را بهانه کردم و گفتم:

اونجا زیر باد کولر بود. سردرد می گیرم.

چیزی نگفت. چون جوابم به نظرش منطقی بود. برنا سعی کرد جو را عوض کند و شروع به صحبت درباره دختری به اسم مرجان کرد. دختری دو رگه، که ظاهرا دوست دخترش بود.

_دوست دختر داری؟

دانش خندید و گفت:

این ادم از ده سالگی تو فکر زدن مخ دخترها بوده، اونوقت الان دوست دختر نداشته باشه؟

با هیجان دستم را زیر چانه ام زدم و گفتم:

چی کاره است؟ چند سالشه؟ خوشگله؟

برنا غش غش خندید و بهمن با دهانش صدایی حاکی از نارضایتی بیرون داد. غرولند کنان گفتم:

خب دوست دارم بدونم.

دانش با بدجنسی گفت: اره خیلی خوشگله. فقط دماغش مثل خرطوم فیله...

برنا از آن سمت میز، دستمال سفره ایی که به شکل پاپیون درست شده بود را به طرفش پرت کرد و دستمال هم چون گلوله و حالت دار بود، مستقیم پرواز کرد و صاف به تخته سینه دانش خورد.

بهمن خنده ی خفه ایی کرد و گفت:

مجبورم تو این یه مورد با دانش هم عقیده باشم،

برنا شیشکی در کرد و صدایش را آهسته کرد و گفت:

نذار بگم سینه های سارا مثل سینه ی گاو بود...

حیرت زده از کشیده شدن بی مورد و بی ادبانه خودم به این بحثی که هیچ ربطی هم به من نداشت، جیغ خفه ایی کشیدم. این بار من دستمال سفره ام را به طرف برنا انداختم و برای اولین بار، نشانه گیری ام دقیق شد و دستمال صاف به بینی اش خورد.

_ خیلی بی ادبی!

متوجه شدم که همه شان انچنان به خنده افتادند که صدای خنده شان، ستونهای رستوران را جابه جا کرد. حتی بهمن هم اشک چشمانش را پاک می کرد.

دانش بغلم کرد و خیلی محکم شقیقه ام را بوسید. با دست و عصبی او را پس زدم، اما محکم تر بغلم کرد و محکم تر یک بوسه دیگر کرد.

_ ای جون دلم...

بعد همچنان که می خندید، گفت:

بچه چه بهش برخورد. البته اگه منم بودم، بهم برخورد بود. با اون سایز سوتینی که من از تو دیدم باید به خاطر این حرف، خودکشی کنی؟

برنا همچنان می خندید و من حیرت زده به آنها نگاه می کردم.

_ اخه قربونت، تو باید عمل کنی و یه چیزی هم روش.

با مشت انچنان به شکم اش کوبیدم که آخ بلندی گفت. بعد در حالکيه هنوز می خندید، دستش را روی جای ضربه گذاشت و رو به برادرانش گفت:

_ هار شده! روز اول که اومدیم، مثل موش تو اشپزخونه قايم شده بود. بعد هم با انگشت اش ضربه ایی به سر بینی ام زد.

برنا که همچنان می خندید، گفت:

عذر می خوام سارا جان! منظورم تو نبودی. بهمن یه دوست دختر داشت، اسمش سارا بود. انگلیسی بود. ما منظورمون به اونه الان.

به بهمن نگاه کردم. لبخند ملایمی روی لبش بود.

_ پس برای همینه که من رو این جوری صدا می کنی؟

یک ابرویش بالا رفت.

_ چی جوری؟

خجولانه گفتم: مثل خارجی ها.

چانه اش را با لبخند بالا برد.

_ تا حالا دقت نکرده بودم. اره احتمالاً. چون عادت کردم که سارا رو اینجوری تلفظ کنم.

دانش گفت:

بله ایشون تنها کسی بود که دوست دختر خارجی داشت. ماها همه وطنی هستیم. البته این رو هم بگم که ایشون تک پر بودن و الان دقیقاً چهار سال و خورده ایی که بچه بکر و باکره مونده و دیگه دست به هیچ دختری نزده. عشق اول و اخرش سارا بود و ایشون بعد از سارا، دیگه کشیش شد. کاتولیک تر از پاپ!

بهمن پوزخند زد و بدون اینکه مثل برنا دستمال سفره را پرت کند، تنها به عقب تیکه داد و گفت:

لوده!

از دانش پرسیدم.

چرا با هم کات کردن؟

دانش با انگشت بهمین رو نشان داد و گفت:

از من می پرسی؟ از خودش بیس... بعد پوزخندی شریرانه زد و ادامه داد: می ترسی ازش؟

نگاهم را دزدیدم و گفتم: نخیر!

شلیک خنده دانش و برنا بلند شد. حتی نوشاد هم می خندید.

_ بفرما سازده، تحویل بگیر. اینقدر عنقی که بچه می ترسه ازت یه سوال بیس...

بعد دستم را گرفت و با حالتی بامزه گفت:

بگو عمو جون، بپرس! نترس، گازت نمی گیره!

بهمن تنها لبخندی به لب داشت و همچنان با نگاهی عاقل اندر سفیه، به دانش و خل بازیهایش نگاه می کرد. صحبتها با آمدن گارسون و آوردن غذا، قطع شد و بعد هم صحبت به گرفتن اقامت، برای من کشیده شد. بهمن درحالیکه دهانش را پاک می کرد رو به نوشاد گفت:

یه دوست داشتی که تو این جور کارها بود. ببین می تونی یکم ازش اطلاعات در بیاری؟

نوشاد سرش را تکان داد و گفت:

چه نوع ویزایی مد نظرته؟

_ ویزا نه. اقامت اگه بشه.

نوشاد چانه اش را بالا داد.

خیلی سخته. په پروسه سه چهار ساله. اون هم اگر بشه.

با حیرت و ترس، بدون آنکه متوجه باشم، او را مخاطب قرار دادم.

_ سه چهار سال؟

سرش را بلند کرد و با حیرت از اینکه من او را مخاطب قرار داده ام، نگاهم کرد و بعد چشمانش ملایم شد و گفت:اره، طول می کشه. ولی خب راه های دیگه ایی هم هست...

بهمن سرفه محکمی کرد که باعث شد برنا پوزخند بزند و حتی خودم هم خنده ام بگیرد. نوشاد ادامه داد:

اگر بتونی قاچاقی بیای و پناهنده بشی، میشه زودتر هم کارت راه بیفته.

بهمن سرش را تکان داد و گفت:

قاچاقی رفتن خیلی خطرناکه.

نوшاد چانه اش را بالا داد و گفت:

فرامرز رو یادته؟ اون قاچاقی اومده بود. تازه زنش هم جدا اومده بود و اون هم قاچاقی...

بهمن به میان حرفش آمد.

_ نه اصلاً. سارا مال این کارها نیست.

نفس راحتی کشیدم. نوšاد سرش را تکان کار مختصری داد.

_ شاید یه ویزای تحصیلی هم بد نباشه. بیاد شاید تو مدتی که داره درس می خونه، از یه انگلیسی خوشش اومد و دیگه راحت اقامت همسری گرفت.

بهمن یک ابرویش را بالا داد و نگاهش را از نوšاد به من داد و چند لحظه مرا نگاه کرد. بعد دوباره به نوšاد نگاه کرد و گفت: یه پرس و جو برایش بکن.

نوšاد سرش را تکان داد و دوباره با غذایش مشغول شد. _ اونوقت اگر نخواستم شوهر کنم، چی؟ باید برگردم دوباره؟ نوšاد چون نمی دانست که این سوال را او کرده ام یا نه، محتاطانه جوابم را داد.

_ فکر می کنم بعدش اگر کاری هم پیدا کرده باشی، می تونی شامل قانون خاک بشی. من دقیقاً نمی دونم، چون قوانین دایم عوض میشه. نمی دونم هنوز هم قانون گرفتن اقامت، در صورت توقف چندین ساله تو یه خاک، هنوز امکان پذیر هست یا نه؟

بهمن کمی آب خورد و گفت:

نگران نباش. اون زمان حتی اگر نتونی اقامت بگیری و بخوای ب

برگردی ایران، اینقدر روی پای خودت بودی که این حالت وابسته ایی که الان داری رو دیگه از دست دادی.

با ناراحتی گفتم: من وابسته نیستم.

گوشه لبش کمی بالا رفت.

_چرا هستی. مامان تو رو به شدت به خودش وابسته کرده بود.

چیزی نگفتم. شاید چون خودم هم می دانستم که حق با اوست. من بیش از اندازه به فرشته وابسته بودم و به شدت از روبه رو شدن با موقعیتهای جدید، واهمه داشتم.

از تنهایی می ترسیدم و با اینکه درس خوانده و کار کرده بودم، باز هم دختری بودم که ازادی های خارج از خانه ی کمی داشتم. همین مرا وابسته و کمی ترسو کرده بود. شب وقتی به خانه رسیدم، کاووس خان نیامده بود و محبوبه خانم هم نبود و تنها یادداشت گذاشته بود که غذا را در یخچال گذاشته است. پسرها به اتاق خودشان رفتند و من بعد از عوض کردن لباسهایم، به اتاق کارم رفتم. کاری نداشتم و تنها می خواستم سر خودم را گرم کنم، تا کمتر فکر و خیال به سراغم بیاید. شروع به کشیدن یک طرح با مداد کردم. تقریباً یک ساعتی گذشته بود و من بی آنکه متوجه باشم، با صدایی کمی بلند تر از حد معمول می خواندم.

صدای پسرها و تلوزیون از هال می آمد، ولی من حوصله اینکه به آنها ملحق شوم را نداشتم. ضربه ایی به در خورد و دانش به داخل آمد.

_تو می خوندی؟

با خنده و خجولانه گفتم: اره... مگه صدام بیرون می اومد؟ چانه اش را با حیرت بالا برد و سرش را تکان داد.

اره...

بعد همان طور که در را باز گذاشته بود، امد و با زحمت خودش را روی چهارپایه کوچک درون اتاق جا کرد و گفت: بخون.

از لحن آمرانه اش خنده ام گرفت.

این بار بلندتر خواندم و متوجه شدم که صدای تلوزیون قطع شد. اهنگ مرغ سحر را خواندم. این اهنگ را دوست داشتم و همه عقیده داشتند که من این آهنگ را با حالتی نو و عاشقانه می خوانم. با اینکه این شعر، اصلا عاشقانه نبود. برای تمرکز بیشتر، چشمانم را مثل همیشه بستم و تخته شاسی را کنار گذاشتم. وقتی خواندم تمام شد، برنا هم آمده بود و مقابل در به چهارچوب در تکیه داده بود و دست به سینه مرا نگاه می کرد. برایم دست زد. دانش دهانش بسته شده بود و تنها با حالتی غریب به من زل زده بود. مثل اینکه تا به حال مرا ندیده بود. اما متوجه شدم که کمی احساساتی شده است و چشمانش کمی اشک الود شده بود.

دانش برخلاف ظاهر غلط انداز و بی قیدی و لوده بودنش، به شدت ادم احساساتی بود و این را تنها کسی که او را واقعا می شناخت، می توانست تشخیص دهد. نفسش را محکم بیرون داد و برخاست و گفت:

خوب می خونی قوزی خوشگله...

آمد و بالای سرم ایستاد و گونه ام را با انگشت اشاره اش نوازش کرد. اس خیلی خوب!

لبخند زدم. دستم را گرفت و مرا بلند کرد.

_ بیا بریم فوتبال داره.

جیغ خفه ایی کشیدم و دستم را از دستش بیرون کشیدم،

_ نمیام! تو فقط یه کلفت برای زمان فوتبال دیدنت میخوای...!

نگذاشت حرفم را کامل کنم و با خشونت مرا بیرون کشید. برنا خندید و او هم به حال برگشت. در حال نوشاد و بهمن کنار هم نشسته بودند. بهمن روزنامه می خواند. ولی با آمدن من سرش را بلند کرد و نگاهی طولانی به من کرد. نوشاد هم با تعجبی آمیخته به تحسین، مرا نگاه می کرد. خجالت کشیدم. حس کردم مثل بچه ایی هستم که یکدفعه یک غریبه به او می گوید که چقدر بزرگ و زیبا شده است.

قبل از انکه بنشینم، دانش گفت:

سارا یکم پاپ کورن درست کن. برای من فلفل سیاه هم بزن. با خشم کوسنی را برداشتم و به طرفش پرت کردم. اما از آنجا که نشانه گیری افتضاحی داشتم، کوسن به سر و روزنامه بهمن خورد.

از ترس فریاد خفه ایی کشیدم و دستانم را مقابل دهانم گرفتم. بهمن با بهت و ترس و خشم به من نگاه کرد.

_ ببخشید...

کمی چشمانش را تنگ کرد. دوباره گفتم: ببخشید...

همه غش غش می خندیدند. دانش گفت:

بابا بی خیال! گنده اش نکن تو رو خدا. این دیگه فردا پس فردا، خدا رو هم بنده نیست.

بهمن بدون انکه به او نگاه کند، همچنان به من نگاه می کرد.

ببخشید بهمن! می خواستم بزنم به دانش...

به میان حرفم آمد و بدون آنکه نگاهش را از من بردارد، رو به دانش گفت:

شما آقای دانش رهنما، برو پاپ کورن درست کن. برای خودت هم فلفل بزن. برای من هم ساده..._

بعد به من اشاره کرد و کنار دست خودش را نشان داد و گفت: خانم شما هم بفرما بشین این جا، قبل از اینکه بزنی یکی دیگه امون رو ناقص کنی.

برنا و نوشاد با خنده دست زدند و برنا حتی سوت هم زد. دانش با بهت به همه نگاه می کرد.

_همه تون نامردین!

اما بعد همانطور که همه را لعنت می کرد، به اشپزخانه رفت و آنچنان دیگ و قابلمه و در کابینت ها را به هم کوبید که همه خنده شان گرفته بود. رفتم و کنار دست بهمن نشستم و اهسته به او که دوباره روزنامه اش را صاف کرده بود و می خواند، گفتم: ببخشید!

نیم نگاهی کرد و سرش را تکان مختصری داد و دوباره نگاهش را به روزنامه داد و گفت:

خوب می خونی!

با ذوق گفتم: _واقعا؟_

سرش را چرخاند و نگاهی طولانی به من کرد.

_مادرت هم خوب می خوانده.

با ناراحتی آهی کشیدم. دو

بارہ نگاهش را بہ روزنامہ داد. نوشاد سرفہ ایی کرد و محتاطانہ و با کمی تردید گفت:

سارا فکر کنم اگر بیای اون جا و روی خوردن تمرکز کنی، می تونی بہ ہمین واسطہ اقامت بگیری. میتونی بگی کہ نمی تونی برگردی ایران.

بہمن روزنامہ اش را پایین کشید و متفکرانہ اخم کوتاہی کرد و بعد چانہ اش را بالا داد و گفت:

افرین! ارہ این خوبہ .

بعد بہ من نگاہ کرد و گفت: نظرت چیہ؟

با ذوق گفتم:

من عاشق خوردن ہستم. عالیہ!

بہمن همانطور متفکرانہ بہ من نگاہ کرد. مشخص بود کہ حواسش جای دیگری است. از نزدیک، بینی شکستہ اش بیشتر در چشم می آمد. بعد سرش را چند بار تکان داد و گفت:

خوبہ... دوبارہ وقتی کہ روزنامہ اش را صاف کرد گفت:

خوبہ!

با شروع شدن فوتبال دانش و نوشاد بیشترین کسی بودند کہ شلوغ می کردند.

بہمن همچنان روزنامہ می خواند و برنا ہم یک چشمش اش بہ صفحہ تلوزیون بود و یک چشم دیگرش بہ گوشہ اش. مشخص بود کہ با کسی چت می کند. بین دو نیمہ بہمن برخاست و روزنامہ اش را کنار گذاشت و

به اشپزخانه رفت. دانش و نوشاد بحث کارشناسی فوتبالی می کردند و برنا همچنان چت می کرد. من هم برخاستم و به اشپزخانه رفتم، تا آب بخورم و بعد هم بروم و بخوابم. بهمن پشت میز نشسته بود و سیگار می کشید.

از یخچال آب خوردم و گفتم:

خیلی سیگار می کشین شماها!

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

سرت به کار خودت باشه بچه!

صندلی را کشیدم و کنارش نشستم. برای لحظه ایی پیشانی ام را به دستم تکیه دادم. به طور احمقانه ایی به یاد انروزی که مچ فرشته را هنگام سیگار کشیدن گرفته بودم، افتادم. سرم را کج کردم و از میان موهای آشفته ام، به بهمن نگاه کردم. به من زل زده بود. موهایم را کنار زدم و گفتم:

-دلم برات تنگ شد!

بدون آنکه بخواهم، لحنم به شدت بغض الود شده بود.

پک عمیقی به سیگارش زد. ولی چیزی نگفت. تنها یک دفعه، حالت صورتش عوض شد.

تو مامان من رو دیده بودی؟

یک ابرویش را بالا داد و سیگارش را در زیر سیگاری مقابلش تکاند و گفت:

چی شد یه دفعه؟

صاف نشستم و موهایم را کنار زدم و شانه ام را بالا بردم.

_همینجوری.

کمی چانه اش را بالا برد.

_خودت یادته؟

تکان خفیفی به سرم دادم.

_خیلی کم. بعضی وقتها حالت صورتش یادم می آید، ولی بعدش فکر می کنم که اشتباه کردم. ولی همیشه یه طرح ذهنی ازش تو سرم هست. فقط یادمه که خیلی لوسم می کرد.

چند لحظه مرا نگاه کرد و سیگارش را خاموش کرد و گفت: عکسش باید تو البوم مامان باشه

_ می دونم. ولی فرشته جون..

. دیگر ادامه ندادم. نگفتم که هیچ کس در این خانه خوشش نمی آمد که از مادر من صحبت کند. فرشته به محض حرف زدن درباره مادرم، حالش دگرگون می شد و مثل اینکه غم عالم در دلش می افتاد و کاووس خان هم داد اش بالا می رفت و من حتی یک بار هم جرات پرسیدن سوالی در رابطه مادرم را از او نداشتم.

به عقب تکیه داد و دست به سینه شد.

_ می دونم حرف زدن درباره مادرت تو این خونه یکم سخت بوده.

برخاست و گفت: بیا اگر نمی خوای فوتبال نگاه کنی، بریم البوم عکس مامان رو ببینیم.

تقریبا از جا پریدم و گفتم:

نه، فوتبال دوست ندارم. فقط به خاطر دانش نگاه می‌کنم. با حالتی غریب نگاهم کرد. مثل اینکه عجیب‌ترین حرف ممکن را زده‌ام. با هم به اتاق فرشته رفتیم. پسرها دوباره و با شروع شدن نیمه دوم، صدای داد و فریادشان بالا رفته بود. کنار کمد زانو زدم و تقریباً تا کمر در کمد فرو رفتم و البوم را بیرون کشیدم.

وقتی بیرون آمدم و کمرم را صاف کردم، متوجه شدم که بهمن نگاهش را از جایی در پایین تنه‌ی من و روی باسنم، برداشت و چند قدم به طرف تخت رفت و روی تخت نشست. کمی صورتش برافروخته شده بود. اگر او بهمن نبود، می‌توانستم قسم بخورم که در حال دید زدن باسن بالا رفته‌ام، وقتی که در کمد خم شده بودم، بود. اما او بهمن بود. از من خوشش نمی‌آمد و به قول خودش، من با درخت در حیاط، برایش یکی بودم. آمدم و محتاطانه روی تخت کنارش نشستم. حالتش مثل همیشه شده بود. آرام و سرد و جدی. البوم را از من گرفت و روی پای خودش باز کرد. مجبور شدم که کمی نزدیک‌تر شوم.

چیده شدن عکسها، نظم خاصی نداشت. در صفحه اول البوم عکسی از پسرها و فرشته جان بود. زمانی که به خارج رفته بود. اما مشخص بود که عکس قدیمی است. از لباس و آرایش موی پسرها، می‌شد حدس زد که عکس متعلق به آن اوایل رفتنشان است. دانش بسیار بچه‌سال بود و موهایش فرفری و کوتاه، مثل یک گوسفند پشمالو بود و بهمن در کمال تعجب من، موهایش بلند بود. انقدر بلند که روی شانه‌هایش ریخته شده بود. چشمانم تا جا داشت گشاد شد. چرخیدم و با همان چشمان گشاد نگاهش کردم. خنده‌اش گرفت.

_وای خدا جونم! این تویی؟

خنده‌اش بیشتر شد.

_وای!

بیشتر خم شدم و با دقت بیشتری نگاه کردم.

_شبیهِ خواننده های راک بودی.

ورق زد. عکسهای بعدی متعلق به زمان بچگی ما بود. تولد احتمالاً برنا بود و من که خیلی بچه سال بودم، در بغل فرشته لم داده بودم. عکس بعدی هم متعلق به بچگی ما بود. کنار

دریا بودیم و من که تقریباً پنج؛ساله بودم، مایو دو تکه ی صورتی به تن داشتم و یک سطل ماسه هم در دستم بود و دست دیگرم در دست بهمن بود. پسرها در پشت سر ما در عکس، در آب دیده می شدند و من حالتی مثل نق نق کردن به صورتم داده بودم و بهمن، صورتش خندان بود. لبخندی روی لبش نشست.

_ این عکس رو یادته؟

_ یکم، چرا نق می زدم؟

لبخندش بیشتر شد.

_یه گرمهایی تو ساحل بود، مال این صدفها. تو از اونها می ترسیدی. دانش هم با این گرمها می افتاد دنبالت. نق نق آت مال اونه.

عکس های بعدی باز هم متعلق به فرشته و پسرها در خارج بود. بعد عکسهای عروسی فرشته و کاووس خان بود. فرشته بسیار زیبا بود و کاووس خان، با سیبیلهایی اوخته و مد روز. کت و شلور سفید و پیراهن قهوه ای تیره و پایون بزرگ سفید. عکسهای بعدی چیزی بود که ما به

دنبالش بودیم. عسکهای از مادرم و فرشته. وقتی که بسیار جوان بودند. مادرم زیبا بود. شبیه به فرشته.

شاید به خاطر آرایش موهایشان که بسیار شبیه به هم بود. اما رنگ و حالت چشمان مادرم، فرق داشت. خم شدم و البوم را از دستش گرفتم و با دقت نگاه کردم. موهای سشوار کشیده و خرمایی رنگ. کت و دامن و جلیقه به تن داشتند. هم رنگ و هم مدل. همراه با کیف بدون بند، که در دست گرفته بودند. مشخص بود که عکس در اتلیه عکاسی گرفته شده است.

از یک عکس دیگر هم بود. با پیراهن مینی ژوپ و کوتاه تابستانی در شمال بودند. باد موهایشان را پریشان کرده بود و مادرم یک دستش را در موهایش کرده بود و از ته دل می خندید.

بقیه عکسها، باز هم متعلق به کودکی ما بود. یک عکس از من و دانش که هم را بغل کرده بودیم. اما حتی در عکس هم می شد شیطنت نهفته در چشمان دانش را دید. خوب یادم هست که بعد از گرفتن عکس، کارمان به کتک کاری کشید. چون او کله عروسک مرا از بیخ کند و در آورد و به دستم داد. با خنده این را برای بهمن تعریف کردم. کمی گوشه ی لبش بالا رفت.

_تو هووی دانش بودی. می شد گفت که هم یه جورهایی دوستت داشت و هم می خواست اذیتت کنه. حسودی می کرد. شاید اگر پسر بودی، الان بهترین دوستها شده بودین...

مکت کرد و با کمی اخم گفت:

هر چند، الان هم خیلی جورین.

با ناراحتی گفتم:

چرا اینقدر از این موضوع دلخوری؟

چند لحظه نگاهم کرد. بعد خودش را بالا کشید و روی تخت لم داد و به تاج تخت تکیه داد.

_تو یه بار از یکی از ما زخم خوردی. نمی خوام دیگه تکرار بشه.

اخم کم رنگی کردم و قبل از انکه دهانم را باز کنم، ادامه داد. _دانش خیلی خوبه. از ظواهر هم برمیاد که خیلی به تو وابسته و علاقه مند شده، ولی دانش اصلا ثبات نداره. یه دفعه می بینی گذاشت و رفت. ولت کرد. تا حالا با یه دختر، بیشتر از چند ماه نبوده. دمدمی. یه دفعه همه چی زیر دلش می زنه و می ذاره میره. افسرده میشه و اونقدر مشروب می خوره که به حد مرگ می افته... مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

_ماها نرمال نیستیم. هیچ کدوم.

شانه ام را بالا دادم. و

_منم نیستم. آنرمالها خوب می تونن هم رو تحمل کنن. پوزخند زد.

_وقتی که دانش یه دفعه پشتت رو خالی کرد وقتی برنایه دفعه همه چی رو ول کرد، وقتی من یه دفعه عصبی شدم و سرت داد زدم، همه اینها دیگه حرف میشه. حرف هم که باد هواست.

به جلو سر خورد و کاملاً روی تخت مادرش دراز کشید و در حالیکه نگاهش را به سقف می داده گفت:

به علت دیگه اش اینه که نمی خوام اونها هم به تو وابسته بشن. ما خیلی کم محبت زنونه تو زندگی داشتیم. مخصوصاً سهم دانش، از همه کمتر بود.

بعد تو این جا هستی. ملایمی، ارومی، زنی... دستانش را در زیر سرش به هم گره زد و در نتیجه سرش کمی بالا آمد و نگاهش به من افتاد.

زنی که بر اشون، فقط زنیت داری. بی غرض. نه هوس و نه شهوت. همین خطرناکه. نمی خواستم بهت اونقدر وابسته بشن که دوری تو هم بر اشون په دغدغه دیگه بشه.

با دلخوری نگاهش کردم. پوزخند زد.

_حالا این لب برچیدنت چیه؟ حالا که بیخ ریش ما بسته شدی. چه بخوایم و چه نخوایم.

خنده ام گرفت. برخاستم و البوم را به کمد برگرداندم. برای لحظه ایی، فکر خبیثانه ایی به ذهنم خطور کرد. کمرم را قوس دادم و کاملاً خم شدم و از میان موهایم که پایین ریخته بود، بهمن را زیر نظر گرفتم. کمی بیشتر از حد معمول طول دادم و بلند بلند چیزی راجع به بهم ریختگی درون کمد گفتم. ابتدا اصلاً متوجه نشد. همان طور که به روی کمرش دراز کشیده بود، نگاهش را به سقف داده بود. اما با حرف من سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد. بعد نیم خیز شد و دوباره دراز کشید.

ولی نه کامل. روی تخت لم داد و ارنجش را ستون کرد و مثل کسی که مشغول تماشای یک فیلم سینمایی است، به نمایی از پشت باسن من نگاه می کرد. هاج و واج شده بودم. انقدر متعجب، که همانطور برخاستم و پشت سرم محکم به قفسه ی بالایی برخورد کرد. جیغ خفه ایی کشیدم و بعد ناگهان بهمن بالای سرم آمد و تقریباً مرا از داخل کمد بیرون کشید.

_حواست کجاست؟

انقدر سرخ شده بودم که حرارت گونه هایم را حس می کردم. امیدوار بودم که او این سرخی را به پای برخورد سرم با کمد بگذارد.

تمام مدت در فکر این بود که ایا شلوارم خیلی تنگ بود و تاپ ام خیلی کوتاه؟

وقتی که به اتاق خودم برگشتم، هنوز گونه هایم سرخ بود. چرخیدم و پشتم را در ایینه نگاه کردم. بعد خم شدم. آه از نهادم بلند شد. شلوارم کاملاً به باسنم چسبیده بود.

برنا و نوشاد می خواستند برگردد و بلیط گرفته بودند. اما دانش می خواست تا آخرین روز ماندن بهمین، دست دست کند و بماند. هر چند که بهمین تمام مدت غرولند می کرد که او باید برود و وردست نوشاد، به او کمک کند. ولی دانش هر بار از زیر بار رفتن، شانه خالی می کرد. عصر روز پنج شنبه بود. صبح زود به بهشت زهرا و سر خاک فرشته رفته بودم و بعد از آن هم به کلاس. خسته نبودم و به شدت، احساس غم و افسردگی می کردم.

هر بار که سر خاک فرشته می رفتم، این حالت تشدید میشد. وسایلم را جمع کردم و خدا را شکر کردم که دانشگاه تعطیل شده است. با این

حال و روز، شاید دانشگاه می توانست یک مفری برای افسردگی و نارحتی ام باشد، ولی درس خواندن و تمرکز کردن کاملاً غیر ممکن بود. وقتی که از در آموزشگاه بیرون زدم، ساعت از هفت گذشته بود، ولی هوا هنوز روشن بود. به طرف ایستگاه مترو رفتم. اما هنوز چند قدم دور نشده بودم که ماشینی کنار پایم نگه داشت. همان ماشین خارجی و مدل بالای آن روز. این بار فقط همان مرد جوان، پشت فرمان نشسته بود.

_ خانم رهنما.

با تعجب نگاهش کردم.

اما هر چه کردم، باز هم نتوانستم به خاطر بیاورم که او را کجا دیده ام

میشه خواهش کنم چند لحظه وقتتون رو به من بدین؟

ایستادم و از شیشه به او که کمی خم شده بود، نگاه کردم.

من شما رو می شناسم؟

لبخندی گوشه لبش امد. ته ریش انکار شده ی مرتبی داشت که ظاهر جذاب و مردانه ایی به او داده بود. پیراهن ساده سفید مردانه، همراه با جین به تن داشت و یک ساعت گران قیمت، دقیقاً همان مدلی که بهمن هم به پشت دستش می بست، پشت دستش بود.

خیر... آشنا می شیم.

امرتون رو بفرمایید.

لحظه به لحظه بیشتر به این نتیجه می رسیدم که شاید حرف دانش درست باشد و او واقعا خواستگار باشد. حتی به این هم فکر کردم که شاید او خواستگاری از طرف کاووس خان باشد که کاووس خان خودش خجالت کشیده آن را عنوان کند. چون زمان زیادی از فوت فرشته نگذشته است. چون کاووس خان هنوز هم محکم سر حرفش ایستاده بود که من فقط در صورت شوهر کردن، از نزد او خواهم رفت. احتمال اینکه او برایم خواستگار پیدا کرده باشد، زیاد بود.

میشه بریم یه جایی راحت صحبت کنیم؟

کمی اخم کردم: خیر...

جا خورد، ولی لبخند آرامی زد.

_ من مزاحم نیستم خانم رهنما. واقعا کارم مهمه. همین بغل یه کافی شاپ هست. اگر مایل باشین، چند دقیقه بیشتر از وقتتون رو نمی گیرم.

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. نگاهی به ساعت کردم. هفت و پانزده دقیقه بود.

_ من نمی تونم دیر برگردم منزل..

. به میان حرفم آمد.

_ تازه ساعت هفته سرکار خانم. من قول می دم که شما تا نه منزل هستید.

نفس عمیقی کشیدم. برای ترغیب کردن من خم شد و در ماشین را باز کرد. سوار نشدم و گفتم:

حداقل اگر بفرمایید در چه رابطه ایی هست، شاید راغب تر بشم برای اومدن با شما. خندید.

_ درباره مادرتونه. چیزی نمانده بود که وسایل نقاشی ام از دستم بیفتاد.

-چی؟

خم شد و در را بیشتر باز کرد.

هر چند که دیگر نیازی به ترغیب من نبود و من با سرعت سوار ماشین اش شدم.

_ شما از مادرم چی می دونید؟

راه افتاد و همانطور که می رفت، گفت: من هیچی. پدرم که اونروز با من بود، ایشون رو می شناسن... یا می شناختن البته.

لحنش تغییر کرده بود. ناراحت بود و دلخور

_ از کجا؟

مقابل کافی شاپ نگاه داشت، اما من پیاده نشدم.

_ از کجا؟

سوالم را دوباره تکرار کردم.

مودبانه گفت: بفرمایید...

به میان حرفش امدم ببخشید آقای... اسمتون رو هم نمی دونم. ولی من اصلا میلی به چیزی ندارم. اگر همین جا صحبت کنید، ممنون می شم.

لبخند کوتاهی گوشه لبش امد.

_ ممدوح هستم. محی الدین ممدوح..

. اسمش بیشتر برازنده یک پیرمرد هفتاد ساله بود، تا او.

_ هر طور شما مایل هستید. پدر من، مادر شما رو می شناختن. تو جریان انقلاب و بگیر و ببندهای بعدش، پدر بنده کسی بود که مادر شما رو از دست کمیته چی های اون زمان نجات داد و برد شمال، تو خونه قدیمی و آبا اجدادیتون مسکن داد. دهانم باز ماند.

_ برای چی مادر من رو نجات داد؟ از چی؟

_ مادر شما دستگیر شده بود. مثل همه خواننده

بعد مکث کرد و با تردید پرسید:

مگه شما سارا رهنما نیستی؟ دختر فیروزه لاهیجانی دره کوهی.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. گیج شده بودم و بازنگ تلفنم، از جا پریدم. جوری که تخته شاسی ام کف ماشین او افتاد.

از خانه بود. احتمالا دانش بود که می خواست بداند، کجا هستم.

. الو دانش... من بعدا باهات تماس می گیرم.

_ بهمنم. چی شده؟

آخرین کسی که الان می خواستم، بهمن بود. او تیز بود. نه مثل دانش گیج و سر به هوا. سر او را نمی شد به هیچ وجه کلاه گذاشت.

_ من دستم بنده.

مکث کوتاهی کرد و گفت:

ساعت کلاست تمام شده. دستت بند چیه؟

دوباره یک مکث کوتاه کرد و گفت: با بهرنگی؟

دلم می خواست سرم را به داشبورد ماشین بکوبم.

_ نه بابا بهرنگ کجا بود! دستم بنده دیگه.

_ کجایی سارا؟

صدایش محکم و سخت شد.

اهي از سر تسلیم کشیدم و جریان را به طور خلاصه تعریف کردم.

_ رفتی تو ماشین اش؟ تنها؟

صدایش مثل جریان آب آرام بود. ولی سخت و سرد مثل الماس.

_ یه قرار بذار و بعد هم سریع پیاده شو تقریبا نالیدم.

_ بهمن...

به میان حرفم آمد.

_لطفا سارا با من بحث نکن. من گوشی دستمه، قرارت رو بذار.

رو به مرد که آرام و با حوصله به مکالمه ما گوش می داد، کردم و تا خواستم دهانم را باز کنم، لبخند مودبانه ایی زد و گفت:

مانعی نداره... صدا گوشی بلند بود، شنیدم! برای فردا ساعت شیش، من تو همین کافی شاپ، منتظرتونم.

خجولانه سرم را پایین انداختم.

_پیاده شو و با اولین تاکسی، برگرد

خونه. از الان برات تایم گرفتم. یه دقیقه دیر کنی، اومدم سراغت.

بعد هم بدون خداحافظی قطع کرد.

با مرد خداحافظی کردم و با تاکسی به خانه برگشتم. در حالکویه از عطش دانستن درباره مادرم، می سوختم. من تا فردا دوام نمی اوردم. همه اش در این فکر بودم که چه حماقتی کردم و از مرد، شماره تماس نگرفتم.

وقتی که رسیدم، ساعت از هشت گذشته بود و پسرها به جز برنا، همه در حیاط جمع شده بودند.

نوшاد و دانش روی تخت نشسته بودند و تخته نرد بازی می کردند. بهمن هم به درختها اب می داد.

وقتی که کلید انداختم و وارد شدم، همه شان ساکت شدند.

با ناراحتی جلو رفتم و به بهمن که همچنان خونسرد مشغول آبیاری بود، گفتم: بفرما. اومدم خونه...

بعد با خشم گفتم: خیلی قلدری! اصلا نمی‌خوام باهاتون باشم. همین جا از تنهایی بمیرم، بهتر از اینه که هر روز اونجا دق مرگ بشم! بدون آنکه نگاهم کند، گفت: دیگه دیره برای تغییر تصمیم. _نخیر دیر نیست. هنوز هیچ اقدامی برای او مدن من نکردی. من نمیام.

دانش خندید.

_بیا این بچه هم فهمید تو قلدری.

بهمن بدون آنکه تغییری در حالتش بدهد گفت:

قرار گذاشتی؟

تقریبا پاهایم را روی زمین کوبیدم.

می‌دانستم که حرکت بچگانه‌ای است. ولی اگر این حرکت را نمی‌کردم، احتمالا بهمین را کتک می‌زد. و از آنجا که حتی فکر زدن بهمین هم ترسناک بود، پس من به همین پا کوبیدن اکتفا کردم.

_بله سرورم!

با همان خشم به داخل خانه رفتم. در حالیکه دانش در پشت سرم، برایم دست می‌زد. به اتاق رفتم و لباس عوض کردم. هوا به شدت گرم شده بود. تاپ یقه باز و شلوارک کوتاه پوشیدم. چون دیگه تصمیم نداشتم تا آخر شب از اتاق بیرون بیایم. کولر را زدم و روی تخت دراز کشیدم. تمام فکرم، اطراف آن مرد بود و پدرش که مادرم را نجات داده بود.

دل‌م در تب و تاب بود. استرس و فکر و خیال، دست از سرم برنمی‌داشت. تا زمان شام، هزار سناریو به ذهنم خطور کرد. اما هر کدام لنگی می‌زد.

ساعت نه و نیم بود که دانش به سراغم آمد. گفتم که شام نمی خورم. کمی شوخی کرد و وقتی دید که واقعا سر حال نیستم و در فکرم، مرا به حال خودم رها کرد و پایین رفت.

نیم ساعت بعد ضربه ایی به در خورد و من خودم را زیر لحاف قایم کردم و بهمن به داخل آمد. در سکوت به طرف پنجره رفت و برای لحظاتی به بیرون خیره شد. بعد به من نگاه کرد. اخم کردم و پشتم را به او کردم و رو به دیوار دراز کشیدم.

_ایران و من که خیلی وقته اینجا نبودم، می دونم چی تو این مملکت می گذره. اون وقت تو نمی دونی که رفتی سوار ماشین یه مرد غریبه شدی؟
با صدای خفه ایی گفتم:

اون فقط می خواست حرف بزنه...

به میان حرفم آمد: از کجا می دونی؟ از کجا می دونی که خطری برات نداشت؟

می دانستم که حرفش درست است، اما لجوجانه گفتم:

گفت از مامانم می خواد بگه.

جوابم را نداد. لحظه ایی بعد نشستنش را روی تخت حس کردم.

_می دونم چقدر تشنه این هستی که از مادر و پدرت بفهمی. ولی این راهش نیست.

چرخیدم و نگاهش کردم. آرام و خونسرد بود. برخاست و همانطور که به طرف در می رفت، گفت: فردا می گم دانش باهات بیاد.

نه...

چرخید و با اخم نگاهم کرد. ادامه دادم.

خودت بیا... اگر می تونی؟

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

فکر کردم با دانش راحت تری.

خجولانه اعتراف کردم: راحت ترم. ولی نه تو این مورد... مکت کردم و کمی شانه ام را بالا بردم. خودم هم نمی دانستم چرا در این مورد و گذشته ام، با او راحت تر از همه آنها بودم. اینکه او بفهمد که من چه گذشته ایی، حتی بد داشته ام برایم راحت تر و قابل هضم تر بود تا دانش و برنا بفهمند.

شاید چون او از چیزی خبر داشت که دانش نمی دانست و برنا هم تا همین چند ماه قبل، بی اطلاع بود. گذشته ایی که بهمن از ان مطلع بود، در این مورد مرا با او راحت تر کرده بود. تکان مختصری به سرش داد.

باشه.

از اتاق بیرون رفت. ان را صبح روز بعد جمعه بود. هوا از همان اول صبح به شدت گرم شده بود. وقتی بیدار شدم، هیچ کس خانه نبود. به اشپزخانه رفتم و برای خودم چای ریختم. محبوبه خانم هم هنوز نیامده بود. در اتاق کاووس خان باز بود و او هم در اتاقش نبود.

مشغول خوردن شدم که نوشاد پایین آمد. هر دو نفرمان از اینکه با هم تنها هستیم، جا خوردیم. من ترسیدم و او بیشتر متعجب بود. به محض آمدنش به اشپزخانه، از جا برخاستم. انچنان ترسیده بودم که می خواستم بالا بروم و در اتاق را تا آمدن پسرها، روی خودم قفل کنم. اما انقدر برای رفتن و فرار کردن عجله داشتم که فنجان را روی لبه کانتتر گذاشتم و باعث شد که

بیفتد و بشکند. برگشتم و به فنجان شکسته نگاه کردم. نمی توانستم برگردم و خورده های شیشه را جمع کنم. دلم به هم می خورد. انقدر ترسیده بودم که چیزی نمانده بود، بی هوش شوم.

او هم دست کمی از من نداشت. خجالت زده و مستاصل و ناراحت بود. خم شد و خورده شیشه ها را جمع کرد. می دانستم که باید کمک اش کنم، اما نمی توانستم.

_ تنها نیستیم. دانش بالا خوابه.

نفس راحتی که کشیدم، انقدر محسوس بود که سرش را بلند کرد و با ناراحتی مرا نگاه کرد. پشیمانی درون نگاهش از همیشه بیشتر شده بود.

این بار با خیال راحت از مقابل در آشپزخانه برگشتم و کنارش چمباتمه زدم و خورده شیشه ها را جمع کردم.

_ منو ببخش سارا!

انقدر از حرفش که محکم جدی بیان شد، حیرت زده شدم که شیشه دستم را برید. نفس، محکم از دهانم خارج شد و نگاهش کردم. سرش پایین بود. اما تا گردن و ریشه مو سرخ شده بود. بعد از چند لحظه سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

_ هر چقدر عذرخواهی کنم، نمی تونم رد و اثر کاری که کردم و پاک کنه. ولی حداقل شاید باعث بشه که خودم یکم اروم تر بشم.

چیزی نگفتم. در حقیقت انقدر تعجب کرده بودم که دهانم بسته شده بود. چرخید و کف زمین کنار خورده شیشه ها که برق می زدند، نشست و به کابینت تکیه داد.

چشمانش را بست و سرش را هم به کابینت تکیه داد. مثل کسی بود که خسته است. چشمانش را گشود و سرش را کج کرد و مرا نگاه کرد.

_مامان می دونست. هیچ وقت هم دیگه رابطه اش با من مثل قدیم نشد. همیشه وقتی می اومد اونجا، تو جمع مثل همیشه بود. ولی تو تنهاییمون، یه جوری با من رفتار می کرد، مثل اینکه من بچه اش نبودم... مکت کرد و دوباره چشمانش را روی هم گذاشت. زمزمه کرد:

من اینقدر خام و بچه بودم که به خاطر یه حماقت، تمام زندگیم رو به هم ریختم.

زمزمه کردم: زندگی من هم بهم ریخت.

نگاهم کرد.

_می دونم... ولی تو رو جون هر کسی که دوست داری، ببخش.

لبم را گزیدم. هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی این حرف را از دهان او بشنوم. اما به نظر می رسید که اثر کار خودش، و رابطه با مادرش که هرگز مثل قبل نشده بود، او را از درون ویران کرده بود.

_من فرشته جون رو از هر کسی بیشتر دوست داشتم.

برای لحظه ایی صورتش به شدت غمگین شد.

_تو رو خاک مامان من رو ببخش سارا!

قلبم لرزید. او واقعا پشیمان بود. چند لحظه ایی سکوت بینمان ایجاد شد. آه عمیقی کشیدم و گفتم:

سعی می کنم ببخشم... مکت کردم. نگاهش پر از تعجب شد. مثل این که هیچ امیدی به بخشش من نداشت.

_ولی هیچ وقت فراموش نمی کنم. هیچ وقت هم توقع نداشته باش که رابطه ام با تو مثل

بقیه باشه.

اهی از سر آرامش کشید.

_همین هم کافیه.

از جا برخاستم و انگشت خونی ام را در سینک شستم و یک حوله را هم خیس کردم و سرامیک ها را پاک کردم. دانش پایین آمد و در حالیکه خواب الود بود، گفت که صدای شکستی شنیده است. گفتم که به داخل نیاید و از طبقه بالا جارو برقی را بیاورد. نزدیک ساعت یک ظهر بود که برنا و بهمن برگشتند. بهمن رنگ پریده و خسته به نظر می رسید و وقتی که برنا گفت که سرخاک فرشته رفتند، متوجه شدم که رنگ پریدگی اش برای چیست. عصر لباس پوشیدم و پایین رفتم. بهمن بدون تذکر من یادش بود و لباس پوشیده بود و در اشپزخانه قهوه می خورد و سیگار می کشید.

ظاهرا منتظر من بود. پسرها در هال فیلم نگاه می کردند. با دیدن من که لباس پوشیده و آماده به اشپزخانه آمدم، برخاست و فنجان نیم خورده قهوه اش را در سینک گذاشت و با هم از خانه بیرون زدیم. در راه کاملاً سکوت کرده بود. نمی دانم در فکر بود و یا هنوز در حال هوای صبح و رفتن به سر خاک مادرش بود. وقتی که به کافی شاپ رسیدیم، مرد هنوز نیامده بود. دلشوره داشتم و دایم سر جایم تکان می خوردم. بی قرار بودم. بهمن هم متوجه شده بود، ولی چیزی نمی گفت. در آرامش نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد.

اما کاملاً مشخص بود که نیمی از حواسش به من است که سر جایم تکان تکان می خوردم و به اطراف سرک می کشیدم. عاقبت ده دقیقه از شش گذشته، پدر و پسر پیدایشان شد. مرد همان بود که امروز هم در ایستگاه دیده بودم. با دیدن بهمن در کنار من، مرد جا خورد و آهسته و تند تند، چیزی به پسرش گفت. پسر کمی دلخور به نظر می رسید و سرسری جوابی داد و سرش را به نگاه کردن میزها گرم کرد. مرد انقدر جا خورده بود که احساس کردم اگر ما آنها را ندیده بودیم، خودش را نشان نمی داد. سر میز ما آمدند.

من و بهمن به احترامشان ایستادیم. بهمن خودش را معرفی کرد و موشکافانه به مرد نگاه کرد.

__ قبلاً جایی شما رو دیدم؟

با تعجب به بهمن نگاه کردم. پس قیافه آنها برای او هم آشنا بود. مرد پوزخند زد.

__ تو ختم مادر خدا بیامرزتون. باز هم تسلیت می گم.

بهمن سرش را تکان مختصری داد و تشکر کرد.

__ شما می خواستین سارا رو ببینید؟

مرد پوزخندش بیشتر شد: فقط سارا رو...

بهمن بدون آنکه تغییری در حالت صورتش پدید بیاید، گفت:

ما گوش می دیم. مرد نگاهی به سر تا پای بهمن کرد. بعد تصمیم گرفت که کاملاً بهمن را نادیده بگیرد. نگاهش را به من دوخت و ریز و دقیق به من نگاه کرد.

& شبیه فیروزه شدی. ولی نه کاملاً... بعد سرش را تکان تکان داد. "

_ مادرت... مکث کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

_ تو هم خوب می خونی.

دهانم باز ماند. او از کجا می دانست؟ زیر چشمی به بهمن نگاه کردم. هم چنان موشکافانه به او نگاه می کرد. مرد به عقب تکیه داد و چند لحظه به بیرون نگاه کرد.

_ اما فیروزه بهتر می خوند.

_ شما مادرم رو از کجا می شناختین؟

نگاهم کرد. نگاهش سرد نبود. اما ناراحت و عصبی بود. دوباره نگاهش را به بیرون و خیابان دوخت.

_ قبل از انقلاب، من هم مثل خیلی های دیگه طرفدار فیروزه بودم. فیروزه زیاد تو تلوزیون نمی اومد. خواننده رادیو بود و فیلم... لبخند تلخی زد.

^ فیروزه خجالتی بود.

کسی برای گرفتن سفارش امد و او مجبور به سکوت شد.

دقیق تر نگاهش کردم. حالت چهره اش محکم بود. سرد و سخت. و چیزی از نگاه و صورتش خوانده نمی شد.

_ چند وقت بعد از انقلاب و اعدام هاش، پای خواننده ها و هنرپیشه ها هم اومد وسط. خیلی هاشون توبه کردن و در رفتن. ولی فیروزه نتونست. معلوم نبود که این شایعه از کجا پخش شده بود که فیروزه، یکی از خواننده های دربار بوده. همین باعث شد که فیروزه خیلی افتاد سر زبونها. چند بار رفت و اومد. خواستش و ولش کردن. بازجویی شد. اموالش توقیف شد، ولی پاش بیشتر از اینها گیر بود...

کمی از جایش نوشید. به نظر می رسید که نه از سر فیگور باشد، مثل اینکه گلوی خشک شده بود و واقعا نیاز داشت که صدایش را باز کند.

از این سکوت چند لحظه ایی استفاده کردم و گفتم: واقعیت داشت؟

چانه اش را بالا داد.

_نه... خواننده های گردن کلفت تر از فیروزه بودن که خواننده های طراز اول دربار بودن. واقعا نمی دونم این شایعه از کجا در اومده بود. ولی بدجوری دامن فیروزه رو گرفت...

آهی کشید و چند لحظه به میز خیره شد.

مثل این بود که در خاطرات اش، مشغول کند و کاو بود.

_تا مرز اعدام هم رفت. ولی خب طرفدار هم کم نداشت. حتی تو اون اوضاع بلبشویی که ادم به هیچ کس نمی تونست اعتماد بکنه هم، کسایی بودن که ازش خوششون می اومد.

یه بابایی بود به اسم... مکث کرد و ادمه داد. اولاً

حالا به اسمش کاری نداریم. از اشناهای ما بود. یه شب اومد و گفت که می خوان فیروزه رو اعدام کنن.

بند دلم پاره شد. انگار زمین دهن باز کرد و من افتادم توش. بهش گفتم نمی تونه کاری بکنه؟

گفت که دست اون نیست. به کمپته چی دون پایه بود. دو روز تمام فکر کردم و نقشه کشیدم.

بهش زنگ زدم و گفتم، حاضرم پول بدم که فیروزه رو فراری بده. گفت پول نمی خواد. این کار رو می کنه، ولی به شرطی که برای خودش خطری نداشته باشه.

هر روز یه مشکلی پیش می اومد که نمی شد. هر روز فیروزه بیشتر تو خطر می رفت.. رو به بهمن کرد و گفت: بابات خیلی خرج کرد که فیروزه رو نجات بده. می خواست به محض فراری دادنش، از راه ماکو و بازارگان، بفرستش ترکیه و از اونجا هم مستقیم می رفت پیش برادرش. همون توده ایبه... ولی نشد.

من و بهمن دهانمان باز ماند. او از تمام جیک و بوک خانواده ما با خبر بود. حتی توده ایی بودن برادر کاووس خان.

_ تو شیش و بش فراری دادن فیروزه بودیم که بمب گذاری سال شصت اتفاق افتاد.

همون باعث شد که یه کم اوضاع بهم بریزه و په حفره هایی در بیاد که ما از بین اون حفره ها، تونستیم فیروزه رو فراری بدیم.

به عقب تکیه داد و به من نگاه کرد.

_ سال شصت؟ چقدر زندان بود؟

صدایم گرفته شده بود

با ناراحتی گفت: تقریباً یک سال و نیم. گفتم که نمی دونم شایعه از کجا سر زبون افتاد.

چون اصلاً کسی کار انچنانی به فیروزه نداشت.

چون بیشتر تو رادیو خونده بود و موزیک فیلمها. یه چند باری رفت و آمد، ولی جدی نبود. بعد، یه دفعه افتاد تو در دسر.

فنجان قهوه ام را کنار زدم و قبل از انکه چیزی بپرسم، بهمن

گفت: بعد از فرار کجا بردینش؟

تو ویلای عموت بهمن به من نگاه کرد و من گفتم:

پسرتون دیروز گفت که شما مادرم رو بردین خونه اجدادی مادرم. مرد بدون آنکه به پسرش نگاه کند گفت:

نه، خونه اجدادی در کار نبود... رو به بهمن کرد و گفت: مادرتون پیشنهاد داد که ببرمش ویلای عموتون.

دوباره از فنجان چایش نوشید.

اگر مادرتون چیزی را جا به جا نکرده باشه، هنوز تو موتور خونه اون ویلا، تو زیر زمینش، باید وسایل فیروزه باشه. نفسم را حبس کردم.

من بارها و بارها در کودکی و نوجوانی، و یک بار در همین چند وقت اخیر، به ان ویلا رفته بودم.

وسایل مادرم در چند قدمی من بود و من بی اطلاع بودم. برای لحظه ایی از دست فرشته ناراحت شدم. اما این حسی زودگذر بود. فرشته برایم مادری کرده بود. ادم به طور خودکار نمی تواند بیشتر از چند لحظه از دست کسی که عاشقانه دوستش دارد، دلخور باشد. دلخوری من هم از فرشته به چند ثانیه نکشید و بعد؛ تمام ان اغوش پر از مهرش، مقابل نظرم آمد. اما بهمن به عقب تیکه داد و دست به سینه چند لحظه او را برانداز کرد و گفت:

شما چرا بعد از این همه سال، تازه یادتون افتاده که سراغ سارا رو بگیرید؟

مرد پوزخند زد.

_مادرتون مانع بود.

گفتم: چرا؟

سرش را کج کرد و به من نگاه کرد. در صورتش حالتی از محبت و نرمی به وجود آمد.

_من دارم می میرم... مریضم.

امروز و فردا نشه، یه هفته دیگه. یه ماه دیگه. دستش را از روی میز، روی دستم گذاشت. می خوام دم اخری همه بچه هام پیشم باشن.

نفس با صدای خفه ایی از دهانم خارج شد. با حالتی غیر ارادی دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم. سریع و محکم. به بهمن نگاه کردم. شوکه شده بود و با نگرانی مرا نگاه می کرد. از جا پریدم. آن چنان سریع، که صدلی از عقب روی زمین پرت شد. گوش هایم صدا می داد و جریان خون، با سرعت زیادی پشت گوش هایم حرکت می کرد. چشمان و بینی ام داغ شده بود و قلبم آن چنان می کوبید که اگر همان لحظه سخته می کردم، اصلا بعید نبود. بهمن هم از جا پرید. مرد هم. کسی که حتی اسمش را هم نمی دانستم. صورتش نگران بود.

نمی دانم حالت صورتم چگونه شده بود که حتی محی الدین هم از جا پرید و با نگرانی به من نگاه کرد.

سارا...

صدای بهمن بود. بدون توجه به او، یا هر کس دیگری، دو قدم به عقب رفتم. کیفم که حتی توجه ایی به آن نداشتم، روی زمین افتاد و درش باز شد و وسایلم بیرون ریخت. بی توجه به آن، تلوتلو خوران به سمت در خروجی رفتم.

کسی از پشت سر صدایم کرد. توجه نکردم. از در بیرون زدم و همانطور منگ و گیج، به طرف ماشین رفتم.

_سارا... سارا جان

بهمن خودش را به من رساند. با کیفم در دستش. یک دستش را روی شانه ام گذاشت و خم شد و با نگرانی نگاهم کرد.

_من رو از این جا ببر.

صدایم زمزمه ایی خفیف بود..

می لرزیدم. چیزی نگفت و در ماشین را باز کرد و با احتیاط مرا سوار کرد.

خم شدم و خودم را بغل کردم. به جلو و عقب تاب می خوردم.

ذهنم از کار افتاده بود. بعد از این همه سال چرا او؟ چرا حالا؟

پدر و پسر که نگران حال من شده بودند، به کنار در ماشین آمده بودند و با بهمین صحبت می کردند. اما بهمین سریع تر از چه فکر می کردم، آنها را رد کرد و سوار شد و راه افتاد.

سکوت کرده بود و من چقدر بابت این سکوتش، از او ممنون بودم. حتی متوجه نشدم که مرا به کجا می برد. ما ساعتها در حرکت بودیم و گاهی جایی کنار خیابان می ایستاد و از ماشین پیاده می شد و سیگار می کشید و با تلفن حرف میزد. می دانستم که احتمالاً دانش است که نگران شده و تماس گرفته است. اما مرا به حال خودم رها کرده بود. نزدیک ساعت نه و نیم بود که مقابل رستورانی نگه داشت و پیاده شد و در سمت مرا باز کرد و مرا با ملایمت از ماشین پیاده کرد. چیزی نگفتم. گرسنه بودم، ولی هنوز به شدت گیج بودم.

به جای هر دو نفرمان سفارش داد و باز هم تنها سکوت کرد. وقتی غذا را آوردند، برخاست و چند لحظه ایی برای شستن دستانش رفت. همان طور

به ظرف غذا زل زده بودم. صندلی اش را نزدیک تر کشید و با ملایمتی که هرگز در او ندیده بودم، گفت:

سارا...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چشمانش شبیه چشمان نگران فرشته شده بود. زمانی که تب می‌کردم و مریض می‌شدم، فرشته همین نگاه نگران را پیدا می‌کرد.

باید یه چیزی بخوری.

تنها سرم را تکان دادم و قاشق و چنگال را برداشتم. غذا را خوردم.

اما هیچ چیزی از مزه و حتی نوع غذا هم نفهمیدم. فقط معده دردناک و گرسنه ام را پرکردم.

در راه بازگشت به خانه هم، باز بهمن سکوت کرده بود.

حالم خوب نبود. تمام این سالها که آن قدر در آنها احساس تنهایی کرده بودم، پیش چشمم می‌آمد. تمام آن ناراحتی‌ها و بلایی که نوشاد به سرم آورده بود. تمام آن حس سربرابر بودن، حتی با وجود تمام محبتی که فرشته به من داشت. حسی که همیشه خودم را جدا از آنها می‌دانستم و حالا مردی آمده و می‌گوید که پدر من است. همیشه فکر می‌کردم که او مرده است. دوست داشتم که مرده باشد. تا اینکه مرا رها کرده باشد. به محض باز کردن در خانه، دانش به استقبالمان آمد.

اما احتمالاً بهمن از پشت سر من اشاره ایی چیزی به او کرد. چون چیزی نگفت و تنها نگران نگاهم کرد. بالا رفتم و با لباس روی تخت افتادم. نه دلم می‌خواست، گریه کنم و نه حتی داد و فریاد کنم. حسی که داشتم، تنها

گیجی و منگی عذاب اور بود. پسرها مرا به حال خودم رها کردند. اما صدای زمزمه ها و صحبت هایشان می آمد. پایین نرفتم. تنها دوش گرفتم و همان کارهای روتین قبل از خوابم را انجام دادم. اما مثل این بود که من آن کارها را انجام نمی دادم. ذهنم درگیر بود و من فقط، کارهایی را که ملکه ذهنم بود، میکردم.

مسواک زدم و لباس خواب پوشیدم و موهایم را با صبر و حوصله خشک کردم. حتی فراموش نکردم که نخ دندان هم بکشم. اما وقتی که به رختخواب رفتم، آن گیجی و منگی، جای خودش را به خشم داد. دلم می خواست بلند شوم و فریاد بزنم. همه چیز را بشکنم و خودم را کتک بزنم. غلت زدم و غلت زدم. ساعتها در تخت، سرو ته شدم. پسرها هنوز بیدار بودند و صدای صحبت شان می آمد. برخاستم و در اتاق قدم زدم. خشم و ناراحتی از تمام منافذ تنم بیرون می زد. مثل ماری شده بودم که نیاز به پوست اندازی دارد، ولی نمی تواند.

عصبی بودم. مدام چهره او مقابل نظرم می آمد و حرف اخرش. اینکه می خواهد دم اخری، تمام بچه هایش پیش آتش باشند. لگد محکمی به صندلی درون اتاقم زدم. من همیشه ادام آرامی بودم. فرشته مرا جوری بار آورده بود که جواب "های" برای من، "هوی" نباشد. همیشه سعی کرده بودم تا متین و آرام باشم. همانطور که فرشته بود. فرشته برایم نمونه یک بانوی متین بود. چیزی که همه به آن ایمان داشتند. همه اشنایان و فامیلها، همیشه می گفتند که فرشته، واقعا یک فرشته است. اما به نظر می رسید که دیگر بدنم کشش این همه خوب بودن و صبر و متانت را ندارد.

لگد دیگری حواله عروسکی که کف اتاق بود، کردم. عروسک به بالا پرت شد و روی میز سقوط کرد و لیوان سرامیکی مداد و قلمهایم را شکاند و همه چیز را به هم ریخت. چرخیدم و با خشم و پشت دستم، روی قاب عکسی از فرشته زدم. او گفت که فرشته مانع دیدار ما بوده است. اما از

نظر من احمقانه ترین و چرند ترین دلیلی بود که او می توانست بیاورد. اگر پدرم از ته قلبش مرا می خواست و می خواست که مرا داشته باشد، هیچ کسی نمی توانست او را از حق قانونی اش محروم کند. اما موضوع این بود که او به دنبال بهانه بود، و حالا چه بهانه ای بهتر از اینکه لنگ فرشته که نبود را وسط بکشد.

در اتاق باز شد و بهمن در میان در ظاهر شد. پشت سرش، دانش و برنا و در پشت همه آنها نوشاد، با چهره هایی نگران ایستاده بودند. تنها بهمن بود که مثل همیشه آرام بود. نگاهی به خراب کاری روی میزم کرد. اما چیزی نگفت. نفسم را محکم بیرون دادم.

دیگه نمی خوام ببینمش...

صدایم بلند بود. با جیغ و بغض. تکان مختصری به سرش داد. ولی باز هم چیزی نگفت. من این همه آرامش را نمی خواستم می خواستم که او جلو بیاید و چیزی بگوید. بگوید که کارم درست است. با جیغ خفه دیگری، یک عروسک دیگر را از قفسه بیرون انداختم.

روی گلدان بلور افتاد و گلدان هم روی شمع های قد و نیم قدی که به عنوان دکور در قفسه چیده بودم، افتاد و همه چیز را روی زمین ریخت. این بار جلو آمد و در را هم پشت سرش، روی صورت برادرانش بست. در لحظه آخر دانش خواست مانع شود. اما نگاهی که بینشان ردوبدل شد، باعث شد که دانش عقب بکشد و کنترل اوضاع را به دست برادرش بدهد. دو قدم بین مان را، جلو آمد. دلم می خواست او را هم بزنم. نیم قدم به عقب برداشتم.

دیگه نمی خوام ببینمش...

این بار جمله تکراری ام، خفه بود.

سرش را تکان داد. یک دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا به طرف خودش کشید. ممانعت کردم. اما محکم تر کشید و مرا بغل کرد.

_ کار خوبی می کنی.

تنها همین یک جمله، بغضم را ترکاند. گریه صورتم را خیس کرد و به حق حق افتادم. به پیراهنش چنگ زدم. حالا دیگر نمی خواستم او را بزنم. می خواستم مرا همان طور که همیشه فرشته آرام می کند، آرام کند. یک دست دیگرش را روی موهایم گذاشت. پشت گردنم. هیچ حرکت دیگری نکرد، اما همین هم خوب بود.

حتی با اینکه مثل فرشته نگفت؛ دختر گلم، قشنگم، مامانم... باز هم اغوشش، آرامش بخش بود. انقدر همانطور سریا و ایستاده مرا در اغوشش نگه داشت که پاهایمان خسته شد. فاصله گرفتم و روی تخت نشستم. حالا که ان التهاب اولیه از بین رفته بود، من از او خجالت می کشیدم. از

همه شان خجالت می کشیدم. من تمام آنچه که فرشته به

من یاد داده بود را زیر پا گذاشته بودم. سلیطه گری در آورده بودم. و حالا که خودم شده بودم و شیاطین از تنم بیرون رفته بودند، شرم و خجالت به جایشان آمده بود.

از میز کنار تخت دستمال برداشت و به دستم داد. صورتم را خشک کردم و سرم را همچنان پایین انداختم. امد و کنار من روی تخت نشست. همچنان سکوت کرده بود. پنج دقیقه ای را در همان سکوت گذرانیدیم. تا عاقبت ضربه کوتاهی به در خورد و دانش که احتمالاً صبر و تحملش تمام شده بود، از لای در سرک کشید. با دیدن وضعیت سفید و آرامشی که برقرار بود، خودش را به داخل کشید و پشت سرش برنا امد و بعد هم نوشاد که

داخل نیامد و همان مقابل در ایستاد. سرم را پایین انداختم. بهمن برخاست و گفت: بخواب سارا. بعد هم چیزی زیر لب به پسرها گفت و همه را بیرون کرد و خودش هم بیرون رفت و در را بست. تا صبح نخوابیدم. غلت زدم و گریه کردم و فکر کردم. اما دیگر آن خشم برنگشت. اما جایش را نفرت و سردی گرفته بود. نزدیک صبح و ساعت شش، خوابیدم و خوابی کوتاه و آشفته داشتم و دوباره ساعت هفت از خواب پریدم. لباس پوشیدم و پایین رفتم. خانه در سکوت بود. تنها از اشپزخانه سروصدای خفیفی می آمد. احتمالاً محبوبه خانم بود. سرکی به اتاق کاووس خان کشیدم. هنوز به خانه برنگشته بود.

به اشپزخانه رفتم. بهمن بود که برای خودش صبحانه آماده می کرد. روی میز، نان سنگک تازه دیده می شد و خودش هم هنوز لباس بیرون به تن داشت. با دیدن من، با همان حال و مدل همیشه سلام و صبح بخیر گفت. بعد هم جای دیگری برای من ریخت و پشت میز نشست و مشغول شد. در همان حال روزنامه های صبح را هم مطالعه می کرد. کاملاً آرام و مثل همیشه برخورد کرد. چایم را شیرین کردم و زیر لب گفتم:

معذرت می خوام!

سرش را از روی روزنامه بلند کرد و مرا نگاه کرد.

سرش را از روی روزنامه بلند کرد و مرا نگاه کرد. دوباره سرش را پایین انداخت و گفت:

دلیلی برای عذرخواهی نیست.

لبم را گزیدم. بدم می آمد که کسی برای کار احمقانه ام، دلیل بتراشد.

چرا هست. من دیشب خیلی بد رفتار کردم.

این بار روزنامه را تا کرد و کنار گذاشت و متفکرانه نگاهم کرد.

_روز بعد از تشییع جنازه مامان، من ماشین رو برداشتم و رفتم تو بیابون. انقدر روندم و رفتم، تا از تهران خارج شدم. رفتم وسط بیابون. بعد این قدر هوار کشیدم و این قدر به تایلر و در و صندلی ماشین کوبیدم که تمام دستم و بند انگشتم داشت می ترکید. انقدر زار زدم و گریه کردم که آب دماغ و دهنم قاطی شده بود.... تو زندگی همه، یه جاهایی هست که دیگه ادم نمی کشه. دیگه نمی تونه جلو بره. دوست داری داد بزنی. فحش بدی. کتک بزنی. مشت حواله خدا کنی...

مکت کرد و نفسش را محکم بیرون داد

_کار دیشبت بد نبود. عذر خواهی هم نمی خواد.

با تعجب نگاهش کردم. هرگز نفهمیده بودم او چقدر از مرگ فرشته ضربه خورده بود و از پا درآمده بود.

بهمن هرگز نشان نمی داد که چه در دلش است. اما حالا فهمیده بودم که در دلش غوغا بوده است. جایش را نوشید و لقمه ایی نان و خامه و عسل گرفت و خونسرد گفت: برای نون که رفتم، اومد دنبالم و گفت که می خواد دوباره تو رو ببینه.

از جا پریدم: چی؟

لقمه اش را فرو داد و با آرامش گفت:

اروم باش.

ناخودآگاه آرام شدم.

تقاطع ۲:

گفتم: بهش که آگه یه بار دیگه بیاد در این خونه، ازش شکایت می کنم. گفت، اون که شکایه. گفتم دخترش به سن قانونی رسیده و اون هیچ حقی گردنش نداره. به التماس افتاد. گفت که فقط یه بار بری و ببینیش...

از جا برخاستم: الان نمی خوام بشنوم.

به طور اتوماتیک او از جا برخاست. در حالیکه می لرزیدم، پشت به او کنار سینک ایستادم و سعی کردم با اشک هایی که از دیشب بند نمی آمد، مقابله کنم. دستش را روی شانه ام گذاشت. دستم را روی دهانم گذاشتم و هق هقم را فرو خوردم.

_وقتی شماها برید، من چی کار کنم؟ اون دنبالم میاد. همه جا. نمی خوام ببینمش...

صدایم شکست و به گریه افتادم. شانه هایم می لرزید.

_من هستم فعلا. بذار یه مدت که بگذره، خسته میشه. شاید هم اصلا خود تو، نظرت عوض شد و...

آنچنان از جا پریدم که او را هم پراندم.

_مگه که بمیرم.

لبخند محوی گوشه لبش آمد.

_باشه... من هستم فعلا. اروم باش. بیا صبحانه ات رو بخور. دستم را گرفت و مرا دوباره پشت میز نشانده.

دستم را گرفت و مرا دوباره پشت میز نشانده. دستمالی از روی میز در آورد و با ملایمت به دستم داد. از یخچال آب ریخت و مقابلم گذاشت. کمی آب خوردم و احساس بهتری پیدا کردم. برنا به اشپزخانه آمد. چیزی نگفت و جای برای خودش ریخت و پشت میز نشست و وقتی نگاهش کردم،

لبخند پر از محبتی زد. بعد هم شروع کرد با بهمن، به صحبت های عادی و روزمره. از برگشت و بلیط و اوضاع دلار و گرمی هوا و هر چیزی به جز اشاره ایی حتی کوچک، به شب قبل بعد از صبحانه لباس پوشیدم و دوباره پایین برگشتم.

باید به دیدن شقایق می رفتم. حرف زدن با شقایق همیشه آرام می کرد. وقتی که پایین آمدم. دانش و نوشاد هم پایین آمده بودند. دانش با دیدن من جلو آمد و بغلم کرد و از زمین کند. خنده ام گرفت.

_ چطوری قوزی خوشگله؟

مرا پایین گذاشت و با دقت نگاهم کرد. خجولانه گفتم:

خوبم .

با خنده چانه اش را بالا داد.

_ ولی وقتی عصبی میشی خیلی خطری میشی، من که کلا غلاف کردم!

صدای بهمن از آن سر سالن آمد که با خشم او را صدا کرد.

دانش مظلومانه گفت:

چیزی نگفتم. فقط گفتم که خیلی هار میشه، وقتی عصبی میشه!

بهمن از روی مبل برخاست و جلو آمد.

_ کجا میری؟

میرم پیش شقایق خم شد و از میز پشت سرم سوییچ اش را برداشت و به دست دانش داد و گفت: برسونش.

مخالفت نکردم. چون می دانستم ممکن است که خانواده ممدوح بیرون منتظر باشند. دانش هم بدون چون و چرا بالا رفت و سریع لباس پوشید و با هم از خانه بیرون زدیم.

در راه، دانش بحث را به حرف های کاملاً بی خطر کشاند. مثل همیشه شوخی و خنده کرد و از گذشته ها و کتک کاری هایمان و زندگی آنجا تعریف کرد. به نظر می رسید که انقدر مشغول آسمان ریسمان بافتن است تا من را از آن حالت غم زده خارج کند، که اصلاً متوجه نبود خودش هم استرس پیدا کرده است. تند و بد رانندگی می کرد و هر زمانی که پشت چراغ خطر متوقف می شدیم، با انگشتانش روی فرمان ضرب می گرفت.

می خواست تا همان جا منتظرم بماند، اما من گفتم که کارم طول می کشد و بهتر است که او هم گشتی آن اطراف بزند و من زمان رفتن با او تماس می گیرم.

قبول کرد و من به مغازه شقایق رفتم و او هم رفت، تا تابی بخورد. شقایق مشتری داشت. یک مرد جوان که کت و شلوار و کراوات به تن داشت. قیافه ترگل و ورگلش، شبیه به دامادها بود. کمی معذب پا به پا می شد و شقایق هم با صورت خندان همیشه اش، همان طور که مشغول دیزاین دسته گلش بود، زیر پوستی او را سین جیم می کرد.

متوجه حضور من شد و سلامی ردوبدل کردیم. روی چهار پایه نشستم و غمزده به اطراف نگاه کردم. متوجه شدم مثل رادیویی که یک دفعه آن را از برق می کشند، ساکت شد و با نگرانی به من نگاه کرد.

متوجه شده بود که چیزی شده است. لبخندی تحویلش دادم، تا نگران نشود. اما دیگر آن حال و هوای فضولی که با آن تازه داماد را سوال پیچ میکرد، از بین رفته بود. انقدر محسوس که حتی تازه داماد هم شگفت زده، نگاهی زیر چشمی به من کرد. با آن قیافه اویزان و صورتی که از گریه شبانه

ورم کرده بود، شبیه به عملی ها شده بودم. با رفتن مرد، شقایق سریع آمد و کنارم نشست.

_چی شده، فدات شم؟

همین یک کلمه باعث شد که دوباره بغضم بترکد.

منی که سعی می کردم هیچ وقت گریه های دم دستی و مسخره نداشته باشم، حالا از شب قبل، یک نفس گریسته بودم. بغلش کردم و جریان را برایش تعریف کردم. دهانش باز مانده بود. همان طور متعجب و متفکر به من نگاه می کرد.

_این اقا میگه که تو دخترشی؟

سرم را تکان دادم. چانه اش را بالا برد و با خشمی که هرگز از او که انقدر نازنین بود، ندیده بودم، گفت:

تا حالا کدوم قبرستونی بوده؟

شانه ام را بالا بردم:

_میگه فرشته نداشته بوده که بیاد سراغم.

ابروانش را با حالتی تمسخر آمیز بالا داد.

_فرشته؟

پوف خنده داری کرد.

_به حق چیزهای نشنیده. یعنی این اقا معطل دستور فرشته بوده؟

نفسم را محکم به داخل کشیدم که باعث شد هق کوتاهی در گلویم ایجاد شود. اخمش غلی

ظ تر شد.

_ با کاووس خان حرف زدی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. دستش را روی دستم گذاشت.

_ خب قربون شکلت برم، به صحبتی با اون می کردی.

چشمم را مالیدم. حس می کردم که ریگی در چشمم گیر افتاده است.

_ می خوام برم شمال، ویلای برادر کاووس خان.

_ برای چی؟

_ گفت که وسایل مامانم هنوز تو زیرزمینه. می خوام برم ببینمشون.

کف دستش را روی گونه ام گذاشت.

_ اگر دیدن وسایل مامانت بهت آرامش میدهد، حتما برو دستمال از کیفم در
اوردم و فین کردم

_ ولی به نظرم با کاووس خان صحبت کن.

آهی کشیدم و یکی از تافی های که روی میزش گذاشته بود را باز کردم و
خوردم.

_ اگر خونه باشه.

با حالتی تعجب آمیز گفت: نیست مگه؟

_ کی بوده که حالا باشه.

یک دستش را زیر چانه اش زد و گفت: فرشته حیف بود. سرم را تکان تکان دادم.

_ اصلا از روزی که رفت، انگار یه بمب افتاد وسط زندگی ما. دستش را دراز کرد و دستم را نوازش کرد.

_ بس که ماه بود.

همچنان که دستم را نوازش می کرد، گفت: تنها میری شمال؟ پوف خنده داری کردم.

_ نه بابا، بهمن نمی ذاره.

نیشخند بامزه ایی زد.

_ گیره مگه؟

شانه ام را بالا بردم.

_ بگو بابا شما که اون ور آبی هستی دیگه چرا؟

برای اولین بار از شب قبل خنده ام گرفت.

_ برای دید زدن باسن من، اون ور آبی همیشه چشمان شقایق تا جا داشت گشاد شد.

_ تو رو خدا؟

بی حوصله سرم را تکان دادم و با کف دستم صورتم را مالیدم.

_ از آقای مهندس بعیده!

خنده ام گرفت: اقا!

با حالتی جمله اش را گفته بود، مثل اینکه بهمن بدترین کار ممکن را کرده است.

_کلا این برادرها به چیزیشون میشه. به جز دانش که مطمئنم علاقه اش بی غل و غشه.

برای هر دو نفرمان چای ریخت.

شاید هم چیزیش نمی شه...

مکث کرد و فنجان چای را به دستم داد. فنجان را گرفتم و فوت کردم و جرعه کوچکی خوردم.

_شاید هم گلوش گیر کرده.

چای پس حلقم پرید. خندید و همانطور که من سرفه می کردم، خم شد و ضربه هایی یک نواخت به پشت کمرم زد و ادامه داد.

_اخره کسی که زده دماغ داداش رو شکسته که نیامد حالا خودش همون غلطی که اون کرده رو بکنه.

بینی ام را بالا کشیدم و با حالتی تمسخر آمیز گفتم: بهمن؟ پوف خنده داری کردم و ادمه دادم.

_هیچکس نه، اون هم بهمن.

پوزخند شیطنت امیزی زد، ولی چیزی نگفت. کمی بعد، بدون آنکه با دانش تماس بگیرم، سرو کله اش پیدا شد. با خوش رویی با شقایق سلام و احوال پرسی کرد و حتی چند دقیقه ایی هم ایستاد و شقایق برایش چای ریخت و از گلها و وضع بازار گل صحبت کردند و بعد از شقایق خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم. کسی در خانه نبود. تنها محبوبه خانم در آشپزخانه مشغول بود. به آشپزخانه رفتم و خودم را مشغول کردم.

سالاد درست کردم و تمام حبوبات درون قفسه ها را پاک کردم و در شیشه ریختم. محبوبه خانم گفت که پسرها برای ناهار نمی آیند. دانش هم دوباره سوار ماشین شد و رفت. من و محبوبه خانم، ناهار سبکی خوردیم و من به اتاق کارم رفتم تا با کار، سر خودم را گرم کنم.

نزدیک ساعت هفت بود که از اتاق بیرون امدم. خانه در سکوت کامل بود. محبوبه خانم هم رفته بود. بالا رفتم و کولر را خاموش کردم. اما صدای ضعیفی که از اتاق دانش امد، مرا به اتاقش کشاند. روی تخت نشسته بود. لخت بود و تنها یک جین به تن داشت. موهایش باز و پریشان، روی شانه هایش ریخته بود و سرش را پایین انداخته بود.

_دانش خوبی؟

سرش را بلند کرد. چشمانش تمرکز نداشت و دهانش کمی کج شده بود. رنگش مثل مرده، رنگ پریده بود.

با دستش به دهانش اشاره کرد. انقدر سریع به طرف سرویس بهداشتی طبقه بالا رفتم که پایم روی سرامیک ها لیز خورد و چیزی نمانده بود که از پشت سر، کف توالت ولو شوم. روشویی را چنگ زدم و توانستم به موقع از افتادن جلوگیری کنم. لگن کوچکی که محبوبه خانم برای ریختن مایع سفید کننده برای شستن کف آشپزخانه آن جا گذاشته بود را برداشتم و دوباره به اتاق برگشتم و زیر دهان دانش گرفتم. عرق زد و بالا آورد. می نالید و می گریست. اشک روی صورتش روان شده بود و چشمانش کاملا ورم کرده بود.

با دستمال و ملایمت، دهانش را پاک کردم. کمی اب اوردم تا بخورد. بعد هم او را خواباندم و یک بر کردم و موهایش را کنار زدم. مثل یک بچه ی کوچک، اسیب پذیر و ضعیف شده بود. می نالید و دستش را روی معده

اش گذاشته بود. با پتو کاملاً او را پوشاندم. چون دمای بدنش پایین آمده بود و پوستش مثل یخ، سرد شده بود. به اتاقم دویدم و شماره بهمن را گرفتم.

_ سارا؟

_ بهمن زود بیا. دانش مست کرده... بالا آورد. الان هم اصلاً حالش خوب نیست.

سکوتی دو ثانیه ایی برقرار شد و او فحشی داد و گفت:

کنارش باش، اومدم.

تماس را قطع کردم و به کنار دانش برگشتم. کنارش روی تخت نشستم و دستش را گرفتم. موهایش را نوازش کردم و برایش زمزمه کردم. خواندن، تنها کاری بود که از دستم بر می آمد. چشمانش باز بود و به روبه رو خیره شده بود. اما مشخص بود که هوش و حواس انچنانی ندارد. مردمک اش نوسان داشت و تمرکز نداشت. اما گاهی اشک، از کنار چشمش راه می گرفت و پایین می ریخت.

اشک هایش که در حالت بی حالی بود، مثل چاقو به دلم می نشست. کاملاً معصومانه و مظلومانه. نیم ساعتی طول کشید تا بهمن پیدایش شد. تنها بود. نوشاد و برنا با او نبودند. صدای پاهایش که با سرعت از پله ها بالا می دوید، برایم پر از راحتی خیال شد. تمام آن نیم ساعتی که با دانش تنها بودم، می ترسیدم که او بدتر شود و من هیچ کاری نتوانم بکنم.

_ چگونه؟

برخاستم و جایم را به او دادم.

_ نمی دونم اصلاً کی اومد خونه. من اتاق کارم بودم. نفهمیدم.

کنار برادرش نشست و با ملایمت موهایش را کنار زد و اسمش را صدا کرد.

__بالا آورد؟

سرم را تکان دادم. سکوت کرد. من هم سکوت کردم. تقریباً یک ساعت بعد، حال دانش انقدر بهتر شد که حواسش به سر جایش برگشت. اطرافش را شناخت و تمرکز چشمانش بهتر شد و به خواب رفت. از اتاق بیرون آمدیم و او در اتاق را پیش کرد.

__احتمالاً زمانی که تو رو برده پیش دوستت، رفته مشروب پیدا کرده...

آهی کشید و دستش را درون موهایش کشید.

__من آگه می فهمیدم کدوم حروم لقمه ایی براش مشروب جور میکنه، خوب بود.

سیگاری اتش زد و در همان حال به اشپزخانه رفت. پشت سرش رفتم و برای هر دو نفرمان چای ریختم.

__همه اش می ترسم که یه روزی آوردوز کنه.

با همدردی دستم را روی دستش گذاشتم. پس نزد و دستم را فشرد. دوباره سکوت کردیم. چشمانش خسته بود و ناراحتی از تمام صورتش مشخص بود. عضله فکش می جنبید و دایم منقبض می شد.

__بهمن..

سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

__من می خوام برم شمال.

چند لحظه نگاهم کرد. بعد سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و گفت:

فردا راه می افتم.

لبم را گزیدم.

_ نمی خوام مزاحم تو بشم.

_ می خوام تنها بری؟

کمی شانه ام را بالا بردم؛

_ مجبورم عادت کنم که تنها به کارهام برسم.

گوشه لبش به طور مختصری بالا رفت.

_ بذار هر وقت من رفتم، اون وقت تمرین روی پای خودت بودن رو بکن.

خندیدم: پس همه با هم بریم.

_ نه برنا و نوشاد تهران کار دارن. نمی تونن بیان.

_ دانش چی؟

_ اره دانش رو می برم. یه چشمم باید بهش باشه.

به عقب تکیه داد و گفت: برای چی می خوام بری؟

_ می خوام برم وسایل مامانم رو بردارم.

خواست تا چیزی بگوید که با صدای افتادن تالاب چیزی، هر دو نفرمان از جا پریدیم. دانش بود که انقدر هنوز سیاه مست بود که از پله افتاده بود و نقش زمین شده بود. او را بلند کردیم و روی مبل گذاشتیم.

بهمن گفت که با برنا تماس بگیرم و بگویم که آب در دستش است، زمین بگذارد و به خانه برگردد. اما مچ پای دانش که در همین مدت زمان کوتاه ورم کرده بود، حتی بدون تشخیص برنا هم نشان از شکستگی یا دررفتگی داشت. دانش می نالید، اما نه انقدر که باید. احتمالاً الکل بالایی که در خونش بود، او را کمی بی حس کرده بود. با آمدن برنا و نوشاد، پسرها دانش را برداشتند و به بیمارستان بردند. تقریباً ساعت از دوازده گذشته بود که با دانش که پایش را گچ کرده بود، برگشتند.

بهمن پرسید

که کاووس خان نیامده و یا تماس نگرفته است؟

گفتم که نه آمده و نه تماس گرفته است. اخمش در هم رفت و به طبقه بالا و اتاقش رفت. کاووس خان در زمان زنده بودن فرشته هم انچنان مرد خانواده و شوهری متعهد نبود، اما سعی می کرد که هر شب در خانه باشد. اما به نظر می رسید که با فوت فرشته، او هم دیگر کاملاً از خانه و زندگی و حتی پسرهایش هم بریده است.

صبح وقتی که از اتاق بیرون امدم و برای خوردن صبحانه به آشپزخانه رفتم، فکر کردم که احتمالاً برنامه سفرمان به هم خورده است. اما بهمن که طبق معمول همیشه صبح زود رفته و نان گرفته بود، با یک بطری آب معدنی از حیاط به داخل آمد و گفت که سریعتر آماده شوم. وقتی پرسیدم که مگر سفرمان سرجایش است؟

گفت: که برای چه نباشد؟

چیزی که متوجه شده بودم این بود که بهمن به ندرت از زیر بار قولی که داده بود، شانه خالی می کرد و مگر آسمان به زمین سقوط می کرد که او تغییری در برنامه اش می داد. در اشیزخانه برنا و نوشاد مشغول صحبت با خارج و کار بودند. احتمالاً برنا در نبود بهمن، به کمک نوشاد رفته بود. صبحانه ایی سریع خوردم و به اتاق رفتم و برای نهایتاً یک شب، کمی وسیله برداشتم. لباس پوشیدم به اتاق دانش رفتم. روی تخت خوابیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود. وقتی که برای خداحافظی بوسیدمش، با غرولند گفت: نمی خوام بری.

مثل بچه ها بهانه گیری می کرد. خندیدم و جلوی آینه اش رفتم و موهایم را دم اسبی کردم و با کش محکم بستم.

__ پسر خوبی باش و برنا رو دق نده!

پوزخند بامزه ایی زد.

__ ولی تو تا می تونی بهمن رو دق بده.

خندیدم.

__ بدجنسی دیگه. کی اخه قدر بهمن بهت میرسه؟

در باز شد و بهمن احتمالاً برای خداحافظی با دانش به اتاق آمد.

دانش رو به او کرد و گفت:

تحویل بگیر طرفدار دو اتیشه ات رو!

بهمن با تعجب به من نگاه کرد و من کمی خجالت کشیدم.

__ دهننت سرویس! تو همیشه خوش شانس بودی. من اگه اینقدر کسی رو دق مرگ کرده بودم، طرف دیگه ثف هم تو صورتم نمی انداخت، چه برسه به طرفداری!

بهمن چیزی نگفت و تنها نگاهی به من کرد. سالم را سرم کردم و خم شدم همانطور که دانش را بغل می کردم، نیشگانی هم از زیر بازویش گرفتم.

او هم گونه ام را کشید و بعد کاملاً جدی شد و گفت:

مواظب خودتون باشید...

رو به بهمن گفت:

اذیتش نکن! فقط من حق دارم سارا رو اذیت کنم. بذار سالم برگرده، هر بلایی خواستی بگو خودم سرش میارم. ولی تو حق نداری حالش رو بگیری!

بهمن دستش را به طرف برادرش دراز کرد و گفت:

بالا غیرتاراه نیافت دوباره دنبال مشروب. به اون حرومزاده ایی که مشروب میاره برات بگو، اگه بفهمم کیه، زنده اش نمی دارم.

دانش نیشخند زد، ولی چیزی نگفت.

از اتاق دانش بیرون آمدیم و من وسایلم را برداشتم و این بار بدون از زیر قران رد کردن محبوبه خانم و بدون حضور فرشته، به سفری رفتیم که تنها چند ماه قبل رفته بودیم. تا رسیدن به مقصد، یک نفس راند و حتی برای ناهار هم نگه نداشت. هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم و تنها صدایی که در ماشین بود، صدای آرام و ملایم یک موسیقی بی کلام بود. ساعت چهار به ویلا رسیدیم. ویلا انقدر گرم و خفه و دم کرده بود که اصلاً نمی شد یا در خانه گذاشت. تمام پنجره ها را باز کردیم و بعد از آنکه آن هوای دم کرده و خفه خارج شد، تمام کولرهای گازی را زدیم.

من بالا رفتم و دوش گرفتم. موهایم از فرط عرق، به فرق سرم چسبیده بود. بعد از دوش گرفتن پایین امدم و چند لحظه ایی مقابل کولر ایستادم. انقدر که لرزشی در تنم افتاد. بهمن در آشپزخانه بود و روی میز هم، مواد غذایی که ظاهرا در زمان دوش گرفتن من رفته و خریده بود، قرار داشت. ما احتمالا فردا برمی گشتیم، ولی خب برای همین زمان کوتاه هم هیچ مواد غذایی در ویلا موجود نبود. روی میز بسته های کیک و چیپس و یک بسته سالاد الویه آماده و کالباس و یک بسته ناگت مرغ بود. در کیسه های دیگر هم کمی میوه روی میز چشمک می زد.

بهمن به طور بیمار گونه ایی عاشق میوه بود. به طوری که اگر یک روز میوه نمی خورد، مریض می شد. حالا هم کنار سینک ایستاده بود و تند تند و مثل قحطی زده ها، مشغول خوردن هلو انجیری های، به درستی یک سی دی بود! چرخید تا از کیسه یک هلوی دیگر بردارد. موهای او هم از فرط عرق خیس شده بود و روی پیشانی اش ریخته بود و دکمه های پیراهن مردانه اش را هم تا سینه باز گذاشته بود. بسته های سالاد و ناگت و کالباس را برداشتم و در یخچال گذاشتم و به شوخی گفتم: چیزی هست که بیشتر از میوه دوست داشته؟

هسته هلو را کف دستش تف کرد و گفت: سرت به کار خودت باشه.

خندیدم. خم شدم تا کیک و بسته چیپس را در قفسه بگذارم که از کنار دستم رد شد و به طبقه بالا رفت تا احتمالا دوش بگیرد. بعد از جابه جا کردن وسایل، به حیاط و زیر زمین رفتم. هوای زیر زمین خفه تر و دم کرده تر از ویلا بود. به طوری که اصلا نمی شد پا در آن گذاشت. در را باز گذاشتم و به کنار استخر برگشتم. یک صندلی تاشو از اتاقک مخصوص تعویض لباس که در گوشه ایی از محوطه استخر بود، دراوردم و همان جا کنار استخر گذاشتم و نشستم.

آب تمیز و پاکی که چند ماه قبل پسرها در آن شنا کرده بودند، حالا تبدیل به ابی لجن گرفته و پر از لارو حشرات و برگ درختان شده بود. کمی بعد بهمن هم آمد. دوش گرفته بود و هنوز موهایش مرطوب بود. تیشرت راحت خانگی و یک شلوارک کوتاه پوشیده بود و بوی پاکیزگی می داد. آمد و همان جا روی زمین کنار استخر نشست و پاهایش را درون استخر آویزان کرد. سطح آب انقدر پایین رفته و تبخیر شده بود که پای او به آب نمی رسد و الوده نمی شد. گفتم:

ادم باورش همیشه که این آب کثافت، همون ابیه که چند ماه قبل شماها توش شنا کردید.

به آب استخر نگاه کرد و گفت: تو این چند ماه، خیلی چیزها تغییر کرد. این هم روی همه اون تغییرات.

دستانش را از پشت، روی زمین گذاشت و ستون کرد و کمی به عقب خم شد و در حالیکه همچنان نگاهش به روبه رو بود گفت: دوست داشتی کاووس بابات بود؟

از سوال یکباره اش جا خوردم، اما صادقانه گفتم: اره...

سرش را چرخاند و مرا نگاه کرد. در نگاهش علاوه بر ناراحتی، کمی تعجب هم دیده می شد.

_ چرا؟ باز موضوع عذاب وجدان نوشاد و این جریانات وسطه؟

سرم را تکان دادم و به آسمان صاف و بدون ابر نگاه کردم. قبلا این را به او گفته بودم، ولی حالا این حرفم به نظرم چقدر بچگانه می آمد. حالا که حقیقت تلخ اشکار شده بود.

_ همون روزی که...

می خواستم بگویم همان روزی که پدرم پیدا شد، اما نگفتم و به جایش گفتم:

نوшاد از من معذرت خواهی کرد.

این بار کاملاً شگفت زده شد.

واقعا؟ سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

چی بهش گفتم؟

گفتم که می بخشم، ولی فراموش نمی کنم و نباید توقع داشته باشه که رفتارم با اون، مثل رفتارم با بقیه شماها بشه.

علاوه بر شگفت زدگی از کار و حرکت برادرش، حالا نوعی احترام و علاقه هم در نگاهش پیدا شد. برخاست به طرف من آمد. دستش را دراز کرد تا مرا بلند کند. دستش را گرفتم. مرا بلند کرد، ولی دستم را رها نکرد. دستم را بالا برد و سرش را کمی خم کرد و دستم را بوسید.

مرسی که از جهنمی که توش بود، نجاتش دادی.

خجولانه سرم را پایین انداختم. این احترام خیلی با ارزش

بود. این احترام و بوسیدن دست، از طرف کسی بود که روزی رفتاری متفاوت با من داشت. این احترام از طرف بهمن با ارزش بود. بهمن آدم خرج کردن احساسات و این دست از کارها، برای کسی نبود. همین این کارش را با ارزش تر می کرد. با هم به زیرزمین که حالا هوایش کمی بهتر شده بود، رفتیم. زیرزمین کل ساختمان را در برداشت. بزرگ و جادار. در گوشه ایی از آن، شوفازخانه قدیمی و عهد دقیانوس بود و در طرف دیگرش، قفسه هایی روی دیوار تعبیه شده بود و پر بود از انواع

خرت و پرت و لوازم از لباسهای کهنه و قدیمی گرفته، تا ظرف و ظروف و شلنگ و داس و بیل و طناب و موتور کولر آبی و تلوزیون گفدی قراضه و یک رادیو ترانزیستوری و چکمه های لاستیکی و چند صندوقی ارج و... انقدر لوازم و وسیله در انجا بود که پیدا کردن لوازم مادرم، مثل پیدا کردن یک سوزن در انبار گاه به نظر می رسید. آه از نهادم برخاست. احتمالاً ما حالا حالاها گیر می افتادیم. شروع به کار کردیم. انقدر چیزهای متنوع و جالبی انجا بود که گاهی توجه ما را جلب می کرد و نیم ساعتی از وقتمان را می گرفت.

به قول بهمن، یک گنج زیر ساختمان خوابیده بود. ظروف مسی سنگینی که انجا روی هم تلنبار شده بود، خودش به تنهایی میلیونها تومان قیمت داشت. الباقی وسایل هم، بعضی هایشان در اثر زمان تبدیل به عتیقه های گران قیمتی شده بودند. اما تا شب کار کردیم. عاقبت بهمن مرا که انقدر عطسه کرده بودم که تقریباً چشمانم ورم کرده بود، به اصرار بالا فرستاد. بالا رفتم و دوباره مجبور شدم که دوش بگیرم و یک قرص ضد حساسیت هم بخورم. وقتی که دوش گرفته پایین امدم، بهمن مقابل در ایستاده بود و با چیزی در دستش ور می رفت.

چیزی مثل یک جعبه چوبی مثبت کاری شده. با نوق به طرفش رفتم.

چیه؟

جعبه موسیقی.

لب و لوجه ام اویزان شد.

فکر کردم مال مامانمه.

لبخندی ملایم زد و جعبه کوک شده را روی میز کنسول کنار در گذاشت که باعث شد اهنگ آرامی در خانه پخش شود. همانطور که به طبقه بالا می رفت، گفت: از کجا معلوم؟ شاید هم مال مامانت باشه.

به اشپزخانه رفتم و بساط شام را آماده کردم. وقتی که بهمن دوش گرفته و آماده پایین آمد، میز شام چیده شده بود.

بعد از شام، او به حیاط رفت تا سیگاری بکشد و من هم تلوزیون را روشن کردم و روی شبکه سه و سریال مورد علاقه محبوبه خانم، گذاشتم. تازه تیتراژ سریال تمام شده بود که بهمن به داخل آمد و گفت که هوا عالی است و اگر مایل باشم، کمی قدم بزنیم. سریع برخاستم و بالا رفتم و یک لباس دم دستی پوشیدم و با هم از خانه بیرون زدیم. حق با او بود. هوا عالی و خنک بود. وقتی که از ویلا بیرون زدیم، نسیم انجان خنکی آمد که برای لحظه ایی مرا لرزاند. ویلا از دریا دور بود. به طوریکه حتی بو و صدای دریا هم از آن فاصله حس نمی شد، اما ما قدم زنان در مسیر دریا به راه افتادیم.

بعد از آنکه کمی از ویلا فاصله گرفتیم، بهمن سکوت را شکست و گفت:

چرا گفتی که دوست داری کاووس بابات باشه؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

چون می خوام این جوری به خودم تلقین کنم... کاووس خان من رو بزرگ کرد. ولم نکرد. برام به اسم خودش، شناسنامه گرفت. نونم رو داد. درسته که هیچ وقت توجهی به من نداشت، ولی این اصلا مهم نیست. چون به بچه های خودش هم بی توجه بود...

مکت کردم و با ناامیدی ادامه دادم؛

_ راستش ترجیح می‌دادم هر ادم مرده ی دیگه ایی، به جز یه ادم زنده، پدرم باشه. حتی اگه یه قاتل بوده که اعدامش کرده بودن. اینجوری می‌گفتم که مرده بوده که هیچ وقت سراغم رو نگرفته. ولی حالا این ادم که ظاهرا خیلی هم موجه هست و زنده تمام ذهنیت من رو به هم ریخته.

سنگی زیر پایم رفت و مرا کمی به طرف مخالف او، سکندری داد. اما او به موقع بازویم را گرفت و ثابت نگه داشت.

_ هر چند فکر کنم خیلی وقت بود که خودم هم می‌دونستم، کاووس خان بابام نیست. فقط خودم رو امیدوار می‌کردم.

اگه کاووس خان به هر نوعی به من مربوط بود، فرشته جون به این راحتی نمی‌داشت اون من رو تو اون خونه بیاره؟

به بهمن نگاه کردم و ادامه دادم: نمی‌دونم... شاید هم می‌داشت. فرشته جون زن عجیبی بود. ادم نمی‌فهمید چی تو ذهنش می‌گذره.

صدای خش خشی امد و بوته ها تکان خورد. احتمالا حیوانی چیزی، میان بوته ها حرکت کرده بود. بعد هم برق چشمانی در تاریکی دیده شد. گربه بود.

_ اره مامان زن عجیبی بود. گاهی فکر می‌کردم که چرا جلوی بابا کوتاه میاد؟ ولی بعدش یه حرکتی می‌کرد که فکر میکردم این کوتاه او مدن، ناشی از علاقه زیادش به بابا است.

عاقبت به ساحل رسیدیم. بر خلاف آنچه که فکر میکردم، ساحل به شدت شلوغ بود. عده ایی جا به جا آتش روشن کرده بودند و عده ایی هم با گیتار، در فاز موسیقی و دورهمی رفته بودند. جایی خلوت و دورتر از

بقیه نشستیم. هوا در ساحل هم خنک بود و آسمان ستاره باران بود. دریا در شب هم زیبا بود. حتی به نوعی زیبا تر از روز.

_ نمی خوامی ازمایش دی ان ای بدی؟

نگاهش به دریا بود.

_ نه... نیم نگاهی کوتاه کرد.

_ چرا؟

آهی کشیدم و گفتم:

نمی خوام امید به اینکه شاید اون بابام نباشه رو تو خودم بکشم. الان تو خودم و قلبم، این امید رو می دم که شاید اون اصلا بابام نباشه. نمی خوام این امید بمیره. نمی خوام بیشتر از این بهم وصل بشه.

_ حالا تو ازمایش رو بده و بعدش بهش بگو که بره به درک! حداقل خودت از این بلا تکلیفی نجات پیدا می کنی.

لبم را گزیدم و گفتم: نمی خوام بیشتر از این داغونم کنه.

_ هیچ کس نمی تونه کسی رو داغون کنه. همیشه این خود ادمه که به اطرافیانش اجازه میده اونقدر روش تاثیر بذارن که به مرز له شدگی برسه و داغون بشه. دست خودته. این اجازه رو بهش نده.

چند لحظه نگاهش کردم. او هم نگاهم می کرد.

_ تو به کی اجازه دادی که داغونت کنه؟

نگاهش را گرفت.

_ من داغون نیستم.

بی رودر بایستی گفتم: چرا هستی. همتون هستید.

نفس عمیقی را به درون ریه هایش کشید و سکوتی طولانی کرد. انقدر طولانی که فکر کردم دیگر چیزی نخواهد گفت.

وقتی که رفتیم اونجا، بعد از چند ماه من افسردگی گرفتم. تمام انگیزه ام رو از دست داده بودم. دلم برای مامان تنگ شده بود. برای دوستام، برای ایران. ولی بعدش متوجه شدم که اوضاع برادرهام وخیم تر از من هست و همین من رو مجبور کرد تا خودم رو جمع و جور کنم و سوسول بازی رو کنار بذارم و این وضع رو بهتر کنم. دانش خیلی بچه تر از اونی بود که بتونه از مامان جدا بشه. دوری برای دانش، زود بود.

به همین خاطر تو شونزده سالگی افتاد تو خط مشروب خوردن و رابطه جنسی. یعنی حتی زمانی که به سن قانونی هم نرسیده بود. برنا ولی از اون ور بوم افتاد. فقط درس و درس. حتی نمی دونست، دختر چیه و تا همین چند سال قبل، حتی یه بطری آبجو هم نخورده بود. نوشاد هم بعد از اینکه عقلش اومد سر جاش و تازه فهمید که چه غلطی کرده، اونقدر اوضاع روحیش وخیم شد که مجبور شدم ببرمش روان پزشک...

مکت کرد و دست در جیبش کرد و سیگاری بیرون آورد و آتش زد و ادامه داد؛

تو این اوضاع و احوال بلبشو بود که با سارا آشنا شدم. دختر خوبی بود. دوستش داشتم، ولی هیچ وقت عاشقش نشدم. رابطه مون خوب بود. یعنی حداقل من این جوری فکر میکردم. تا یه روز اومد و گفت که از دستم خسته شد. گفت که بهتره برم و با برادرهام بخوابم. چون تمام وقت و انرژی و علاقه ام رو برای اونها صرف می کنم و اون رو فقط برای رختخواب می خوام. حالا که این جوریه، بهتر برم گی بشم و باهاشون

بخوابم که دیگه همه چیمون تکمیل بشه. حتی از دستش ناراحت هم نشدم.
طفک حق داشت.

دیگر ادامه نداد. سیگارش را سر صبر کشید.

_هیچ وقت دانش رو بستری کردی؟

_اره... دوبار. ولی هر بار چند ماه بعد، دوباره رفت سراغ الكل.

با ناراحتی سرم را پایین انداختم. به طوریکه موهای پریشانم، میان من و او را سایه انداخت.

_اگه من نبودم، هیچ کدوم از این اتفاقها نمی افتاد. شما اواره نمی شدین...

زمزمه کنان ادامه دادم؛

_حق داری از من بدت بیاد.

به طرفم خم شد و با ملایمت موهایم را کنار زد. برای لحظه ایی دستش به گونه ام خورد.

_من ازت بدم نمیاد.

صدایش بم و مثل خودم زمزمه کنان بود. نگاهش کردم. در تاریک و روشن ساحل، چشمانش آرام و حتی پر از محبت بود.

_من اگه ایران می موندم، نمی تونستم تحمل کنم که بابا اونجوری با مامانم رفتار کنه. همین باعث درگیری های بیشتر و محیط متشنج تر میشد. یادته که زد دستم رو شکست؟ پس بهتر که رفتم.

می دانستم که احتمالاً تمام حرف هایش برای بهتر شدن حال من بود.

با یک حرکت برخاست و دستش را برای بلند کردن من دراز کرد. دستش را گرفتم. مرا از جا کند و در حالیکه دستم را رها نکرده بود، قدم زنان به

خانه برگشتیم. صبح وقتی که پایین رفتم، بهمن صبحانه اش را هم خورده بود و نبود و احتمالاً در زیر زمین بود. بهمن کلا سحرخیز بود و تعداد دفعاتی که او را خوابیده تا دیر وقت دیده بودم، به تعداد انگشتان دستم هم نمی رسید. لباسی

که دیروز پوشیده بودم را دوباره پوشیدم و یک روسری کهنه از کشویی که هنوز کمی از لباسهای فرشته را در آن بوده بیرون کشیدم و به صورت ماسک روی دهانم بستم.

نگاهی در ایینه به خودم انداختم. قیافه احمقانه ایی پیدا کرده بودم. ولی حداقل بهتر از این بود که از شدت عطسه کردن، خفه بشوم. بهمن نگاهی به قیافه من کرد، ولی نه مسخره ام کرد و نه حتی چیزی گفت. اگر دانش بود تا الان صد و یک متلک ابدار از استینش بیرون کشیده بود و تحویل داده بود. کار را شروع کردم. در میان آن همه خرت و پرتی که بود، پیدا کردن عروسک زمان بچگی ام، خالی از لطف نبود. عروسکی که احتمالاً از حمله و شبیخون دانش، در امان مانده و سالم بود.

آن را کناری گذاشتم تا سر فرصت بشورم و تمیز کنم. جعبه ایی که مثل جعبه کفش بود را برداشتم و تکان تکان دادم. درون جعبه پر بود.

بلندتر بخون...

آنچنان از جا پریدم که جعبه از دستم روی زمین افتاد. دستم را روی قلبم گرفتم.

ترسوندیم.

گوشه دهانش بالا رفت.

_گفتم یکم بلندتر بخون.

احتمالا بدون آنکه متوجه شوم، زمزمه کنان می خواندم. دست دراز کرد و روسری را کمی کنار زد.

بعد نگاهش از دهانم، به سر شانه هایم افتاد. اخم کم رنگی کرد و گفت:
این قدر قوز نکن. .

لبم را گزیدم و خجولانه گفتم: دست خودم نیست.

چشمانش را کمی تنگ کرد و متفکرانه نگاهم کرد.

چرا قوز می کنی؟

کمی شانه ام را بالا بردم.

_از بعد از اون جریان...

دیگر ادامه ندادم. شرم و حیا مانع ادامه حرفم شد.

_قوز می کنی که سینه هات رو بیوشونی؟

تا ریشه مو سرخ شدم، اما سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. علت قوز کردنم، چیزی بود که حتی به شقایق هم نگفته بودم. اما حالا او راحت جریان را گرفت. با ملایمت گفت:

سعی کن به این حالت غلبه کنی. ستون فقراتت آسیب می بینه.

چیزی نبود که خودم هم آن را ندادم. اما همین که می خواستم صاف بیایم، ناخودآگاه خم می شدم. برای عوض کردن جو صحبت، خم شدم تا جعبه کفش که از دستم به زمین افتاده بود را بردارم. اما همین که جعبه را برعکس کردم، تمام محتویات آن روی زمین ریخت و باعث شد که در جا خشکم بزند.

بهمن هم که این صحنه را دیده بود، خم شد و با دهان باز به محتویات جعبه نگاه کرد و زیر لب گفت:

یا خدا! جعبه پر بود از عکس های زنان لخت. همه قدیمی اما با کیفیت. بهمین عکسی از میان انبوه عکس ها و کاغذها ریخته روی زمین برداشت و گفت:

مال هر کسی بوده، ادم اهل دلی بوده. دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را نگه دارم و قهقهه زنان روی زمین پهن شدم.

بهمن هم که خنده مرا دید، او هم قهقهه زد و روی زمین کنارم نشست. برای چند دقیقه تمام، هر دو نفرمان انقدر خندیدیم که اشک چشم مان راه افتاد. بهمین کاغذی را برداشت و واریسی کرد. بعد در حالیکه هنوز می خندید، آن را به من رد کرد. نگاهی به کاغذ انداختم. یک جور تخیلات، یا شاید هم خاطرات جنسی بود. در کل تمام آن جعبه کفش، خلاصه شده بود به همین چیزها.

فکر می کنی مال کیه؟ آخرین عکس و کاغذ را هم در جعبه گذاشت و در جعبه را بست و متفکرانه چانه اش را بالا برد.

_ نمی دونم. ولی قطعاً مال یه مرده.

_ شاید هم مال زن باشه.

گوشه لبش بالا رفت و در حالیکه از روی زمین برمی خواست، گفت:

زنها معمولاً از این کارها نمی کنن. زنها فانتزی های ذهنی شون رو، یا حتی خاطراتشون رو این جور بی مهابا جایی نمی ذارن.

من هم برخاستم. کنار جعبه کفش، یک جعبه دیگر هم بود. یک جعبه فلزی. قفل و زبانه داشت و یک قفل اویز زنگ زده، ولی ظریف و زیبا روی آن بسته شده بود. جعبه را تکان تکان دادم. آن هم به نظر پر می آمد.

مقداری از عکسها، همان هایی بود که در البوم فرشته هم بود. اما بعضی از عکسها هم بود که در البوم فرشته ندیده بودم.

عکسهایی از مادرم و کاووس خان و عکسی از مادرم و کاووس خان و فرشته. حتی عکسی چهار نفره هم بود. از کاووس خان و برادرش و مادرم و فرشته. مادرم و فرشته کنار هم نشسته بودند و کاووس خان و برادرش کنار هم ایستاده بودند. با شلوارهایی که نیم متر پاچه داشتند و یقه هایی که برگشته و عریض بودند. موهای فرفری و سبیلهای اوخته.

در ته جعبه، عکسهای دیگری هم بود که نامرتب تر بودند و با بی توجهی، کش پولی به دورشان بسته شده بود. کش پول هم بر اثر گذشت زمان، پوسیده و پاره شده بود. عکسها را

برداشتتم، ولی انقدر حیرت زده شدم که همه را رها کردم. عکسها روی زمین ریخت و پخش شد. تمام آن عکسها متعلق به مادر و پدرم بود. ممدوح کاملاً جوان بود ولی از آن تیپهایی بود که تغییر انچنانی نکرده بود. در تمام عکسها قیافه خندان مادرم و ممدوح، چیزی بود که بیشتر به چشم می خورد. عکسها همه عاشقانه بودند. دست در کمر و در اغوش. دلم به هم خورد.

از جا پریدم و از زیرزمین بیرون زدم. به درون خانه برگشتم و پای سینک رفتم و روسری را دور گردنم انداختم و به صورتم آب زدم. حال خوبی نداشتم. گیج و منگ و در عین حال ضربه خورده بودم. همان جا با صورت خیس، به سینک تکیه دادم و سعی کردم تمام آن عکسها را از

ذهنم بیرون کنم. مادرم در اغوش او. در همین ویلا. بهمن به سراغم نیامد و من چقدر از بابت این کارش، ممنون و خوشحال شدم. مرا به حال خودم گذاشت، تا کمی ریکاوری کنم. نزدیک ظهر بود که به خانه آمد. من وانمود کردم که در آشپزخانه مشغول چیدن میز هستم.

دستانش را شست و در آشپزخانه به من ملحق شد. اما باز هم چیزی نگفت. کالباس را در آوردم و با نانهایی که روز قبل گرفته و کمی بیات شده بود، تند تند ساندویچ درست کردم. او هم سر یخچال رفت و چند تا هلو قبل از نهارش خورد. عاقبت بعد از ناهاری که در سکوت خورده شد. او محتاطانه گفت:

به نظرم اون نامه ها و کاغذها رو بخون.

نگاهم را به روی میز دوختم و تنها سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

تو خوندی؟

صدایم زمزمه ضعیفی بود.

نه اونها مال مادر توئه. من حق خوندش رو ندارم، مگه اینکه خودت بخوای.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش مثل همیشه خونسرد و آرام بود. برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت. تمام ذوق و شوقم برای پیدا کردن وسایل مادرم کور شده بود. آن همه عجله و احساسی که داشتم، دود شده و به هوا رفته بود. حتی انقدر از این ویلا زده شده بودم که می خواستم به بهمن بگویم که جمع کند تا برویم. وقتی که از آشپزخانه بیرون امدم، جعبه را دیدم که روی میز نهارخوری بزرگ درون هال بود.

با نفرت به جعبه نگاه کردم. بهمن در خانه نبود. دلم می خواست همین حالا جعبه را آتش بزنم. اما نیمه منطقی وجودم، می گفت که باید نوشته ها و

نامه ها را بخوانم. با اکراه و پاکشان به طرف میز رفتم و جعبه را برداشتم. یکی از صندلی ها را بیرون کشیدم و نشستم و عکسها را کناری گذاشتم و شروع به خواندن نامه ها کردم.

"فیروزه عزیزم، سلام. امیدوارم که خوش و سلامت باشی. اگر از حال من جويا باشی، من هم خوب هستم و همه چیز بر وفق مراد است. کاووس و بچه ها هم خوب هستند. در کل تنها نگرانی، دوری شماست. پسرها هم خوب هستند. برنا دندان در آورده و سینه مرا گاز می گیرد. بهمن این جور نبود. بهمن از نوزادی هم بچه آرامی بود. کاووس هم هنوز در گیر و دار دادگاه و اموال بابا نواب الدین است. سینما را گرفتند. گفتند که در این سینما فیلم های آنچنانی پخش می شده است. خیالی نیست از این گرفتن و توقیف کردنها. بابا نواب الدین بیشتر نگران ماست، تا مال و اموال.

به کاووس می گفت که رها کند و اصلاحی کار و دادگاه را نگیرد. ولی کاووس هم یک دنده است. خودت که دیگر بهتر او را می شناسی. از همه اینها و در دسر ها که بگذریم، تو چطوری؟ بی بی زینت چطور است؟ امیدوارم که توانسته باشید، با هم کنار بیاید. در حقیقت عزیز با هزار سلام و صلوات بی بی زینت را به انجا روانه کرد. خودت که می دانی، بی بی اخلاق خاصی دارد. ولی خب وجود یک نفر در ان غربت و تنهایی ویلا، آن هم در این فصل از سال که دیگر آن جا پرنده هم پر نمی زند واجب است. هم تو از تنهایی در میایی و هم خیال من راحت تر است. هوا این جا هم به شدت سرد شده است.

هنوز تازه اول مهر است، اما پاییز خودنمایی می کند. دلم برایت تنگ شده است. حتما نامه بنویس و مرا از حال خودت با خبر کن. کاووس می گفت قرار است که به سمت ویلا هم کابل تلفن بکشند و اگر خدا بخواهد، شاید تا

سال آینده تلفن داشته باشی و دیگر از این نامه نگاری خلاص شویم. مواظب خودت باش و زمانهای که آقای ممدوح نیست، حتما در و پیکر را خوب قفل کنید. - قربانت فرشته"

*

نامه را در پاکت گذاشتم و یک نامه دیگر بیرون اوردم.

*

"فیروزه جان، سلام. امیدوارم خوش و سلامت باشی. ما همه خوب هستیم و من هم یک خبر خوب برایت دارم. من دوباره حامله هستم و این بار از ته دل دعا می کنم که دختر باشد. درست است که باید دعا کنم که سالم باشد. اما مگر چه می شود که هم سالم باشد و هم دختر! و یارم تغییر کرده است و بر خلاف برنا، به چیزهای ترش علاقه دارم. دیروز عزیز چشمانم را بست و مقابلم، چاقو و قیچی گذاشت. من هم قیچی را برداشتم. وقتی که چشمانم را باز کردم و قیچی را کف دستم دیدم، کلی ذوق کردم. عزیز هم ذوق زده شده بود.

بابا نواب الدین هم. بابا نواب الدین می گوید اگر دختر باشد، گوسفند قربانی می کند و خرج می دهد. این خانواده دختر ندیده را که می شناسی. دلشان برای یک دختر غنچ می رود. تنها کسی که می گوید باید پسر باشد، رامش است. انگار که اختیارش دست من است که سفارش کنم دختر یا پسر شود. البته که اگر دست من بود، سفارش می کردم تا دختر باشد. اما نیازی نیست که با گفتن این موضوع، رامش را از این وحشی تر کنم! حتی برایش اسم هم انتخاب کرده ام. سارا. می دانم که زیاد به بهمن و برنا نمی خورد. مثلا باید بگذارم بهار یا بهاره اما چه کنم که عاشق اسم سارا هستم.

*

فیروزه جان تو چطوری؟ اوضاع چطور است؟ بی بی زینت چطور است؟
اقای ممدوح برگشت؟ اگر برنگشته هم نگران نباش. از این مدل دعواهای
زن و شوهری زیاد پیش می آید. مطمئن هستم که او هم قهرش طولانی
نخواهد بود. انشالا تا زمانی که شکم ام خیلی بزرگ نشده، حتما با کاووس
یا بدون کاووس می ایم و سری به تو می زنم. دلم برای صورت ماهت،
یک ذره شده است. انها دختر خاله دلتنگ تو، فرشته.

*

پاکت بعدی پاره بود و نصف نامه از پاکت بیرون زده بود.

*

"فیروزه جان، سلام. امیدوارم که حالت خوب باشد و اوضاع و احوالت
مرتب باشد. من هم به سلامتی، ولی نه چندان راحت، بارم را به زمین
گذاشتم. شاید باورت نشود، ولی بچه بر خلاف تمام ان قیچی ها و
سفارشات زیر زیرکی من به خدا، پسر شد! یک پسر چشم ابی دیگر.
چیزی نمانده که صدای کاووس در بیاید. این همه بچه چشم ابی و دریغ از
اندکی شباهت به کاووس بیچاره. اسم بچه را نوشاد گذاشتیم. اخم الود و
بامزه است. سریع تر از بهمن و برنا گردن گرفته و زرنگ تر است. برنا
حسادت می کند.

در حالیکه بهمن در زمان به دنیا آمدن برنا، هیچ نشانه ای از حسادت در
وجودش نداشت. دیروز اگر دیر رسیده بودم، برنا بچه را خفه کرده بود.
رامش محکم پشت دستش زد و اوضاع را خراب تر کرد. حالا برنا کاملا
لج باز شده و تمام مدت منتظر فرصتی است که بلایی سر بچه بیاورد. بابا
نواب الدین در گوشش اذان گفت و سکه طلا در دست چپش گذاشت و قلم
در دست راستش. همانا مراسمی که همیشه بوده. بچه باید هم عالم باشد و

هم پول دار. عزیز کمی حال ندار است. نگرانش هستم ولی تو نگران نباش. بلند هم نشو و سرخود به این جا بیا.

دیروز آقای ممدوح آمد و برای بابا نواب الدین فرش آورد. از تو پرسیدم و او زیر لبی جواب داد و مرا نگران کرد. مگر هنوز اختلافات بر سر جایش است؟ فیروزه جان خواهش می کنم کوتاه بیا. بخت ما همین است. ما دخترها بختمان را با چنان نخ سیاهی بافته اند که در هیچ آب زمزمی سفید نمی

شود. حالا تو فقط آقای ممدوح را داری که هوایت را داشته باشد. می دانم سخت است دوری از تهران و زندگی. چون همان طور که میدانی، من همیشه هم گفتم که زندگی کردن در آن ویلای دور افتاده و جن زده را، نمی شد زندگی کردن نامید. می دانم که دلتنگ تهرانی.

تو برای همه ما عزیزی. مخصوص برای عزیز که یادگار خواهر مرحومش هستی. خدا تمام رفتگان رو بیامرزد و روح خاله عزت هم در آرامش باشد. اما آخر دختر خوب این همه زعفران و سمنو را زن باردار می خورد برای چه؟ آخر سمنو آن هم در این موقع از سال؟ این چه ویاری بوده که تو کردی؟ این همه گرمی خب معلوم است که بچه را می اندازد. خواهش می کنم از این به بعد بیشتر دقت کن. مواظب خودت باش و هر وقت زمانی حس کردی که بارداری حتما به بی بی زینت بگو که به شهر بیاید و تلگراف بزند تا من یا عزیز، به انجا بیایم. بی بی زینت زن خوبی است و من واقعا از صمیم قلب ممنونم که آمد و پیش تو ماند.

دلتنگ زندگی و کارت. ولی تحمل کن عزیز دلم. تحمل کن. حتما سعی می کنم تا آخر این ماه به دیدنت بیایم. دلم برایت یک نره شده و همیشه نگرانت هستم. تو رو خدا مواظب خودت باش و سعی کن کمی آرام تر با

قضیه برخورد کنی. هر چه نباشد جانان را مدیون آقای ممدوح هستی. نگذار دامنه این اختلافات گسترده تر شود و دشمن شاد تر. دوستدار تو فرشته"

*

نامه را کنار گذاشتم و از گوشه چشم متوجه شدم که به بهمن به داخل خانه آمد. سرم را چرخاند و نگاهش کردم. چیزی نگفت و تنها آمد و از روی میز پاکت سیگارش را برداشت و خواست تا بیرون برود که گفتم: بیا بخون. از تو هم تو نامه ها گفته شده. چرخید و همانطور که به ته پاکت سیگارش ضربه می زد تا یک نخ بیرون بکشد، گفت: چی نوشته؟ اینکه تو بچه ارومی بودی. ولی ظاهرا برنامی خواسته نوشاد رو خفه کنه. یک ابرویش را بالا داد و آمد و صندلی کنار مرا کشید و نشست و نامه را از من گرفت.

نامه ها همه از مامانیت به مامانه. شروع به خواندن نامه ها کرد. بی بی زینت کیه؟ تا حالا اسمش رو نشنیدم. شانه ام را بالا بردم. من می خواستم از او بپرسم. ولی ظاهرا او هم خبری نداشت.

همانطور که بهمن نامه ها را می خواند، من نامه دیگری را بیرون کشیدم.

"فیروزه جان، سلام. امیدوارم که خوب و خوش و سلامت باشی. دیروز تلگراف بی بی زینت رسید. از شب قبل انقدر گریه کرده ام که چشمانم کور شده است. چرا مواظب خودت نیستی؟ حواست هست که دوری و من این جا دستم زیر سنگ است؟ عزیز همین امروز روانه شد و آمد. می دانم احتمالا زمانی که این نامه را می خوانی، عزیز انجاست. تو رو خدا مواظب خودت باش. عزیز طفلک کم مانده بود که زبانم لال، سخته کند. دایم تسبیح می چرخاند و دعا می کرد. جگرم آتش گرفت.

ولی خب خودت هم بهتر از من می دانی که ادم سربه هوا و گیجی است. کسی که سمنو درست می کند و به زن حامله می دهد، ادم باید به عقلش کمی شک کند. حالا بگیرم تو نمی دانستی که سمنو برایت ضرر دارد و ویار کرده بودی. او که ده شکم زاییده چرا باید ویار تو را بپزد و به تو بدهد. آن هم زمانی که می داند برای تو ضرر دارد. تو باید بیشتر از اینها مواظب خودت باشی. مرا از حال خودت بیخبر نگذار. دختر خاله نگران تو، فرشته"

نامه را به طرف بهمن گرفتم.

مامانم قبل از من یه سقط جنین داشته. تو می دونستی؟

با تعجب به من نگاه کرد و سرش را به نشانه نفی تکان داد.

مثل اینکه همین بی بی زینت، سمنو میده بهش و بچه میفته.

مگه سمنو بچه می اندازه؟

شانه ام را بالا بردم.

والا نمیدونم. فرشته جون که این جوری نوشته.

نامه را برداشت و شروع به خواندن کرد. از میان آن همه نامه و عکس، چند تلگراف هم بود. یکی از آنها براداشتم و نگاه کردم.

"قدم نو رسیده مبارک. فرشته"

احتمالا این تلگراف برای به دنیا آمدن من فرستاده شده بوده. نامه دیگری برداشتم.

"فیروزه جان، سلام امیدوارم که خوب و خوش باشی. ما هم خوب هستیم. یک خبر خوش دیگر برایت دارم. من دوباره باردار هستم. می دانم که مسخره است، ولی احساس می کنم که این هم پسر خواهد بود. در هر حال،

هر چه باشد، انشالا که خوش نام شود و قدمش مبارک باشد. تو چطوری؟ بی بی زینت چطور است؟ هفته قبل اقای ممدوح این جا بود. حرفی زد که من خیلی ناراحت شدم؛ ولی جلوی خودم را گرفتم تا یک تکه درشت بارش نکنم. هر چه نباشد او شوهر توست و از همه این ها فراتر، کاری که او برای نجات تو کرد، همیشه در خاطر من می ماند. حتی اگر بدترین بی احترامی ها را هم بکند.

عزیز گفت که احتمالا بچه ایی که از دست رفت پسر بوده است. چون این پسر است که طبع اش گرم است و زودتر سقط می شود. ممدوح هم نگذاشت و نه برداشت و گفت، فیروزه فقط حق دارد که پسر بزاید. دختر که به درد نمی خورد. اسم ادم از بین میرود. پوف و هوف به این احتجار مغز. اما تو را به خدا قسم، چیزی به او نگو. اصلا این حرف را از من نشنیده بگیر. ممدوح مرد بدی نیست. ولی خب زیادی سنتی است. اما موضوع این است که همه مردها در اصل یکی هستند. تو فکر می کنی که کاووس بهتر است؟ فیروزه جان من تو را خواهر خودم می دانم. نمی دانم شاید این بخت و اقبال ما بوده که تنها دختران دو خواهر باشیم.

این طور ما همیشه پشت هم می مانیم. هیچ کار خدا بی حکمت نیست. من هم نمی خواهم که تو را نگران کنم. تو از من دوری و من از تو. نگرانی تو برای من خاری در چشم می شود و نگرانی من برای تو. اما واقعا و در حقیقت، زندگی با کاووس هم برای من اصلا اسان نیست. تو اخلاق مرا می شناسی. می دانی که اصلا عادت به گله گذاری ندارم. آن هم از مردی که شوهر من است. اما گاهی فکر می کنم که ایا زندگی من تا آخر عمر به این ترتیب دوام می آورد؟ من خسته شده ام فیروزه جان. خیلی خسته شده ام. اما کاووس مردی است که حالا خواسته یا ناخواسته، شوهر من است و من از او بچه دارم. تو بهتر از هر کسی اخلاق کاووس را می شناسی.

من تحمل می کنم. چاره ایی نیست. اما موضوع این است که کاووس هیچ زمانی دلش با من نبود و مسئول تمام این بدبختی ها هم کسی به جز اقا بزرگ نبوده و نیست. بگذریم. همه چیز تمام شده و من هم دیگر به این زندگی عادت کرده ام. به قول بابا نواب الدین، زندگی را هر جور که بگیری با تو تا خواهد کرد. امیدوارم که آقای ممدوح هم کمی از این طرز فکر کوتاه بینانه خارج شود و حداقل زندگی شما که رنگ و بوی دیگری به خودش بگیرد. دوستدار تو فرشته"

با حیرت نامه را تا کردم به دست بهمن دادم. دیگر به بقیه نامه ها دست نزنم. ذهنم قفل کرده بود و نیاز به هضم مسائل داشت.

کاووس خان دلش با فرشته نبوده و به این زندگی رضایت داده؟ چه چیزی کاووس را مجبور به این کار کرده است؟ اقا بزرگ مسئول چه چیزی بوده است!؟

بهمن نامه را خواند و از نگاه او هم می توانستم تشخیص بدهم که هم متعجب است و هم کمی ناراحت. نامه دیگری برداشتم. این نامه از همه نامه ها کاغذش کهنه تر بود. "فیروزه جان، سلام حالا که این نامه را برایت می نویسم، احتمالاً در امنیت هستی. خدا رو صد هزار مرتبه شکر. چند ماه بود که من دیگر خواب و خوراک نداشتم. نه من و نه عزیز. امیدوارم که حالت خوب باشد و آن صدمات روحی که در زندان متحمل شدی، برطرف شده باشد. نمی خوام به من بگویی که چه به تو گذشته.

من طاقت شنیدن هیچ چیز ناراحتی را درباره تو ندارم. اینجا هم همه خوب هستند. کاووس می خواهد هفته دیگر به دیدنت بیاید. احتمالاً اگر بتوانم بهمن را برای مدتی پیش عزیز بگذارم، من هم به دیدنت می ایتم. دلم برایت تنگ شده است. وقتی که کاووس با آن آقای که تو را نجات داد

صحبت می کرد که چطور تو را در زمانی که برای حمام کردن اختصاص داشته فراری داده است، مو به تن من سیخ می شد. معلوم است که یک چیزی در میان است که این ادم این طور ریسک کرده است. اگر عملیات فرارتان

(مرا مسخره نکن! چون واقعا در نظر من عملیات بوده است) به هر دلیلی لو می رفت، اولین نفری که سرش بالای دار می رفت، خود او بود. من که او را ندیدم، ولی کاووس می گفت که ادم خوبی است. اگر کاووس کسی را تایید می کند، واقعا طرف باید خوب باشد. چون خودت هم خوب می دانی که کاووس به این راحتی کسی را تایید نمی کند. من نمی خواهم بگویم که آدم بدی است، یا چیز دیگری. کمی می ترسم. می ترسم که قصد و نیت اش خارج از پرداخت ما باشد. مثل اینکه کاووس می خواسته پول به او بدهد، ولی او قبول نکرده است.

ولی تو خودت را نگران نکن. ما از اینجا حواسمان به تو هست. تو هم مواظب خودت باش. دوستدار تو، فرشته"

نامه را کنار گذاشتم. پس پدرم از همان اول قصدش را بیان نکرده است. او پول کاووس خان را رد کرده است. چون منظورش از کمک به مادرم، پول نبوده است. او مادرم را می خواسته. مادر معروف و دست نیافتنی من، که یکباره و بعد از انقلاب، کاملا آسیب پذیر و دست یافتنی شده بوده است. سرم درد گرفته بود. محي الدين تقريبا باید همسن بهمن می بود. بنابراین او همسر داشته است.

آهی کشیدم و با ناراحتی گفتم:

اون زن داشته. باز هم از بیچارگی مامانم سواستفاده کرده. مامانم رو نجات داده که بتونه داشته باشتش.

بهمن نامه را کنار گذاشت و متفکرانه به من نگاه کرد.

_ چرا نمی‌خوای فکر کنی که شاید همسر نداشته؟ شاید فوت شده بوده، یا جدا شده بوده.

سوالش را با سوالی جواب دادم؛

_ چرا این همه سال سراغم نیومد؟

چانه اش را بالا برد و به جعبه نگاه کرد.

_ پس زن داشته. مامان من خوشگل بوده و جوون.

خواننده ایی بوده که تا قبل از انقلاب، شاید این ادم حتی به فکرش نمی‌رسیده که یه روزی حتی بتونه از مامان من به امضا بگیره. بعد مامانم تبدیل به یه طعمه خیلی راحت و قابل دسترس می‌شه. بعد از مامانم هم احتمالاً زنش گفته نمی‌تونه من رو بزرگ کنه.

اما بهمن نگاهی پر از تفاهم و ناراحتی به من کرد. دیگر ادامه ندادم. و من آن دختری شدم که فرشته همیشه حسرت داشتنش را داشته است. بعد از مادرم، مشخص است که فرشته با آن همه عشقی که به مادرم داشته و ذات دختر دوست اش، مرا به سرپرستی قبول می‌کند.

راضی کردن کاووس خان هم احتمالاً سخت نبوده است. چون کاووس خانی که برای نجات مادرم آن همه تلاش کرده، حتماً مخالفتی آن چنانی هم برای بزرگ کردن من نداشته است.

یک تلگراف دیگر باز کردم. "امروز برای برگرداندن جنازه به آنجا می‌ایم. فرشته" تقریباً تلگراف از دستم رها شد. مشخص بود که این تلگراف برای برگرداندن جنازه مادرم نوشته شده است. نامه دیگری بیرون آوردم.

"فیروزه عزیزم، سلام.

نمی دانی چقدر دلم برایت تنگ شده است. برای تو و دختر خوشگلم سارا. نمی دانی که این جا چقدر این دختر خواهان دارد. عزیز از روزی که برگشته، یک نفس از سارا تعریف می کند. حتی بابا نواب الدین هم عاشق اش است. این خاندان دختر ندیده، بالاخره چشمشان به جمال یک دختر روشن شد. دیروز آقای ممدوح این جا بود. انقدر عجله داشت که سوار ماشین شود و به انجا بیاید که اخر هم چیزهایی که برای تو و سارای عزیزدلم کنار گذاشته بودم را فراموش کرد. وقتی که رفت، عزیز با خنده گفت که این همان ادمی بود که می گفت دختر به درد نمی خورد.

حالا ببین چه برای همین دختر نیم وجبی می کند. در نیم ساعتی که این جا بود، چند بار عکس تو و سارا را در آورد و نشان داد. عکس را کوچک کرده و در کیف پولش گذاشته است.

پرسیدم که چند روز پیش شما می ماند؟

گفت که زیاد نمی تواند بماند و باید به تهران بگردد. اگر آقای ممدوح تا این حد مرد باشخصیت و اقایی نبود، من به دو زنه بودنش شک می کردم!

اخر صدای عزیز را هم در آورد که چه معنی می دهد که این مرد این قدر زن جوان و زیبایی را تنها می گذارد. اما خب وقتی خوب فکر می کنم، می بینم طفلک حق دارد که نتواند تمام و کمال بیاید و انجا بماند.

بالاخره این آدم کار و زندگی اش در بازار تهران است. آن جا و در آن ویلای خلوت، چه کار می خواهد بکند.

تو هم که آمدن و برگشتن ات به تهران، صلاح نیست. درست است که چند سال از آن جریان گذشته ولی اگر یک بیشرفی تو را بشناسد و خبر بدهد، چه؟

هر چه که تا به حال رشته اییم، پنبه می شود.

چاره ایی نیست و باید تحمل کرد. هر چند می دانم که حالا تو با وجود سارا، کمی از آن حالت افسرده و تنهایی که داشتی، خارج شدی. وجود یک بچه برای زندگی شما، واقعا لازم بود. مخصوصا دختری به بانمکی سارا که دل هم را برده است. مخصوص اقای ممدوح را.

فیروزه عزیزم، حواست به خودت و سارا باشد و ما هم اگر بشود، امسال تابستان چند روزی را به آنجا می اییم. دلم برای روی ماهت، یک ذره شده است. سارا و دانش هم می تواند حسابی بازی کنند. البته باید حواسم باشد که دانش قورباغه ایی چیزی، به خورد سارا ندهد. آخر دو روز قبل، چند حلزون را نمی دانم از کجای باغچه پیدا کرده و با پسر همسایه روی گاز پیک درون انبار، کباب کرده بودند و می خواستند بخورند که خدا را شکر بهمن به موقع رسیده بود و نگذاشته بود. پسر است دیگر! اگر خدا خواست و این بار پسر دار شدی، تازه آن موقع می فهمی که چه می گویم؟

روی ماه سارای مرا ببوس. دوستدار تو فرشته"

پس بعد از تولد من، پدرم به من علاقمند شده بوده است. پس دردش چه بوده که مرا بعد از مرگ مادرم رها کرده و به سراغم نیامده است. نامه دیگری برداشتم.

" فیروزه عزیز، سلام.

فیروزه جان امیدوارم که حالت خوب باشد. من و کاووس و بچه ها هم خوب هستیم.

عزیز و بابا نواب الدین هم خوب هستند. فیروزه جان دیروز وقتی که کاووس به خانه آمد، گلوله آتش بود. طوریکه گفتم هر لحظه سکت می کند.

گفت که اقای ممدوح فیروزه را عقد کرده است. واقعیت دارد؟

فیروزه جان تو رو خدا از من ناراحت نشو. من نه می خواهم که بگویم کار خوبی کردی و نه اینکه بگویم، بدکاری کردی.

من که جای تو نیستم که بخواهم به جای تو تصمیم بگیرم. ولی اخر آقای ممدوح اصلا به خانواده ما نمی خورد. درست است که از لحاظ مالی، کاملا تامین است و سری در میان کسبه بازار و راسته فرش فروشان و حجره داران دارد. ولی همه چیز که مال و پول نیست. آقای ممدوح از لحاظ عقیده ای، زمین تا آسمان با تو فرق دارد. من نمی خواهم بلایی که اقا بزرگ به سر تو آورد، دوباره تکرار شود.

آقای ممدوح اصلا مرد بدی نیست، ولی شما هیچ جوری با هم جور نمی شوید.

من نگرانم. کاش قبل از تصمیم به عقد کردن، یک صحبتی با هم می کردیم.

دخترخاله همیشه نگران تو، فرشته.

با برخاستن بهمن از پشت میز، من هم نامه را کنار گذاشتم و برخاستم. هنوز چند نامه دیگری باقی مانده بود. اما به نظر می رسید که ظرفیت من فول شده است. سرکی به اشپزخانه کشیدم، اما بهمن انجا نبود. نگاهی به حیاط کردم. روی صندلی های بالکن نشسته بود و سیگار می کشید. بیرون رفتم و کنارش نشستم.

مدت زمان طولانی، هیچ کدامان حرفی نزدیم.

بهمن به سکوت کردن عادت داشت. بهمن ذاتا کم حرف است و برای دانستن عقیده و نظرش، باید حتما از او سوال پرسید. عاقبت طاقت نیاوردم و پرسیدم: نظرت چیه؟

بدون آنکه به من نگاه کند، گفت: یه چیزی بین این سه نفر بوده. مامان، بابا، مامان تو.

پس او هم دقیقاً برداشت مرا داشته است.

پس یعنی تو فکر می کنی که تمام این شایعاتی که این سالها توی خانواده می چرخیده، راسته؟

باز هم نگاهم نکرد و نگاهش را به آسمان دم غروب دوخت و گفت: نه... راست نیست. تو دختر کاووس نیستی.

با این نامه ها کاملاً مشخصه که دختر ممدوحی. ولی یه چیزی تو گذشته، بین این سه نفر بوده که قطعاً مسئله زیر خواب بودن مادر تو برای کاووس هم نیست.

مکث کرد و سرش را کمی کج کرد و به من نگاه کرد.

این مضخرفاتی که مادرت با کاووس رابطه داشته و تو دختر کاووسی، همه اش یه مشت وراجی خاله زنکی بوده که احتمالاً را سرمنشا اش هم، عمه رامش بوده و بس. ولی چیزی که بین این سه نفر بوده رو نمی تونم تشخیص بدم.

من نظرم رو بگم؟

گوشه لبش کمی بالا رفت: بگو

فکر کنم... یعنی احتمال می دم که کاووس خان، مامانم رو می خواسته.

هیچ تعجبی در صورتش ننشست. تنها نگاهش متفکرانه شد.

اره احتمالاً. ولی یه چیزی این وسط، اونها رو از هم جدا کرده.

قطعاً فرشته جون نبوده.

نفسش را عمیق به داخل

کشید و دوباره به آسمان که حالا کاملاً رو به تاریکی بود، نگاه کرد.

نه احتمالاً. اقا بزرگ این وسط دخیل بوده. تو فکر می کنی اون از هم جداشون کرده؟

تکان مختصری به سرش داد. نیم ساعت بعد را در سکوت نشستیم. عاقبت برخاستم و به داخل رفتم و برای شام، کمی از ناگت های مرغ را سرخ کردم. مشغول چیدن میز بودم که بهمن مرا از حال صدا کرد.

همانطور که دستانم را با حوله خشک می کردم، به حال رفتم.

پشت میز نشسته بود و مشغول واریسی محتویات جعبه بود. اشاره کرد که نزدش بروم.

عکسی را به من نشان داد. عکس بسیار قدیمی بود. از دو دختر بچه که لباسهایی شبیه به هم پوشیده بودند و بر گیسوان هر دو نفرشان، ربانهای سفید یک شکل زده شده بود. عکس سیاه و سفید بود و گوشه سمت راست عکس هم کنده شده بود. دو دختر در دو طرف یک مرد روحانی نشسته بودند. مرد چهره مهربانی داشت، ولی دو دختر ترسیده و کاملاً تو سری خورده به نظر می رسیدند.

مامانم و فرشته جون؟

سرش را تکان داد.

این هم احتمالاً پدر بزرگشونه.

همان طور که حوله در دستم بود، کنارش روی صندلی نشستم. اما انقدر عجله داشتم که پایم به لبه صندلی گرفت و تقریباً در بغلش افتادم.

مثل فنر از جا پریدم و دوباره روی صندلی نشستم. دست در جعبه کرد و یک کاغذ بیرون آورد و به دستم داد. عکس را به دست دیگرم دادم و به کاغذ نگاه کردم. یک آدرس بود. ادرس بی بی زینت. نگاهم را بالا آوردم و او را که متفکرانه لب پایین اش را بین دو انگشت شصت و سبابه اش می فشرد، نگاه کردم.

_ فکر می کنی اون از چیزی خبر داره؟

کمی شانه اش را بالا برد.

_ اگه زمان بچگی مادرم و مادرت، اون بزرگسال بوده که احتمالاً الان حتی شاید اصلاً زنده هم نباشه. مگه اینکه اون زمان، اون هم همسن و سال اونها بوده. شاید هم اصلاً اون زمان نبوده این ادم.

دوباره به ادرس نگاه کردم.

_ تهران نیست ادرس؟ نه؟

چانه اش را بالا برد. بعید می دونم. کاغذ را از دستم گرفت و گفت: فردا معلوم میشه.

_ یعنی میگی بریم سراغش؟

همان طور که بر می خواست، دستم را هم گرفت و بلند کرد.

_ یعنی تو نمی خوای چیز بیشتری بدونی؟ مامان من که مرده. کاووس هم که لب از لب باز نمی کنه. عزیز و بابا نواب الدین من هم که مردن. پس تنها کسی که شاید یه ذره اطلاعات داشته باشه، این ادمه. این ادم تمام این سال ها کنار مادرت بوده.

او حق داشت. احتمالاً اگر بی بی زینت زنده بود، اطلاعاتش کامل تر از حتی کاووس خان و فرشته می بود. صبح روز بعد، زیرزمین و همه چیز را رها کردیم و به آدرسی که در کاغذ بود، رفتیم. ادرس در شهر بود و ویلا خارج از شهر. چیزی در حدود یک ساعت و نیم گشتیم، تا خانه را پیدا کردیم. یک خانه ی متروکه که تمام شیشه هایش شکسته بود و چیزی نمانده بود که سقف اش پایین بریزد. این طور که از ظاهر خانه پیدا بود، کسی در آن ساکن نبود و به نظر می رسید که مدت ها است، غیر قابل سکونت است.

بهمن زنگ خانه دیگری که آن هم به قدمت همان خانه بود را زد و منتظر ایستاد. زنی که پشت در آمد، بسیار پیر و سالخورده بود. مشخص بود که محله قدیمی و قدیمی نشین است. سلام و احوال پرسى کرد و از وضعیت خانه و بی بی زینت پرسید. زن که به نظر تنها می رسید و احتمالاً به دنبال هم صحبتی بود، ما را به اصرار به داخل خانه برد و از قدیم و بی بی زینت و دختر و پسرهایش صحبت کرد. بی بی زینت هنوز زنده بود و دیگر ساکن شمال نبود. در تهران و در خانه پسرش، زندگی می کرد. بهمن پرسید که آیا او ادرسی هم از بی بی زینت دارد یا خیر؟

که زن سریع برخاست و از دفتر تلفن کهنه ایی که در کنار تلفن سیاه رنگ زیمنس اش قرار داشت، آدرسی را نشان بهمن داد. بهمن از روی آدرس عکس گرفت و ما از زن که تعارف های بی ریایی برای ماندن و صرف ناهار می کرد، خداحافظی کردیم و به خانه برگشتیم. در راه بود که تلفن بهمن زنگ خورد. از فرم حرف زدنش متوجه شدم که برنا است، اما چیزی که از مکالمه شان دستگیرم شد این بود که برنا برای چاق سلامتی تماس نگرفته بود. اتفاقی افتاده بود و این حتی از فرم در دست گرفتن فرمان ماشین توسط بهمن هم مشخص بود.

جوری فرمان را در دستش گرفته بود، مثل اینکه هر لحظه می خواست با آن بجنگد.

_ چیزی شده؟

گوشی را قطع کرد و اهسته روی پایش گذاشت.

_ بابا داره میاد.

با حیرت آن چنان به طرفش چرخیدم که گردنم صدای بدی داد: اینجا؟

تنها سرش را تکان مختصری داد. حالت صورتش محکم و مثل همیشه آرام بود. اما فکش منقبض شده بود و برای کسی که او را می شناخت، همین نشانه ایی بر خشم زیاد اش بود.

_ برای چی؟

به مقابل ویلا رسید.

_ می خواد تو رو از دست من نجات بده.

پیاده شدم و گفتم: یعنی چی؟

از روی شانه اش قفل در ماشین را زد و به درون ویلا رفت. _ بهمین...

کلید انداخت و بازوی مرا گرفت و به داخل خانه کشید.

_ بدو برو سریع جمع کن.

_ من با کاووس خان نمی رم ایستاد.

هم چنان که بازوی من در دستش بود، با انگشت اشاره اش نوازشی سطحی کرد.

_ بر می گردیم... با هم.

لبم را گزیدم.

_هنوز زیر زمین رو درست نگشتیم.

دستش را نوازش گونه بالا آورد و روی کتفم گذاشت و کمی به جلو هل داد.

_برمی گردیم دوباره.

با بی میلی بالا رفتم. وسایل را جمع کردم و وقتی که پایین امدم، متوجه شدم که بهمن با کسی تلفنی صحبت می کرد. زباله ها را جمع کردم و خانه را جمع و جور کردم و شیر گاز را بستم و چراغ ها را هم خاموش کردم. بهمن هم تلفنش تمام شده بود و کوله پشتی مرا از دستم گرفت.

_کاووس خان بیاد ببینه نیستیم، حسابی دلخور میشه.

خونسرد گفت:

ما هم داریم می ریم که دلخور بشه.

چیزی نگفتم. اما ته دلم شور می زد. سوار ماشین شدیم و به تهران برگشتیم. تقریباً شب بود که رسیدیم و بهمن هم مستقیم به خانه رفت. نوشاد و برنا، پای تلوزیون بودند و یک برنامه مستند مجله پزشکی را از شبکه چهار تماشا می کردند و دانش هم با پای گچ گرفته اش، پشت میز ناهارخوری درون هال نشسته بود و پایش را روی چهارپایه کوچکی گذاشته بود و خودش هم مشغول شکستن تخمه بود و از طریق لپتاپ فیلم می دید. با دیدن ما نیش اش تا بناگوش باز شد و در حالیکه هر دو دستش را باز کرده بود، گفت: بابا حالتون رو گرفت؟ اره؟

بغلش کردم و پیشانی اش را بوسیدم.

_نه... ما حالش رو گرفتیم.

نگاهی به برادرش کرد. اما بهمن خونسرد از برنا پرسید: کی راه افتاد؟

_اون وقع که به تو زنگ زدم، تازه راه افتاده بود.

بهمن سیگاری آتش زد و سرش را تکان تکان داد.

_پس حالا حالاها گیره.

دانش لپتاپش را بست و گفت:

_شماها چی کار کردین؟

بهمن به نظر بی حوصله می آمد و من سریع مآوقع جریان را برایشان تعریف کردم. بهمن رو به برنا گفت:

_به سعید بگو ببین می تونه هر چی سریعتریه خونه برای سارا جور کنه. به جای جمع و جور که تو یه جای خوب و امن باشه. امنیتش در درجه اول قرار داره.

برنا سرش را تکان داد و برای تلفن کردن برخاست. بهمن با همان لباسهای بیرون، روی مبل و دور از نوشاده، ولو شد. کنارش رفتم و نشستم و گفتم:

_می خوای که از این جا برم؟

نگاهم کرد. عمیق و دقیق. سیگارش را که به فیلتر رسیده بود، خاموش کرد و گفت:اره... بری بهتره.

چیزی نمانده بود که مثل بچه ها بغض کنم و لب برچینم.

_ برای چی؟

دوباره نگاهم کرد. نگاهش جور خاصی بود. جوری که هیچ وقت از او ندیده بودم. نگاهش را گرفت و به پاکت سیگارش چشم دوخت.

_بری، راحت ترم. می

ام بهت سر می زرم. ولی این جا نباش. می دانستم که چیز دیگری از او نخواهم شنید. بنابراین سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. برنا برگشت و گفت که چند واحد آپارتمان در همان محدوده هست که برای بازدید فردا آماده است. نگاهم به نوشاد افتاد. آرام یک گوشه نشسته بود و نگاهش بین من و برادرش می چرخید. اما به محض اینکه فهمید من نگاهش می کنم، سرش را پایین انداخت و خودش را مشغول کارش کرد.

صبح روز بعد، حالی گنگ و گیج داشتم. نه خسته بودم و نه مریض، اما به شدت نافرمان بودم. مثل اینکه خودم نبودم و فقط در پوسته سارا فرو رفته بودم. وقتی که به پایین امدم، متوجه بحثی خاموش شدم. بهمن در آشپزخانه بود و با کسی حرف می زد. خبری از دیگر پسرها نبود. با کمی عذاب وجدان گوش ایستادم

_برنامه من به شما هیچ ربطی نداره.

صدایش خفه، ولی خشمگین بود.

_شما اینقدر متدین بودی و ما خبر نداشتیم؟

لحن اش کاملاً تمسخر آمیز شد و من متوجه شدم که با تلفن صحبت می کند.

_باشه اگه شما مشکلات اینه، من عقدش می کنم که دیگه همه مشکلات حل بشه. من بهش محرم میشم و شما هم که دیگه پدر شوهرش میشی. اصلاً همین جا بمونه که کارهای او مدنش ردیف بشه. کی از شما بهتر؟

همان جا پشت در وا رفتم. منظورش به من بود؟

مَثَلِ اَينَكِه شَمَا هَم خَوَدَت جَفَنگِيَاَت عَمِه رَا مَش بَاوَرَت شَدِه؟

کَمِي مَکَت کَرَد و بَعَد مَثَلِ اَينَكِه کَاووس خَان تَمَاس رَا قَطَع کَرَدِه بُوَد، اَو چَنَد بَار پِشَت سَر هَم اَلو اَلو کَرَد. بِه دَاخِل اَشپَزخَانِه رَفْتَم. اَلبَاس بِيروَن پُوشِيَدِه بُوَد و رُوِي مِيَز هَم، نَان و وَسَايِل صَبْحَانِه دِيَدِه مِي شَد. مَحْبُوبِه خَانَم نَبُوَد و اَو تَنهَا پِشَت مِيَز نَشَسْتِه بُوَد و يَک فَنجَان چَاي نِيَم خُورَدِه مَقَابِلَش بُوَد.

بَا دِيَدَن مَن، تَلْفَن اَش رَا کَنَار گُذَاشَت و تَظَاهِر کَرَد کِه دَر حَال خُورَدَن صَبْحَانِه اَسْت. سَلَامِي زِيَرَابِي کَرَدَم و سَعِي کَرَدَم تَا اَرَام بَاشَم، اَمَا تَمَام بَدَنَم اَز دَرُون مِي لَرزِيَد. چَرخِيَدَم و هَمَانطُور کِه اَو صَبْحَانِه مِي خُورَد، زِيَر چِشْمِي نَگَاهَش کَرَدَم. بَهْمَن هَمِيَشِه بَرَاي مَن سَوَاي بَقِيَه اَنهَا بُوَد. هَمِيَشِه بَزَرگَتَر و تَرسَنَاک تَر و قَابِل اَحْتِرَام تَر بُوَد. اَمَا هِيچ وَقْت بِه دِيَد يَک مَرَد بِه اَو نَگَاه نَکَرَدِه بُوَدَم. اَو جَزَابِيَّت رِفْتَاَرِي و چَاپَلُوسِي و کَار بَلَد بُوَدَن بَهْرَنَگ رَا نَدَاشَت. اَو صَاف و سَادِه بُوَد. تِيپ اَش، سَر و وُضْع اَش، حَرْف زَدَنَش، رِفْتَاَرَش. هَمِه سَادِه بُوَد. اَمَا بَهْمَن دَر عِيَن سَادَگِي، حَالْتِي کَامَلَا مَرَدَانِه و حَمَايَت گَر دَاشَت. حَالْتِي کِه هَمِيَشِه دَر بَرَابَر فَرَشْتِه دَاشَت

و مَن چَقْدَر اَز اَين حَالْتَش لَذت مِي بَرَدَم و حَالَا کَمِي اَز اَين حَالْت و حَمَايَت اَش رَا هَم خَرَج مَن کَرَدِه بُوَد. اَمَا مَن اَصَلَا تَوَقَع نَدَاشْتَم کِه اَو تَا اَين حُد جَلُو بَرُوَد.

سَرش رَا بَالَا اَوْرَد و نَگَاهَم کَرَد. چِشْمَان اَبِي اَش بِيَشْتَر اَز هَمِيَشِه شَبِيَه بِه فَرَشْتِه شَدِه بُوَد. سَرِيَع سَرَم رَا پَايِيَن اِنْدَاخْتَم، تَا اَز حَالْت صُورْتَم مَتَوَجِه فَاَلگُوش اَيَسْتَادَن و فَهْمِيَدَن حَرْف هَايَش نَشُود.

بَرخَاَسْت و هَمَانطُور کِه فَنجَانَش رَا دَر سِيَنک مِي گُذَاشَت، گَفْت کِه اَلبَاس بِيُوشَم تَا بَرَاي دِيَدَن خَانِه هَا بَرُوِيَم. هَمِيَن يَک قُوت قَلْب شَد. اَينَكِه تَمَام اَن

حرفی که به کاووس خان زده بود، بلوف بود و ظاهراً پروژه جدا شدن من و تنها زندگی کردنم، هنوز پابرجاست.

وقتی که لباس پوشیدم، برنا و نوشاد هم پایین آمده و آنها هم لباس پوشیده بودند و ظاهراً جایی می خواستند بروند. دانش هم با کج خلقی، مشغول صرف صبحانه اش بود. همه با هم از خانه بیرون زدیم. اما در میان راه برنا و نوشاد از ما جدا شدند و ما هم با ادرسی در دست، به سراغ اولین خانه رفتیم. یک اپارتمان جمع و جور یک خوابه بود. دسترسی به مترو و بی ار تی اش خوب بود و محل به نظر ساکت و ارم می آمد. خانه نوساز بود و هنوز بوی نویی می داد. بوی چسب و کاغذ دیواری و رنگ و مصالح. چرخی در اشپزخانه یک وجبی اش زدم. بهمن هم به اتاق خواب سرکی کشید.

عاقبت دلم طاقت نیاورد و پشت سرش، به اتاق خواب رفتم.

__بهمن...

همانطور که پنجره کوچک اتاق را باز کرده بود و اطراف را از نظر می گذراند، گفت: هوم؟

کنارش رفتم.

__من صبح حرفات رو شنیدم.

برای لحظه ایی متوجه شدم که شوکه شد. اما سریع به خودش مسلط شد.

__خب...

پنجره را بست و پرده را کشید و به دیوار کنار پنجره تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد.

__چرا اون حرفها رو زدی؟

همانطور خونسرد نگاهم کرد. چشمان آبی اش دیگر شبیه به فرشته نبود.
حسابگر و کاملاً سرد بود.

_ برای اینکه دلم خواست.

خنده ام گرفت.

_ نه منظورم اینه که خودت هم می دونی که برای لج بازی با کاووس خان
این حرف رو زدی. میگم که...

به میان حرفم آمد.

_ از کجا معلوم برای لجبازی گفتم؟

هر دو ابرویم بالا پرید. برای لحظه ایی گوشه دهانش بالا رفت. با همان
بهت و حیرت گفتم:

لجبازی نبود؟

لبخندش بیشتر شد. حالتی داشت، مثل اینکه به زور جلوی خنده اش را
گرفته است.

لبخندش بیشتر شد. حالتی داشت، مثل اینکه به زور جلوی خنده اش را
گرفته است. تکیه اش را از دیوار جدا کرد و از اتاق بیرون رفت. با دهان
باز به رفتنش نگاه کردم. او بهمن بود و تا نمی خواست، محال ممکن بود
که چیزی بگوید. همانطور خشک شده، چند لحظه سر جایم ایستادم. مغز و
ذهنم به شدت درگیر شده بود. از اتاق بیرون امدم. کنار کانتر اشپزخانه
ایستاده بود و چیزی را در گوشی اش تایپ می کرد. اخم اش در هم رفته
بود و یکی از پاهایش را پشت پای دیگرش ستون کرده بود و دست

دیگرش که ازاد بود را در جیب شلوارش فرو برده بود. متوجه آمدن من نشد.

یا اگر شد، عکس العملی نشان نداد. خوب براندازش کردم. زمانی که چانه ام ناخودآگاه به نشانه این که بهمن هم جذابیت های خاصی دارد که تا آن لحظه متوجه شان نشده بودم، بالا رفت، او هم سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چشم در چشم شدیم و او یک ابرویش را بالا برد و با پوزخند گفت: تو شیش و بشی؟

جیغ جیغ کنان، نه بلندی گفتم و سالن را طی کردم و به طرف در خروج رفتم. از پشت سرم، صدای خنده آرامش بلند شد. در آسانسور و در ماشین و در تمام دیدارهایمان از خانه های بعدی، من مطلقاً حرفی نزدیم و بهمن هم در سکوت، لبخندی ریز گوشه لبش می آمد و می رفت.

ظهر وقتی که رسیدیم، کاووس خانه برگشته بود و صدای جرو بحث و دعوایش با دانش، از بیرون و حیاط هم شنیده می شد. با دیدن ما نگاهی پر از سرزنش به بهمن کرد و گفت:

اینقدر برات سخته که به حرف پدرت گوش کنی؟

بهمن اهسته گفت که به اتاقم بروم. اما کاووس خان جلو آمد و بازوی مرا گرفت.

_سارا هیچ جا نمیره. بعد رو به من کرد و گفت: معلوم هست تو چت شده دختر؟

مادرت ایتی از نجابت و خانمی بود. تو چرا این جوری شدی اخه؟

حرفش مثل یک سیلی محکم به صورتم بود. به طوریکه به نفس نفس زدن افتادم. متوجه شدم که اشاره اش به بهرنگ بود. دانش از آن سر سالن

هوار کشیدن بابا خجالت بکش. کاووس خان دانش را کاملاً نادیده گرفت و رو کرد به بهمن که همچنان خونسرد به او نگاه می کرد و گفت:

هر برنامه ای تو سرته، بریز بیرون. همین امروز هم بلیط بگیر و برو.

بعد رو به من کرد و گفت:

شما هم اختیارت با منه. هیچ جا نمیری، تا تکلیفت مشخص بشه.

— شما چه صنمی با مامان داشتین؟

کلمات قبل از آنکه بتوانم جلویشان را بگیرم، از دهان بیرون ریخت. انقدر از این حرف خودم شوکه شده بودم که دستم را مقابل دهانم گرفتم و با چشمان گشاد شده به کاووس خان نگاه کردم که او هم حالتی داشت، مثل اینکه من محکم بیخ گوشش کوبیده ام. دهانش را باز کرد، اما بست و چند لحظه بعد دوباره باز کرد و گفت:

من و مادرت شیرینی خورده هم بودیم. صدایش زمزمه خفیفی از ناراحتی و بغضی کهنه بود.

— پس چرا...؟

جمله ام را کامل نکردم. حالتی در صورتش بود که مرا مطمئن کرد، جوابی به سوالم نخواهد داد. به بهمن نگاه کردم. او هم به اندازه من بهت زده بود.

— مامانم با شما رابطه داشت؟

اخمش به شدت در هم رفت. لب بالایی اش با نفرت جمع شد. چرا تا به حال دقت نکرده بودم، کاووس خان هنوز هم مرد جذابی بود و پسرها شاید از لحاظ چشم و ابرو کما بیش شبیه به فرشته بودند، اما جذابیت دهان و بینی و صورت زاویه دار مردانه شان، کاملاً به پدرشان شبیه بود.

_یه بار و برای همیشه بهت می‌گم... اگه باز درباره مامانت این جور
فکر کنی و حرف بزنی..

دیگر ادامه نداد. انچنان یکباره سکوت کرد که هر سه نفرمان جا خوردیم.
بعد چرخید و رو به بهمن و دانش کرد و با حالتی تهدید آمیز گفت: یه بار
دیگه بدون تایید من یه کاری نکنید، تا اون روی سگم رو نشونتون بدم.

بهمن مطلقاً چیزی نگفت. اما دانش دستش را جوری حرکت داد که معنی
برو بابا می داد! کاووس خان به طرف اتاقش رفت، اما در مقابل در رو به
من کرد و گفت: شما هم هیچ جا بدون اجازه من نمیری.

به اتاق رفت و در را محکم به هم کوبید. دانش لنگ لنگان آمد و روی
مبل ولو شد. بدون توجه به صدا زدنش، بالا رفتم و از همان راه پله ها
بهمن را هم صدا کردم. به اتاقم رفتم و کولر را زدم و شالم را باز کردم و
مقابل باد خنک ایستادم. دستانم می لرزید و من حتی چیزی نمانده بود که
از شدت هیجان زیاد بی هوش شوم.

_کولر زدی؟ سرما می خوری.

از جلوی باد کنار رفتم و مقابلش ایستادم.

_میشه همین امروز برم؟ میرم خونه شقایق. بعد که خونه حاضر شد،
خبرم کن.

متفکرانه و عمیق نگاهم کرد.

چشمانش در گردش بود. روی گیسوانم، ابروان، چشمانم و دهانم می
چرخید.

_از چی اینقدر نگران شدی؟

هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و نالیدم: اون هنوز خاطرخواه
مادرمه. نمی بینی؟

هر دو دستم را از مچ گرفت و از روی صورتم کنار کشید.

_ که چی؟ می ترسی ازش؟

یکه خوردم.

نه... این نیست. دستانم را رها نکرد و تنها پایین آورد و یک قدم به من
نزدیک شد.

دستانم را رها نکرد و تنها پایین آورد و یک قدم به من نزدیک شد.

_ اره... هنوز عاشق مادرته. خودم هم این رو می دونم. ولی دلیل من با تو
که میخوام این جا نباشی، فرق داره تو شاید... دقت کن! میگم شاید از بابا
می ترسی. ولی من... مکث کرد. چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز
کرد.

_ دلیل من رو ول کن فعلا. از بابا هم نترس. اون فقط می خواد تو رو زیر
نگین خودش داشته باشه.

دستانم هنوز در دستش بود و با ملایمت و انگشت شصتش، مچم را به
صورت دورانی نوازش می کرد.

_ امشب هم نمی خواد بری جایی. من ترتیب خونه رو می دم، بعد راحت
جابه جا می شی.

چیزی نگفتم. عاقبت دستانم را رها کرد و از اتاق بیرون رفت.

کمی بعد لباس عوض کردم و پایین رفتم. در اتاق کاووس خان باز بود و بهمن در اتاق پدرش بود و با صدای خفه ایی بحث می کردند. دانش هم با کنجکاو روی مبل سرک می کشید. کنارش نشستم و گفتم: باز چی شده؟ نگاهی به سرتا پای من انداخت و گفت: حالا دیگه زیرابی میری؟

خنده ام گرفت. کاملاً مشخص بود از اینکه جریان را از اول به او نگفته ام، شاکی است.

_جیک و بوک ات با بهمن شده. بهمن از ما امین تر شده؟ چشمانش را تتگ کرد و ادامه داد و گفت: چه خبره؟
بیشتر خندیدم.

_پس که تو دروغگویی. یه روده راست تو شکمت نیست. کشیده ی اهسته و دوستانه ایی به صورتم زد و با نیشخند گفت:

چه دروغی گفتم؟ من اینقدر راست و دروغ می کنم که یادم نمی مونه!
_گفتی برنا دوست دختر داشته. ولی نداشته.

با تمسخر ابرو بالا انداخت. پس مرجان چغندرِه؟

بهمن می گفت که برنا همین چند وقته قبل تازه اومده تو خط دختر و عشق و عاشقی.

لبش را بالا داد و با بدجنسی همیشگی اش گفت:

اره... احتمالاً دروغ گفتم. نیشخند دیگری زد.

_هر وقت می خندم. بدون دروغه.

چشمانم را چرخاندم.

_تو همیشه نیشت.

بازه بیشتر خندید.

_ حالا تو بگو ببینم از کجا فهمیدی که بابا با مامانت سروسر داشته؟

_ فقط یه حدس. از نامه های فرشته جون. من و بهمن به این نتیجه رسیدیم که شاید یه چیزی بینشون بوده.

پوزخندی زد و گفت:اره؟ تو و بهمن دیگه به چه نتیجه ای رسیدین؟

با مشت به شانه اش ضربه زدم. نالید و خنده کنان شانه اش را گرفت.

_ والا این تز من نبود. دیشب نوشاد می گفت که انگاری، اره.

جیغ جیغ کنان گفتم:

خاک تو سر منحرف همه تون.

در اتاق کاووس خان کامل باز شد و کاووس خان با کیف و یک مشت کاغذ از اتاق بیرون زد. بهمن هم پشت سرش.

_ بابا شما به دلیل برای من بیار. من دربست قبول می کنم.

کاووس خان یکباره ایستاد. انچنان ناگهانی که بهمن از پشت سر به او خورد.

_ واسه چی ردتون کردم رفتین؟ واسه چی دماغت شکست؟

چی به سر دماغ برادرت اومد؟

پوزخند زنان ادامه داد: فکر کردی من خرم پسر؟

رنگ بهمن مثل مرده رنگ پریده شد و تقریباً لال شد و نتوانست جوابی به پدرش بدهد. کاووس خان نگاهی به من که از خجالت سرخ شده بودم کرد

و من سریع سرم را پایین انداختم. لحظه ایی بعد صدای در آمد که نشان از رفتنش می داد.

دانش با تعجب رو به بهمن گفت:

جریان دماغ تو و نوشاد چی بود این وسط؟

بهمن هنوز بهت زده بود و من هم چیزی زیر لب گفتم و به اتاقم فرار کردم.

فردای روزی که من صاحب یک خانه و زندگی مستقل شدم، برنا و نوشاد و دانش که تازه گج پایش را باز کرده بود، عازم رفتن شدند. تمام مراحل پسند خانه و خرید وسایل را خود بهمن مدیریت کرد. نه پرسیدم که خانه را خریده و یا اجاره کرده است و نه پرسیدم که هزینه این همه تیر و تخته و مبل و وسایل اشپزخانه چقدر شده است. نمی خواستم با دانستن قیمتی که خودم هم می دانستم سرسام آور است، بیشتر احساس تحقیر و زیر دین رفتن داشته باشم.

در تمام مدتی که این اتفاقات افتاد، خود بهمن یا یکی از پسرها، تا مقابل در آموزشگاه و یا بیمارستانی که امروز در آن برنامه عروسی داشتم، مرا اسکورت می کردند. اما گاهی از دور متوجه حضور ممدوح یا پسرش می شدم. جلو نمی آمدند و من واقعا در عجب بودم که ایا پدرم به همین راحتی از من دست کشیده است؟ اما وقتی احساسات را کنار می گذاشتم، متوجه می شدم که او دقیقا کاری را کرده است که قبلا هم انجام داده است. نادیده گرفتن من، در تمام این سالها. تنها به این بهانه که فرشته به او اجازه دیدار نداده است. اما این که چرا فرشته به او اجازه دیدار نداده، خودش جای سوال بود.

نامه هایی که خوانده بودم، همه یک چیز را در ذهنم روشن کرده بود. اینکه پدرم پسر می خواست، و من دختر شده بودم. شاید در سالهای اولیه، من بانمک و خواستنی بودم و توانسته بودم، همانطور که فرشته در نامه هایش اشاره کرده بود، نظر پدرم را جلب کنم. اما احتمالاً مرگ مادرم خیلی چیزها را تغییر داده و شاید هم اصلاً فرضیه دو زنه بودن پدرم درست بوده و بعد از فوت مادرم، همسر پدرم راضی به پذیرفتن من نشده است. فرشته هم که اوضاع را این طور دیده است، دیدار من و پدرم را برای جلوگیری از هر نوع وابستگی عاطفی من و ضربه خوردنم، ممنوع کرده است و سرپرستی مرا تمام و کمال از او گرفته است.

اینها چیزهایی بود که در تنهایی به ذهنم می آمد و مرا برای ساعتها به خودش مشغول می کرد. کاووس خان هم رویه همیشه را پیش گرفته بود. می آمد و می رفت و آنقدر در خودش بود که متوجه نمی شد، بهمن بیخ گوشش مشغول جدا کردن من از آن خانه است. عصر روزی که به خانه جدید نقل مکان کردم، باز هم در رستوران و به مناسبت رفتن پسرها، مهمانی گرفته بودند. پوپک زنگ زد و شخصاً مرا دعوت کرد. دعوتش جوری بود که احساس کردم، مهمانی از طرف خانواده اوست. را در حالیکه رزا و جاوید مبلها را جابه جا می کردند و مثل سگ و گربه به هم می پریدند، من هم گوشه ای نشستم و با پوپک صحبت کردم.

گلگی می کرد که چرا این چند وقت با او تماس نگرفته ام و بی معرفت شده ام. گفتم که درگیر بودم و کمی هم بی حوصله. عاقبت گفت که شب مرا می بیند و جواب نه را هم قبول نمی کند. گفتم که چشم، حتماً می ایم و تماس را قطع کردم. حوصله نداشتم و پوپک بیچاره هم، بد موقع به پست من خورده بود. همانطور که تلفن را در دستم بالا و پایین می کردم، به مشاخره رزا و جاوید نگاه کردم. اما حواسم جای دیگری بود. رزا اردنگی

جانانه ایی به ماتحت جاوید زد که با آمدن بهمن از خجالت رنگ به رنگ شد و نیش جاوید تا ته باز شد.

یک الو برداشت و زیر شیر آب شست و شروع به خوردن کرد. امشب تکلیف بهرنگ یه سره میشه. با حیرت گفتم:

هان؟!

لبخندی گوشه لبش آمد و با سرش به هال اشاره کرد و گفت: دوستت داره صدات می کنه.

جاوید به اشپزخانه آمد و گفت:

سارا ما دیگه بریم. تو کاری نداری.

از جا پریدم و گفتم:

نه کجا؟ تازه میوه دار شدم. بذارید میوه بیارم بخورید. خندید و گونه ام را نیشگان گرفت.

بهمن اما با لبخند و خوش رویی سلام و احوال پرسى کرد و مواد غذایی که خریده بود و در چند کیسه بزرگ در دستش بود، به اشپزخانه برد. از روی زمین بلند شدم و به اشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کرده بود و مواد را جابه جا می کرد.

به کانتر تکیه دادم و نگاهش کردم. موهایش کمی بلند شده بود و در کنار گوش هایش و پشت گردنش، تاب بامزه ایی خورده بود. یک کیسه را خالی کرد و سراغ کیسه بعدی رفت که پر از میوه بود. مگر او می خواست این جا بماند؟ بهمن خودش هم می دانست که من زیاد اهل میوه نیستم. آن هم، این همه.

پوپک بود

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_گفت که شب پیام.

باز هم تنها نگاهم کرد.

_می تونم پیام؟

اخم کم رنگی کرد.

_چرا نتونی؟

لبم را گزیدم.

به خاطر بهرنگ یک ابرویش را

بالا داد و با لحنی سرد گفت: مگه چیزی بوده بینتون که نمی خوای
ببینیش؟

معتراضانه گفتم: نه...

میوه ها را در جامیوه ایی ریخت.

_کشتی منو با این خونه داریت، بلا سوخته! خندیدم. رزا که به دنبال کیفش
می گشت، گفت:

این جا خیلی خوبه سارا. هم به من نزدیکه، هم به جاوید. دانشگاه که
شروع بشه، می تونیم بیایم سراغت.

جاوید خیلی خونسرد گفت: من هزار تا دختر هست که برم سراغشون. پیام
سراغ این تحفه برای چی اخه؟

رزا چپ چپ نگاهش کرد. اما احتمالاً به احترام بهمن، چیزی نگفت.
بهمن لبخند زنان تشکر کرد و گفت:

مرسی... خیلی لطف کردید. تمام زحمت گردن شما افتاد.

جاوید اما این بار خیلی مردانه دست داد و گفت که اصلاً حرفش را هم نزد. چون این تحفه، یعنی من، برایش با ارزش تر این حرف هاست. وقتی که بهمن برای بدرقه آنها به مقابل در رفت، به آشپزخانه برگشتم و در یخچال را باز کردم و نگاه کردم. از آب میوه مورد علاقه اش گرفته، تا میوه و کمپوت آناناس و حتی سس مورد علاقه اش، یخچال را فول کرده بود. نفسم را محکم بیرون دادم. دوباره به آشپزخانه برگشتم و همان طور که دستانش را زیر شیر آب می شست، گفت: آماده شو تا قبل از شام یه سر با دانش بری بیرون. می خواد یکم خرید بکنه. لازمت داره.

دستانش را با دستمال خشک کرد و سرش را تکان تکان داد و ادامه داد.

مثلاً یه خرس تازه از خواب زمستونی بیدار شده، کج خلقه. حواست به خودت باشه!

خندیدم و گفتم: دلش برای من تنگ میشه.

نگاه سردی کرد و گفت:

متأسفانه!

انقدر لجم گرفت که از کنارش رد شدم و با شانه ام به شانه اش کوبیدم. اما شانه ی خودم کج شد و او خنده اش گرفت. دستم را روی کتفم گذاشتم و با حرص گفتم:

تو حسودی می کنی بهمن رهنما.

به کانتر تکیه داد و دست به سینه مرا نگاه کرد.

_ به چی باید حسودی کنم؟

_ به چیزی که بین من و دانش هست.

لبخند زنان چانه اش را بالا برد.

_ اگه تو زمانی بتونی دانش رو تو مشتت بگیری که الکل رو کنار بذاره،
من دستت رو هم می بوسم.

شانه ام را بالا بردم و با بدجنسی گفتم:

خودت گفتی با برادرت کاری نداشته باشم.

چشمان آبی اش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد: چقدر هم که تو گوش
دادی!

نیشخند زدم و با صدای زنگ به طرف در رفتم و از چشمی نگاه کردم.
دانش بود که با کج خلقی به در زل زده بود. در را باز کردم و با خنده
گفتم:

چطوری اقا خرسه؟

چپ چپ نگاهم کرد: لقب جدیده؟

به طرف اتاق رفتم تا آماده شوم.

_ برادرت می گه تو مثل خرس تازه از خواب زمستونی بیدار شده،
بدخلقی.

فحش ابداری به بهمن حواله داد که باعث شد خنده ام بیشتر شود. آماده
شدیم و با هم به خرید رفتیم. چیزهایی که لازم داشت را خرید و بعد هم
مرا به خانه رساند تا برای شب آماده شوم. بهمن خانه نبود و دانش هم آمد

و روی مبل نشست و روی کانال ورزش زد و با صبر و حوصله ایی که فکر نمی کردم در وجودش باشد، منتظر ماند تا من آماده شوم.

وقتی که به رستوران رسیدیم، همه آمده بودند به جز بهرنگ. دانش سریع مرا رها کرد و رفت و کنار پوپک نشست. خنده ام گرفت و من هم کنار بهرخ نشستم. حال و احوال کرد و بار دیگر فوت فرشته را تسلیت گفت. از زندگی و کار پرسید و من هم بار دیگر به خاطر کاری که برادرش برایم جور کرده بود، تشکر کردم. وقتی که برای شستن دستانم برخاستم، بهمن و یکی از دوستانش هم برای کشیدن سیگار به حیاط رستوران رفتند. من با جواب دادن به تماس شقایق، کمی بیشتر معطل شدم و زمانی به سالن برگشتم که تقریباً همه سر جایشان نشسته بودند. بهرنگ آمده بود و یک صندلی خالی کنارش مانده بود.

و در طرف دیگر صندلی خالی هم، پوپک نشسته بود. جاها کمی عوض شده بود و من احساس کردم که در این کار پوپک کمی شیطنت کرده بود. این از نیشخند زدن اش به من، قابل حدس بود. خودم را جمع و جور کردم. برایم سخت بود که کنار بهرنگ بشینم. مرد بدی نبود. ولی من از آخرین ملاقاتمان خاطره خوبی نداشتم. آخرین ملاقاتمان با دعوای فرشته جان و کاووس خان تمام شد و فردای آن روز من فرشته را سردار شده در اتاقش پیدا کردم. همین باعث می شد که هر کسی کمی از طرف مقابلش، دلزده شود. اگر اینکه صندلی کنار او را رد کنم و بروم و یک صندلی برای خودم بیاورم، بی ادبانه نبود، حتما این کار را می کردم.

اما متوجه شدم که بهمن زیر لب به نوشاد که کنار دستش نشسته بود چیزی گفت و نوشاد برخاست و گفت:

سارا... بیا این جا سر جای من بشین. من زیر باد کولر، سردرد می گیرم.

بعد میز را دور زد و رفت و کنار بهرنگ نشست. بهرنگ نگاهی بین بهمن و من و نوشاد ردوبدل کرد و لبخند کوچکی گوشه لبش آمد. رفتم و کیفم را روی دسته صندلی آویزان کردم و نشستم و متوجه شدم که نگاهی زیرپوستی، بین پوپک و بهرنگ ردوبدل شد. سرخ شدم و سرم را زیر انداختم. اما بهرنگ خیلی سریع خودش را معمولی نشان داد و به بحث و صحبت با نوشاد پرداخت.

وقتی که سوپ آورده شد، من هم انقدر خودم را پیدا کردم که توانستم با همسر یکی از دوستان بهمن که کنار دستم نشسته بود، چند

کلمه ایی صحبت کنم. دست دراز کردم تا نمک بردارم، اما دستم نرسید. بهمن خم شد و نمکدان را به من داد. نگاهش کردم. نگاهی سرسری و خشک و سرد کرد. زیر لب گفتم:

خجالت آور بود.

بدون آنکه به من نگاه کند، یک قاشق سوپ خورد و با دستمال دهانش را پاک کرد و آرام زمزمه کرد: گفتم که تکلیفش یه سره میشه.

زیر چشمی نگاهش کردم. خونسرد به ظرف غذایش نگاه میکرد و با اشتها می خورد.

_ در هر حال کارت زشت بود!

باز هم بدون اینکه نگاهم بکند، گفت: زشت اونه که این اقا اویزونت بشه...

مکت کرد و سرش را از ظرف غذایش بلند کرد و نیم نگاهی کوتاه به من کرد. نگاهش در آن لحظه هیچ شباهتی به نگاه فرشته نداشت. سرد و حسابگر و نافذ بود. دوباره نگاهش را به غذایش داد و گفت:

حواست هست خانم؟ می خوام تنها زندگی کنی.

یک قاشق با عجله خوردم تا نشان دهم که در حال خوردن هستم.

_اون براش این چیزها مهم نیست!

پوزخند کم رنگی زد و با عجله دستمالش را روی دهانش کشید تا کسی پوزخند زدنش را نبیند.

_از دانش بیپرس بهت می‌گه که تو مسایل زیر شکمی، مردها چیزی به اسم مهم نیست، ندارن.

چشمانم گشاد شد. بی توجه به خجالت من، راحت سوپش را تمام کرد. با سرو غذای اصلی، بحثها جنبه سیاسی و اجتماعی به خودش گرفته بود و بهمن هم با خوش رویی مشغول بحث با بهرنگ شد که دقیقا مقابلش نشسته بود. من ترجیح دادم که سکوت کنم. پوپک هم در کنار دانش و نوشاد نشسته بود و هر از چند لحظه با یک کدامشان صحبت می کرد.

پوپک دختر خوش مشربی بود که من عمرا در حرافی و اجتماعی بودن، به پای او نمی رسیدم. اما او را دوست داشتم و همیشه از دیدنش حس خوبی به من دست می داد. برخلاف ظاهر کمی غلط اندازش، دختر بی شلیه پیله و خوش قلبی بود. زمان صرف دسر بهرنگ رو به بهمن پرسید: چطور شما نمی ری با بچه ها؟ بهمن نیم نگاهی به من کرد و گفت:

موندم تا تکلیف سارا مشخص بشه. داریم روی او مدنش پیش خودمون کار می‌کنیم. طول میکشه و من هم فعلا این جا پیش سارا هستم.

بیشتر توجه های آدم های سر میز، به من جلب شد.

حس کردم که هر لحظه آب می‌شوم و به زمین فرو می‌روم. بهرنگ لبخند مودبانه ایمی زد و گفت: پس سارا خانم هم اون ور آبی میشه؟

نگاهش به طرف من چرخید و لبخندش بیشتر کش آمد. _هیجان زده هستی سارا خانم؟

لبخند لرزانی زدم.

_باید باشم؟

لبخندش بیشتر کش آمد.

_تحت لوای چهار تا بادبگارد داری میری اون ور... پس نه! به نظرم زیاد هیجان زده نباش!

این پسرهایی که من می‌بینم، اجازه ازادی اون اور ابی به شما نمی‌دن.

اشاره کاملاً زیر پوستی اش به حرکت بهمن بود که باعث شد خنده ام بگیرد. دانش کمی به جلو خم شد و به بهرنگ نگاه کرد و گفت:

سارا خودش عاقله. نیازی به اجازه ما برای انجام کاری نداره. بهرنگ کمی خم شد و به دانش نگاه کرد و با خوش رویی گفت:

صد البته!

برنا سریع بحث را عوض کرد و صحبت را به سخت شدن قوانین مهاجرت کشاند و اینکه هنوز درگیر این هستند که مرا به چه روشی به آن طرف برسانند که هم سریع تر باشد و هم امن ترین راه.

آخر شب وقتی که همه از سر میز برخاستیم، برای لحظه ایی من و بهرنگ در مسیر خارج شدن از رستوران، هم قدم شدیم. در حالیکه سرش را پایین انداخته و به مقابل پاهایش نگاه می کرد، گفت: کار و بار چطوره؟

_مرسی. خیلی خوبه.

نیم نگاهی کوتاه کرد و گفت:

هیچ وقت نشد بپرسم... اونروز که آقای رهنما مشکلی براتون پیش نیورد؟

اه عمیقی کشیدم. می خواستم بگویم که چرا باعث بحث شدیدی بین زن و شوهر شد و بعد هم اتفاقی افتاد که همه زندگی مرا عوض کرد.

اما چیزی نگفتم و تنها سرم را تکان دادم.

_نه... مشکلی نبود.

به بیرون رستوران رسیدیم. سرم را چرخاندم تا پسرها را پیدا کنم. بهمن دستانش را کاسه کرده بود و سیگارش را روشن می کرد. صورتش در نور آتش فندکش، روشن شده بود و چشمانش سرد و کمی ناراحت به من خیره شده بود. فندکش را در جیب گذاشت و یک عمیقی به سیگارش زد و با دستش اشاره کرد که به کنارش بروم.

_سارا جان بیا... باید بریم.

خنده ام گرفت. در جمع، من همیشه برای او سارا جان می شدم.

خداحافظی کوتاهی با بهرنگ کردم و پوپک را بغل کردم و با بهرخ و کسانی که می شناختم، خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم. آن شب به خانه جدیدم نرفتم. پسرها صبح فردا بلیط داشتند و من می خواستم که شب اخر را با آنها باشم. وقتی که به خانه رسیدیم، به نظر می رسید که هیچ کدام خیال خوابیدن نداریم. پسرها ورق آوردند و بازی کردند و من چون

بلد نبودم، کنار دانش نشسته بودم و برایش تقلب می رساندم. آنچنان مشغول خنده و شوخی بودیم که متوجه آمدن کاووس خان نشدیم. من روی شانه برنا خم شده بودم و بی توجه به پس زدن او، سعی می کردم که از بالای سرش، دستش را ببینم.

با بهت و حیرتی که نمی توانست آن را پنهان کند، گفت:

سارا خیلی نامردی. منو به بهمن فروختی؟

خندیدم و گفتم: نخیر... این اسمش احساس مسئولیته!

بهمن از اتاق بیرون آمد و به سر بازی برگشت. از جایش برخاستم، ولی کنار نرفتم و همانجا کنارش نشستم. و از بالای سرش به دستی که حتی تا آن لحظه نگاهی هم به آن نکرده بودم، نگاه کردم و زیر لب به دانش تقلب رساندم بهمن دستش را پایین انداخت و آن چنان نگاهی به من کرد که برای لحظه ایی از ترس غالب تهی کردم. اما به سرعت متوجه شدم که نگاهش آن خشونتگی که باید را نداشت.

با آمدن کاووس خان، همه یکباره ساکت شدیم.

اما او بی اعتنا به سکوت ما به اتاقش رفت و بهمن را صدا کرد. بهمن کارتهایش را روی زمین، پشت و رو گذاشت و همانطور که برمی خواست، گفت: سارا حواست به دست من باشه. مثل فنر از جا برخاستم و سر جای بهمن نشستم و ورقها را برداشتم و به سینه ام چسباندم. دانش خیز برداشت تا ورق ها را از من بگیرد اما آنچنان لگدی حواله اش کردم که برنا و نوشاد خنده کنان خودشان را کنار کشیدند و تا از حرکت نینجا وار من در امان باشند. با ا

نکه کشاله رانم درد گرفته بود، اما با چنگ و دندان ورق را از دست دانش حفظ کردم.

فقط یک نمایشی از قدرت نمایی بود. نیشخند زدم و دوباره به دانش تقلب رساندم. آن شب یکی از بهترین شبهای عمرم شد. تا خود صبح با پسرها فیلم نگاه کردیم و خندیدیم و خوراکی خوردیم. من دانش در سر و کله هم زدیم و بهمن هم دایم تذکر داد.

صبح با طلوع آفتاب، پسرها حاضر شدند و من و بهمن هم لباس پوشیدیم تا آنها را به فرودگاه برسانیم. بر خلاف انتظار همه مان، کاووس خان از اتاق بیرون آمد و با پسرهایش خداحافظی کرد.

نپرسید که پسرهایش با چه وسیله ایی به فرودگاه می روند و نه پیشنهاد داد که آنها را برساند. تنها کیفش را برداشت و زودتر از پسرها از در بیرون زد و رفت. من متوجه شدم که کاووس خان با بهمن هم خداحافظی کرد. اما چیزی نگفتم. به نظر پسرها هم تعجب کرده بودند. چون متوجه شدم که برنا چیزی زیر لبی از بهمن پرسید و بهمن هم همان طور پچ پچ کنان جوابش را داد. در فرودگاه پسرها انچنان ساکت بودند و هیچ کدام با دیگری هیچ حرفی نمی زد که هیچ شباهتی به یک خانواده نداشتیم. آن هم خانواده ی شادی که شب قبل انقدر به آنها خوش گذشته بود.

درست بود که انچنان را خداحافظی پر احساس و پدرا نه ایی نبود، اما این خداحافظی از طرف کاووس خان مثل یک اغوش گرم و محبت آمیز به نظر می رسید.

کاملاً مشخص بود که هر کسی در فکر و ذهن خودش، درگیر است. در لحظه آخر، وقتی که کارت پروازشان را گرفتند، دانش مرا محکم بغل کرد. با برنا صمیمانه و با نوشاد محتاطانه خداحافظی کردم.

اما اغوش پر از عشقم، متعلق به دانش بود. کسی که بیشترین کتک کاری را در بچگی کرده بودیم.

_ مواظب خودت باش قوزی خوشگله..._

روی پنجه پاهایم بلند شدم و گونه اش را بوسیدم.

_ زیاد هم با بهمن یکه به دو نکن. بهمن دیگه

. خندیدم

_ تو هم زیاد نخور.

چشمانش حالتی از علاقه به خودش گرفت.

_ منتظر تیم جغله.._

وقتی که به طرف کانتر چک کردن پاسپورت می رفت، آنچنان صورتش غمگین شده بود که ناخودآگاه اشکم را در آورد. برای اینکه ناراحتی ام را نبیند، دست تکان دادم و چرخیدم و به طرف در خروج رفتم. اما می دانستم که خودش هم متوجه ناراحتی ام شده است. در ماشین و در راه برگشت، بهمن کاملاً سکوت کرده بود. به خانه جدید رفتیم. اما برخلاف انتظارم، مرا پیاده نکرد که برود. باریموت در پارکینگ را باز کرد و ماشین را پارک کرد. کاملاً حیرت زده بودم، اما چیزی نپرسیدم. ما وقتی که از صندوق عقب؛ چمدان خودش را هم در آورد و روی زمین گذاشت، تازه آن زمان بود که دو ریالی من افتاد.

بهمن جوری وانمود کرده بود که کاووس خان فکر کند که او هم با برادرانش راهی است.

در حالیکه تصمیم داشت که در خانه من بماند. یا شاید باید می گفتم که خانه خودش.

چون حتی یک چوب کبریت آن خانه هم متعلق به من نبود.

دهانم کاملاً باز مانده بود و با حیرت به او زل زده بودم. خونسرد چمدان اش را سروته کرد و روی زمین کشید و بازوی مرا هم گرفت و به طرف اسانسور کشاند.

دیگر نتوانستم ساکت بمانم و گفتم:

تو میخوای این جا بمونی؟

لبخند محوی گوشه لبش آمد.

اما حالت صورتش را کاملاً حفظ کرد.

مشکلی داری؟

نفسم را محکم بیرون دادم.

نه...

می خواستم بگویم که خانه خودت است، اما چیزی نگفتم. به اتاقم رفتم و متوجه شدم که او هم به اتاق کناری رفت.

اتاقی که فکر میکردم که برای مهمان درست کرده است.

دوست داشتم که شقایق می آمد و گاهی در آن ساکن می شد. اما حالا ظاهراً اشغال شده بود. خوابم می آمد، اما به رختخواب نرفتم و شروع به چیدن وسایلم در کشوها کردم. از آن اتاق هم مطلقاً هیچ صدایی نمی آمد. با دسته ایی لباس روی زمین ولو شدم و به فکر فرو رفتم. درک بهمن از بقیه ی پسرها، سخت تر بود.

حتی نوشادی که کمترین شناخت را از او داشتم و هیچ علاقه ایی هم به شناخت بیشتر نداشتم را بیشتر درک می کردم. بهمن ساکت بود و همیشه

ذهنیاتش را در نزد خودش نگه می داشت. حالا هم واقعا نمی توانستم او را درک کنم.

اینکه چرا خانه و کاووس خان را ول کرده و آمده و این جا ساکن شده است. این حرکتش هم مرا می ترساند و در عین حال، هیجان زده هم می کرد. همیشه همین بود. نا آشنا بودن بهمین و مبهم بودنش، همیشه ترسناک و در عین حال هیجان انگیز بود. زمانی که بچه بودم هم خوب به خاطر دارم که آن زمان هم بهمین حتی بیشتر از حالا دور و دست نیافتنی بود. شاید یکی از علت‌های هیجان انگیز بودن شناخت بهمین همین بود. بعد از مرتب کردن لباس ها به آشپزخانه رفتم و غذا درست کردم. آشپزی همیشه حس خوبی به من می داد.

آرامشی که از درست کردن با صبر و حوصله یک غذا نصیبم می شد، راحت ترین راه خلاص شدن از استرس بود. ساعت از چهار گذشته بود که بهمین از اتاق بیرون آمد. مشخص بود که تا آن لحظه خوابیده بوده است.

با اسودگی چرخی در آشپزخانه زد و روی صندلی های کنار کانتر نشست.

غذایش را در ماکروویو گذاشتم تا گرم شود.

دانش پیام داد که رسیدن فرودگاه قطر بشقاب را

مقابلش گذاشتم. تشکر کرد و گفت: تو نمی خوری؟

_خوردم

یک قاشق خورد و سرش را بلند کرد و نگاهم کرده: اصلا خوابیدی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و از یخچال برایش مالشعیر بیرون اوردم
و کنار بشقابش گذاشتم.

_سارا...

وقتی اسمم را این طور صدا می کرد، خوشم نمی آمد.

دوست داشتم که معمولی صدا کند. مثل همه.

_من رو این جوری صدا نکن.

یک ابرویش بالا رفت.

_چی جوری؟

_این جوری که دوست دخترت رو صدا می کردی.

هر دو ابرویش با حیرت بالا رفت. بعد هم گوشه دهانش و خندید.

_حسودی می کنی؟

جیغ خفه ای کشیدم. لجم گرفته بود.

_به چی باید حسودی کنم؟

با بدجنسی از دهانم در رفت و ادامه دادم: اون کسی که ادعا می کرد که
من با درخت تو حیاط یکی هستم برایش و بعد وقتی من خم شدم، من رو
دید می زد، من نبودم.

یکه خورد و کمی اخمش در هم رفت.

اما مثل همیشه چیزی نشان نداد و سریع به خودش امد و شروع به
خوردن کرد.

_کی دید زده؟

این بار خنده ام گرفت.

او خیلی زرنگ بود. رودربایستی را کنار گذاشتم و خونسرد گفتم: شما...

نیم نگاهی کوتاه کرد و دوباره به بشقاب غذایش نگاه کرد و شروع به خوردن کرد.

_خب لابد قابل دید زدن بوده.

چیزی نمانده بود که مثل بچه ها از این همه وقاحتش، پا به زمین بکوبم.

_می خوای بگی من از قصد خودم رو قابل دید زدن کردم؟!!

صدایم یک اکتاو بالا رفته بود و رو به جیغ بود. متوجه شدم همانطور که سرش در بشقابش بود، لبخند نرمی زد.

_من این رو گفتم؟

دست به کمرم زدم و حق به جانب گفتم:

تلویحا، بله!

بشقابش را کنار زد و کمی از مالشعیرش خورد و بعد به عقب تکیه داد و در حالیکه با دستمال دهانش را پاک می کرد، مرا برانداز کرد و گفت:خوبه...

برخاست و مقابلم قرار گرفت.

_می بینیم که داری کم کم از اون پوسته خانم بزرگی در میای و خودت میشی!

جا خوردم و کمی آن آتش خشمم، فروکش کرد. من دوست نداشتم که از آن پوسته به قول او، خانم بزرگی، در بیایم.

ان پوسته چیزی بود که فرشته می خواست و ان همه سال سعی کرده بود که آن را در مغز من فرو کند. دستش را برای لحظه ایی پشت کمرم و بین دو کتفم گذاشت و با ملایمت فشار داد.

قوز نکن!

ناخودآگاه کمرم را راست کردم و سر و چانه ام را بالا دادم.

با بالا آمدن سر و چانه ام، چشمانش به نرمی و ملایمت چشمان فرشته شد. خم شد و بوسه ایی کوچک، گوشه لبم کاشت. نفس مثل یک سکسکه از دهانم بیرون پرید. چشمانم گشاد شد و تنها به او زل زدم. او هم خونسرد چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت.

نیم ساعت بعد، زمانی که من گیج و منگ و سرخ و شرم زده، با نوسان قلبی وحشتناک و کف دستانی عرق کرده و معده ایی که از شدت هیجان و استرس، متلاطم شده بود، در اتاقم قدم می زدم. صدای آرام حرف زدن او را با دانش شنیدم. احتمالاً پسرها هنوز در فرودگاه قطر بودند و تماس تصویری برقرار کرده بودند. آن شب حتی برای شام هم از اتاق بیرون ها نیامدم. در اتاق سنگر گرفته بودم و خودم هم نمی دانستم به چه دلیلی، توقع داشتم که او به سراغم بیاید. اما او در سکوتی که نمی توانستم آن را تحمل کنم، در اتاق خودش مشغول بود.

ساعت از یازده گذشته بود که محبوبه خانم با موبایلم تماس گرفت. از آنجا که نمی دانستم چه باید بگویم، جواب ندادم و گوشی را خاموش کردم. باید می رفتم و از بهمن کسب تکلیف می کردم، اما حس اینکه او را ببینم، آن چنان ضعف اور بود که حتی فکرش هم دست و پاهایم را شل می کرد. اما با اینکه شب قبل خوابیده بودم و در تمام روز هم مثل یک گورکن، فعالیت کرده بودم، اما با کاری که او کرده بود، آن شب هم نتوانستم درست

بخوابم. تا نیمه شب بیدار بودم و فکر می کردم. گاهی یک جرقه در مغزم می زد و گاهی حس نفرت پیدا می کردم. پر از حواس ضد و نقیض بودم.

گاهی مثل احمقها دستم را روی گوشه لبم می گذاشتم و چشمان آبی فرشته وارش را به نظر می اوردم و ته دلم خالی میشد. و گاهی هم دستم را جلوی دهانم می گذاشتم و از جا می پریدم و ضربان قلبم بالا می رفت و فکر می کردم که اگر او هم مثل نوشاد باشد، چه؟

روز بعد جمعه بود و من هم که نزدیک صبح خوابیده بودم، تا دیروقت بیدار نشدم. اما متوجه صداهاى مبهمی که از بیرون اتاق می آمد، بودم. ساعت یک با حالتی گیج و منگ بلند شدم و به بیرون سرک کشیدم. یک ساعتی بود که سکوتی کامل در خانه ایجاد شده بود. فکر کردم که شاید بهمن بیرون رفته باشد.

اما وقتی لای در را باز کردم و سرک کشیدم، او را دیدم که دقیقا مقابل در اتاق روی کاناپه لم داده بود و هر دو پایش را بالای دسته مبل گذاشته بود و با گوشی اش مشغول بود. احتمالا از گوشه چشم، مرا دید. چون سرش چرخید و به من نگاه کرد. سرخ و خجالت زده در را بستم و دوباره به اتاق برگشتم بهمن نباید این کار را می کرد. نمی توانستم هیچ ذهنیتی پیدا کنم که چرا این کار را کرده است. یک لحظه می ترسیدم و یک لحظه ناراحت می شدم. یک لحظه هم ته دلم را قرص می کردم که شاید همه چیز انقدر که من فکر میکنم، منفی نباشد. اما دوباره و چند دقیقه بعد، اضطراب به سراغم می آمد.

کف دستانم عرق می کرد و قلبم محکم می کوبید. حالی داشتم که سالها بود، تجربه نکرده بودم.

نیم ساعت بعد، ضربه ایی به در اتاق خورد. انقدر در استرسی دوباره و انی فرو رفته بودم که از جا پریدم. لباس پوشیده و خونسرد قدمی به داخل

اتاق گذاشت. احتمالاً متوجه اضطراب من شد، ولی معقولانه نادیده گرفت و چیزی نگفت.

_ لباس بپوش، بریم یه چرخی بزنیم.

از اتاق بیرون رفت و بلند بلند گفت: دانش می گه چرا جواب پیامش رو نمی دی؟ می خواست تماس تصویری باهات بگیره.

لبم را گزیدم. بمیرم برایش! حتما دلخور شده بود. از شب قبل که گوشی را خاموش کرده بودم، هنوز روشن نکرده بودم. لباس پوشیدم و با صدای در، نگاهی به بیرون انداختم. بهمن نبود. احتمالاً جلوتر رفته بود تا ماشین را روشن کند. گوشی را روشن نکردم و در کیفم گذاشتم و در را قفل کردم و از پله ها پایین رفتم. در ماشین و راه جایی که نمی دانستم کجاست، هر دو نفرمان سکوت کرده بودیم. عاقبت جلوی یک رستوران نگه داشت و برای ناهار رفتیم. سر رستوران شلوغ نبود و بیشتر بیرون بری داشت. می آمدند و غذا می گرفتند، تا روز جمعه را در خانه و در کنار هم، غذا بخورند.

کنار یک آکواریوم بزرگ نشستیم و زمانی که بهمن برای شستن دستانش رفت، من ترجیح دادم که سرچایم بشینم و به ماهی ها نگاه کنم. بعد از غذا که هیچ حرفی، حتی یک کلمه کوچک هم بین ما ردوبدل نشد، باز هم سوار ماشین شدیم و او به طرف جایی رفت که در مرکز شهر بود. چند باری ایستاد تا گوگل مپ اش را چک کند. وقتی که عاقبت مقابل خانه ایی قدیمی، اما با صفا در بهارستان نگه داشت، متوجه شدم که احتمالاً خانه بی بی زینت است. با کنجکاوی به ابشاری از گل های کاغذی صورتی انشینی که از دیوار پایین ریخته بود، نگاه کردم و زمزمه کردم.

_ این جا کجاست؟

نگاهی دوباره به گوگل مپ و ادرسش انداخت و پیاده شد. من هم پیاده شدم و نگاهی اجمالی

به خانه کردم. دیوارهای خیلی بلند، همراه با نمای آجر بهمنی سرخ داشت. و یک ابشار گل کاغذی، که ادم را به وسوسه می انداخت که یک دسته بچیند و به گیسوانش بزند. پنجره هایی کوچک، با شیشه های دوده گرفته، همراه با میله های دزدگیر پیچ در پیچ و یک در کوچک زنگ زده، با یک زنگ ساده و بدون زرق و برق ایفونهای تصویری داشت. یک زنگ قدیمی و ساده. زنگ در را زد و امد و کنار من ایستاد.

ناخودآگاه دوباره استرسم با شدت بیشتری برگشت و باعث شد که نفس از میان دهانم، با کندی بیرون بیاید. نیم نگاهی به من کرد و دستم را در دست گرفت. بعد با آرامش شروع به نوازش مچ دستم کرد. گرما مثل موجی از مچ دستم بالا آمد و به قلبم رسید. یک پسر بچه شش هفت ساله در را باز کرد. شلوارش کمی پایین آمده بود و نافش معلوم بود و یک استین لباسش هم از آن دیگر بلندتر و اویزان بود. موهایش علی رغم اینکه تابستان بود، از ته تراشیده شده بود و پوست سرش که چند جا گل به گل سفیدی داشت، نشان از شیطنت و شکستگی های مکرر سرش می داد. بهمن با لحن آرامی گفت: بابا یا مامان خونه هستن؟

پسر جوری به ما زل زده بود، مثل اینکه همین الان از سفینه هایمان پیاده شده بودیم. برای لحظه ایی خنده ام گرفت. نیم نگاهی به بهمن کردم و متوجه شدم که او هم رد کم رنگی از لبخند، روی لبش آمده است. ثانیه ایی بعد، زن جوانی که چادر سفید گلدار پوشیده بود آمد و با عذرخواهی پسر بچه را کنار زد و سلام کرد و پرسید که با چه کسی کار داریم.

_ ما با خانمی به اسم بی بی زینت کار داریم. منزل شون این جاست؟

زن با تعجب نگاهش از من به بهمن چرخید و گفت:

بله بفرمایید. مادر شوهرم هستن. امرتون؟

بهمن نگاهی به من کرد که احتمالاً این معنی را می داد که من شروع کنم. بعد هم فشار مختصری به دستم داد و دستم را رها کرد.

_من سارا رهنما هستم. دختر فیروزه لاهیجانی.

مادر شوهرتون خیلی سال قبل، تقریباً بعد از انقلاب، یه مدتی رو با مادرم بودن. تو شمال. تو ویلاشون...

دیگر ادمه ندادم. کاملاً مشخص بود که زن جوان از همه چیز بی خبر است. بهمن با لحنی آرام و متین در ادامه حرف من، گفت:

میشه ما یه چند لحظه مزاحمتون بشیم و ایشون رو ببینیم؟ یه چند تا سوال هست که باید از ایشون بپرسیم. زن جوان با خوش رویی گفت:

چه مزاحمتی؟ خونه خودتونه. ولی مادر شوهرم یکم مریض احواله. ممکنه نتونه خیلی خوب جوابتون رو بده.

_زیاد مزاحمتون نمی شیم.

از مقابل در کنار رفت و راه را نشان داد و در همان حال تعارف هم می کرد که خوش آمدیم و منزل خودمان است. کفش مان را در آوردیم و به داخل رفتیم. یک راهروی باریک که با فرشهای کناره دست بافت قدیمی پوشانده شده بود، منتهی شد به یک هال کوچک و نقلی که یک ردیف پشتی در آن بود و پتوهایی که با دقت ملحفه شده بودند و برای نشستن، کیپ تا کیپ کنار پشتی ها روی زمین، پهن شده بودند.

وسط هال چند اسباب بازی افتاده بود. یک اردک حمام و یک عروسک باربی، که یک دست نداشت و موهایش مثل زنی که دکلوره می کند و می

سوزد، روی سرش سیخ ایستاده بود. زن عذرخواهی زیر لبی کرد و اسباب بازی ها را جمع کرد و راه را باز کرد و ما را به یک سالن پذیرایی کمی بزرگتر، هدایت کرد. یک دست مبل قدیمی در آن جا بود و چند دکوری ساده و گلدان های سبز زیبا، آنجا را مکانی دلنشین کرده بود. روی همه گل میزها، دستمالهای قلاب دوزی توری انداخته شده بود و یک ظرف میوه که لبریز از میوه ها و انگورهای درشت مصنوعی بود، وسط میز چشمک می زد.

تعارف کرد که بشینیم و خودش هم از سالن بیرون رفت. روی مبل دو نفره تنگ هم نشستیم. خودم هم متوجه نشدم که چقدر به بهمن نزدیک نشسته ام. انقدر زیاد که گرمای بدنش کاملاً از روی لباسهایمان حس می شد. نگاهی به اطراف کردم و عاقبت نگاهم به او ختم شد. با چشمان آرام و خونسردش، به من نگاه می کرد. کمی سرخ شدم و سرم را برگرداندم. اما او دستم را در دستش گرفت و دوباره آرام مچم را نوازش کرد. کمی بعد، زن جوان دوباره برگشت و در یک سینی، یک ظرف پر از هندوانه سرخ و به شدت هوس انگیزی را آورد و روی میز وسط، کنار ظرف میوه مصنوعی گذاشت.

بعد هم رفت و مادر شوهرش را آورد. بی بی زینت با آنچه که فکر می کردم، زمین تا آسمان فرق می کرد. آن جور که در نظرم تصور می کردم، ریز نقش و چروکیده نبود. قد بلندی داشت و استخوان بندی که حتی برای آن سن هم، بسیار سریا و درشت بود. یک پیراهن گل منگلی آبی رنگ پوشیده بود و یک روسری هم رنگ هم، مثل زنان کولی و روستایی، پشت گردنش گره زده و بعد بالا آورده و در بالای سرش هم یک گره کوچک دیگر زده بود. چشمانش نافذ بود. تیره، با ابروانی پرپشت و اصلاح نشده. بینی عقابی و دهانی گشاد و صورتی کشیده و درشت داشت.

به احترامش برخاستیم. چند لحظه مرا برانداز کرد. بعد نگاهش را به بهمن داد. نگاهش روی او، بیشتر ثابت ماند.

_ تو بچه فرشته خانمی؟

صدایش گرفته و کلفت بود. مثل کسی که سالهاست، سیگار یا حتی تریاک می کشد. از آن دست پیر

زنهای دوست داشتنی و ریز و میز که ادم دلش می خواهد بغلشان کند و فشارشان بدهد، نبود. در کل ترحم انگیز و دوست داشتنی نبود. حتی تا حدودی ترسناک هم بود. بهمن سرش را تکان داد و گفت:

بهمنم. پسر بزرگش!

لبانش به پوزخند غلیظی باز شد.

_ وقتی تو رو دنیا آورد، اقا بزرگ گوسفند زد زمین...

مکت کرد و با کمک عروسش روی مبل نشست.

_ خودش اما، خون گریه می کرد. فیروزه بدتر از اون... نگاهش را به من داد.

_ چی شده که این جایی دختر فیروزه؟

بعد با حرکت دستش تعارف کرد که ما هم بشینیم. عروسش تند و فرز، هندوانه را تعارف کرد و بعد هم مودبانه از اتاق بیرون رفت.

_ اسم سارا است؟

پوزخند دیگری زد.

_می دونم اسمت چیه دختر. خودم بند ناف رو بریدم و گذاشتمت تو بغل مادرت.

نگاهی به دست بهمن که هنوز دست مرا در دست داشت کرد و بعد نگاهش را بالا آورد و گفت:

پس گذشته تکرار میشه؟ هان؟

بهمن اخم کم رنگی کرد، اما دستم را رها نکرد.

_چه گذشته ایی؟

بدون اعتنا به حرف بهمن، ظرف هندوانه اش را برداشت و خورد.

_فرشته چطوره؟

نفس بهمن با صدا بیرون زد. نگذاشتم که او حرفی بزند. _فرشته جون فوت شدن.

فشار دستش را بیشتر کرد و دستم را گرم تر فشرد.

بی بی زینت سرش را با شدت بالا آورد و ما را نگاه کرد.

کاملاً مشخص بود که شوکه شده است. چند لحظه ایی سکوت برقرار شد. ظرف هندوانه اش را کنار گذاشت و عروسش را صدا کرد. خواست که برایش پاکت سیگارش را بیاورد. عروس با بی میلی رفت و پاکت سیگار و زیرسیگاری آورد. سیگاری اتش زد و کشید.

_کی فوت شد؟

_خیلی وقت نیست.

با انگشت اشاره و شصت اش، به گوشه های دهانش دست کشید. مثل اینکه می خواست، اثر آب دهانش را خشک کند.

_ چرا فوت شد؟

_ سگته کرد.

سیگارش را کشید و خاموش کرد.

_ شما برای چی این جا هستین؟

_ می خواستیم یه چند تا سوال از شما بکنیم.

چند لحظه نگاهش را از من به بهمن داد. فکر کردم می خواهد بگوید که من چیزی نمی دانم، اما خونسرد گفت: اوایل کاووس فکر می کرد که تو از کمرش نیستی.

تکان خوردن بهمن آن چنان محسوس بود که مرا هم از جا پراند. رنگش مثل مرده رنگ پریده شد. فکش لرزش اندکی پیدا کرد. اما به سرعت خودش را پیدا کرد و دوباره به عقب تکیه داد. حالا به طور ناخودآگاه، آنچنان دست مرا می فشرد که نفسم را بند آورده بود.

_ تو گذشته چی بوده؟

نگاهش هنوز روی بهمن بود. مثل دو دشمن به هم نگاه می کردند. با نگاهی که هنوز روی بهمن بود، به من گفت: یه مشت کثافت.

_ ما میخوایم بدونیم.

نگاهش را به من داد. سفیدی چشمانش، زرد و بیمارگونه بود.

_ کثافت هم دونستن داره؟

مکت کرد و نگاهی به سرتاپای من کرد.

_ تو عین مامانت شدی. اون هم فوضول بود. هر چی فرشته خانم بود، اون فوضول بود. با همین لوندی هاش، دل کاووس رو برده بود.

_ چرا اون حرف رو درباره من زدی؟

صدای بهمن، سرد و با حالتی بود که هرگز ندیده بودم. پر از نفرت. نگاهی تمسخر آمیز به بهمن کرد و نیشخند زد.

واقعا پیرزن نفرت انگیزی بود. من عزیز را که مادر فرشته و مادر بزرگ پسرها بود، خیلی کم به خاطر می اوردم. اما همان خاطرات اندک هم، پر از آرامش و محبت و حس خوب بود.

_ واس خاطر اینکه فرشته و عمو هر مزت صیغه محرمیت خونده بودن...

سیگار دیگری روشن کرد و چشمکی زد و سرفه کنان گفت:

کارشون رو هم کرده بودن...

سرفه اش بیشتر شد و رنگ بهمن پریده تر.

دوست داشتم که خفه میشد و دیگر ادامه نمی داد.

_ عروس دست خورده نصیب کاووس شد.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، اما متوجه شدم که دست بهمن درون دستم می لرزید. چانه اش جلو آمده بود و منخرین اش میلرزید. سنگین نفس می کشید و در یک کلام، چیزی نمانده بود که سکنه کند.

_ دیدی دختر؟ گذشته هیچ چیز قشنگی نداره. اگه فرشته چیزی نگفته، پس چرا من باید بگم؟

برخاست و با دستش با حالتی توهین آمیز، اشاره کرد که ما هم بلند شویم. برخاستیم. اما او باید به یک سوالم، جواب می داد.

_ چرا هرمز و فرشته جدا شدن؟

آهی کشید و با حالتی خنده دار نگاهم کرد.

_ فرشته و کاووس بچه های مورد علاقه اقا بزرگ بودن. هرمز و فیروزه، دور انداختی ها. هرمز چون توده ایی شده بود و چه می دونم، بی دین و ایمون. فیروزه هم می خوند و بی آبرو گری در می آورد. اقا بزرگ...

به دیوار تکیه داد و برای اولین بار از لحظه ملاقاتمان، حالتی کمی مهربان به خودش گرفت.

_ بگم خدا ازش بگذره، نگذره؟ گفت باید خوبها با هم باشن. نمی خواست مثلا فرشته رو بده به هرمز که حیف بشه. یا کاووس نصیب فیروزه بشه که اونم حیف بشه.

صیغه هرمز و فرشته رو باطل کرد و گفت که کاووس و فرشته، باید با هم عقد کنن. هرمز هم مجبور شد بره از ایران. دنبالش بودن.

با حیرت گفتم: به همین راحتی؟

خندید. دندانهای مصنوعی اش، زیادی مصنوعی بود. اما همان ها را هم با نیکوتین سیاه کرده بود.

_ نه دختر... معلومه که به این راحتی نبود. هرمز شاید زیاد توقید و بند زن و زندگی نبود و چه می دونم عقاید کوفتیش، به همه چی ارجحیت داشت. ولی فرشته مرد.

فرشته دیگه بعد از اون جریان، فرشته قدیم نشد. اما اقا بزرگ بود دیگه. چیزی می گفت کسی جرات نداشت رو حرفش حرف بیاره. اون موقع که مثل حالا نبود. هر کی ساز خودش رو بزنه. اون موقع حرف پدر بزرگ و مادر بزرگ ها، حجت بود. مخصوصا اقا بزرگ.

بهمن همچنان سکوت کرده بود.

_مامانم هم کاووس خان رو می خواست؟

نگاهی دقیق به من کرد.

_اره... ولی نه اندازه کاووس. کاووس برای فیروزه همه چیزش رو گذاشت.

بعد از سالن بیرون رفت. همان طور که جلو جلو می رفت، بدون آنکه به شخص خاصی نگاه کند، گفت:

_تو پسر جون... زیاد تو فکرش نرو. کاووس مطمئننه که تو بچه اشی. کاووس هفت خط تر از این حرفه است.

بهمن برای لحظه چشمانش را روی هم فشرد. حس کردم که پتانسیل کشتن بی بی زینت را هم دارد. قبل از اینکه چیزی بگوید، گفتم: شما واقعا همونطور که فرشته تو نامه اش به مامانم گفته بود، عجیب و غریب هستین.

چرخید و طوری به من نگاه کرد که از ترس یک قدم به عقب برداشتم و بهمین ناخودآگاه یک قدم جلو آمد و جلوی من گارد گرفت. نگاهش را از من به بهمین که با حالتی حمایت گرانه جلوی من ایستاده بود، داد و دوباره به من نگاه کرد. بعد چرخید و دوباره راهش را گرفت و رفت.

_اره... قطعاً گذشته داره تکرار میشه.

مقابل در خروج ایستاد.

_شما بچه ها خوش شانسین که تو این دوره زمونه به دنیا اومدین.

بعد رو به بهمین کرد و گفت:

اگه می خوایش، دستش رو بگیر و ببرش. یادمه آخرین بار فرشته گفت که شما رو فرستاده رفتین از ایران.

بعد هم در را بست و رفت. مات و متحیر، به معنی واقعی کلمه، هر دو نفرمان بیرون خانه ایستاده بودیم و به در نگاه می کردیم. بهمن با خشمی که تا به آن لحظه به یاد نداشتم که از او دیده باشم، سوار ماشین شد و من

هم دویدم و سوار شدم.

ترسیدم که مرا انجا ول کند و برود. تا رسیدن به خانه، هیچ حرفی نزد. انقدر ناراحت بود که دو بار راه را اشتباه رفت و یک خروجی را رد کرد و ما مجبور شدیم که از خروجی بعدی خارج شویم و راهمان را گم کردیم و یک ساعت، دور خودمان چرخیدیم. وقتی که به خانه رسیدیم، مستقیم به اتاقش رفت و من وامانده و درمانده، در حال ایستادم و بی بی زینت را لعن و نفرین کردم. به اتاقم رفتم و لباس عوض کردم و به اشپزخانه رفتم. شربت خنک درست کردم و به بهانه بردن شربت، به اتاقش رفتم. ضربه ایی به در زدم و دستگیره را چرخاندم. اما در را قفل کرده بود. ناراحت همان جا روی مبل نشستم.

نمی دانستم چه کار باید بکنم. بهمن از آن تیپ هایی بود که وقتی از چیزی ناراحت می شد، تمام راه های ارتباط با خودش را به روی هر کسی می بست. درست مثل زمانی که فرشته فوت شده بود. او چیزی فراتر از ویران بود، اما یک لحظه هم نگذاشته بود که حتی برادرانش، به او نزدیک شوند و دلداری اش بدهند.

شام درست کردم و تلوزیون نگاه کردم. بارها و بارها به در اتاقش رفتم و خواهش کردم که در را باز کند. اما مثل اینکه اصلا نمی شنید. دلم برایش ضعف می رفت. وقتی که این طور خودش را از همه قایم می کرد و

در تنهایی زخم هایش را می‌لیسید تا درمان شوند، به شدت آن پوسته سنگین و ترسناک همیشگی اش از بین می‌رفت و بسیار آسیب پذیر می‌شد. چیزی که ادم دلش می‌خواست بغلش کند، تا آرام شود و به زندگی برگردد. نزدیک ساعت ده شب بود که در اتاق تیکی کرد و باز شد و او بیرون آمد. لباس خانگی مرتبی پوشیده بود و مثل همیشه حالتی آرام داشت. اما بهمن اخلاق خود خوری داشت که فقط تحمل کمی غم و ناراحتی، باعث می‌شد که او از نظر ظاهری تحلیل برود. لاغر شود و یا رنگش پریده و محزون شود.

به آشپزخانه رفت و در قابلمه را برداشت. من هم به آشپزخانه رفتم و برای هر دو نفرمان غذا کشیدم و روی کانتنر گذاشتم. بدون هیچ حرفی نشست و سر صبر، تمام غذایش را خورد. بعد هم خم شد و از روی کانتنر پاکت سیگارش را برداشت و یک سیگار هم با آرامش کشید. نگاهش را به من داد و مدت زمان طولانی عمیق و دقیق نگاهم کرد.

به آشپزخانه رفت و در قابلمه را برداشت. من هم به آشپزخانه رفتم و برای هر دو نفرمان غذا کشیدم و روی کانتنر گذاشتم. بدون هیچ حرفی نشست و سر صبر، تمام غذایش را خورد. بعد هم خم شد و از روی کانتنر پاکت سیگارش را برداشت و یک سیگار هم با آرامش کشید. نگاهش را به من داد و مدت زمان طولانی عمیق و دقیق نگاهم کرد. خواستم تا چیزی بگویم، اما واقعا نمی‌دانستم چه باید بگویم. حالا و با آن حال و روزی که بهمن داشت و اتفاقی که پیش آمده بود، چقدر خودخوری و ناراحتی های دیشب من، دور و حقیر به نظر می‌آمد.

شاید اگر اتفاق امروز عصر نمی‌افتاد، الان من هنوز هم مشغول قایم باشک بازی با بهمن بودم. اما حالا دیگر مهم نبود. بعضی چیزها، حتی از

خجالت و اخلاقیات و دختر خوب بودن هم، بالاتر است. حالی که او امروز پیدا کرده بود. تنها یک همدردی می خواست و بس. حالا زمان دور بودن و ژست گرفتن نبود.

من درکش می کردم. منی که تمام مدت حس سربار بودن را با گوشت و خونم تجربه کرده بودم، می توانستم او را درک کنم. اینکه تمام زندگی ادم در یک روز بهم بریزد، کشنده است.

اما موضوع این جا بود که نمی دانستم تا چطور، باید این همدردی ام را بیان کنم. برخاست و پای تلوزیون رفت و روی شبکه بی بی سی زد تا اخبار را نگاه کند. میوه برداشتم و به هال بردم و ناخودآگاه کنار دستش نشستم. برایش میوه در بشقاب گذاشتم و به دستش دادم. بدون آنکه نگاهش را از تلوزیون بردارد، لبخند مودبانه ای زد و تشکر کرد. نفس عمیقی کشیدم. همین بود. او هنوز آمادگی بهمن همیشه شدن را نداشت. در خودش بود و من هم احتمالاً باید به حال خودش، رهایش می کردم.

اما دلم برایش می سوخت و دست خودم نبود. می خواستم کمی از آن رنج و دردش را کم کنم. یک ساعتی را تلوزیون نگاه کردیم. او نگاه کرد و من هم تمام حواسم به او بود. با صدای زنگ موبایلش از جا برخاست و با کسی در اتاق حرف زد و بعد سکوت برقرار شد و دوباره و بعد از چند دقیقه شروع به صحبت کرد و گوشی به دست، به سراغ من

آمد.

_ دانشه ...

گوشی را گرفتم. تماس تصویری گرفته بود.

_ نفهم قوزی... تو چرا گوشی ات رو جواب نمی دی؟

خنده ام گرفت. کاملاً مشخص بود که دلش تنگ شده است. دانش بود دیگر.
دل‌تنگی اش هم با عصبانیت و فحش بود. _سلام. من خوبم. ممنون. منم دلم
برای تنگ شده!

نیشخند زد و گفت:

اون چشه؟ دعواتون شده؟

بهمن نگاهی سنگین کرد و من خنده ام را خوردم.

_اون! داره صدات رو می شنوه!

نیشخند اش بیشتر شد.

_اره می دونم. ولی من ازش دورم. الان تو پیششی.

آهی کشیدم و گفتم:

کجایی؟

از جایی صحبت می کرد که اتاق کاملاً تاریک بود و فقط صورت او دیده
می شد.

_از صبح گل در کف و چی در برو و می در حلق هستم.

غش غش خندیدم.

_گل دربر و می در کف و معشوق به کام است.

خندید و دماغش را گرفت.

_اره... دانش هم به چنین روز، دوباره داماد است.

بیشتر خندیدم.

_بی تربیت!

متوجه شدم که بهمن هم لبخند محوی روی لبش نشست.

_ شما چی کار کردین؟ دعواتون نشد؟

ناخوداگاه لبم را گزیدم و گفتم:

نه... همه چی خوبه.

اما دانش یا من را خیلی خوب می شناختی یا من دروغ گوی افتضاحی بودم. چون چشمانش را تنگ کرد و گفت:

چی شده؟ بابا مشکل ایجاد کرده؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و رو به بهمن گفتم:

وای بهمن... اصلا یادم رفت بگم. الان دانش گفت، یادم افتاد.

دیشب محبوبه خانم زنگ زد و من هم چون نمی دونستم چی باید بهش بگم، گوشی رو خاموش کردم.

دانش از آن طرف غرواند کنان گفت:

اره. دهن من سرویس شد از بس زنگ زدم.

بهمن چشمانش را تنگ کرد و چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خونسرد نگاهش را به تلوزیون داد و تنها تکان مختصری به سرش داد. کمی با دانش که مشکوک شده بود و هر از چند ثانیه می پرسید که ایا من و بهمن بحثمان شده است، حرف زدم و بعد با بغض و دلتنگی خداحافظی کردم.

دوست داشتم که حالا پیشم بود و با هم فوتبال نگاه می کردیم. حتی اگر مجبور می شدم که صد بار برای آوردن خوراکی، به اشپزخانه بروم. ناراحت و غمزده کوسن روی مبل را بغل کردم و چانه ام را رویش گذاشتم.

_ چته؟

نگاهش کردم. نگاهش با دقت روی من بود.

_ دلم بر اش تنگ شده.

حالت صورتش ملایم شد. بدون آنکه نزدیک شود، دستش را پشت سرم، و برای لحظه ای کوتاه، روی موهایم گذاشت. زمانی به خودم آمدم که دیدم مشغول دیدن یک فیلم احساسی بودیم و او با موهایم بازی می کرد و من اصلاً متوجه نبودم.

چند روز بعد را بر طبق خواست بهمن، گوشی را خاموش کردم و تنها از طریق تلفن منزل، با شقایق و رزا و جاوید در ارتباط بودم. او می آمد و می رفت و من هم به کلاس می رسیدم و برنامه بیمارستان. او سر زمان مرا می رساند و سر زمان هم به دنبالم می آمد. زندگی مان روی یک روال آرام افتاده بود، اما هیچ حرفی از جریانات آن روز عصر جمعه و خانه بی بی زینت بین ما ردوبدل نمیشد. آن روز عصر و بیان چیزهایی که شنیده شد، مثل یک تابو بود. یک "نباید را گفت" بزرگ. اما موضوع این بود که این "نباید گفت" به شدت

روی او تاثیر گذاشته بود.

غذایش کم شده بود و دوباره لاغر شده بود و بسیار کم حرف. این مرا نگران می کرد. اما به نظر می رسید که کاری از دستم بر نمی آمد. دیگر هیچ تماس شهبانی با من برقرار نکرد. اما شبها وقتی که کنار هم برای دیدن تلوزیون می نشستیم، با موهایم بازی می کرد و گاهی هم با گردنم ور می رفت. چیزی که بد نبود. حتی خوب هم بود. آرامم می کرد و حسی عجیب را در قلبم به جریان می انداخت. سرا متوجه شده بودم که چند

روزی بود که نه ممدوح و نه محی الدین دیگر به سراغم نمی آمدند. شاید باید آرام می کرد، اما برعکس ناراحت تر شده بودم.

اینکه دوباره چقدر سریع و راحت توسط پدرم کنار گذاشته شده بودم.

اما حالا این موضوع برایم در درجه دوم اهمیت قرار گرفته بود. حالا چند روزی بود که برنا هم به دانش پیوسته بود و زنگ می زد و می پرسید که بهمن چه مشکلی دارد؟ آیا ما با هم بحثمان شده است؟ و من واقعا نمی دانستم که به برادرهای نگران او چه باید بگویم. حتی یک روز عزمم را جزم کردم تا به دیدن کاووس خان بروم. اما فکر اینکه اگر بهمن بفهمد، حتما دلخور می شود، مرا از انجام این کار منصرف کرد. بنابراین با گفتن دروغ های شاخ دار، سعی می کردم که اوضاع را معمولی جلوه بدهم.

تازه از آموزشگاه بیرون آمده بودم که کسی صدایم کرد. بهمن تماس گرفته و گفته بود که در ترافیک گیر کرده و چند دقیقه ایی دیر می رسد. سرم را چرخاندم و پوپک را دیدم که با بهرنگ به طرفم می آمدند.

_ کجایی تو؟ دلم هزار راه رفت. چرا گوشی ات رو جواب نمی دی؟

ناراحتی اش واقعی بود. بغلش کردم و همدیگر را بوسیدم.

_ گوشیم شکسته. باید بخرم و وقت نکردم.

شکلکی درآورد و گفت:

می دونم. آخر سر مجبور شدم تا دست به دامن بهمن بشم. دلم شور می زد
خب.

دستش را دور بازوی من حلقه کرد.

_ تو چطوری؟

موهایم را در زیر مقنعه فرو بردم و سعی کردم تا نگاهم را از بهرنگ
بزددم.

_ فدات شم. خوبم. تو چطوری؟ اومدیم که به زور شام ببریم بیرون.

نگاهی به بهرنگ کردم. دستانش را در جیبش فرو برده بود و کاملاً
خونسرد مرا برانداز می کرد. با دیدن نگاه من، یک ابرویش را بالا برد و
گفت: برنامه ریز ایشونه.

خندیدم. اما کاملاً معذب و ناراحت.

_ بهمین الان میاد سراغم.

پوپک ناامید نگاهی به برادرش کرد و بعد به اطراف نگاه کرد. مثل اینکه
دنبال بهمین می گشت.

_ خب بهمین هم بیاد.

لبخند معذب دیگری زدم و گفتم:

اخه من که از طرف اون نمی تونم بله بدم.

نگاهم به آن طرف خیابان افتاد. بهمین ماشین را پارک کرد و پیاده شد و به
این دست خیابان آمد. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

خودش اومد.

جلو آمد و سلام و احوال پرسی گرمی با بهرنگ و پوپک کرد و وقتی که
پوپک گفت که برای بردن من، برای صرف شام، آمده است، نگاهش را به
من داد و نگاه عمیقی به من کرد. بعد رو به پوپک کرد و گفت: هر جور
خودش می دونه...

دوباره نگاهش را به من داد.

_ اگه دوست داری، برو سارا جان. من می رم خونه. هر زمان گفتی، میام سراغت.

پوپک ذوق کنان گفت:

نه... نیازی نیست. ما میاریمش خونه. لبخند ریزی روی لب بهمن آمد و گفت: ما؟

بعد نگاهش را به بهرنگ داد.

_ اقا شما هم رفتی قاطی گرل نایت اینها؟!

بهرنگ خندید و گفت:

چی بگم والا؟ پوپک گفت من هم که می دونی؛ دست رد به سینه خواهرم نمی زنم.

بهمن پوزخندی زد و گفت:

خب به سلامتی کجا می رین؟ می خوان ارایش کنن و لاک بززن، شما چی کار می کنی؟

پوپک انقدر خندید که به سرفه افتاد. حتی خود بهرنگ هم از متلک بهمن، خنده اش گرفته بود.

_ نه گرل نایتشون تو خونه نیست. به لاک زدن و آرایش کردن نمی رسه، شکر خدا!

سعی کردم که این قایله را ختم کنم. بنابراین گفتم:

بهمن خب تو هم بیا دیگه. اقا بهرنگ که هستن. تو هم بیا.

بهرنگ لبخندی زد و گفت:

پیشنهاد خوبیه. این جوری دیگه نمی تونی متلک بندازی.

حالت صورت بهرنگ، کاملاً آرام و خونسرد بود و من واقعا نمی توانستم تشخیص بدهم که چرا او بهمین را هم دعوت کرد. اما هر چه بود بهمین قبول کرد و ما راهی شدیم. چون کمی زود بود، پوپک پیشنهاد داد که اول به یک کافی شاپ برویم و کمی چای به قول او، قند پهلو بخوریم و بعد برای شام برویم. من می خواستم که بروم و مقنعه ام را عوض کنم، اما همه شان با هم گفتند که همین تیم هم خوب است و نیازی به تعویض نیست. کافی شاپ و رستورانی که رفتیم، هر جفتشان سنتی بودند. با دکوری از گلیم و گبه و تخت و پستی و مخده گرفته، تا حتی اویزهای کوچ نشینان قشقای، که بر دیوار زده شده بود. روی تخت نشستیم و من که خسته بودم، چهار زانو نشستم و پاهایم را زیر بدنم جمع کردم.

بهمین و بهرنگ از کار صحبت می کردند و پوپک هم خودش را به من نزدیک کرد و گفت: چه خبر از پسرها؟

_خوبن. تقریباً هر روز با دانش تماس می گیرن.

ابرویش را بالا برد و گفت:

دانش خیلی تو رو دوست داره. نشون نمی ده. ولی خب کاملاً مشخصه که برات حاضره هر کاری بکنه.

لبخند زدم. خودم می دانستم. دانش علاقه اش خرکی بود. اما بود.

_تو چه خبر؟

کار بیمارستان چطور پیش میره؟

_خوبه. دوست دارم. کار کردن با بچه ها رو دوست دارم. نیشخند بامزه ای زد و گفت:

خب وقتی که بهرنگ گفت این کار رو برای تو جور کرده، من واقعا تعجب کردم. بهرخ هم. بهرنگ نمی گم ادم دست به خیری نیست، ولی معمولا از این کارها نمی کنه. اینکه بره و برای کسی کار پیدا کنه...

لبخندش این بار مهر امیز بود.

_خب البته اون اصلا چیزی به من نگفته. ولی من می فهمم که یه جورهایی به تو سمپاتی پیدا کرده...

دستش را روی دستم گذاشت و نوازش کنان ادامه داد.

_این خیلی خوبه. چون ما واقعا فکر می کردیم که دیگه عروسی بهرنگ رو نمی بینیم.

لبخند زدم. چه چیزی باعث شده بود که او فکر کند که برادرش خیال ازدواج دارد؟ ان هم با من؟ اگر او فکر می کرد که بهرنگ نمی تواند با من باشد و بعد هم مرا مثل یک تکه دستمال استفاده شده دور بیاندازد، فقط برای اینکه آشنا هستم، سخت در اشتباه بود. چیزی نگفتم. چون نمی خواستم ذهنیت او را راجع به برادرش خراب کنم.

_نه... چیزی نیست. زیاد بزرگش نکن.

ریز خندید: چرا هست. من خوب می فهمم.

می زنه و زیر پوستی میگه که قرار شام بذارم. یعنی یه چیزی هست دیگه.

چیزی نگفتم و متوجه شدم که نصف حواس بهمن، روی حرف های ما بود و حتی کمی هم به طرف من خم شده بود. بعد از شام، پوپک باز هم گفت

که کمی قدم بزنیم. اما من خسته بودم و رد کردم. از صبح آموزشگاه بودم و بعد از آن هم مستقیم به بیمارستان رفته بودم و دیگر حوصله قدم زدن نداشتم. موقع خداحافظی بغلم کرد و قول گرفت که یک روز نهار را خانه شان مهمان باشم. از زیر بار قول دادن شانه خالی کردم و گفتم که اگر فرصت کردم، فقط به دیدنش می‌ایم. کمی دلخور شد، ولی نه انقدری که نشان دهد. در راه خانه، بهمن باز هم کاملاً سکوت کرده بود. اما وقتی که نزدیک خانه رسیدیم، مقابل پاک کوچکی که چند کوچه پایین تر از خانه بود نگه داشت و گفت:

واقعا خسته‌اته، یا برای اینکه با اونها نری بهانه آوردی؟

_چطور مگه؟

_اگر خسته نیستی، یکم تو پارک قدم بزنیم. هوا خوبه.

_نه خوبم.

پیاده شدیم و از دکه درون پارک، بستنی قیفی گرفتیم و قدم زنان خوردیم و از هوای خنک آخر شب لذت بردیم. پارک خلوت شده بود و قسمت بازی هم خالی از بچه بود و فقط چند دختر و پسر جوان، روی نیمکت‌ها نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. روی یک تاب زنجیری نشستیم و با پایم خودم را تاب دادم.

_یادته با دانش کوچیک بودیم، همیشه سر اینکه فرشته جون کدومون رو تاب بده، دعوا می‌کردیم.

دستانش را روی دستانم که زنجیر تاب را گرفته بودم، قرار گرفت و مرا تاب داد. ملایم و با تکانی آرام.

دستانش گرم بود و کاملاً پنجه مرا پوشانده بود.

_دانش حسود بود. آگه دختر میشد، از اونها بود که شوهرش رو بیچاره می کرد.

خندیدم و گفتم: دانش هنوز هم حسوده.

هنوز دستانش را از روی دستم برنداشته بود و آرام مرا تاب می داد. حس کردم که باید حتما چیزی بگویم.

_الان یادته یه بار کم مونده بود خونه رو اتیش بزنی؟ اگر نرسیده بودی، تمام موهای من سوخته بود.

خنده ایی خرناس مانند از دهانش خارج شد.

احتمالاً آن خاطره را به وضوح به یاد آورده بود. من و دانش که تقریباً شش و هفت سالمان بود، سعی کرده بودیم که در اتاق دانش، ترقه های دستی درست کنیم. خیلی شانس آوردیم که بهمن به موقع رسید. چون امکان اینکه چشم و دستمان را از دست بدهیم، زیاد بود. بعد هم دانش نامرد، همه تقصیرها را به گردن من انداخت. که البته کسی باور نمی کرد که من خواهان ساخت ترقه باشم و نه دانش. بعد از اینکه فرشته کتک جانانه ایی به دانش زد، بعدش من هم یک کتک جانانه دیگر از خود دانش خوردم. چون عقیده داشت که من او را لو داده ام.

_هنوز هم خوب به یاد دارم که جلوی موهایم سوخت و از بین رفت و فرشته مجبور شد که جلوی موهایم را چتری کوتاه کند.

پسرها و دخترهایی که روی نیمکت آن طرف تر نشسته بودند، برخاستند و پر سروصدا رفتند. حالا فقط ما در پارک بودیم. برای لحظه ایی فشاری به روی دستانم آورد و مرا نگه داشت. کاملاً به طرفم خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد.

دوست داشتی الان به جای من دانش باهات بود؟

از نفس گرمش به روی گونه ام، موهای تنم سیخ شد. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

چشمانش در تاریکی آرام و سرد بود. او هم حسودی می کرد.

دانش رو دوست دارم.

پوزخندی کم رنگ زد.

جواب سوالم راحت. اره یا نه؟

نه...

همانقدر که او از جواب من شوکه شد، خودم هم شوکه شدم. مثل این بود که اصلاً این من نبودم که این نه قاطع را گفته بودم. چند لحظه با تعجب مرا برانداز کرد، بعد گوشه دهانش بالا رفت. دستم را گرفت و از روی تاب بلند کرد. قدم زنان به مقابل ماشین برگشتیم. مقابل ماشین و زمانی که ایستاده بودم تا قفل ماشین را باز کند، از روی سقف نگاهم کرد و گفت:

دروغ شیرینی بود!

قفل در را زد و سوار شد. نمی دانستم چه باید بگویم. چون جوابی که آن لحظه داده بودم، کمی احساسی بود و نمی خواستم با گفتن دوباره اش، محکم کاری کرده باشم. در خانه وقتی که دوش گرفتم و با موهای خیس و تاپ و شلوار بلند راحتی بیرون رفتم، تا آب خنک آخر شیم را بخورم. بهمن هم یک ظرف میوه مقابلش گذاشته بود و مشغول خوردن بود. با دیدن من، یک آلو از ظرف برداشت و به طرفم انداخت که در هوا گرفتم. اما آن را دوباره در ظرفش گذاشتم.

نمی خورم. دندونهام رو مسواک زدم.

از یخچال آب برداشتم و خوردم بعد هم چند لحظه ایی، با همان موهای خیس روبه روی کولر ایستادم.

_سرما می خوری

دستم را زیر موهایم کشیدم و بالذت چشمانم را بستم و گردنم را به عقب دادم.

_خیلی حال می ده!

اصلا متوجه نشدم که چه زمانی او برخاسته و به طرفم آمده بود. فقط بوی ملایم صابون و افترشیو همیشگی اش بود که مرا از وجودش باخبر کرد. چشمانم را باز کردم کاملاً مقابلم ایستاده بود و با حالتی خاص نگاهم می کرد. هنوز آلوی که رد کرده بودم را در دست داشت.

گاز کوچکی زد و بدون آنکه نگاهش را از من بگیرد، از همان قسمت گاز زده، آلو را مقابل دهانم گرفت. حس می کردم آن چیزی که همیشه در فیلمها دیده بودم و در کتابها خوانده بودم، آن فضای سنگینی که مخصوص عشق بازی است، اطرافمان موج می زد. مثل افسون شده ها، درست مثل حیوان کوچکی که افسون نگاه مار می شود، نمی توانستم نگاهم را از او بگیرم. بی اختیار، دهانم را باز کردم و گاز کوچکی به آلو زدم لبخند کوچکی که گوشه لبش آمد، حالتی به نوعی پیروزمندانه داشت. باید خنده ام می گرفت، اما همچنان افسون شده، نگاهش کردم.

گاز دیگری به آلو زد و همانطور که آن را می جوید، صورتش را جلو آورد و دهانم را بوسید. یک بوسه کاملاً ساده و آرام. اما وقتی لبانش را برداشت، می توانستم طعم شیرین میوه را که از لبانش به روی لبانم نشسته بود، مزه کنم.

به محض اینکه بوسه را تمام کرد. مثل اینکه آن لحظه جادویی و آن فضای سنگین که مثل مغناطیس اطرافمان را گرفته بود، محو شد و از بین رفت و خجالت با شدت هر چه تمام تر به تمام وجودم حمله کرد. دستم را مقابل دهانم گرفتم و شوکه شده او را نگاه کردم.

گرمای خجالت و

گرمایی هوسناک، با هم در تن و قلب و روح پدید آمده بود که به نظر می رسید، تفکیک شان از هم کمی دشوار است. تقریباً به اتاق فرار کردم. باز هم نه چیزی گفت و نه به سراغم آمد. اما او هم تا دیروقت بیدار بود و از اتاقش صدای موزیک ملایمی می آمد. صبح انقدر زود از خواب بیدار شدم که تازه سپیده زده بود. برای او صبحانه آماده کردم، اما خودم چیزی نخوردم و به محض روشن شدن هوا، از خانه بیرون زدم. باید شقایق را می دیدم. وقتی که رسیدم، تازه کرکره را بالا داده بود و با دیدن من در آن زمان از روز، تقریباً سخته کرد.

چی شده؟

دستش را گرفتم:هیچی... همه چی خوبه.

چی خوبه؟ ساعت هشته این جایی. پس چرت نگو. خوب نیست.

بهمن من رو بوس کرد!

دو پسر دبیرستانی رد شدند و احتمالاً من آنچنان بلند گفتم که آنها هم شنیدند و برایم سوت کشیدند. شقایق آنچنان دهانش باز مانده بود که به هیچ وجه بسته نمی شد. کلید ها را از دستش گرفتم و در مغازه را باز کردم و برق را زدم و تهویه را روشن کردم. او همچنان بهت زده، به من نگاه می کرد.

دستش را گرفتم و روی صندلی نشاندم و رفتم و اب اوردم و گذاشتم تا جوش بیاید.

_اون هم نه یه بار. دو بار!

چشمانش گشاد تر شد. همچنان که در مغازه این طرف و آن طرف می رفتم و استرس و یک حس دیگر داشتم که نمی توانستم آن را درک کنم، گفتم:

اره اره... می دونم چی تو سرته. به من گفت که با درخت تو حیاط، براش یکی هستم. همیشه هم با قوز من با یه دید تردید نگاه می کنه.

فلاسک را رها کردم و دستانم را روی گونه هایم گذاشتم. داغ بودم. از شب قبل دایما داغ می شدم.

_من اون چیزی نیستم که بیسنده...

به میان حرفم آمد.

_از کجا می دونی؟

لبم را گزیدم و دوباره به شستن فلاسک در سینک کوچک کنار مغازه پرداختم. تقاله های چای روز قبل را در سطل اشغال ریختم و از قفسه، قوطی چای هل و دارچین را در اوردم و یک پیمانه در فلاسک ریختم و گفتم: دوست دخترش سینه هاش خیلی بزرگ بوده.

شقایق آن چنان خندید که چیزی نمانده بود، خفه شود.

_خدا نکشتت! تو از کجا آمار سینه دوست دختر اون رو داری؟

خنده کنان به سینک تکیه دادم و با همان دست خیسم، طره ایی از موهایم که روی پیشانی ام ریخته بود را به زیر شال

فرستادم.

_ برنا می گفت. یه بار شوخی شوخی به هم متلک می انداختن، که برنا هم پته بهمن رو روی آب ریخت.

_ خب چه ربطی داره؟ بدن هر کس یه جوریه.

با جوش آمدن آب، کتری را برداشتم و فلاسک را پر کردم.

اون من رو نمی خواد. از قفسه کوچک کنار پایش، کیک یزدی هایی که اگر چه تازه نبودند

اما خوشمزه بودند در آورد و فنجان هم روی میز گذاشت و پرسید:

کله سحری که صبحانه نخوردی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. شکر در فنجان ریخت و نشست تا چای درون فلاسک، دم بکشد.

_ از کجا می دونی که نمی خواد؟

_ خودش گفت.

_ کی گفت؟

_ زمانی که تازه اومده بود ایران.

_ مگه رابطه ات ... حالا بهمن رو می پرسم و کاری به بقیه شون ندارم. با بهمن، رابطه ات مثل روز اوله؟

_ نه بابا! اصلا.

کمی شانه اش را بالا داد.

_ خب پس شاید نظر اون هم عوض شده باشه. حالا از تو خوشش بیاد.

گوشه ناختم را جویدم و با تردید به او نگاه کردم.

_نمیاد!

خندید و جای را در فنجانها ریخت.

_بوست کرد، تو چی کار کردی؟ نگو که مثل چوب ایستادی و نگاش کردی؟

خندیدم: نه... خوب نه. داشتم غش می کردم.

چشمانش را چرخاند: چی گفت؟

_هیچی!

_تو چی گفتی؟

_هیچی!

نفسش را بیرون داد و از خنده نفسش برید.

_حالا تو صفر کیلومتری. اون دیگه چرا؟

چایم را هول هولکی با یک کیک خوردم که باعث شد زبانم بسوزد.

_اون هم بعد از دوست دخترش، با زن دیگه نبوده. گویا خیلی ساله که به قول دانش، کشیش شده.

هر دو ابرویش بالا رفت و لبخند موزیانه ای روی لبش نشست.

_اره؟

_اره!

چانه اش را بالا داد و متفکرانه چند لحظه ایی به من نگاه کرد.

_اگه این بار خواست کاری بکنه، دیگه مثل چوب چنار و اینستا نگاش کن!
یه چیزی بگو!

_چی بگم؟

لبخند موزیانه اش دوباره برگشت:

_بهش بگو اجازه نمی دی که این طوری باهات رفتار کنه. ببین جوابش
چیه؟

ریز خندیدم و گفتم: می ترسم

پوف خنده داری کرد.

_نترس. الان دیگه تو اگه تو سرش هم بزنی، کاریت نمی کنه! بعد هم با
حالتی پلیدانه، چند بار ابروانش را بالا و پایین داد.

_یادمه آخرین باری که دیدمش، آورد رسوندت که چند روزی رو پیش من
بودی. اون زمان که خیلی باد و ورم داشت. آنچنان خندیدم که جای از بینی
ام بیرون زد. حق داشت. بهمن آن روز، خیلی خشک و مغرورانه با شقایق
برخورد کرده بود.

_می دونی... عاشق شدن همچین مردهایی، دیدن داره! می خواد یه جوری
وانمود کنه که طرف براش مهم نیست، ولی در اصل خیلی هم هست.

_وقتی بهش گفتم که چرا باسن من رو دید می زده؟ گفت که حتما قابل دید
زدن بوده!

چشمان شقایق چهار تا شد و جیغ جیغ کنان گفت:

مگه باسن تو رو دید می زد؟

به هیجان بیش از اندازه اش خندیدم.

_اره... خیلی وقت قبل. تازه فرشته جون فوت شده بود. حالت بامزه ایی

به صورتش داد.

_چه ناکس! قابل دید زدن بوده! چه حرفها! چه غلطها!

تا ظهر انجا ماندم و تصمیم داشتم که ناهار هم انجا باشم. اما نزدیک ساعت یک، در مغازه باز شد و بهمن با چنان عصبانیت و هیبتی وارد شد، که حتی شقایق هم غلاف کرد. سلام و احوال پرسی نسبتا خوبی با شقایق کرد و بعد نگاهی مثل زمانی که رابطه مان خوب نشده بود، به من کرد. درست مثل بچگی هایم که کار خطا می کردم. او داد می زد و بعد هم چپ چپ نگاه می کرد.

_تلفن که نداری. از صبح زود هم که زدی بیرون. نمی گی ادم نگران میشه؟

زمزمه کردم.

_فکر نمی کردم بیدار بشی. بعد با تردید پرسیدم: - از کجا فهمیدی من این جا هستم؟

_حدس زدم...

مشتری امد و ما به کنار مغازه رفتیم، تا جا برای مشتری باز شود. سرش را خم کرد و چند ثانیه مرا نگاه کرد. کنار گوشم زمزمه کرد: در ضمن، یه بهونه بهتر بیار. تو می دونی که من صبح دیر بلند نمیشم.

نگاهش نکردم.

_ببین منو

لبم را گزیدم. باز هم نگاهش نکردم.

سارا...

این بار سارا را مثل همیشه اش نگفت. ساده و صحیح گفت. نگاهش کردم. نگاهش نرم بود و کمی سرزنش درش بود. _نگرانت شدم._

لبم را بیشتر گزیدم. برای لحظه ایی کوتاه نگاهش روی لبانم رفت و گوشه چشمانش، کمی چین خورد. لبخندش را با سرفه ایی پوشاند.

بیا بریم که خیلی از دستت ناراحتم. می خواستم ناهار با دوستم باشم.

یک ابرویش بالا رفت و با سردی و کمی خشونت در نگاهش، مرا برانداز کرد.

بعد...

لب و لوچه ام اویزان شد. اما او دستم را گرفت و گفت:

من غذا ندارم. دلت میاد من گرسنه بمونم؟

چشمانم را تنگ کردم و چپ چپ نگاهش کردم.

یه روز تخم مرغ خوردن، کسی رو نمی کشه؟

دستم را کشید و فشار اندکی داد.

گفتم که بعد...

آهی کشیدم و با شقایق که با خوش رویی با مشتری صحبت می کرد، خداحافظی کردم و گفتم که یک روز دیگر ناهار را با هم خواهیم بود. لبخند زنان مرا بغل کرد و در گوشم گفت، حواسم باشد که چه گفته است.

بعد با بهمن هم خداحافظی پر از لفت و لعابی کرد و ما از مغازه بیرون آمدیم. در خانه او حتی منتظر نماند که من غذا درست کنم. زنگ زد و گفت که غذا آوردند. کاملاً مشخص بود که فقط می خواستی مرا به خانه بکشاند. اما برای لحظه ایی، زمانی که پای سینک مشغول بودم، امد و کنار دستم ایستاد. نگاهش کردم. نگاه او اما، بین کتف هایم بود. ناخودآگاه صاف شدم. گوشه دهانش بالا رفت و سرش را تصدیق امیز تکان داد. دستش را روی کمرم گذاشت. نه، کمرم، نه. خیلی پایین. نزدیک باسنم.

تقریباً از جا پریدم. دست دیگرش را روی شانه ام گذاشت و پشت سرم قرار گرفت. بیشتر از جا پریدم و لیوانی که می شستم، از دستم سر خورد و درون سینک افتاد. نشکست، اما صدای بدی داد. با دستش که روی شانه ام گذاشته بود، موهایم را کنار زد و کاملاً صورتم را در معرض دید خودش قرار داد. سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. انقدر نزدیکش بودم که می توانستم سیاهی ته ریش اش را روی گونه ها و چانه اش، ببینم. صورتش را جلو آورد که دوباره مرا ببوسد. این بار هم حتی نتوانستم پلک بزنم.

تنها، چیزی درون معده ام جابه جا شد و قلبم دوباره پایین ریخت. اما این بار مرا نبوسید. بینی اش را روی گونه ام گذاشت و بویید. قلبم انچنان می کوبید که احتمالاً اگر او می خواست، می توانست صدایش را هم بشنود. بینی اش را روی خط فک و بناگوش، و بعد گردنم کشید. برای لحظه ایی، کمی عقب کشید تا مرا نگاه کند. نفس زنان گفتم:

تو... حق نداری... با من...

سرش را خم کرد و درحالی که لبانش از لبخند کش آمده بود، مرا بوسید. این بار بوسه اش کاملاً با دو بار قبلی فرق داشت. عمیق بود و پر از احساس. طولانی و مالکانه. وقتی که لبانش را برداشت، نفسم محکم بیرون آمد.

_این جوری رفتار کنی، کلماتی که در بوسه اش محو شده بود، از دهانم بیرون ریخت. چشمانش آن چنان ملایم و آرام و پیر از لطف بود که نفسم را بند آورد. دستش را از روی کمرم برداشت و فقط به سینک تکیه داد و گفت: دوست داری چی جوری باهات رفتار کنم؟

خودم را پیدا کرده بودم و حالا می توانستم حرف بزنم.

_نه این جوری که دلت یه چیزه و په کار دیگه می کنی یک ابرویش را بالا داد و گفت:

اون وقت شما از کجا دل من رو می خونی؟

موهایم را کنار زدم و با ناراحتی گفتم:

من بچه نیستم بهمن. می دونم که این کارها تهش به کجا می رسه. مامانم خراب نبود. زیر خواب کاووس خان هم نبود. منم نمی خوام که...

اخمهایش به طور وحشتناکی در هم رفت. یک دستش را بالا آورد و روی گردنم و زیر موهایم گذاشت.

_من هیچ وقت نگفتم که مامانت چی جوریه.

با بغض گفتم:

اون بار گفتمی از همه شنیده بودین که مامانم با کاووس خان رابطه داشته و برای همین نوشاد..

نتوانستم ادامه دهم و خفه شدم.

با اشفتگی نگاهم کرد. متوجه شدم که ناخودآگاه قوز کرده بودم. بیشتر از همیشه. دستش را میان کتف هایم گذاشت و با ملایمت فشار داد. خودم را عقب کشیدم و نگذاشتم که قوزم را صاف کند. اهی که کشیدم، حالتی کمی

کلافه شده داشت. بعد بی هوا مرا در آغوش کشید و کنار گوشم زمزمه کنان گفت:

دختری که سینه های به این قشنگی داره، این قدر قوز نمیکنه که مخفیشون کنه!

قلبم که نه... احتمالاً تمام اجزای درون سینه ام، با سرعت پایین ریخت. آن چنان شوکه شده بودم که حتی جرات نفس کشیدن هم نداشتم.

مرا فاصله داد. اما من صورتم را در شانهِ اش مخفی کردم. دلم می خواست تا ابد آن جا بمانم و اجازه ندهم که او صورتم را ببیند و من از شرم آب شوم. زمزمه کردم:

چرا این حرف رو زدی؟

لبخندش آرام بود و تمام صورتم را کاوید.

_تو خیلی... مکث کرد و با دقت به چشمانم نگاه کرد، لوند و سکسی هستی. کاملاً ناآگاهانه. ولی...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و با بیچارگی گفتم:

تو اون روز من رو دیدی؟

نمی دانم چرا این را گفتم.

اما واقعاً در ذهنم بود. به معنی واقعی کلمه، جا خورد. کاملاً مشخص بود که متوجه منظور من شده است. برای لحظه ایی چشمانش پر از خشم شد. مرا رها کرد و چند قدم فاصله گرفت. نفسش را محکم بیرون داد و چند لحظه همدیگر را نگاه کردیم. حس کردم که در جدال با خودش است که چیزی نگوید که بعد پشیمان شود. لبهایش محکم به هم دوخته شده بود و صورتش از ناراحتی، سفید شده بود.

_ نه سارا... من نه اونروز تو رو دیدم و نه هیچ روز دیگه ایی.

به کانتر تکیه داد و دستش را برای لحظه ایی درون موهایش کشید.

_ اون زمانی که ایران بودم، تو خیلی کم سن بودی و من هم فقط بیست سالم بود. هیچ وقت هم بچه باز نبودم و خدا رو شکر این ننگ به من نمی چسبه...

چشمانش را روی هم فشرد. کاملاً مشخص بود که در تلاش برای آرام کردن خودش است.

_ فردا می رم بلیط می گیرم.

تقریباً از جا پریدم. به میان حرفم آمد و دستش را به نشانه سکوت من، بالا برد:

نترس! تنهات نمی دارم. به مامانم یه قولی دادم که تا دم مرگ هم، پاش می مونم. من می رم، دانش میاد پیشت.

_ نه بهمن...

اما منتظر نماند تا حرف من تمام شود و از اشیپزخانه بیرون زد و بعد هم سریع لباس

پوشید و زمانی که صدای در را شنیدم، نالیدم و ناراحت و عصبانی پشت سرش رفتم. اما در را بست و رفت. گند زده بودم. من که می دانستم او روی این جریان چقدر حساس است، نباید این حرف را به او می زدم. اصلاً نمی دانستم چه کار باید بکنم. می خواستم به شقایق تماس بگیرم و از او کمک فکری بخواهم، اما خجالت کشیدم که زنگ بزنم و بگویم که چنین

دست گل بزرگی را به آب داده ام. غذا را آوردند و من چون اشتهايم را از دست داده بودم، آن را همان طور در بسته، در یخچال گذاشتم.

تا شب مثل مرغ سر کنده در خانه جابه جا شدم. عروسک درست کردم، تلوزیون دیدم، با رزا حرف زدم، کیک پختم... اما هیچ کاری نتوانست فکرم را از کاری که کرده بودم و حرفی که زده بودم، حتی برای لحظه ای منحرف کند. بهمن این مدت خیلی مرا حمایت کرده بود و بارها گفته بود که در آن جریان بی تقصیر است و من هم می دانستم که چقدر بدش می آید که من به او بگویم که او هم با نوشاد همدست بوده است. حالا من دقیقاً موضوعی را عنوان کرده بودم که می دانستم بهمن از آن متنفر است. خودم از خودم بدم آمده بود.

دلم میخواست از دلش بیرون می آوردم، اما می دانستم که بهمن سرسخت تر از اینها است که فراموش کند. احتمالاً تا الان بلیط هم خریده بود. بالاخره ساعت یازده و نیم به خانه آمد. آرام شده بود. یعنی باید می گفتم که بیش از حد آرام شده بود. جواب سلامم را زیر لبی داد و بدون حتی کوچکترین نگاهی به اتاقش رفت. مثل قبل شده بود. زمانی که مرا نادیده می گرفت و سرسنگین بود. زمانی که تازه به ایران آمده بود. ضربه ای به در اتاقش زدم و از ترس اینکه اجازه ورود ندهد، بدون اجازه ورود به داخل اتاق رفتم

برهنه شده بود تا احتمالاً دوش آخر شب اش را بگیرد. کمی جا خورد. اما دوباره سرسنگین و سرد، به کارش پرداخت. سرم را پایین انداختم و در حالیکه به ناخن های پایم نگاه میکردم، گفتم: معذرت می خواهم! جوابم را نداد. سرم را بلند کردم و زیر چشمی نگاهش کردم. حوله اش را از کمد در آورد و به طرف حمام رفت. دوباره بعد از چند لحظه برگشت و از درون کمد، چمدان بزرگش را بیرون آورد و روی زمین کنار تختش گذاشت. دلم پایین ریخت. حدسم درست بود. می خواست برگردد.

احتمالا همین حالا، بلیط اش هم در جیبش بود.

_بهمن...

صدایم کاملا ناراحت و غمگین بود. بر خلاف تصورم، این بار جوابم را داد.

_بله؟

کمی جان گرفتم و گفتم:

معذرت می خوام!

نگاهش کردم. شانه هایش پهن و سر شانه هایش قوی بود. ساعد ها و بازویش کشیده و عضلانی و شکمش، شاید سیکس پک نبود، اما ورزیده و صاف بود. در کل خوش

اندام بود.

نه از آن هیکل هایی که عکسشان مدل مجلات می شود، اما قطعاً چشم هر دختری را می گرفت. بی توجه کارش را می کرد. دسته دسته لباس برمی داشت و تا می کرد و در چمدان می گذاشت. جلو رفتم و روی تختش نشستم. باز هم اهمیت نداد و به کارش ادامه داد. دستش را گرفتم. سرش را بلند کرد و نگاهی سرد و تلخ کرد.

_خواهش می کنم...

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

باشه... عذر خواهی قبوله.

دستش را از دستم بیرون کشید.

_نرو...

نیم نگاهی کرد و پوزخند زنان گفت:

که باز فردا همین اش و همین کاسه بشه؟

لبم را گزیدم و گفتم:

اگه می خواستی بری، چرا من رو بوسیدی؟

سرش شلاقی بالا آمد و نگاه تندى کرد.

_ یه بار باسنت رو دید زدم و سه بار هم بوسیدمت. حلال کن. فکر می کردم که بزرگ شدى و یه چیزهایی بینمون تغییر کرده. اما الان دیدم که هنوز بچه ایی... مکث کرد و با پوزخند گفت:

یه بار دیگه هم بهت گفتم. من بچه باز نیستم. مشکل روحی روانی هم ندارم. زمانی که اون اتفاق برای تو افتاد، من شاید کم سن و سال بودم، اما ادم بزرگسال محسوب می شدم و جوری رفتار کردم که ازم انتظار می رفت. با برادر خودم درگیر شدم و تا جایی که تونستم، موضوع رو حل کردم. حالا تو فکر میکنی که من هم دید زدم؟ من هم پشت در بودم و کثافت کاری نوشاد رو دیدم و چیزی نگفتم؟ خب این دیگه برمی گرده به خودت و وجدانت.

چرخید و بدون هیچ حرف دیگری، به حمام رفت. اشکم در آمد. من گند زده بودم و او هم به هیچ وجه خیال کوتاه آمدن را نداشت.

بیرون نرفتم و همان جا منتظرش نشستم. پنج دقیقه بعد در حالیکه یک حوله به دورکمرش بسته بود و از سرو سینه اش آب می چکید، از حمام بیرون آمد. با دیدن من که هنوز همانجا روی تختش نشسته بودم، تعجب کرد، ولی چیزی نگفت. از کمد ریش تراشش را درآورد و دوباره به حمام برگشت و دوباره صدای اب آمد. باز هم صبر کردم. عاقبت بیرون آمد و خونسرد برای خودش لباس درآورد و در اینه به صورتش افترشیو زد و

مرا کاملاً نادیده گرفت. برخاستم و رفتم و کنارش ایستادم. بدون توجه به من سشوار را روشن کرد.....

و موهایش را خشک کرد. وقتی که سشوار را خاموش کرد. دستم را روی بازویش گذاشتم و عذرخواهانه گفتم: نرو... چرخید و در حالیکه به میز آرایش تکیه داده بود مرا نگاه کرد و گفت: یه دلیل بیار که چرا نباید برم؟

_چون اگر می خواستی بری، تا حالا رفته

بودی.

یک ابرویش بالا رفت و پوزخند زد.

_البته این دلیل نیست... ولی چرا نرفتم؟

لب پایینم را داخل دهانم کشیدم و گفتم:

برای اینکه به فرشته جون قول دادی که مواظبم باشی.

چانه اش را بالا داد و پوزخند پررنگ تری زد:

جوابت اشتباه بود... با بدجنسی نگاهی پر از هوس، به تمام هیکلم کرد.

_من دلم رابطه می خواست. حالا که خبری نیست، من هم میرم.

می دانستم که تمام اینها را فقط برای ناراحت کردن من می گوید. سرم را خم کردم و پیشانی ام را روی شانه اش گذاشتم.

_اذیتم نکن. من که عذرخواهی کردم.

متوجه شدم که عضلاتش برای لحظه ایی منقبض شدند. آهی کشید و گفت:

تو که باید خوشحال باشی... دانش می خواد بیاد.

همانطور که پیشانی ام روی شانه اش بود، گفتم:

نه، نیستم ببین منو...

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_خودت هم فهمیدی که چقدر حرفت بد و تلخ بود؟

لبم را گزیدم و سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. چند لحظه فقط نگاهم کرد. بعد گفت: برو بیرون. می خوام بخوابم.

با امیدواری پرسیدم:

_نمیری؟

حس کردم که لبخندی محو روی لبش آمد.

_بلیط گرفتم.

چشمانم را تنگ کردم و نگاهش کردم.

_نخیر! نگرفتی.

لبخندش کمی پررنگ تر شد. اما به چشمانش نرسید.

_از کجا می دونی که نگرفتم؟ تو جیبمه.

نگاهی به لباسش که سر چوب لباسی بود کردم و خیز برداشتم تا بروم و جیبش را نگاه کنم. اما او زرنکتر از این حرفها بود و سریع کمرم را قاپید و مرا همان جا ساکن نگه داشت.

_کجا؟

با پرویی گفتم:

تو جیبیت رو نگاه کنم یک ابرویش را بالا داد و بالحنی تند که کاملاً ساختگی بود، گفت:

باریکلا! دیگه چی؟

با شیطننت گفتم:

چی داری تو جیبیت که می ترسی رو بشه؟

پوزخند زد و چشمانش را تنگ کرد و گفت:

یه بسته کاندوم تازه خریدم. همین امروز عصر.

فکم پایین افتاد و احتمالاً حرارت صورتم آنچنان بالا رفت که اگر همان لحظه از گوشه‌های دود بیرون می زد، اصلاً تعجب اور نبود.

با مشت به شانه اش زد. محکم زد و از ته دل، دعا کردم که دردش گرفته باشد.

_بی تربیت! بیشعور....

موجی از ناسزا از دهانم در آمد و او به نرمی شروع به خندیدن کرد. تقریباً از اتاق فرار کردم. صبح با صدای زنگ در، از خواب پریدم. ابتدا فکر کردم که زنگ تلفن است، اما وقتی که کمی چشمانم باز شد و هوش و حواسم به جای خودش آمد، متوجه شدم که زنگ در است. از جا برخاستم و با همان لباس خوابم از اتاق بیرون امدم. احتمالاً بهمن که برای خرید نان رفته بود، کلیدش را جا گذاشته بود. نگاهی از چشمی به بیرون کردم.

چشمانم گرد شد. محی الدین بود. از جا پریدم و به سراغ بهمن رفتم. به روی شکم اش خوابیده بود و نصف سر و صورتش را هم زیر لحاف کرده بود. آرام تکانش دادم. خوابش سبک بود و می دانستم که نیازی به تکان محکم و سخته دادنش نیست. از جا پریدم و سریع برخاستم و نشستم.

_چی شده؟

صدایش خوابزده و بم و گرفته بود.

_محي الدين دم دره.

گيچ و منگ نگاهم كرد. بسيار خوردني و بامزه شده بود. هيچ وقت او را در رختخواب و تازه بيدار شده، ندیده بودم.

بهمن را همیشه كاملاً بيدار شده و لباس پوشیده دیده بودم، نه اين طور تازه از خواب بيدار شده و بامزه. درست مثل دانش شده بود. كم سن و سال تر و با موهای آشفته و صورتی پسرانه.

_کی؟

_پسر ممدوح نگفتم برادرم.

دوست نداشتم به هيچ وجه، به از جا پريد و لحاف را کنار زد. با يك شورت پاچه دار بامزه خوابیده بود. دست كرد و از كشو، يك تيشرت و شلوار در آورد و پوشيد.

_در رو باز كن.

وقتی که می خواستم از اتاق بيرون بروم، صدایم كرد. _سارا؟

_بله؟

به شلوراك کوتاه و تايم اشاره كرد و گفت:

يه لباس درست بپوش؟

خنده ام گرفت. از موقعيتمان و روابطمان و حساسيت او. از رخت اویز مانتو برداشتم و روی شانه ام انداختم. اما هنوز پاهای برهنه ام از آن زیر معلوم بود. لای در را باز كردم. هنوز انجا بود. به دیوار کنار در تکیه داده

بود و صبورانه منتظر بود. تنها چند لحظه به هم نگاه کردیم و هیچ کدام حرفی نزدیم. در ذهنم شروع به یافتن شباهتی بین خودمان گشتم.

شاید او هم در همین فکر بود. در کمی کشیده شد و بهمن دستم را گرفت و کنار کشید و به محی الدین نگاه کرد.

_ همیشه پیام داخل؟

بهمن نگاهی بدبینانه به او کرد و در را باز کرد و کنار رفت. به اتاق برگشتم و لباس مناسبی پوشیدم و موهایم را شانه کردم و به حال برگشتم. نشسته بودند و مقابل هم ایستاده بودند.

_ پدرم دنبالتونه...

برگشت و به من نگاه کرد.

_ ادرس رو پیدا کرده. دیشب هم با آقای رهنما هماهنگ کردن و امروز، با مامور میاد این جا.

ناخوداگاه نالیدم: وای....

به بهمن نگاه کردم. نگاهش هنوز هم بدبینانه روی محی الدین بود. بعد خونسرد از روی کانتر، پاکت سیگارش را در آورد و به محی الدین تعارف کرد. محی الدین پوزخند زد و

گفت:

نمی کشم!

بهمن همچنان خونسرد سیگاری در آورد و آتش زد.

_ تشریف بیارن. خوشحال میشیم!...

بعد رو به من کرد و خونسرد گفت:

سارا جان ببین اگر میوه نداریم، برم بخرم. مهمون داره میاد بالاخره!

دهانم باز مانده بود. چه در ذهن بهمن بود؟ گاهی اوقات که او این طور خونسرد عمل می کرد و من در آتش جلز و ولز می کردم و نمی دانستم که چه در ذهنش است که این طور خونسرد است، دلم می خواست خفه اش کنم.

محمی الدین نگاهی پر از سوطن به من کرد. سعی کردم آرام باشم. اما احتمالاً حالت صورتم، کمی گیج و احمقانه شده بود.

_چی فکر کردین؟ بابا شکایت کرده که دخترش رو بردی. نامحرم هستین. حالیتون هست؟ پدر شما هم به هر دلیلی که من نمی دونم و نمی خوام هم بدونم، پشت و طرف پدر منه.

بهمن پک عمیقی به سیگارش زد و روی مبل نشست و با حرکت دستش، او را هم به نشستن دعوت کرد.

_بفرمایید خواهش می کنم... عرضم به حضورتون... شکایت رو که هر کسی می تونه بکنه. مهم اینکه اون شکایت به نتیجه برسه. که اگر نرسه، فکر کنم بر طبق قانون، من می تونم اعاده حیثیت بکنم.

لبخند مودبانه ای زد و رو به من گفت: سارا جان، پذیرایی نمی کنی؟

همانطور خشکم زده بود. دلم می خواست جیغ بکشم و بگویم از آن نقشه کوفتی که در مغزت است، به من هم بگو که این طور از شدت استرس رو به سخته نروم. دوباره رو به محمی الدین کرد و گفت:

در هر حال تشریف بیارن، صحبت می کنیم. نیازی به مامور و مامور کشی هم نبود.

محي الدين دوباره به من نگاه كرد.

_ يعنى مي خواين بگين كه مشكلي ندارين؟

بهمن خم شد و سيگار را در زير سيگاري روي ميز، خاموش كرد.

_ چرا بايد مشكل داشته باشيم؟

به نظر مي رسيد كه محي الدين با ديدن آن همه قاطعيت و آرامش بهمن، گيج شده است.

_ پدرم روي قضيه نامحرم بودن شما انگشت گذاشتن.

بهمن لبخند ارامي زد و پايش را روي پاي ديگرش انداخت.

_ كي گفته نامحرم هستيم؟

چشمانم گرد شد. محي الدين هم بيشتر گيج شده بود. لبخند بهمن پر رنگ تر شد. حتى به نوعي مقتدارانه و پيروزمندانه. مثل اينكه اين گيج شدن محي الدين، براي لذت بخش بود. نگاهی به درو ديوار خانه كرد و گفت:

خونه مهریه سارا است. به نامشه و مي تونيد ببينيد... مكث کوتاهی كرد و بعد ادامه داد.

البته هنوز به نام نشده. ولي وکالت نقل و انتقال داده شده. آنچنان جا خورده و حيرت زده شده بودم كه دهانم باز مانده بود. شکر خدا محي الدين هم انقدر شوکه شده بود كه فقط روي بهمن كه كاملاً خونسرد بود، زوم کرده بود و به من نگاه نکرد. براي اينكه بتوانم لحظه ايي خودم را پيدا کنم، سريع به اشپزخانه چپيدم. دستم را روي قلبم گذاشتم و به يخچال تکیه دادم. تمام تنم خيس عرق شده بود. چه در فکر بهمن بود؟ چه کار کرده بود؟ انقدر در اشپزخانه ماندم كه بهمن صدايم كرد.

_ سارا جان... بيا. اقاي ممدوح مي خوان برن اقاي ممدوح.

نه هیچ چیز دیگری. لبخند ریزی روی لبم آمد.

بهمن بلد بود که با هر کسی چطور رفتار کند.

برای لحظه ایی انقدر از این که او را کنار خودم داشتم، خوشحال شدم و ته دلم قرص و محکم شد که تمام دلنگرانی ها از بین رفت و یک آرامش و اطمینان قوی و محکم جایش را گرفت.

این بار با آرامش و حالتی که خودم را پیدا کرده بودم و یک اعتماد به نفس بیشتر، بیرون رفتم. محی الدین اما، هنوز به شدت گیج بود. بهمن دستش را دراز کرد و دست داد.

_ در هر حال ممنون که خبر دادین.

محی الدین به من نگاه کرد. امدم و کنار بهمن ایستادم و ناخودآگاه به او تکیه کردم و او هم خیلی راحت، مثل اینکه کار همیشه اش است، دستش را بلند کرد و دور شانیه ام حلقه کرد و مرا بیشتر به خودش فشرد. محی الدین تنها سرش را تکان مختصری داد و بدون خداحافظی، از در بیرون رفت. به محض بسته شدن در بهمن مرا رها کرد و با عجله، اما کاملاً محکم و جدی، به طرف اتاقش رفت و تلفنش اش را برداشت و با کسی تماس گرفت. کسی به اسم خانم رحمتی.

_ سلام خانم رحمتی. صبحتون بخیر... رهنما هستم، شرمنده صبح به این زودی مزاحمتون شدم. راستش یه مشکلی پیش اومده. الان یه نفر اومد و گفت که پدر همون موردی که عرض کردم خدمتتون، رفته و شکایت کرده... چند لحظه ایی به مکالمه طرف پشت خط گوش داد.

_ خیر... طرف پسر اون ادمه.

_ بله، بله.. برادرش میشه، نه.

من گفتم که محرم هستیم. خونه هم مهریه خانمه.

لبخند کوچکی گوشه دهانش آمد.

ظاهرا که باور کرد.

همانطور که گوشی را در دست داشت و به با دقت به مکالمه طرف پشت خط گوش می داد، از کنار دست من رد شد و به حال رفت و سیگار دیگری آتش زد. هنوز طرف پشت خطی حرف می زد. یعنی صیغه محرمیت نیازی به این محکم کاری ها نداره؟

کمی اخمش در هم رفت و گفت: متوجه منظورتون نشدم.

چانه اش به نشانه تعجب بالا رفت و گفت: یعنی می خواین بگین که هر کسی می تونه صیغه محرمیت رو بخونه؟ حتی خود مرد یا زن؟ پس چی؟

یک محکمی به سیگارش زد و گفت:

پس صیغه محضری و قرص و محکم هم داریم؟ ولی در حال حاضر ما می تونیم بگیم که همینطوری و توسط یه روحانی یا حتی خود من صیغه کردیم؟

سرش را بلند کرد و به من که مقابلش ایستاده بودم و با استرس گوشه ناختم را می جویدم نگاهی کرد و گفت:

بله، باکره هستن! تا بناگوش سرخ شدم که باعث شد لبخند آرامی روی لبش بیاید.

باشه، مرسی! پس من اگه تا ظهر اومدن در منزل، همین رو بهشون می گم... طرف پشت خط به میان حرفش آمد و او مکث کرد و به او گوش داد.

باشه، حتما! من عصر می رسم خدمتون. الان دادگاه هستین؟ اره؟

بله... حتما. ممنون و عذر میخوام که مزاحم تماس را قطع کرد و چند لحظه به مقابلش خیره شد. کاملا در فکر فرو رفته بود.

_ بهمن؟

از فکر بیرون آمد و با سردرگمی گفت: بله؟ چی تو فکرته؟ _ من دارم سخته میکنم. لبخند کوتاهی گوشه لبش آمد.

_ الان ممدوح یا بابام، فکر می کنن که من چون تازه از خارج اومدم، هیچی حالیم نیست...

همانطور که صحبت می کرد، به آشپزخانه رفت و خونسرد کتری را آب کرد و سر گاز گذاشت. دنبالش رفتم و بدون هیچ انرژی، روی صندلی های کنار کانتور، ولو شدم.

_ با این خانم وکیل که بیژن معرفی کرده بود، صحبت کردم و مشکلمون رو بهش گفتم. اون پیشنهاد داد که خونه رو وکالتی به تو منتقل کنم و تو وکالت نامه هم ذکر بشه که خونه به عنوان مهریه در نظر گرفته شده...

دوباره مکث کرد و در یخچال را باز کرد و همانطور که پنیر و کره و مربا را روی میز میگذاشت، ادامه داد.

_ خب من زیاد به قوانین صیغه و این چیزها وارد نبودم. یعنی اصلا وارد نبودم...

چرخید و به من نگاه کرد و با اکراه و تنفیری در صورتش، گفت:

مسخره ترین چیز صیغه است. تا حالا این قدر قوانین ضد و نقیض، نشنیده بودم. خانم رحمتی میگه که صیغه باید محضری و قرص و محکم باشه، ولی اگه کسی بیاد و بگه که یه روحانی صیغه خونده و یا خود مرد بگه که

صیغه خونده، قبوله. مثل اینکه فقط کسی که صیغه رو می خونه، باید عاقل و بالغ و قاصد باشه. البته باز این هم ظاهرا برمیگرده به بکارت و غیرورجین بودن زن که ظاهرا دختر باکره، یکم مورد داره، مگه اینکه پدر نداشته باشه و یا بتونه ثابت کنه که پدرش کاره ایی نیست.

نفسش را محکم بیرون داد و چای را آماده کرد.

_ خلاصه اینجور که من فهمیدم، صیغه یه جور مجوز رسمی و مذهبی، برای عشق بازی و معشوقه داشتن.

ارام آمد و کنار من نشست و برای هر دو نفرمان چای ریخت.

_ خونه به نام منه؟

بهت و حیرت درون صدایم، غیر قابل انکار بود. بهمن فکر همه چیز را کرده بود. برای لحظه ایی، بغض گلویم را گرفت و به گریه افتادم. آنچنان زار می زدم که به سسکه افتاده بودم.

_ سارا!!

بیچاره بهمن، کاملاً جا خورده بود و حتی ترسیده بود. دستش را حمایت گرانه روی شانه ام گذاشت. ولی جلوتر نیامد و دیگر هیچ حرکتی نکرد که احتمالاً این خودداری و کناره گیری اش، محصول رفتار روز قبل خود من، بود. خودم را در بغلش انداختم. برای لحظه ایی، کاملاً خشک و مسخ شده ماندم. اما به خودش امد و مرا بلند کرد و روی پاهایش نشاندم. سرم را کج کردم و روی شانه اش گذاشتم و همچنان گریستم. دستش را نوازش گرانه، روی کمرم کشید.

_ این گریه برای چیه؟

صدایش مهربان و حتی کمی شوخ بود. فین فین کنان گفتم:

مرسی که اینقدر به فکر می!

سینه اش تکان ارامی خورد و نشان داد که بی صدا می خندد. تلفنش زنگ خورد. همانطور که مرا در بغل داشت، خم شد و تلفن را برداشت. اسم خانم رحمتی، روی صفحه نمایش چشمک می زد: بله خانم رحمتی؟ نه.

مکث کرد و بعد با کمی دو دلی گفت: فکر نکنم

مرا کمی از بدنش فاصله داد، تا بتواند صورتم را ببیند.

_ تو شناسنامه ات که اسمی از کاووس برده نشده؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_ اسم فامیلم رهنما است. ولی اسم پدر کاووس نیست. اسم مادرم فیروزه است.

_ نه خانم رحمتی. فقط به اسم فامیل پدر بنده، برایشون شناسنامه گرفته شده. نه به اسم خود پدرم. جدا؟ چه جالب... ممنون که تماس گرفتین. بله... حتما. من عصر می رسم خدمتتون تماس را قطع کرد.

موهایم را کنار زد و چند لحظه نگاهم کرد.

_ ظاهرا اگه اسم بابا تو شناسنامه ات می بود، یکم اوضاع سخت میشد. باید مراحل قانونی بیشتری طی میشد. آزمایش دی ان ای و این چیزها با پشت دستم اشکم را پاک کردم و گفتم:

اما الان هم ممدوح می تونه ادعا کنه که بابامه و در دسر بشه.

به بهانه کنار زدن دوباره موهایم،

گردنم را نوازش کرد.

_ ادعا که نه... اون باباته. ولی موضوع اینه که تو هم میتونی بگی که این همه سال کجا بوده که تو بخوای برای عقد موقتت، ازش اجازه بگیری...

دستش را پایین آورد و روی کمرم گذاشت و چایش را برداشت و جرعه ای نوشید.

_ مهم اینه که زمانی که ما صیغه موقت کردیم، شما بابا نداشتی، یا بابات معلوم الهویت نبوده.

ریز خندیدم. سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. با شیطنت گفتم:

ما صیغه کردیم؟

لبخندی کوچک گوشه لبش آمد و نگاهش تمام صورتم را کاوید.

_ اره... پس فکر کردی اون بسته ایی که تو جیبمه، برای چی گرفتم؟

چشمانم را گشاد کردم. لبخندش بیشتر شد. اما سرش را تکان تکان داد و لقمه ایی نان و پنیر گرفت و به طرف دهان من گرفت. بی اراده دهانم را باز کردم. لقمه را در دهانم گذاشت. ناخودآگاه بیشتر به او لم دادم و در کمال تعجب، متوجه شدم که جایم راحت بود.

_ تو فکر می کنی که با مامور بیان؟ یا محی الدین دروغ می گفت؟

لقمه دیگری گرفت و خودش خورد.

_ دروغ گفت! از طرف پدرش اومده بود. می خواست مزه دهن ما رو بدونه.

_ کاووس خان چی؟

نیم نگاهی کرد و کمی از چایش نوشید و دوباره لقمه کوچکی برایم گرفت؛

_به نظرت کاووس اگه تا حالا جای ما رو فهمیده بود، اهل اینکه بخواد با ممدوح دست به یکی کنه و این قرتی بازیها بود؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. یک ابرویش را بالا داد و گفت: کاووس اگه این جا رو پیدا کرده بود، تا حالا اومده بود سرمون. تعارف هم با کسی نداره.

از روی پایش بلند شدم. او هم برخاست و همانطور که باقی مانده جایش را می نوشید، گفت:

عصر می خوام برم سراغ خانم رحمتی، اگه می خوامی و می تونی بیا.

صبح باید به آموزشگاه می رفتم و عصر هم یک قرار برنامه عروسکی برای ساعت ملاقات بیمارستان داشتم. اما از ساعت چهار به بعد بیکار بودم. خم شدم و نگاهی به ساعت را دیواری درون هال کردم و وای وای کنان به

طرف اتاق دویدم و آماده شدم تا به کلاس برم.

زمانی که من آماده شدم و از اتاق بیرون امدم، او هم آماده شده بود و در حال صحبت کردن با تلفن و کشیدن سیگار بود. مرا به آموزشگاه رساند و گفت که باید جایی برود. آن روز اصلا خودم نبودم. دایم در حالتی گوش به زنگ به سر بردم. هر لحظه توقع داشتم که ممدوح یا کاووس خان، به سراغم بیایند. به همین خاطر تمرکز درستی نداشتم و نمی توانستم درست ارتباط بگیرم. وقتی که ساعت ملاقات تمام شد و من عروسک را از دستم دراوردم و کارم تمام شد، یک نفس را راحت کشیدم. بهمن بیرون در بیمارستانی که برایش ادرسش را فرستاده بودم، ایستاده بود و با کسی که پشتش به من بود، حرف می زد. اما با گرفته شدن یقه اش توسط مرد،

متوجه شدم که حرف زدن نبود؛ بلکه دعوا بود. مرد یقه اش را گرفت و او را به ماشین اش کوبید. اما بهمن هیچ حرکتی نکرد. دستانش همان طور اویخته، در کنارش مانده بود و او حتی تلاش نکرد که دستانش را بالا بیاورد و یقه اش را از دست آن مرد آزاد کند. آن چنان سراسیمه به آن دست خیابان پریدم که چیزی نمانده بود، ماشین مرا زیر بگیرد. شانه مرد را که مطمئن بودم پدرم است گرفتم و به عقب کشیدم. اجازه نمی دادم که او با بهمن، چنین رفتاری بکند. آن هم زمانی که هیچ نقشی در زندگی من نداشت.

مرد که توقع این حرکت را از پشت سرش نداشت، به عقب کشیده شد. با حیرت متوجه شدم که پدرم نبود. کاووس خان بود. به نظر می رسید که او هم به اندازه من، از دیدن من، شوکه شده است. دستانش سست شد و یقه پسرش را رها کرد.

سارا...

صدایش آرام بود. آرام و دلننگ. بهمن پوزخند غلیظی، به این حرکت پدرش زد.

دیدی بابا؟ دیدی سالمه؟ هیچ بلایی سرشار نیاوردم. شکمش هم بالا نیومده...

کاووس خان نگذاشت حرفش کامل شود و با حرکت سریعی که از ادم به سن او بعید به نظر می رسید، چرخید و محکم تخت سینه بهمن کوبید.

به طوری که بهمن به عقب پرت شد و باز هم محکم به بدنه ماشین کوبیده شد و تقریباً برای چند لحظه، کمی خم شد. احتمالاً از درد، یا شوک حاصل از آن ضربه، که احساس می کردم سنگین هم بود، همان طور خم ماند. جیغ خفه ای کشیدم و بی اراده خودم را بین کاووس خان و بهمن انداختم

بسه تو رو خدا...

مشخص بود که کاووس خان از این حرکت من جا خورده و متعجب شده است. بهمن سریع به خودش امد و خودش را جمع و جور کرد.

اون کسی که به تو خبر رسونده، حتما گفته که ما عقد موقت کردیم، اره؟

با این حرف بهمن، رنگ کاووس تقریبا خاکستری شد. جوری که حس کردم هر لحظه سخته می کند. چشمانش آن چنان بیرون زده بود و به نفس نفس زدن افتاده بود که نگران گفتم:

وای بهمن بسه... کاووس خان؟ خوبین؟

دستم را دور بازویش گرفتم. اما او توجهی به من نکرد. همچنان با چشمانی وق زده، به پسرش نگاه می کرد.

چه غلطی کردی؟

صدایش زمزمه ایی مریض و کوتاه بود. مثل کسی که اصلا هیچ نفسی، حتی برای بیان یک جمله کوتاه هم، ندارد.

متوجه شدم که بهمن هم نگران، او را نگاه می کرد. اما مغرور تر از اینها بود که نگرانی اش را نشان دهد. اما من هیچ غروری نداشتم. آن هم برای مردی که مرا بزرگ کرده بود. با اینکه هیچ وقت، هیچ پدری در حق من نکرده بود، اما مرا بزرگ کرده بود. این مهم بود. کاری که پدر خودم، از زیر بار آن، شانه خالی کرده بود.

کاووس خان... تو رو خدا!

مرا کنار زد. بعد با انرژی که به نظر می رسید برگشته و حتی صد هزار برابر شده است، هوار کشید:

چه غلطی کردی؟

بی توجه به من که هنوز بینشان بودم، به طرف بهمن پرید و یقه اش را گرفت و دوباره و دوباره و دوباره، او را به ماشین کوبید. بین آنها گیر افتاده بودم و من هم از آن ضربه ها، بی نصیب نماندم. بهمن که بر خلاف پدرش، که مجنون وار هنوز مشغول کوبیدن بود، متوجه من بود، با حرکتی که از جوان به سن او بعید نبود، پدرش را به عقب پرت کرد. کاووس خان تلوتلو خورد و به عقب پرت شد. مردم جمع شده بودند و حتی با اینکه اصلا نمی دانستند جریان از چه قرار است، سر بهمن داد و هوار می کردند که چرا رعایت سن و سال این پیرمرد را نمی کند.

متوجه شدم که بهمن در حال انفجار است. بلند بلند گفتم که موضوع خانوادگی است. بعد هم با حالی که هنوز خراب بود، به طرف کاووس خان رفتم.

_تو رو خدا کاووس خان... تو رو خاک فرشته جون، بس کنید.

برای ثانیه ایی، آن حالت مجنون وارش کم رنگ شد. مرا نگاه کرد. بعد در حالیکه دستش را روی قفسه سینه اش گذاشته بود، به طرف ماشین اش رفت و رو به بهمن گفت:

سوار شو، دنبالم بیا... بعد رو به من کرد و گفت: سارا سوار شو...

کاملا مشخص بود، منظورش این است که من سوار ماشین او شوم. اما بهمن با خشونت و جدیت، گفت: سارا با شما هیچ جا نمیاد. بعد دستم را گرفت و در جلو را باز کرد و مرا تقریبا به درون ماشین هل داد. کاووس خان با وجود اینکه احتمالا اگر روی زمین تف می کرد، به جای آب دهان، آتش از دهانش خارج می شد. اما به خاطر جمعیت بیکاری که از اطرافمان جمع شده بودند، چیزی نگفت و سوار شد و راه افتاد. بهمن

روشن کرد و دنبال پدرش راه افتاد. کمی که رفتیم، به من نگاه کرد و گفت: خوبی؟

تنها سرم را تکان دادم. زبانم بند رفته بود. دستش را از روی دنده برداشت و روی زانویم گذاشت.

سارا...

نگاهش کردم. نگران بود.

خوبم!

اما از صدایم کاملاً مشخص بود که اصلاً خوب نیستم.

_ تو که ضربه به سرو صورتت خورد؟_

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. دروغ گفتم. بالای سرم درد گرفته بود و پوست سرم می سوخت و حتی حس میکردم که کمی هم ورم کرده است.

اما نیازی نداشت که او را نگران تر و جنگی تر از آنچه که بود، بکنم. تا رسیدن به خانه، سکوت کردیم. با دیدن خانه تمام خاطراتم برگشت و احساس کردم که چقدر دلم برای فرشته تنگ شده و با رفتن او، چقدر زندگی همه ما بهم ریخته شده بود. خانه مثل همیشه بود. مرتب و تمیز. اما از حضور محبوبه خانم، خبری نبود. کاووس خان کتش را در آورد و روی دسته مبلمان انداخت. بعد بدون هیچ معطلی گفت: چه غلطی کردی؟

بهمن که آرامش و خونسردی همیشه اش را پیدا کرده بود،

سیگاری از جیبش درآورد و آتش زد و جوابی به پدرش نداد. کاووس خان در حالیکه از شدت خشم، رگ گردنش قلیلی بیرون زده بود، هوار کشید.

_ من پدرتم... اون سیگار لعنتی ات رو خاموش کن و جواب من رو بده.

بهمن باز هم تنها نگاهش کرد و چیزی نگفت. دهانم را باز کردم که بگویم ما هیچ کاری نکرده ایم و بهمین تنها اینها را برای خاطر ممدوح، از خودش در آورده است. اما بهمین آن چنان نگاه خشنی به من کرد، که در جا خفه شدم و تنها جمله ی "کاووس خان، ما... " از دهانم خارج شد.

یک محکمی به سیگارش زد و در حالیکه هنوز نگاهش روی من بود و مواظب بود که احتمالاً سوتی ندهم، به کاووس خان گفت:

چرا؟ مشکلتش کجاست؟

نگاهش را از من گرفت و به پدرش نگاه کرد.

شما برنامه ای، چیزی، داشتی که الان بهم خورده؟

کاووس خان با نفرت به او نگاه کرد.

خفه شو... فقط خفه شو...

بهمین سیگارش را حتی خاموش هم نکرد. روی زمین انداخت و با کفش اش که هنوز به پایش بود، روی سیگار پا گذاشت و آن را روی قالی، خاموش کرد. احتمالاً می خواست به نوعی بی اهمیت بودن آن خانه و زندگی را برای پدرش معلوم کند.

چرا؟ یادت افتاد که شاید من بچه ات نباشم؟ خیالی، چیزی، داشتی که حالا فهمیدی کسی که حتی شاید بچه ات هم نباشه، برنامه ات رو به هم زده؟

چشمانش را تنگ کرد و کاووس خان را برانداز کرد. پوزخند تلخی زد و گفت:

حسادت می کنی؟

چیزی که اتفاق افتاد، انقدر سریع بود که حتی مجالی برای به میان پریدن دوباره ی من هم نداد. کاووس خان روی بهمن پرید و این بار دیگر کارشان به تنها هول دادن و کوبیدن ختم نشد. شروع به دعوا و کتک کاری کردند. یک کتک کاری درست و حسابی.

انقدر کتک زدند و فحش دادند که خسته و از نفس افتاده، هر کدام گوشه ایی افتادند. هیچ کاری نکردم. انقدر عصبی بودم که می لرزیدم. گوشه لب بهمن پاره شده بود و دکمه های لباسش کنده شده بود و یقه اش، تا جناغ سینه اش باز مانده بود. قرمزی روی گونه اش، رو به کبودی بود و آن چنان نفس نفس میزد که به سرفه افتاده بود. در کل کاووس خان سر حال تر بود و این نشان از این داشت که بهمن با اینکه توان این را داشت که پدرش را بکوبد و حتی بکشد، اما کاری نکرده بود و هر کاری هم که کرده بود، در جهت دفاع از خودش بوده، نه کوبیدن و کتک زدن.

روی زمین نشستم و آرام گریستم. سرم را بلند کردم و متوجه شدم که کاووس خان با ناراحتی نگاهم می کرد. با نفرت گفتم:

چرا اینقدر مغرور هستین؟ چرا نمی فهمید که پسر هاتون اگه اجازه می دادین عاشقتون می شدن. چرا هیچ وقت اون جوری که باید، فرشته جون رو نخواستین؟

گریه کنان و بی توجه به بهت و حیرت کاووس خان از حرف هایم، برخاستم و در حالیکه با پشت دستم اشک هایم را پاک می کردم، با بی رحمی که اصلا از وجودش در خودم خبر نداشتم گفتم:

شما خیلی بد هستین کاووس خان. فرشته جون هیچ وقت کنار شما خوشبخت نشد. همه اش هم مقصر شمایی که اینقدر تو گذشته زندگی می کردی که ندیدی چه زن فرشته ایی کنارته...

دهانش باز مانده بود. اما چند لحظه بعد ان بهت و حیرت از بین رفت و غم و ناراحتی زیادی جایش را گرفت. احتمالاً حرفهایم که کاملاً درست بود، مثل تیری به قلبش خورده بود و او را دلشکسته و مجروح کرده بود. بی توجه به صدمه ایی که زده بودم، کیفم را برداشتم و از در بیرون زدم.

به ثانیه نکشیده بهمن به دنبالم آمد. در تمام طول مسیر خانه، یک نفس گریه کردم. بهمن چیزی نگفت. احتمالاً خودش بهم ریخته تر و عصبی تر از من بود که بتواند مرا آرام کند. به محض رسیدن به خانه، لباس هایم را کندم و به حمام رفتم. انقدر عرق کرده بودم که تمام بدنم چسبناک شده بود. زیر دوش، باز هم گریستم. مثل این بود که هیچ کنترلی روی احساس و چشمانم نداشتیم. دستانم را روی صورتم گذاشته بودم و در زیر جریان آب، های های می گریستم. انقدر زیاد در حمام ماندم که ضربه ایی به در خورد و بهمن صدایم کرد.

سریع آب را بستم و حوله را تن کردم و بیرون امدم. پشت در ایستاده بود و حالت صورتش آرام، ولی نگران بود. لبش را شسته بود و خون خشک شده را پاک کرده بود. اما شکاف کوچکی که ایجاد شده بود، سرجایش بود. لب پایین اش به شدت ورم کرده بود و کمی کج شده بود. گونه اش هم کبودی کم رنگی پیدا کرده بود. با همان حوله روی تخت نشستیم و تقریباً در خودم فرو رفتم. آمد و کنارم روی تخت نشست. پاهایم را دراز کردم و به انگشتان لاک زده پایم، نگاه کردم.

__ باورم همیشه که اون حرفها رو به کاووس خان زدم!

صدای آرام خنده اش بلند شد. دستش را دراز کرد و کلاه حوله را از روی صورتم کنار زد. نگاهش پر از محبت بود.

__ احتمالاً خودش هم باورش نمی شد.

لبم را گزیدم و گفتم:

از دستم ناراحت شد.

آهی کشید و با ملایمت کلاه را روی سرم حرکت داد و موهایم را خشک کرد.

_یکی باید این حرفها رو بهش می زد.

برخاست و از اتاق بیرون رفت. لباسه پوشیدم و من هم از اتاق بیرون رفتم. غذاهای دیروز را از یخچال در آورده بود و در ظرف مخصوص ماکروویو ریخته بود، تا گرم کند.

روی صندلی نشستم و پوست سرم را ماساز دادم. هنوز از ضربه های عصر می سوخت و درد میکرد و حساس شده بود.

قرارمون با خانم رحمتی هم بهم خورد. تنها سرش را تکان داد و به کانتر تکیه داد و در مدت زمانی که منتظر بود تا غذا گرم شود، سیگاری آتش زد و در حالیکه حواسش جای دیگری بود و به میز خیره شده بود، کشید.

_بهمن...

به آن جا برگشت و به من نگاه کرد.

_یه چیزی بپرسم؟

اخمش ناخودآگاه کمی در هم رفت.

سرم را پایین انداختم و به ناخن انگشت شصتم که نمی دانم چطور در گیر و دار و دعوای عصر شکسته بود، نگاه کردم و گفتم:

تو که فکر نمی کنی حرفهای بی بی زینت راست بود؟

زیر چشمی نگاهش کردم. حالت صورتش کاملاً آرام و خونسرد بود. پی بردن به روح و درون بهمن، با نگاه کردن به صورتش، گاهی کاملاً غیر ممکن می شد.

_چطور مگه؟

گوشه لبم را جویدم.

حرفهای امروزت به کاووس خان...

ادامه ندادم. با بی قراری که حالا کمی مشخص بود، سیگار دیگری آتش زد و محکم کام گرفت. مدت زمان طولانی چیزی نگفت. غذا گرم شد و ماکروویو صدا کرد و خاموش شد و او همچنان سیگار می کشید. برخاستم و غذا را روی کانتینر گذاشتم و بقیه وسایل را هم چیدم. نشستیم و شروع به خوردن کردیم. حس کردم که دیگر جوابی نخواهد داد. من هم چیزی نپرسیدم. بعد از شام، روی مبل نشستیم و ظاهراً تلوزیون نگاه کردیم. اما او کاملاً مشخص بود که حواسش ان جا نبود. از نیم رخ، لب پاره شده و ورم کرده اش، بیشتر در چشم بود.

ناخودآگاه دستم را جلو بردم و با انگشت اشاره ام گوشه لبش را لمس کردم. سرش را عقب کشید و مرا نگاه کرد.

_درد می کنه؟

چیزی نگفت. خواستم تا دستم را بکشم، اما دستش را بالا آورد و مچ دستم را گرفت و دوباره بالا برد و روی لبش گذاشت.

_آره... درد می کنه.

_می خوای چیزی بیارم که بهش بزنی؟

کمی چرخید و کاملاً روبه روی من قرار گرفت.

_چی مثلاً؟

پمادی، چیزی...

هنوز مچ دستم را رها نکرده بود. دستش را روی دستم کشید. پشت دستم، تا سر انگشتانم. بعد انگشت اشاره ام را که هنوز روی گوشه لبش بود گرفت و به دهانش برد و مکید. انقدر بچه نبودم که ندانم این حرکت اش چه معنی می دهد. نفس محکم از دهانم بیرون زد. انگشتم را کشیدم و سعی کردم دستم را هم که هنوز در دستش بود، خارج کنم. لبخندی گوش

ه لبش آمد و دستم را رها کرد. صورتم گر گرفته بود و کم مانده بود که از شدت هیجان، همانجا بیهوش شوم.

چرخید و خیلی راحت به تلوزیون چشم دوخت و گفت: پماد نمی خوام. بلند شو موهات رو خشک کن، سرما نخوری تقریباً از جا پریدم که باعث شد، پشت سرم خنده او بلند شود.

تازه از آموزشگاه بیرون آمده بودم که ممدوح و محی الدین مقابلم سبز شدند.

نگاهی به دور و برم کردم. بهمن گفته بود که مقابل آموزشگاه پارک کرده است، ولی اصلاً در آن اطراف دیده نمی شد. _دختر جون تو چرا از دست من فرار می کنی؟ مگه می خوام بکشمتم؟ من باباتم..._

نگاهش کردم. واقعا ناراحت و غمگین بود. همین مرا کمی از آن گاردی که گرفته بودم، پایین آورد.

_من فرار نمی کنم.

لبخند بی رمقی زد.

پس این اسمش چیه؟

من فقط نمی خوام شما رو ببینم؟

فکر نمی کردم که حرفم، تا این اندازه او را ناراحت کند. اما واکنشی که نشان داده کاملاً مشخص و واضح بود. موجی از ناراحتی صورتش را گرفت و درهم برد. لبم را گزیدم و با صدای اهسته ایی گفتم:

من نمی خوام ناراحتتون کنم. ولی واقعا هم نمی خوام ببینمتون.

اخم کم رنگی کرد.

اینها رو اون پسره تو مغزت کرده؟ همون پسر فرشته؟ رو به محی الدین کرد و گفت: چی گفته بهت؟ عقدش کرده؟

محی الدین بی حوصله تنها تکان کوچکی به سرش داد و نگاهش را از من دزدید.

من درک می کنم که بعد از فرشته خانم، موندنت تو اون خونه، مشکل دار بود. ولی اخه چرا رفتی پیش این پسره؟ چه نسبتی مگه باهش داری؟ من برات پدری نکردم. خب حالا که می خواستم بکنم، چرا نداشتی؟ چرا رفتی جایی که نباید بری؟ فردا مردم پشت سرت چی میگن؟ پشت سر من چی میگن؟

دهانم را باز کردم تا بگویم، مردم این همه سال پشت سرت نگفتند که دخترت را سربه نیست کردی؟ حالا می خواهد حرف بزنند؟

ولی صدای بهمن از پشت سرم آمد و گفت:

مردم پشت سر شما می تونن بگن که این همه سال دخترت رو ول کردی. ولی پشت سر سارا، کسی جرات نداره حرف بزنه.

ممدوح نگاهی جدی و خونسرد به بهمن کرد.

من این همه سال دخترم رو ول کردم، چون مادر و پدر شما نداشتن. چون مادرت گفت که...

ادامه نداد. مثل اینکه کم آورد. بهمن خونسرد گفت:

مادرم گفت که شما حق نداری سارا رو داشته باشی، چون شما قبلا ازدواج کرده بودی؟ همسرت سارا رو قبول نکرد؟ رنگ ممدوح سرخ شد. بهمن دقیقاً به هدف زده بود.

_من فقط خوشبختی سارا رو می خواستم. توی اون زمان، توی خونه ی من، خوشبختی برای سارا نبود. ولی مادرت و پدرت، خیلی خواهان گرفتن سرپرستی سارا بودن. مخصوصاً مادرت... و مکث کوتاهی کرد و به من نگاه کرد.

من فقط دوست داشتم که تو آرامش بزرگ بشی.

همیشه تو این سالها حواسم بهت بود. حتی تمام این مدت، نداشتم هیچ خرجی فرشته خانم و کاووس خان برای تو بکنن. اولش فرشته خانم قبول نمی کرد. ولی من گفتم اگه قبول نکنه، من تو رو می گیرم...

بیچارگی زیادی در صورتش دیده می شد.

من دارم می میرم دختر...

لبم را گزیدم. نمی خواستم گریه کنم. نه انجا، و نه در مقابل او.

_فرشته جون نباید پول شما رو قبول می کرد.

ناراحتی اش بیشتر شد: چرا؟ تو بچه ی من بودی. چرا نباید قبول می کرد؟

حس کردم که چیزی از بینی ام راه گرفته است. اول فکر کردم که آب بینی ام است. دستم را پشت لبم کشیدم و همزمان، نگاهم به صورت محی الدین افتاد که اول با تعجب، و بعد با نگرانی نگاهم کرد.

_بینیت خون میاد.

به دستم نگاه کردم. حق داشت. دستم خونی شده بود. بهمن شانه ام را عقب داد و صورتم را نگاه کرد. بعد سریع گردن را عقب داد و با انگشت اشاره و شصت اش، بینی ام را گرفت.

_بسه دیگه. این بحث تمومه...

ممدوح برای لحظه ایی حواسش از صورت من، به بهمن که با قاطعیت این حرف را زد، پرت شد و اصلا مثل اینکه فراموش کرد که من خون دماغ شده ام.

_لقمه گنده تر از دهننت برندار، پسر فرشته. تو هیچ خری نیستی که برای من و دختر من، تعیین تکلیف بکنی.

بهمن یک ابرویش را بالا داد و با حالتی مغرورانه گفت:

سارا از بچگی با من بزرگ شده. مطمئن باش این قدر که من می شناسمش، تو حتی په سر سوزن هم نمی دونی چی تو ذهنشه....

دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد و در حالیکه تقریبا مرا می کشید، محکم و قاطع ادامه داد:

ام سارا نمی خواد تو رو ببینه. پدرشی؟ درست... ولی اگه یه بار دیگه مزاحم زندگی ما بشی، ازت شکایت می کنم. ممدوح محکم بازوی بهمن را گرفت و کشید. طوریکه من هم کشیده شدم.

_من می دونم چی تو مغزته؛ می خوام یه دونه دختر من رو برداری و
ببری اون سر دنیا. من نمی دارم...

محکم به سینه اش زد و به سرفه افتاد.

_من نمی دارم جوجه قرتی! من میدم پدرت رو در بیارن. من...

به سرفه بیشتری افتاد. بهمن هم چنان خونسرد نگاهش می کرد. محی الدین
محکم بازوی پدرش را گرفت.

_بسه بابا... سارا داره از حال میره.

واقعا هم این طور بود. من داشتم غش می کردم.

با این حرف محی الدین، هم بهمن و هم او، متوجه رنگ پریده من شدند.
بهمن با خشم رو به محی الدین کرد و گفت: اگر بلایی

سرش بیاد، ازتون شکایت می کنم.

بعد به نرمی، مرا تقریباً بغل کرد و به ماشین بود. در ماشین، سرم را به
عقب تکیه دادم. اما خونی که از بینی ام می آمد، به درون گلویم ریخته شده
بود و من نمی خواستم ان را قورت بدهم. در فاصله زمانی که بهمن ماشین
را روشن کرد، من سریع در را باز کردم و خم شدم و در جوی آب کنار
ماشین، خون را به بیرون تف کردم.

_سارا حالت بده؟

در ماشین را بستم و به صورت نگرانش نگاه کردم و دوباره سرم را به
عقب دادم.

_نه... خون تو دهنم اومده بود.

روشن کرد و دقیقا از مقابل ممدوح و محی الدین رد شد و کمی آن طرف تر پیاده شد و از یک فروشگاه، آب معدنی که بعضی از قسمت هایش هنوز یخ داشت را گرفت و آورد. جعبه دستمال روی داشبورد را تقریبا پاره کرد و مقدار خیلی زیادی دستمال بیرون کشید و با آب خیس کرد و بعد صورتم را با ملایمت به طرف خودش کشید و خون های خشک شده را از روی بینی و بالای لبم، پاک کرد.

_ چرا این جوری شده؟

عصبی شده بود و عرق از تمام صورتش سرازیر بود.

_ وقتی خیلی گرم میشه، خون دماغ میشم. نگران نباش. دستمال دیگری خیس کرد و به دستم داد، تا زیر بینی ام بگیرم. بعد هم بطری آب خنک را داد، تا روی پیشانی ام بگذارم.

_ تو کجا بودی؟ فکر کردم که دم دری، وگرنه بیرون نمی اومدم.

_ رفتم یه بسته سیگار بگیرم.

پشت چراغ خطر ایستاد و خم شد و دستم را که دستمال خیس در آن بود، از روی بینی ام جدا کرد.

_ ببینمت...

سرم را به طرفش چرخاندم. اخم کم رنگی کرده بود و صورتش نگران بود.

_ می خوای ببرمت بیمارستان؟

لبخند زدم: نه... بیمارستان برای چی؟ قبلا هم خون دماغ شدم. امروز خیلی گرم بود.

_ سرت رو تو حالت عادی بگیر ببینم قطع شده

سرم را در حالت عادی گرفتم، اما بطری آب را همچنان روی پیشانی ام گذاشته بودم. چراغ سبز شد و راه افتاد. اما خوشبختانه بینی من هم خون نیامد و من توانستم قانع اش کنم که حالم خوب است و به خانه برگشتیم.

در خانه بهمن با خانم رحمتی تماس گرفت و خانم رحمتی گفت که اگر بخواهد، می تواند شاکی باشد که پدر همسرش در زندگی ما دخالت میکند. ولی ابتدا باید ثابت کند که او همسر من است و بعد هم معمولاً چنین پرونده های خانوادگی، راه به جایی نمی برد و تنها به شورای حل اختلاف ارجاع داده میشود که به صورت مسالمت آمیز موضوع حل شود، نه قانونی.

بهمن تماس را قطع کرد و چند قدم در حال زد. در فکر بود. دستانش را در پشت کمرش گره کرده بود و سرش پایین مانده بود و به فرش نگاه می کرد. نگاهی به ساعت کردم.

قرار بود که با دانش تماس تصویری داشته باشم و تقریباً پانزده دقیقه ایی دیر کرده بودم. هراسان گوشی را برداشتم و کانکت شدم. چند لحظه بعد، دانش تماس گرفت. اخم کرده بود. خنده ام گرفت. دانش همین بود. اگر چیزی برخلاف میلش می شد، سریع مثل افتاب پشت ابر می شد.

می گم... وقت کردی یه کم کلاس بذار!

بعد هم کمی از لیوان کنار دستش خورد. نگاهی دقیق کردم. به نظر ابجو می آمد. با حرص اضافه کرد: قوزی!

خندیدم و گفتم: بهت بد نگذره؟

نیشخند زد و خلق خوشش برگشت و چشمک زد:

نه... همه چی عالییه! بعد نگاه دقیقی کرد و گفت: لاغر شدی؟

_نه، نشدم.

اخم کم رنگی کرد. اون بهمن چی کار می کنه؟ اذیتت می کنه؟
خندیدم.

_اون بهمن، داره صدات رو می شنوه .

نگاهی به بهمن کردم.

اما ظاهرا اصلا نمی شنید و هنوز در فکر، قدم رو می زد. حواسم را به دانش دادم. موهایش را باز گذاشته بود و او هم کمی پای چشمانش، گود افتاده بود.

_خودت پای چشمت، گود افتاده.

نیشخند زد و گفت: از دوری توئه، عزیز دلم!

خندیدم و متوجه شدم که توجه بهمن جلب شد. امد و پشت سرم قرار گرفت و هر دو دستش را روی شانیه هایم گذاشت و صورتش را نزدیک گونه و گردنم آورد و خونسرد گفت: چی کار کردی باز؟ مست بکنی و باز بری دنبال هرزه گردی، به خاک مامان پیام اونجا می برمت کلینک، می دم دم و دستگاہت رو از بیخ ببرن، راحت بشم!

خجولانه، خنده ام را فرو خوردم. دانش اما مثل همیشه با حاضر جوابی و متلک، جواب بهمن را نداد. به نظر می رسید که متعجب و بهت زده شده است. اما نه از حرفهای بهمن. پسرها بدتر از اینها هم به هم گفته بودند. به نظر می رسید که از موقعیت قرار گرفتن بهمن در کنار من، تعجب کرده است.

_من... مکث کرد و ابروانش را بالا برد و پلک زد و گفت:

من مست نیستم.

به نظر می رسید که گیج شده است. دوباره نگاهش روی دست بهمن که صمیمانه روی شانه های من بود، چرخید. بعد با حالتی کاملاً جدی گفت: از دستت رو بردار از روی شونه سارا!

توقع داشتم که بهمن یک تکه درشت بگوید. اما تنها خندید. بلند و شدید. شدیدترین خنده ایی که تا به حال از او دیده بودم. با حیرت برگشتم و نگاهش کردم. در نگاهش تفریح و علاقه، نسبت به برادر کوچکش بود.

_سرت به کار خودت باشه، بچه.

اما دانش ول کن نبود. با خشم گفت:

دستت رو برنداری، میام...

بهمن همچنان که می خندید، به میان حرفش پرید:

میای چه غلطی می کنی؟

دانش نگاهش را به من داد.

_محلش نداز عزیزم. بهش رو نده. این ادم نیست...

بهمن خنده اش بیشتر شد و دست راستش را از روی شانه ام برداشت و انگشت میانش را به دانش نشان داد. دانش فحشی داد و بعد خنده اش گرفت.

اما کاملاً مشخص بود که خنده اش از روی دلخوری است. کمی با هم حرف زدند و بهمن از کار و برنا و نوشاد پرسید. اما دانش با بی حوصلگی جوابش را می داد و دایم نگاهش میان دست بهمن و گردن من، در گردش بود. عاقبت هم خیلی خونسرد گفت که می خواهد با من خصوصی صحبت کند. بهمن اخم کرد، ولی چیزی نگفت.

گوشی را برداشتم و به اتاقم رفتم. با ما صراحت همیشگی اش و بدون هیچ کوجه ی علی چپ رفتی، گفت:

فکر می کردم همه چی شوخی شوخیه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

هیچی جدی نیست دانش. من اصلا به درد بهمن نمی خورم. ابروانش بالا رفت و خنده ایی تمسخر آمیز کرد.

_اره بابا... از سرش زیادی!

خندیدم و بی ربط به بحثمان، و برای عوض کردن حال او، گفتم: دلم برات تنگ شده.

چند ثانیه به دوربین زل زد و بعد خونسرد جرحه ایی ابجو خورد. بعد فین فین کرد. مطمئن بودم که احساساتی شده، اما نشان نمی داد. سرش همچنان پایین مانده بود.

چند لحظه بعد سرش را بلند کرد و موهایش را کنار زد و جدی گفت: اگه اذیتت کرد، خبرم کن.

خنده ام بیشتر شد.

_نه اصلا... خیلی حمایت کرده این مدت.

لبانش را جلو داد و متفکرانه نگاه کرد:

حمایت؟... پس گلوش بیشتر از اینها گیر کرده.

ریز خندیدم.

_این جور ی نیست.

خونسرد جرعه ایی دیگر خورد: باور کن هست من رفتارش رو با سارا دیده بودم. بهمن اهل حمایت و این جنگولک بازیها نیست.

شانه ام را بالا بردم و با اوقات تلخی گفتم:

برای اینکه احتمالاً اون یه زن مستقل و محکم بوده و نیازی به حمایت نداشته.

لبخندی زد و گفت:

نه... رفتارش جدای از حمایت، اون چیزی که باید رو نداشت. بهمن برادرمه. من می شناسمش. شاید تو زیاد زیر و بمش دستت نباشه، ولی من اگه چیزی میگم، بدون درسته.

آهی کشیدم و تنها نگاهش کردم. برای لحظه ایی دوباره به شدت دلتنگش شدم.

_ مواظب خودت باش!

چشمانش نرم شد. برایش بوسه فرستادم.

_ تو هم مواظب خودت باش، قوزی!

وقتی که قطع کردیم، حس کردم که چیزی را از دست داده ام که جای خالی اش، به شدت حس می شد. من و دانش از بچگی رابطه عجیبی داشتیم. دایم با هم در نبرد بودیم. کتک کاری می کردیم، که البته همیشه این من بودم که مغلوب بود. اما دانش هیچ زمانی سردی بهمن، نادیده گرفتن برنا، و بی شرفی نوشاد را نداشت. حتی همان زمان هم در اوج دعواهایمان، باز هم یک وا

بستگی حس میشد.

چیزی که با رفتن او قطع شد و با برگشتن اش، گرچه مدتی مسکوت بود، ولی باز هم برگشته بود.

وقتی که بیرون رفتم، بهمن با کسی تلفنی حرف می زد. چیزی برای شام ردیف کردم و وقتیکه او تماسش را قطع کرد و به آشپزخانه آمد، من میز را چیده بودم.

_دانش چی گفت؟

لبخند زدم. جان می داد که سر از حرفهای درگوشی من و دانش دربیورد.

_چیز خاصی نبود.

یک ابرویش را بالا داد و هومی کشید. اما حرفی نزد.

_بابا بود

آنچنان چرخیدم که کمرم تاب برداشت.

_چی می گفت؟

اگر او این چنین آرام بود، پس احتمالاً بحثشان آنچنان جدی نبوده است. سیگاری اتش زد. شاکی گفتم: بسه اینقدر نکش! چیزی نگفت و تنها دست به سینه نگاهم کرد. بعد درحالیکه خاکستر سیگارش را می تکاند، گفت:

ممدوح رفته سراغش. گفته که کمکش کنه، تا تو راضی بشی ببینش. خلاصه یه جورهایی دست به دامن بابا شده.

_فکر کردم، اون روز ممدوح بوده که به کاووس خان جریان رو گفته؟

نه بابام اون روز تصادفی من رو جلوی در بیمارستانی که توش برنامه داشتی، دید.

_ چیزی نگفت؟

_ نه...

آهی کشیدم و گفتم:

اون روز خیلی عصبی شده بود.

شروع به خوردن کرد و جوابم را نداد. مثل اینکه خودش هم نمی دانست که کاووس خان چه مرگش است.

_ باید یه کاری کنم که پاش رو از زندگیت ببرم.

_ پای کی؟

سرش را بلند کرد و رک گفت: ممدوح

_ پاش رو از زندگیم ببری؟ اون بابامه. چی کار می تونی بکنی؟

یک تکه نان خالی کند و خورد. نگاهش آرام و بدون استرس بود.

_ این جوری ها هم نیست که یه بچه به دنیا بیاری و بری و چند سال بعد برگردی و با ادعای پدری، مزاحم زندگیش بشی.

دست از خوردن کشیدم و به عقب تکیه دادم. چند روز بود که عصبی بودم. حال خودم را نداشتم. بهمن هم حرفی نمی زد. حتی دیگر دور و برم هم نمی گشت. عقب کشیده بود و سرد شده بود.

در خودش بود و او هم عصبی و بی قرار بود. مثل اینکه هر دو نفرمان، در یک حباب زندگی می کردیم. هر دو نفرمان حس میکردم که با کوچک ترین تلنگری، حباب می ترکد و حقیقت روحمان عریان می شود. مثل این بود که هر دو نفرمان، از این عریانی می ترسیدیم. تکان نمی خوردیم،

حرکت نمی کردیم، حتی نفس هم نمی کشیدیم که مبادا حباب بترکد.
پیشانی ام را به دستم تکیه دادم.

_ دلم میخواد برم یه جایی که هیچ کس رو نبینم. دلم می خواد برم... ادامه
ندادم.

هی حس کردم بی انصافی است که بگویم، حتی نمی خواهم او را ببینم. او
هم دست از خوردن کشید.

_ همه چی درست میشه سارا...

لبم را گزیدم.

_ هیچی درست نمیشه. نمی بینی؟ بعد از فرشته جون همه چی بهم ریخت.

دستش را دراز کرد و روی دستم گذاشت. اما از جا پریدم و از اشپزخانه
بیرون زدم و به اتاق رفتم. به سراغم نیامد. همین عصبانیتم را چند برابر
کرد. آخر شب، وقتی که برای لحظه ای بیرون رفتم،

هنوز در حال روی مبل لم داده بود و کتاب می خواند. عینک مطالعه اش
را پایین داد و مرا نگاه کرد. اما باز هم نه چیزی گفت، و نه حرکتی کرد
صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، بهمن خانه نبود. آن روز تعطیل بودم و
چند روزی هم هم تعطیلی مذهبی و رسمی بود که پشت هم قطار شده بود
و آموزشگاه هم روز بین تعطیلات را تعطیل کرده بود، تا بچه ها به
مسافرت بروند. با یک حساب سرانگشتی، متوجه شدم که با روز جمعه،
تقریباً چهار روز تعطیل بودم.

خانه در سکوت عجیبی بود. سرکی به اتاق بهمن کشیدم و با دیدن ساکی
که وسط اتاق گذاشته بود، دلم پایین ریخت.

می خواست برود. واقعا و به راستی. بلیطی که فکر می کردم نگرفته، ظاهرا گرفته بود و حالا هم ساک بسته بود. قلبم انچنان میزد که حس کردم هر لحظه سخته می کنم. من از تنهایی می ترسیدم. از تنهایی متنفر بودم. چیزی نمانده بود به گریه بیفتم که در حال باز شد و بهمن با نان و خرید به خانه آمد.

_ چرا میخوای بری؟ فکر کردم که شوخی کردی گفتی بلیط گرفتی. من که عذرخواهی کردم.

عاقبت صدایم شکست. اما گریه نکردم. حالا نه. اگر او می خواست برود، نمی خواستم مانع اش بشوم. چشمانش گشاد شد. با همان کیسه ی میوه و خرید و نان، وسط حال خشک شده، مانده بود.

_ کجا می خوام برم؟

_ من چه می دونم، ساک بستنی .

چند لحظه در سکوت نگاهم کرد. بعد لبخند نرمی روی لبش شکل گرفت. گوشه دهانش بالا رفت و بعد لبخند وسیع شد و به چشمانش رسید. همان طور لبخند زنان به اشپزخانه رفت و خرید هایش را روی میز گذاشت. بعد به اتاقش رفت و مرا هم صدا کرد. نه جوابش را دادم و نه به سراغش رفتم. بلندتر صدایم کرد. باز هم جوابش را ندادم. به جلوی در اتاق آمد و با اخمی مصنوعی و تحکم گفت: سرکار خانم... با شما هستم

با سردی ظاهری، در حالیکه از درون مثل یک کشتی اژدر خورده، در حال انفجار و غرق شدن بودم، گفتم: بفرمایید. لبخند روی لبش وسیع تر شد و به نرمی خندید. با انگشت اشاره اش، مرا به نزد خودش دعوت کرد. جلو رفتم. دست انداخت زیر بازویم و مرا به درون اتاق کشید.

_ چی می بینی؟

عصبی و با مشیت به شانه اش کوبیدم. جا خورد، ولی به سرعت خنده اش گرفت.

_ من رو دست

می اندازی؟

_ با چهار تا چمدون اومدم، بعد دارم با یه ساک برمی گردم؟

سرم سریع چرخید و به ساک کوچکی که روی زمین گذاشته بود، نگاه کردم. حق داشت. من انقدر بهم ریخته شده بودم که متوجه این موضوع نشده بودم. یک دستش را روی شانه ام گذاشت.

_ مگه نگفتی دوست داری چند روزی بری یه جا، که ریکآوری کنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. لبخند آرامی زد. دستش را از روی شانه ام، پشت گردن و زیر موهایم برد.

_ گفتم چند روز تعطیلی رو، بریم یه سر ویلا. هم یه ریکآوری کنی و هم دوباره زیرزمین رو بگردیم.

چشمانم گشاد شد. بی اختیار هر دو دستم را دور گردنش حلقه کردم و خودم را در بغلش پرت کردم. تلولو خورد، اما خودش را نگه داشت که نیفتاد. با کمی تردید، دستانش را دور کمرم جفت کرد و زیر گوشم گفت:

فکر می کردم که این مدل بغل کردنها، فقط مخصوص دانشه.

توی گردنش، ریز خندیدم.

_ مال هر کسیه که پسر خوبی باشه!

مرا فاصله داد و یک ابرویش را بالا برد و با سردی و خشونت ظاهری،
چپ چپ نگاهم کرد:دیگه چی؟

با شیطنت بینی ام را چین دادم و مردد، لبم را به گونه اش فشردم و بوسه
ریزی روی گونه اش زدم. بوی افترشویو و هلو می داد. احتمالاً قبل از
رفتن برای خرید نان، هلو خورده بود. سرش چرخید و با حیرت نگاهم
کرد. از بغلش بیرون آمدم و نگاه خیره اش را نادیده گرفتم و گفتم: کی راه
می افتیم؟

مرا برانداز کرد و گفت:

بعد از صبحانه .

من وسایل را جمع کردم و میوه هم برای بین راه برای او شستم و او هم
رفت تا باک ماشین را پر کند و تقریباً نزدیک ساعت ده بود که راه افتادیم.

ویلا از بار قبل هم پخته تر و دم کرده تر شده بود. انقدر زیاد که به من می
خواست شب را به هتل برویم. اما وقتی کولرها شروع به کار کردند، هوا
خنک شد. من هم زیر دوش آب سرد رفتم و با آنکه لرزیدم، اما آب را داغ
نکردم.

وقتی که بیرون آمدم، فضای خانه خنک شده بود و بهمن هم که دوش
گرفته بود، با تنها یک شلوارک، در آشپزخانه مشغول درست کردن شربت
برای هر دو نفرمان بود. لیوان شربت مرا به دستم داد و به کانتیر تکیه
داد.

_استخر رو بدم تمیز کنن؟

شانه ام را بالا بردم و چیزی نگفتم و شربتم را خوردم. همچنان که شربتمش
را با یک نفس بالا می رفت، مرا برانداز کرد و گفت:

دوست داری این چند روز تفریح کنی، یا نه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. لبانش را جلو داد و اخم کم رنگی کرد و لیوانش را روی میز گذاشت و گفت: پس هر کاری که من می گم، می کنی.

خنده ام گرفت و هر دو ابرویم بالا رفت.

_شاید تو خیلی کارها بگی .

پوزخند مکارانه ایی زد.

_ مطمئن باش که همه اش همه منحصر به فرده.

بیشتر خندیدم.

_ از خود متشکر.

همانطور که از کنار دستم رد می شد، گونه ام را کشید و به حال رفت. بعد هم لباس پوشید و بدون حرف بیرون رفت. یک ساعت بعد، با چند نفر برگشت و سرکی به داخل کشید و گفت که شربت درست کنم. کسی را برای تمیز کردن حیاط و استخر، آورده بود. شربت درست کردم و وقتی که او پیش کارکنان خدماتی برگشت، من هم گشتی در خانه زدم. به امید اینکه شاید چیزی مربوط به مادرم را پیدا کنم. از اتاقی که متعلق به فرشته و کاووس خان بود، شروع کردم.

هنوز هم بعضی از کشوهای پر از وسایل فرشته بود. پیراهن هایش و روسری های از مد افتاده. عطرهایی که تغییر رنگ و بو داده بودند. روی زمین نشستم و همه چیز را واریسی کردم. زیر لباسها و گیره های سرش، یک کیسه سیاه رنگ پیدا کردم. پر از عکس بود. عکسهای قدیمی. عکسهایی که تنها متعلق به مادرم و من که قنداقی بودم و در بغلش بودم و

بی بی زینت بود. به تخت تکیه دادم و سر صبر، عکسها را نگاه کردم. عکسهایی هم که متعلق به نوجوانی مادرم و فرشته بود، زیاد بود.

و عکسهایی که متعلق به مادرم و کاووس خان بود، از همه بیشتر بود. عکسهایی از توچال. در تله کابین و در میان برفها و با فنجان های چای و لبهای خندان. کاووس خان با چنان عشقی به مادرم نگاه می کرد، مثل اینکه می خواست هر لحظه به پاهایش بیفتاد و او را پرستش کند. عکسهایی در مهمانی های تولد، عکسهای در کاباره. مادرم پشت میکروفون بود و گروه ارکسترش پشت سرش. عکس از فاصله دور بود و میزهایی که مردم پشت آنها نشسته بودند، دیده می شد.

عکسی از کاووس خان و مادرم، دقیقاً مقابل کاباره باکارا. مادرم با آرایش و لباس مجلسی دکولته و کاووس خان هم با کت و شلوار و پاپیون و لبهای خندان، در حالیکه دستش دور کمر مادرم بود و حلقه نامزدی اش در انگشت مادرم. پر از عشق، پر از زندگی، پر از خواستن، پر از خنده. خنده هایی که هیچ وقت و در این سالها، بر لبهای کاووس خان ندیده بودم. مثل اینکه بعد از مادرم، خنده از زندگی کاووس خان حذف شده بود. نمی دانم چقدر با عکسها مشغول بودم که بهمن به سراغم آمد.

چرا جواب نمی دی؟

به در تکیه داد و مرا که عکسها را دور خودم پخش کرده بودم، نگاه کرد.

نشیندم... بیا نگاه کن. اینها رو تو کشوی فرشته جون پیدا کردم.

جلو آمد و کنارم روی زمین نشست.

باباته..

عکسی را برداشت و نگاه کرد. بعد او هم کنجکاو شد و شروع به دیدن همه شان کرد. آخرین عکسی که دیدیم و یک عکس دسته جمعی خانوادگی بود را داد و من درون کیسه گذاشتم و گفتم: بابات و مامانم، عاشق هم بودن...

چیزی نگفت. حالت صورتش آرام و سرد بود. از آن زمانهایی بود که نمی شد از صورتش چیزی خواند. برخاست و در حالیکه گفت استخر تمیز شده است، از اتاق بیرون رفت. حس کردم که دیدن عسکها، او را ناراحت کرده است. بیرون رفتم و او هم با مایو و حوله از اتاقش بیرون آمد و بدون حرف و حتی نگاهی، از خانه بیرون زد. هوا تاریک شده بود و رو به غروب بود. شربت درست کردم و برایش بیرون بردم. در آب نبود.

روی صندلی های کنار استخر نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود. اب موهایش، روی سنگ ها می ریخت و به خاطر نسیم خنکی که می آمد، موهای بدنش سیخ شده بود. شربت را کنار دستش گذاشتم. اما چیزی نگفتم. با صدای امدنم، برگشت و نگاهم کرد و به عقب تکیه داد. دستانش را روی شکم اش به هم قلاب کرد. کنارش نشستیم. حس کردم که کاملاً اوقات اش تلخ شده است.

_خوبی؟

تنها سرش را تکان مختصری داد.

مدتی در سکوت، هر دو نفرمان به آسمان نزدیک غروب، خیره شدیم.

_همیشه فکر میکردم که چرا ما په خانواده نرمال نیستیم... نگاهش کردم. همچنان به آسمان نگاه می کرد. حالا ستاره ها بیرون آمده بودند و ماه هم، یک مهتاب کامل بود.

_تمام مدت پشت سرمون حرف بود. بابا تو خودش بود و مامان، با ما خوش بود. زندگی زناشویشون، خیلی سال بود که متوقف شده بود. عشقی که هیچ وقت به هم نداشتن و فقط برای محکم کردن زندگیشون، بچه پس انداختن.

مامان به امید اینکه دختر بشه تا بعدها، همدمش بشه و بابا هم مثل اینکه اصلا بر اش اهمیت نداشته و فقط، انجام وظیفه همسری می کرده...

با حیرت و ناراحتی نگاهش کردم. هیچ وقت ندیده بودم که او اینقدر تلخ باشد. نفسش محکم بیرون داده شد.

_سارا ما خیلی بدبخت بودیم. نه؟

آنچنان دلم سوخت که دستم را روی دستش گذاشتم و نوازش کنان گفتم: نه... این جوری نیست. ما هم لحظه های خوش، زیاد داشتیم.

خنده تمسخر آمیزی کرد: کدوم لحظه خوش؟ دعوای تو و دانش که همه اش از سر حسادت داشتن بود؟ بلایی که نوشاد سرت آورد؟ سردی بابا، یا گریه های مامان؟ یا عشقی که هیچ وقت به هم نداشتن؟ کدومش دقیقاً خوش بوده؟

لبم را گزیدم. حق داشت. زندگی همه ماها به هم وصل بود و همه با تصمیمی که یک نفر برای همه گرفته بود، آن هم در پنجاه سال قبل، به هم ریخته بود. از هم پاشیده بود و داغان شده بود.

به جلو خم شد و صورتش را در میان دستانش گرفت و آرام نالید.

_چی درسته؟ هیچ چی زندگی کوفتی ما درست نیست. من دایم از این می ترسم که کبد دانش از کار بیفته، یا یه بار که داره با زنی می خوابه و مرسته، یادش بره رابطه محافظت شده داشته باشه و ایدز و چه می دونم هزار تا بیماری مقاربتی کوفتی بگیره...

آهی کشید و ادامه داد:

دلم می خواد زندگی کنم. برای خودم. برای دلم. ولی...

ادامه نداد. سرش را کمی کج کرد و مرا نگاه کرد. چشمانش غمگین بود. غمی که از بعد از فوت فرشته، دیگر در چشمانش ندیده بودم. برخاستم و مقابلش ایستادم. دستم را روی موهای نم دارش گذاشتم و نوازش کردم. صورتش را در شکم فرو کرد و هیچ کاری نکرد. من هم همچنان به نوازش موهایش ادامه دادم و تظاهر کردم که متوجه نیستم که او تا چه حد بهم ریخته است. یک ساعت بعد، زمانی که من برای درست کردن شام به داخل رفتم، او همچنان شنا می کرد

عاقبت وقتی که به خانه برگشت، چشمانش سرخ بود و من باز هم تظاهر کردم که به خاطر کلر آب، چشمانش قرمز شده و برایش قطره چشمی روی کانتر گذاشتم صبح وقتی که از اتاق بیرون آمدم، او خود همیشه اش شده بود. چیزی که در وجود بهمن بود و من آن را ستایش می کردم، همین قوی بودن و محکم بودنش بود. اگر کاملاً می شکست هم، سریع خودش را جمع و جور می کرد و دوباره روی پاهایش می ایستاد. صبحانه خورده بود و مشغول مطالعه بود.

گفت که آماده شوم، تا گشتی در اطراف بزنیم. صبحانه ام را خوردم و لباس پوشیدم و از ویلا بیرون زدیم. هوا ابر بود و به شدت دم کرده و مرطوب. به شهر رفتیم و گشتی در خیابان ها و بازار زدیم. زمانی که به خودم آمدم که دست در دست هم، مثل یک زوج، مثل یک زن و شوهر واقعی، قدم می زدیم.

حرف می زدیم و میوه هایی که از بازار خریده بودیم را می خوردیم. حالتی که بینمان بود، خیلی راحت بود. خیلی خودمانی و پر از حس خوب. برای ناهار به رستورانی سنتی رفتیم و غذای محلی سفارش دادیم. هیچ

حرفی از شب قبل نزدیم و به جایش او از خارج گفت و من هم از فرشته و زمانی که آنها نبودند. از خاطرات مشترک بچگی مان گفتیم و از بلاهایی که پسرها بر سر عمه رامش می آوردند، تعریف می کرد

میکردیم و می خنددیم. انقدر خوش گذاشت که به سختی متوجه گذشت زمان شدم.

زمانی به خودم آمدم که دیدم به کنار دریا رسیدیم و افتاب هم در حال پایین رفتن بود. روز انچنان خاصی نبود، اما به شدت خوش گذشته بود. کاملاً عادی و بدون هیچ هیجانی. ولی یک روز آرامش بخش بود. یک روز درخشان و عالی. روی ماسه ها نشستیم و به غروب آفتاب نگاه کردیم. ساحل شلوغ بود و ما هم در میان جمعیت بودیم. اما حتی این شلوغی هم، چندان ناراحت کننده نبود.

_ این مدت چه با خانم رحمتی، چه با یه وکیل دیگه تو لندن، روی رفتنت خیلی کار کردیم...

چرخیدم و نگاهش کردم. نگاهش به دریا بود. عجیب بود. امروز هیچ حرف جدی بین ما ردوبدل نشده بود، اما ظاهراً قرار بود که با یک بحث جدی، به پایان برسد.

_خب...

سیگاری در آورد و آتش زد. متوجه شدم که امروز تنها یک نخ کشیده بود و حالا که دوباره پای بحث جدی به میان آمده بود، پاکتش را در دست گرفته بود.

_ الان سخته سارا... خیلی سخته!

سرش را کج کرد و نگاهم کرد.

_من نمی‌تونم تا یک سال و حتی دو سال، پیش تو بمونم و دقیقاً همین مقدار زمان می‌بره. شاید هم بیشتر.

نفسم را بیرون دادم و سعی کردم واقع بینانه به جریان نگاه کنم. معلوم بود که او نمی‌توانست این همه مدت را این‌جا، وردل من، بماند. تا همین حالا هم، خیلی لطف کرده بود.

_می‌دونم...

کامی از سیگارش گرفت و دوباره نگاهش را به دریا داد.

_یه راهی هست که میشه سریعتر کارت بشه و بیای...

مکث کرد. اما من بی‌رودربایستی گفتم:

عقدم کنی؟ جا خورد و با تعجب سرش را چرخاند و

نگاهم کرد.

_اره...

_می‌دونم. اون روز شنیدم که برنا بهت گفت.

لبخندی گوشه لبش آمد، اما چیزی نگفت.

گفتم: نظر خودت چیه؟ سیگارش را درون ماسه‌ها فرو کرد و خاموش کرد.

_درباره چی؟ عقد کردن، یا اینکه این کار درسته، یا نه؟ زانوانم را بالا آوردم و دستانم را دور آنها حلقه کردم و چانه‌ام را روی پایم گذاشتم.

_در کل.

هومی کرد و گفت: آگه عقد کنیم، پروسه اومدنت خیلی کوتاه تر میشه. من برای یه زمان کوتاهی می رم و حتی می تونم نرم و وکیل بگیرم و وکیل اونجا کارها رو می کنه. می گه که نمی تونم از همسرم جدا بمونم. همون لحظه اقامت رو نداری، ولی ویزایی بهت میدن که بتونی تا اومدن و جا گیر شدنت، کارهای اقامتت رو هم انجام بدی. بدون انکه نگاهش کنم، گفتم: فکر کردم که قراره شوهر انگلیسی بکنم.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. حالت صورت و نگاهش، به سرعت تغییر کرد. آن گرمی و ان همه اشتیاقی که از صبح در نگاهش بود، سرد و خاموش شد. انقدر، که برای لحظه از او ترسیدم.

_دوست داری شوهر انگلیسی کنی؟

جوابش را ندادم و تنها نگاهش کردم. ناراحت بود، اما سردی و خشکی صورتش را همچنان حفظ کرده بود.

_خب این طوری زمان زیادی طول میکشه. من شوهر انگلیسی تو جیبم ندارم که دربیارم برات! باید بررسی اونجا و بعد یکی رو پیدا کنی. خودت رو آماده کردی؟

باز هم جوابش را ندادم. اخمش غلیظ تر شد. دستش را روی دهانش کشید.

_چی تو سرته سارا؟

لحنش پرخاشگر و عصبی شده بود. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: تو چی تو سرته؟ چی تو دلته؟ چی می خوای؟

حالت صورتش، یک باره عوض شد. نرم شد و پر از اشتیاق. محو صورتم شد و بعد دستش را بلند کرد و روی گونه ام گذاشت. برای لحظه ای کوتاه. زمزمه کنان گفت: تو رو...

لحن آرامش، پر از محبت و علاقه و هوس بود. قلبم پایین ریخت. چند لحظه به هم خیره شدیم و بعد او برخاست و دستش را به طرف من دراز کرد و مرا هم بلند کرد و به ویلا برگشتیم. به محض بسته شدن در، مرا بوسید. بوسه ایی نرم. بوسه ایی مشتاق. بوسه ایی مالکانه. دستم را روی سینه اش گذاشتم و از او فاصله گرفتم. خودم هم متوجه شده بودم که دیگر به لمسهای او، واکنش های انفجاری نشان نمی دادم. آرام تر برخورد می کردم و منتظرتر. مثل اینکه می دانستم که این اتفاق می افتاد و برایش آماده می بودم

حتی اگر نمی خواستم به خودم دروغ بگویم، کمی لذت هم می بردم. لذتی پر از ترس. اما فکر مقبول مردی مثل بهمن بودن، در عین هراس انگیز بودن، جالب و هوس انگیز هم بود. از ترس از اینکه شاید در کنار او آینده ای هم نداشته باشم، مرا رها نمی کرد.

چی میخوای؟

دوباره سوالم را تکرار کردم. حالا که آماده تر بودم، بهتر می توانستم بپرسم و بدانم. این حق من بود. شاید جمله شقایق که گفت بگویم او حق ندارد با من این گونه رفتار کند، درست نبود.

چون او مختار بود که هر رفتاری بکند. اما من باید می دانستم که چرا این رفتار را می کند و اجازه بدهم که به رفتارش ادامه بدهد، یا جلویش را بگیریم. فهمیدن اینکه آیا مرا هم میخواست تا مثل سارا فقط رختخوابش را گرم کنم؟ یا چیز دیگری در ذهنش بود، به عهده من بود. بهمن تودار و مرموز بود. اما این دلیل نمی شد تا راجع به چیزی که من مربوط است هم، خودداری کند و حرفی نزند. فاصله گرفت و دستش را روی گردنم گذاشت. با چشمانش، تمام صورتم را کاوید. جز به جز. ذره به ذره. چشمانش مشتاق و شیفته

بود.

تو رو...

دوباره همان جواب. آهی کشیدم و گفتم:

برای چی؟

سریع عقب کشید. سریع در لاکش فرو رفت. سریع سرسخت و نفوذناپذیر شد. آن نگاه مشتاق و شیفته، دود شد و به هوا رفت. اما دوباره گردنم را جلو کشید، تا بوسه ای دیگر بگیرد. مقاومت کردم و با تندگی گفتم:

برای چی بهمن؟

شگفت زده و حیران، به چشمانم نگاه کرد. طولانی و کاوش گر. آهی کشید و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

نمی دونی چرا؟

زمزمه کنان گفتم:

باید بدونم؟

کمی فاصله گرفت.

وقتی مردی که این همه سال با کسی نبوده، کشیده میشه سمت یه نفر... این چه معنی داره؟

نمی دونم. تو بگو!

نفسش را رها کرد و نوک بینی ام را بوسید.

معنی اش اینکه که اون زن رو می خواد.

با سرسختی پرسیدم: اما برای چی؟

کلافه شده بود. این سوال و جوابها، کلافه اش کرده بود. اما من دست بردار نبودم.

_ می خوام مثل سارا بشم برات؟

آنچنان تکان خورد که تمام عضلاتش پرید.

سرش عقب رفت و با بهت و حیرت نگاهم کرد. جوری نگاهم می کرد، مثل اینکه بدترین حرف دنیا را به او زده ام.

_ چی میگی؟

دهانش باز مانده بود و خشمی پنهان در حال شکل گیری در صورتش بود.

_ سارا برای من، هیچی نبود.

_ من چی هستم؟

دهانش را باز کرد، اما دوباره بست. نفسش را محکم و فوت کشان، بیرون داد. حس کردم که در نقطه جوش است. اما هنوز هم سعی می کرد که خوددار باشد.

_ دوست داری چی باشی؟

باز هم به جاده خاکی زد و سوال را با سوال جواب داد. چشمانم را برای لحظه ایی به هم فشردم. من هم عصبی شده بودم. من هم در مرز انفجار بودم.

_ نمی خوام سارا باشم.

چشمانش نرم شد. با انگشت شصت اش، گردنم را نوازش کرد.

_ نیستی..._

لبم را گزیدم و گفتم: وقتی این جوری می کنی، حس می کنم که هستم.

اخم کم رنگی کرد: چی جوری؟

با بی قرای گفتم: این جوری که..._

مکث کردم. آهی کشیدم و هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم. پنهان کردن خودم، گاهی مرا آرام می کرد. دیده نشدن و ندیدنم... بهتر بود.

_ این جوری که من رو می بوسی، ولی هیچی بینمون نیست..._

دستانش را روی دستانم گذاشت و با ملایمت آن ها را از روی صورتم برداشت. با بیچارگی نگاهش کردم.

_ این برام سنگینه، بهمن، حس می کنم که دوباره مورد سواستفاده قرار می گیرم.

چشمانش گشاد شد و نفسش برای لحظه ایی بند رفت. ادامه دادم و گفتم:

نمی گم تو دیدی... تو بودی. نمی گم که کاری نکردی. من فقط از حسم می گم.

لبم را گزیدم و نفس عمیقی گرفتم.

_ تو نمی دونی چی به من گذشت. بد بود. خیلی بد. از خودم بدم اومده بود. از بدنم، از جنسیتیم، از تمام وجودم... بدنم رشد می کرد و تغییر می کرد و من روزبه روز، بیشتر از خودم بدم می اومد. این جریان تا مدتها بود. تا زمانی که با شقایق آشنا شدم. دختری که مثل خودم بود. با همون مشکلات.

با همون گیر و گره ها. بعد همه چی بهتر شد. قابل تحمل تر، راحت تر...
دیگه از بدن و جنسیت، بدم نمی اومد،

اما قوز می کردم و هنوز هم می کنم. چون عادت کردم. عادت کردم به
اینکه خودم رو بپوشونم. عادت کردم که دیده نشم... مکث کردم و نگاهش
کردم. نگاهش پر از حس های متفاوت بود. از ترحم و همدردی گرفته، تا
شیفتگی و علاقه. اما در آن عمق نگاهش، یک افرین و احسنت هم دیده می
شد. دست دیگرش را هم بالا آورد و روی شانه دیگرم و گذاشت و دوباره
گفت:

سارا برای من هیچی نبود.

مکث کرد. اخم کرد. من من کرد. ناگهان متوجه شدم که مشکل کجاست.
پای احساسات بهمین رهنما، لنگ می زد.

به شدت هم لنگ می زد. انقدر که حتی با چوب زیر بغل هم، قادر به راه
رفتن نبود. خنده ام گرفت. اما همزمان، چیزی درونم را گرم کرد. این
حقیقت که، حرف او درست است. من واقعا با سارا برایش فرق داشتم. اما
مسئله این جا بود که او نمی توانست بگوید که این فرق در کجاست. فقط
این فرق را حس می کرد. اما قادر به بیانش نبود.

_من حاضرم هر کاری بکنم که اون خاطرات از بین برن، پاک بشن. تو
زنی بشی که به خودت افتخار کنی. به اندام و صورت قشنگت. به ذهنیت،
به روحیت، به قلبت. دوست دارم که دیده بشی.

خودت رو قایم نکنی، قوز نکنی، کوچیک نشی که بخوای خودت رو
مخفی کنی.

با جدیت نگاهم کرد. حس کردم که قلبم از سینه ام پر می گیرد و پرواز می
کند.

_ من هیچ تقصیری تو اون جریان نداشتم، اما می خوام که جبران کنم.

به دیوار تکیه داد و پابه پا شد. متوجه شدم که معذب است. عریان کردن روحش، حتی اگر یک بخش کوچک هم باشد، باز برایش سخت بود. دستش را گرفتم. خاص و متفاوت. تا همین جا هم کلی حرف زده بود.

آن هم کسی که اینقدر بیان کردن درونش، برایش سخت بود. دستهایمان را که در هم گره شده بود، بالا آورد و پشت دستم را بوسید. دست دیگرش را پشت کمرم برد و مرا به خودش چسباند و خم شد و پیشانی ام را بوسید.

_ تو هیچ وقت مثل سارا نمیشی!

لبخند زدم و با راحتی که برای خودم هم عجیب بود، به او تکیه دادم.

_ الان، منم شوهر انگلیسی نمی خوام. لبانش که روی پیشانی ام نشسته بود، به لبخندی کش آمد.

_ شوهر ایرانی چطور؟

شانه ام را بالا بردم و با شیطننت گفتم:

باید ببینم کیس خوبی هست، یا نه؟ دستش را که روی کمرم گذاشته بود، نوازش کنان حرکت داد و بوسه های ریزی به روی پیشانی ام زد.

_ مهندس کامپیوتره که یه شرکت طراحی و ساخت برنامه های کامپیوتری داره... صدایش زمزمه ایی آرام شد و ادامه داد:

سه تا برادر دیونه هم داره که وصلن بهش.

معتراضانه گفتم: دو تاشون دیونه هستن! اخری پسره خوبیه.

بی صدا و آرام خندید.

_ فکر نمی کردم که آشنا شده باشین.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. محبت و کمی هم تفریح، در نگاهش موج می زد. _وضع مالی اش بد نیست. ولی تو باید بتونی بعضی از اخلاقهاش رو تحمل کنی. چون بعضی هاش دست خودش نیست. مثل اینکه خسته شده بود، به طرف مبلمان درون هال رفت و مرا هم با خودش برد. نشست و مرا روی پاهایش نشاند. موهام را کنار زد و شالم را از سرم کشید.

_اون هم باید بعضی از اخلاقهای من رو تحمل کنه.

لبخند بامزه ایی زد. مثل اینکه از این سیاه بازی خوشش آمده بود.

_شما چه اخلاق بدی داری؟

شانه ام را بالا بردم و گفتم: اول اون بگه. چانه اش را بالا برد.

_یکم پر توقعه. کم خوابه. عاشق غذا خوردنه. مسافرت دوست داره، ولی کارش به همه چی ارجحیت داره.

مکت کرد و نفس عمیقی کشید. متوجه شدم که به جاهای سخت رسیدیم.

_برادرهاش تنها چیزی هستن که تو زندگی برایش مهم هستن.

پول خوبی درمیاره و خوب هم خرج می کنه. حتی یکم ولخرجه...

لبخند کجی زد و یک ابرویش را بالا داد و با پوزخندی روی لبانش ادامه داد:

رابطه جنسی رو دوست داره، ولی نه با هر کسی. بعد از سارا، واقعا با کسی نبوده. چون فکر میکنه که بدنش با ارزش تر از اینه که بخواد او رو در اختیار کسی که هیچ حسی بهش نداره، قرار بده. خجولانه نگاهش کردم و گفتم: یکم هم توداره.

چانه اش را بالا داد.

_اره؟

چشمانم را چرخاندم.

_حتی یکم بیشتر از یکم.

خندید و همچنان دستش را نوازش کنان روی کمرم کشید.

_خب... شما بفرمایید.

نفس عمیقی کشیدم.

_من ایراد خیلی داشتم.

اصلاً نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. احتمالاً متوجه ناراحتی و هیجانم شد. فشار ملایمی به کمرم داد و مرا به خودش تکیه داد و دوباره پیشانی ام را بوسید. این بوسه هایش را دوست داشتم.

حس می کردم که خالی از هر هوسی است. پر از محبت و عشقی بود که هرگز نداشتم.

_هر چی هست، مطمئنم که اون قبول می کنه.

لبم را گزیدم و پیشانی ام را به گردنش تکیه دادم و ناخودآگاه کمی گل

وله شدم.

_من کسی رو ندارم. پدری دارم که نمی خوام داشته باشم. گذشته ایی که نمی خوام یادم بیاد. تجربه هایی که نمیخوام تکرار بشن.

اه عمیقی کشیدم و زمزمه کردم:

از رابطه هم می ترسم.

فشار دستش را محکم تر کرد و روی سر و موهایم را، بوسه ایی محکم تر و اطمینان بخش تر زد.

_اون درک می کنه.

مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

_هر چی که هست با هم درستش می کنن. اونم زندگی همچین گل و بلبلی نداشته. اونم مصیبت زیاد دیده.

با زنگ تلفنش، کمی نیم خیز شد تا گوشی را که کمی آنطرف تر روی کاناپه انداخته بود، بردارد. اما من برخاستم و بالا رفتم و لباس عوض کردم. هیجان زده بودم و دوست داشتم که کمی از او دور شوم.

قلبم همچنان می زد و گونه هایم سرخ شده مانده بود و از حرارت می سوخت. لبخندی که بی اراده روی لبم بود، دوست داشتنی بود. حال دلم خیلی بهتر از همیشه بود. یک آرامش و یک راحتی بیشتر. حس اینکه برای کسی مهم و عزیز هستم، عالی بود. آن هم نه هر کسی، بهمن.

بعد از اینکه کمی آرام شدم، به آشپزخانه رفتم تا برای شام چیزی ردیف کنم. چند لحظه بعد، او هم به آشپزخانه آمد. تلفن اش را روی میز انداخت و گفت: بیژن بود. گفت که برای تعطیلات می خوان بیان شمال.

از یخچال میوه برداشت و خورد. با اوقات تلخی زمزمه کردم:

نه.

در حالیکه لبخند کوچکی گوشه لبش بود، سرش را نزدیک آورد و گفت:

_چی؟

شانه ام را بالا دادم.

_هیچی.

لبخندش بیشتر کش آمد. کنارم آمد و تکیه اش را در جهت مخالف من، به کانترداد و دست به سینه ایستاد.

_یه چیزی گفتمی.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

دوست ندارم که این چند روز باهاشون وقت بگذرونیم.

در حالیکه با حالتی مفرحانه به من نگاه می کرد و لبانش خندان بود، گفت:

چرا؟ فکر میکردم که پوپک دوستته؟ چشمانم را برایش گشاد کردم و با بدجنسی گفتم:

بهرنگ هم دوستمه؟

خنده اش بیشتر شد.

_پس دوست نداری مزاحمون بشن؟

با ناز سرم را چرخاندم.

_من این حرف رو نزدم.

جلو آمد و از کنار، دستش را دور کمرم حلقه کرد و گردنم را بوسید.

_بی سرخر.

خندیدم و با اعتراض اسمش را گفتم.

_سارا چی دوست داره؟

کمی شانۀ ام را بالا برد:

_ نمی دونم.

هومی کشید و گفت: دوست داری این چند روز؛ همه چی رو بذاریم کنار و فقط خودمون باشیم؟

با کنجکاو پرسیدم: چی رو بذاریم کنار؟

_ پیدا کردن عکس و گشتن زیر زمین و فکر بابات و بابامو... خلاصه همه رو؟ سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. متوجه شدم که درست حدس زده بودم و دیدن عکسها در روز اول، او را آشفته کرده بود. با دقت به چشمانش نگاه کردم. تا به حال اینقدر از نزدیک به او نگاه نکرده بودم. چشمانش رنگ فوق العاده داشت. ابی بارگه هایی از سبز و حتی زرد و خاکستری در نزدیک مردمک. باز و بسته شدن مردمک چشمانش، خیلی راحت دیده میشد و این واقعا منصفانه نبود،

که یک مرد چنین چشمان زیبا و مژه های پرپشتی داشته باشد. پلک های عریض و پف دارش، کمی او را بیشتر از بقیه برادرانش، شبیه به فرشته نشان می داد. اما در ضمن، خماری و کشیده بودن چشمانش، او را به نوعی جذاب تر هم کرده بود. هنوز هم بینی شکسته اش، تنها نقص صورت اش بود که بسیار هم در چشم بود. اما این بینی شکسته، نشان از کاری که کرده بود، داشت. کاری که حالا برای من، با ارزش بود. بی اراده انگشت اشاره ام را بالا بردم و روی تیغه بینی اش کشیدم.

نفس محکم از دهانش بیرون آمد. مردمک چشمانش به سرعت گشاد شد و چشمانش کمی باز تر. با شیطنتی که اصلا از وجودش در درون خودم آگاه نبودم، امتداد انگشتم را روی بالای لبش کشیدم و دور دهانش. زخمی که به خاطر دعوی پدرش برداشته بود، هنوز خوب نشده بود. کم رنگ شده بود، اما هنوز التیام نیافته بود. دهانش را باز کرد و انگشتم را مکید. این

بار احتمالاً چشمان من بود که گشاد شد. حلقه دستانش را تنگ تر کرد و مرا بیشتر به خودش فشرد.

_این کارها رو بکن، تا منم حرفم رو درباره درک کردن ترست از رابطه، بریزم تو سطل اشغال!

خندیدم. با شادمانی و سرزندگی. به نظر می رسید که متعجب شده است. کمی عقب کشید و به خنده من نگاه کرد. بعد حالت صورتش پر از شیفتگی شد. خم شد و شقیقه ام را بوسید.

_این خنده های زنگ دار رو کجا قایم کرده بودی؟

شانه ام را بالا بردم و ریز خندیدم. دوباره تلفنش زنگ خورد که باعث شد فحش ارامی بدهد.

مرا که همچنان می خندیدم، رها کرد و به حال رفت، تا جواب تلفن اش را بدهد. در حین اینکه او با تلفن، و با یکی دیگر از دوستانش حرف می زد و میگفت که شمال است، ولی با خانواده اش است و نمی تواند به جمع آنها بپیوندد، من هم غذا را آماده کردم. دوستش خیلی اصرار کرد، اما او قاطع رد کرد و بعد هم با تعارف و کمی چاق سلامتی تماس را قطع کرد. اولها بعد از شام، روی مبل نشستیم و همچنان که تلوزیون نگاه می کردیم، او دستش را روی شانه ام انداخت و با موهایم بازی کرد که باعث شد حس خواب الودگی وحشتناکی به من دست بدهد.

_خوابی؟

آهسته کنار گوشم زمزمه کرد که باعث شد از جا بپریم.

_نه.

به نرمی خندید.

یادمه یه بار خیلی کوچیک بودی و تازه اومده بودی پیش ما. سر میز شام داشتی چرت می زدی. سرت می رفت تو بشقاب و درمی اومد. مامان هم داشت با نوشاد که مریض بود و تب کرده بود، سروکله میزد و متوجه نبود که تو داری چرت می زنی. بعد دانش نامردی کرد و یکی محکم زد پس سرت. با صورت رفتی تو بشقاب.

خنده ام گرفت. اصلا این خاطره را به یاد نمی اوردم.

مامان هم جیغش دراومد و یکی زد پس سر دانش. دانش هم یکی زد تو کمر تو. تو هم که موهات پر غذا شده بود، جیغ زدی موهای دانش رو کشیدی. بعد من مجبور شدم که بغلت کنم و یه اردنگی هم به دانش بزنم و تو رو بردم حمام و دادم محبوبه خانم سرت رو شست و بعد مامان اومد خودش تحویل گرفت.

چرخیدم و نگاهش کردم. از همان ابتدا هم بهمین ردای مسئولیت برادرانش را بر دوش داشت. با اینکه شاید فاصله سنی انچنانی هم با هم نداشتند. اما بهمین به نوعی اینکه بزرگتر است، ولو حتی چند سال را پذیرفته بود. پاهایم را بلند کرد و روی پاهای خودش گذاشت.

حس خوبی پیدا کردم و به دسته مبل لم دادم و گفتم: اصلا یادم نیست. تو چند سالت بود؟

کمی شانه اش را بالا برد:

فکر کنم یازده دوازده سالم بود. زمانی که تو برای اولین بار اومدی پیش ما، تابستون بود. بعد من اول مهرش رفتم اول راهنمایی.

تو خیلی کوچولو بودی. فکر کنم چهار پنج سالت بود. شاید هم کمتر.

شروع به ماساژ دادن کف پاهایم کرد. با لذت چشمانم را بستم و هومی کشیدم. خندیدم. سرش را به عقب برد و بلند بلند خندیدم.

_این جوری هوم هوم نکن سارا. بد میشه برات!

چشمانم گشاد شد و سریع پاهایم را از زیر دستش بیرون کشیدم. احتمالاً برای عوض کردن بحث گفت:

یادته ابله مرغون گرفتین؟

بلند بلند خندیدم. این را کاملاً به خاطر داشتم. چون خودم ویروس را در خانه منتشر کردم. اول من گرفتم، بعد برنا و بعد دانش، و آخر از همه نوشاد. تنها بهمن که قبلاً مبتلا شده بود و ایمن مانده بود. خانه تبدیل به یک بیمارستان سیار شده بود. بیچاره فرشته انقدر مریض داری کرد که از پا درآمد.

من از همه سبک تر گرفته بودم و بیچاره دانش از هم سنگین تر. آن چنان دانه های ابداری روی سطح پوستش پیدا شده بود که هیچ شباهتی به ابله مرغان نداشت. بیشتر شبیه بیماری ابله بود. حتی درون چشم اش هم دانه زده بود.

_بیچاره فرشته جون چقدر مریض داری کرد.

لبخند محو و غمگینی روی لبش آمد.

_مامان برای ما خیلی زحمت کشید. بزرگ کردن پنج تا بچه قد و نیم قد، کار هر کسی نیست. اون هم چهارتا پسر تخم سگ!

غش غش خندیدم. برای همین بود که هیچ میلی به دیدن پدرم نداشتم.

تمام مدت، این فرشته بود که مرا بزرگ کرده بود.

در بچگی، در نوجوانی و در جوانی، کنارم بود. برای لحظه ایی انچنان دلم برایش تنگ شد که زیر گریه زدم.

_چی شد؟

بهمن سراسمیه بغلم کرد و روی پاهایش نشاند، سرم را به گردنش تکیه دادم. داشتم کم کم به این حرکت اش، معتاد می شدم.

_دلم برای فرشته جون تنگ شد.

چیزی نگفت. احتمالاً او هم دلتنگ مادرش بود. تنها به نرمی موهایم را نوازش کرد.

_برای همینه که نمی خوام بابام رو ببینم.

سرم را بلند کردم و به صورت بهمین نگاه کردم. آرام و متفکرانه نگاهم می کرد.

_اون هیچ کاری برام نکرده. تمام مدت این فرشته جون بود که پشتم بود.

سرش را با همدردی تکان تکان داد. با راحتی به سینه اش تکیه دادم و فین فین کنان گفتم:

تو فکر می کنی که مامانم از ازدواج اول بابام خبر داشته؟ در حالیکه چانه اش روی سرم بود گفت: زمان ازدواج؟ اره

معمولاً به زن آگه بفهمه دومی هست، عقب می کشه. مگه اینکه اینقدر درمونده باشه که راه به جایی نداشته باشه. _مامانت شاید درمونده بوده، ولی نه اونقدری که بخواد زیر بار همچین ازدواجی بره.

_یعنی می خوای بگی که بابام بهش نگفته بوده؟

دستم را در دست گرفت و انگشتانش را در انگشتانم حلقه کرد. دستم را بالا برد و بوسید.

_ نمی دونم سارا. چیزیه که گذشته و من یا تو، یا هیچ کس نمی تونیم به طور دقیق بگیم که واقعا فیروزه از ازدواج اول بابات خبر داشته، یا بی خبر افتاده تو هچل.

مکت کرد و همچنان بوسه های ریز به پشت دستم زد. _ احتمالا شاید بی بی زینت می دونسته. مامانم که قطعاً نمی دونسته. اگه می دونست، تو نامه هاش به یه چیزهای اشاره می کرد.

آهی کشیدم.

_اره،

احتمالا اون عجوزه می دونست.

حالت صورتش، خشک و تلخ شد. احتمالا خاطرات آن روز، به یادش آمده بود.

این بار موبایل من بود که زنگ خورد. کمی نیم خیز شدم و با دیدن اسم شقایق، با خوشحالی از جا پریدم و گوشی به دست به اتاقم رفتم.

_سلام دختر گل فروش!

_سلامی چو بوی خوش شنایی، بر فریدای عزیز.

بلند بلند خندیدم.

_اوه مای گاد.. ترفیع مقام گرفتم. قبلا پیکاسو بودم.

خندید و گفت:

_ کبکت چه قوقولی قوقو می کنه.

بیشتر خندیدم. موزیانه گفت:

چی شده؟ سیبیلهاش رو زدی، اخلاقت خوب شده؟

ان قدر خندیدم که دلم درد گرفته بود.

_ خدا نکشتت شقایق! تن و بدن فریدا رو تو گور انداختی رو و بیره!

_ چه کاریه اخه... خوب باید سیبیلهاش رو می زد.

کمی دیگر درباره سیبیلهای فریدا خندیدیم و بعد شقایق خیلی جدی شد و پرسید:

چه خبر؟ چه خبرها از آقای مهندس؟

ریز و شیطنت آمیز خندیدم. جیغ بلندی کشید.

_ می کثمت سارا. همین حالا پا میشی میای خونه ی من و سیر تا پیاز رو تعریف می کنی.

بیشتر خندیدم.

_ تهران که نیستم. جیغش بلند تر شد. کجایی؟

می کثمت! شمالیم!

_ جان؟

_ شمالیم؟

جیغ بلند دیگری کشید:

_ رفتی پی الواتی؟

غش غش خندیدم. او هم بلند بلند خندید.

_ بگو ببینم چی کار داری میکنی؟ از دست در رفتی ها. نیشخند زدم و اهسته گفتم: یه جورهایی خواستگای کرد. چند لحظه سکوت کرد. مثل اینکه کاملاً شوکه شده بود. بعد جیغ، پشت جیغ کشید.

_ وای سارا. خیلی خوشحالم. خیلی.

بعد به گریه افتاد. های های گریه میکرد. اما من ناراحت نشدم. میدانستم که شقایق، عادت داشت که شادی اش را با اشک ریختن بروز می داد.

_ الهی قربونت برم!

خندیدم.

_ همه چی رو تعریف کن.

آهسته همه چیز را برایش تعریف کردم. لحظه ای به خودم آمدم و متوجه شدم که او هم مثل من، پچ پچ می کند. طفلک تحت تاثیر پچ پچ کردن اهسته ی من، او هم آهسته حرف میزد.

عاقبت نیم ساعت بعد، رضایت دادیم و از هم خداحافظی کردیم. وقتی پایین برگشتم، بهمن روی مبل لم داده بود و کتاب می خواند. از بالای عینک اش به من نگاه کرد و گفت:

گفتی همه چی رو؟ چیزی رو از قلم ننداختی که؟

نیشخند زدم و اما با پررویی گفتم:

نخیر چیزی نگفتم.

رفتم و کنارش نشستم. کتابش را بستم و کنار گذاشت و عینکش را هم روی کتابش گذاشت و مرا برانداز کرد و گفت: پس چی می گفتی نیم ساعت؟

شانه بالا انداختم:

_ صحبت‌های خانمانه.

یک ابرویش بالا رفت و با لحنی جدی گفت: چه صحبت های خانمانه ایی؟
از شب زفاف پرسیدی؟ یا جلوگیری از بارداری؟

چشمانم گشاد شد و جیغ جیغ کنان با مشتش به شانه اش زدم.

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد و در یک حرکت مرا گرفت. محکم فشارم
داد و بعد زمزمه کنان و با لحنی کش دار، گفت:

هر چی می خوای بدونی، از خودم بپرس.

بینی ام را چین انداختم و گفتم:

لازم نیست بهش افتخار کنی.

سرش را عقب داد و با تعجب نگاهم کرد و بعد با همان تعجب بامزه در
صورتش، چانه بالا داد و گفت: باریکلا. همچنان نگاهم کرد.

_ بزرگ شدی.

با شیطنت خندیدم.

_ این سارا رو، دوست دارم.

با این حرفش، قلبم پایین ریخت. یک دستش را پشت مبل انداخت و
تلوزیون را خاموش کرد و گفت:

از دوستت بگو. یادمه یه بار گفتی مطلقه است، اره؟

سرم را تکان دادم. گفتن از دردهای شقایق، سخت بود.

درست مثل گفتن از دردهای خودم.

پاشو.

با حیرت نگاهش کردم. یک دفعه از جا پرید و دستش را به طرف من هم گرفت. فکر کردم که می خواهد از شقایق بداند.

اما چیزی نگفتم و برخاستم. بالا و به اتاق فرشته و کاووس خان رفت. اباژور را روشن کرد و رو تختی را کنار زد و خوابید و کنار رفت و دست مرا هم گرفت و کشید و کنار خودش خواباند. دهانم از تعجب باز مانده بود.

خسته ام یکم.

بعد چرخید و به من نگاه کرد.

حالا بگو.

خندیدم و گفتم: خب بخواب. فردا حرف می زنیم.

اخم کم رنگی کرد.

بگو.

آهی کشیدم و چرخیدم و برای اینکه او را نگاه نکنم، به سقف نگاه کردم. گوش های سقف، تماما ترک خورده بود و در جاهایی هم رنگ نم کشیده و کپک زده بود.

با شقایق تو بهزیستی آشنا شدم. من رفته بودم که یه مشاور روانشناس رو ببینم و اونهم اونجا بود. همین طور که نشسته بودیم تا نوبتمون بشه، با هم حرف زدیم و خیلی عجیب بود که من برای اولین بار، با کسی این جور صمیمی شدم. من ادم سردی نیستم، ولی دیر با کسی ارتباط می گیرم. ولی با شقایق همه چی راحت بود،

به میان حرفم آمد و گفت: انا برای چی رفته بودی پیش روانشناس؟

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهش سخت و سرد شده بود.

_یکم افسرده بودم. تقریباً هفده سالم بود. فرشته چون نمی دونست و من خودم سرخود رفتم و البته هیچ وقت هم نشد که به بار دوم کشیده بشه. فقط یه بار رفتم و بعد حس کردم که نمی تونم دیگه برم.

_چرا؟

شانه ام را بالا بردم.

_با صحبت کردن درباره اون جریان، برام سخت بود. من... برخاستم و روی تخت، چهار زانو بالای سر او نشستم.

_من نمی تونم درباره اون جریان بگم و اون یه جلسه هم فقط به آشنایی و چاق سلامتی گذشت. وقتی دیدم که باید جلسه بعدش همه چی رو بگم، دیگه نرفتم.

متفکرانه نگاهم کرد.

از آن زمانهای بود که از نگاهش نمی شد چیزی خواند. به جز سردی و سختی هیچ چیز دیگری در نگاهش نبود.

_اما به جاش با شقایق آشنا شدم که یکی از بهترین اتفاقهای زندگیم بود.

_اون مشکلش چی بود؟

دستم را دراز کردم و با نخ کوچکی که گوشه استین تیشرت اش بود، ور رفتم و آن را کشیدم.

_اون برعکس من بود. خیلی راحت می تونست از مشکلاتش بگه و به همین خاطر، خیلی بهتر شده بود.

هنوز هم بهتره.

با پشتکار نخ را کشیدم، اما کنده نشد.

_وضع مالی خانواده اش بد نبود. خیلی هم خوب بود. اما باباش معتاد بود. از اون عملی های بد، که اصلا هیچی حالیشون نیست و حتی برای مواد، زن و بچه شون رو هم می دن میره. مادرش که جون به لب شده بوده، می ذاره و میره و ظاهرا یه روز، یکی از ساقی های باباهه، بهش تجاوز می کنه.

نخ را ول کردم و دستانم را روی صورتم گذاشتم.

گفتن از هر موضوعی که اخرش به مسایل خشونت زنان و تجاوزات جنسی منجر می شد، مرا از درون نابود می کرد. خوب یادم هست، آن زمان هم که شقایق تعریف می کرد، این من بودم که زار زار گریه میکردم.

_شقایق به باباش میگه. ولی باباش میگه که دروغ میگه و داره از خودش درمیاره. شقایق هم شبانه و وقتی باباهه نعشه بوده، از خونه فرار می کنه و میره پیش مادرش. باباهه شکایت می کنه. اما چون معتاد بوده، ظاهرا راه به جایی نمی بره و شقایق میره و با مامانش زندگی می کنه. چند سال بعد، وقتی هجده سالش میشه، به یکی از خانواده مادرش، شوهر می کنه. همون روز اول و قبل از عقد، به شوهرش همه چی رو میگه و مرد هم قبول می کنه. ولی یکسال بعد، مچ مرد رو توی رختخواب، با یه زن دیگه می گیره. مرده بهش میگه، دختر دست خورده که این همه ناز و ادا نداره.

اخم پر رنگی کرد و گوشه لبش را جوید.

_شکایت و شکایت کشی می کنن و مرد مهریه که خیلی هم کم بوده رو می ده و شقایق رو طلاق میده. تو همین گیر و دار پدرش می میره و مال

و اموال خوبی که داشته، به شقایق می رسه و اون هم مغازه گل فروشی و کاسبی رو راه می اندازه و حالا هم خیلی بهتر از همیشه اشه.

متفکرانه مرا نگاه میکرد. نگاهم را دزدیدم و دوباره به سر عملیات کشیدن نخ، برگشتم.

_ زن محکمی!

_ اره.

نگذاشت حرفم تمام شود و دستم را گرفت و کشید و خواباند و با اخمی در میان ابروانش گفت:

اینقدر با دست من، و نرو من کی با دستت ور رفتم؟

_ دارم این نخ رو می کنم. خیلی رو مخه.

به طرفم چرخید و دستش را زیر سرش ستون کرد و با انگشت اشاره اش، اهسته روی بازویم کشید.

_ این ور رفتن نیست؟

چشمانم گشاد شد. من این طور دستش را لمس کرده بودم؟ خنده ام گرفت. احتمالاً اره. ناخواسته و در حین اینکه نخ را می گرفتم، دستم به بازویش کشیده می شد. انگشتش را از روی بازویم برداشت و بالا آورد و درون موهایم کشید. در حالکیه با موهایم باز می کرد گفت: الان دوست نداری که بری پیش یه روانشناس؟

دوباره با بازی کردن با موهایم در خلسه ایی دلپذیر فرو رفتم.

_ او هوم.

به نرمی خندید و همچنان که با موهایم بازی می کرد، خم شد و پیشانی ام را بوسید. نیم ساعت بعد، در سکوت و جوابهای تک کلمه ایی من گذاشت و بعد انقدر با موهایم بازی کرد، که به خواب رفتم. ساعت شش صبح بود که بیدار شدم. هنوز در تخت بودم. چرخیدم و متوجه شدم که بهمن هم، با من در تخت بود. روی شکم خوابیده بود و دستش کنار تخت اویزان مانده بود. لحاف تا کمرش پایین آمده بود.

با نوک انگشت و اهسته، روی پوست برهنه کمرش کشیدم. سردتر از یخ شده بود. تکانی خورد، ولی بیدار نشد. به نرمی از تخت بیرون آمدم و کولر را خاموش کردم. دندانهایم را مسواک کردم و موهایم را شانه زدم و صبحانه را آماده کردم. وقتی که بالا رفتم، احتمال میدادم که بیدار شده باشد. ت

از ساعت شش و نیم بود، ولی بهمن سحر خیز بود. لای در را باز کردم. روی تخت نشسته بود و با موهای اشفته و آن صورت خوابزده و پسرانه اش، سیگار می کشید.

از کنار تخت رد شدم و به طرف پنجره رفتم، تا پرده را کنار بزنم.

_ کنار زدی، نزدی سارا!

لحنش تهدید آمیز بود. نگاهش کردم و با شیطنت پرده را یک دفعه کنار زدم. داد بلندی زد و تیشرت اش را که روی پایش بود، روی صورتش انداخت. بیشتر خندیدم. همچنان تی شرت را روی چشمانش گذاشته بود، فقط دهانش بیرون مانده بود و سیگار می کشید.

_ پرده رو کشیدی؟

همچنان که می خندیدم، گفتم: بلی!

آخرین پک را به سیگارش زد و درحالی‌که دود غلیظی از دهانش بیرون می‌داد، گفت: که کشیدی؟

آهسته تیشرت را از روی چشمانش برداشت، اما هنوز چشمانش را بسته بود و اخم پررنگی میان ابروانش بود. دستش را دراز کرد. با تردید گرفتم. محکم کشید.

سکندری خوردم و روی تخت افتادم. در حالی‌که چشمانش همچنان بسته بود، روی گردنم هومی کشید و زمزمه کنان، گفت:

کی بهت اجازه داد که از تخت بیای بیرون؟

خندیدم: خودم.

_سارا رهنما.

دوباره گردنم را بوید. سرش را بالا آورد و چشمانش را باز کرد. بر اثر تابش نور، مردمک چشمانش یکباره تنگ شد. چشمانش کمی قرمز شده بود. اما نیم خفته تر و خمارتر از همیشه شده بود.

_بار آخرت باشه که بدون اجازه من، از تخت بیرون می‌ای. همچنان با شادی می‌خندیدم. دستم را بالا بردم که به بازویش ضربه بزنم. اما سریع دستم را مهار کرد و قبل از آنکه دست چپم را بالا ببرم، آن را هم مهار کرد و روی تخت صلیب وار می‌خکوب شدم. جیغ خفه ایی کشیدم و پایم را بالا آوردم. چشمانش گشاد شد. مثل اینکه باورش نمی‌شد، من تا این حد وحشی باشم. سریع خودش را کنار کشید.

_بچه تو چت شده؟ چی خوردی اول صبح؟ می‌زنی از مردی می‌اندازیم!

آن چنان خندیدم که از شدت خنده بیش از اندازه، بی‌حس شدم و اشک از چشمانم راه افتاد.

خودش هم خنده اش گرفت. خم شد و همچنان که مرا نوازش گونه تر میخکوب کرده بود، بوسه ای طولانی از لبانم گرفت. با اخم گفتم:

دهنت بو سیگار میده.

یک ابرویش بالا رفت و با حالتی بامزه نگاهم کرد. از روی من برخاست و تیشرت اش را سرش کشید و تن کرد و دستم را هم گرفت و با یک حرکت بلند کرد. همچنان که از مقابلش رد می شدم تا از اتاق خارج شوم، متوجه شدم که با حالتی بامزه، باسنم را دید می زد. با حرص گفتم:

_ تو خیلی هیزی، بهمن رهنما!

به نرمی خندید.

_ هیز نه خانم... زیبا پسندم!

بعد چند قدم فاصله اش با من را طی کرد و ضربه ای اهسته به باسنم زد. با بهت و حیرت، هر دو دستم را پشتم و روی باسنم گذاشتم. مثل کسی که می خواهد عجلتا از افتادن باسنش روی زمین جلوگیری کند. خنده ی نرمش، تبدیل به قهقهه ای بلند شد. سرش عقب رفت و خندید. اما هر از گاهی نگاهی به من که همچنان با بهت باسنم را نگه داشته بودم، می کرد.

_ این جوری نگاه نکن.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش نزدیک کرد. شقیقه ام را بوسید. اما همچنان می خندید.

_ تو خطرناکی!

بیشتر خندید.

_ نه نیستم... باسنت قشنگه!

با بدجنسی گفتم:

پس منحرفی!

یک ابرویش را بالا برد و جوری نشان داد که مشغول فکر کردن است.

_شاید.

به شانهِ اش مشت زدَم. مشتَم را گرفت و بوسید و مودیانهِ گفت: تو جنگی که نمی تونی برنده بشی، شرکت نکن دختر جون! این باسن، چه بخوای چه نخوای، اخرش مال منه!

مکت کرد و کمی سرش را عقب برد و نگاهی که با بدجنسی خاصی، پر از هوس بود، به تمام اندام کرد. نگاهی که کاملاً در پشتش، می شد شوخی را دید. حالت دهانش که از دیدن چشمان بهت زده ی من به هم دوخته شده بود، که بیشتر نخندد، او را خنده دار کرده بود. بامزه شده بود.

_تمام این پکیج کامل.

فکر می کنم هر دو نفرمان از گوشه چشم، متوجه حرکتی در روی راه پله ها شدیم. چون همزمان، سرمان برگشت و به راه پله نگاه کردیم. کاووس خان با رنگی که مثل گچ دیوار شده بود، روی پله ایستاده بود.

انقدر حالش وحشتناک بود که برای لحظه ایی ترسیدم که سکنه کند. دست بهمن از دور کمر من باز شد و سریع آمد و مقابل من ایستاد. شاید می ترسید که کاووس خان، به من صدمه بزند. اما من می دانستم که این طور نیست. کاووس خان همیشه مرا نادیده گرفته بود. کاری که در حق بچه های خودش هم کرده بود. اما کتک هایی که پسرها از پدرشان خورده بودند، نصیب من، حتی یک پشت دستی هم از کاووس خان، نشده بود. مطمئن بودم که بهمن را له می کند، اما با من کاری ندارد. خودم را از

کنار هیکل بزرگ بهمن و چهارچوب در، بیرون کشیدم و مقابل بهمن ایستادم.

_ کاووس خان تو رو خدا.

مکت کردم. زبانم بند رفته بود.

_ کاووس خان تو رو خدا چی؟

نگاهش بین من و بهمن در گردش بود. نمی دانم چقدر از لاس زدن‌ها و حرف هایمان را شنیده بود و یا عشقبازی های فیزیکی مان را مقابل در اتاق دیده بود، اما

حالش مثل پدری بود که مچ دختری که فکر میکرده بسیار عفیفه هست را در خانه خودش گرفته است. قفسه سینه اش به شدت و تندی،

بالا و پایین می رفت و پیشانی اش خیس از عرق بود. عاقبت نفس عمیقی گرفت و نگاهش را از بهمن، به من داد و گفت: سارا یه لیوان چایی به من بده.

اما از جایم تکان نخوردم. بهمن از پشت به من سیخونک زد،

اما اهمیتی ندادم. حالت صورت کاووس خان با دیدن نگرانی من، آرام تر شد. با دستش اشاره کرد که جلو بروم. این بار تقریباً بهمن از پشت سر، مرا به جلو هل داد.

_ یه لیوان چایی یا اب.

از کنارش رد شدم.

_ دعواش نکنید.

چشمانش کمی نرم شد. اما حالت صورتش همچنان سخت و سرد بود. در این لحظه، بسیار شبیه به بهمن شده بود.

از پله ها پایین رفتم و انچنان سریع چای ریختم که روی دستم ریخت و مرا به شدت سوزاند. اما اهمیتی ندادم و حتی زیر جریان آب سرد هم نگرفتم و تقریباً به بالا پرواز کردم. حالا هر دو نفرشان داخل اتاق بودند. در نیمه باز بود و صدای حرفشان شنیده می شد.

_ تو این اتاق چی کار می کردین؟

بهمن خونسرد گفت: خوابیده بودیم.

صدایی که آمد، احتمالاً متعلق به کاووس خان بود. صدای پوفی از نارضایتی و خشم. دلم می خواست کله بهمن را بکنم. او چه غلطی می کرد؟ میخواست از قصد پدرش را تحریک به کتک کاری کند؟

منتظر بودم که کاووس خان داد و هوار کند. اما سکوتی که برقرار شد، مرا شوکه کرد. مثل این بود که دیگر نا و توان دعوا کردن با پسرش را نداشت.

_ برو بیرون و به سارا بگو بیاد. می خوام باهانش حرف بزنم.

_ هر چی می خوای بگین، جلوی من میگین.

داد کاووس خان بالا رفت.

_ پسر تو چرا این قدر خیره سری؟ از بچگی هم همین طوری بودی. حرف گوش نمیدی.

صدای خنده تمسخیر امیز بهمن آمد. دیگر نتوانستم تحمل کنم و قبل از آنکه بهمن با این به قول کاووس خان، خیره سری اش، کار دست هر دو نفرشان بدهد، به داخل اتاق رفتم.

اما به نظر می رسید که انقدر هر دو نفرشان گیر و گرفتار هم بودند که اصلاً متوجه حضور من نشدند. چانه به چانه هم ایستاده بودند و خشم و عصبانیت در نگاه هر دو نفرشان بود.

_می پرسى که پسر منى؟ آره، پسر منى. وقتى که اینقدر خیره سر بودى و رفتارهاى عین عموت شده بود، آنچنان اتیشى تو جون من انداخت که حتى حرف مادرت رو هم قبول نکردم و بردم ازت آزمایش دى ان ای گرفتم.

رنگ بهمن پرید و چشمانش گشاد شد. شانه هایش به جلو خم شد و سکندرى کوچکی خورد.

_بچه ی منى. ولى اخلاقهاى نحست، به عموت برده. عجیب نیست که به بچه شبیه به عموش بشه، ولى این نفرین خانواده ی ماست.

نالید و روی تخت ولو شد و سرش را میان دستانش گرفت

_نفرین ماست که من باید بچه ی خودم رو ببرم آزمایش، چون فقط اخلاقش شبیه عموش شده.

انقدر صدایش گرفته بود که حس کردم گریه می کند. بهمن اما، حالى به مراتب بدتر از پدرش داشت. روی پدرش خم شد. حس کردم که توان این را داشت که در آن لحظه، حتى او را بکشد.

_تو من رو بردى آزمایش؟

صدایش پر از نفرت بود. کاووس سرش را بلند کرد و بانارحتى و پشیمانى، پسر بزرگش را نگاه کرد.

_ حرف مادرم رو قبول نکردی؟

آنچنان هوار کشید که مرا از جا پراند. حس کردم که هر لحظه مشت اشک خواهد کرد و به زیر چانه پدرش خواهد کوبید.

_ فکر کردی مادر نجیب من، مثل تو کثافته؟

کاووس خان مطلقاً حرفی نمی زد. تنها با حالتی پر از ناراحتی و ندامت، به پسرش نگاه می کرد. منخرین بهمن گشاد شده بود و دهانش با تنفر جمع شده بود. دستش در کنار بدنش، مشت شده بود. انقدر شدید، که تمام رگ و تاندونهای دستش، بیرون زده بود. کاووس خان سرش را پایین انداخت و به زیر پاهایش نگاه کرد. دلم برایش سوخت. قطعاً کاری که کرده بود، برای خودش هم راحت نبوده است. اما با این کار، بهمن را کشته بود.

_ جواب من رو بده.

حتی سرش را هم بلند نکرد، تا به پسرش نگاه کند. تنها یک بار دیگر گفت:

برو بیرون... می خوام با سارا حرف بزنم.

بهمن باز هم هوار کشید. هرگز ندیده بودم که تا این حد، از دست کسی عصبانی شود.

_ شما هیچی به سارا نمیگی. یعنی هیچی نداری که بگی. چی می خوای بگی؟ میخوای باز هم یکی دیگه از شیرین کاریهات رو تعریف کنی و گند بزنی تو زندگیش؟ تو باورش؟ تو ذهنش؟

با انگشت اش، به قفسه سینه ی خودش کوبید.

_ من نمی دارم. من نمی دارم که گند بزنی به سارا.

کاووس خان سرش را بلند کرد و با درماندگی به بهمن نگاه کرد. بهمن یک دفعه از جا پرید. رنگش مثل مرده پریده و سفید شد. لرزش دستانش، انقدر زیاد بود که حتی از فاصله ایی که من ایستاده بودم هم، پیدا بود.

_بابا... یا خدا .

مکت کرد و سرش را رو به سقف گرفت و دستانش را در میان موهایش کشید. خشن و پر از خشم. جوری مثلی اینکه می خواست، تمام موهایش را از ریشه در بیاورد و روی زمین بریزد. اصلا نمی دانستم چه شده است که او را اینقدر بهم ریخته است. اما تحمل دیدن ناراحتی اش را نداشتم. جلو رفتم و بازویش را گرفتم. حتی به من نگاه هم نکرد. همانطور که دستانش درون موهایش بود و سرش را می فشرد، با صدای خفه ایی گفت:

بابا تو رو خاک مامان... نمیخوای بگی که سارا دخترته؟ دستم مثل یک تکه گوشت اضافه، دقیقا مثل شیئی که هیچ اختیاری روی آن ندارم، تالایی از روی بازوی بهمن پایین افتاد و حس کردم که زیر پاهایم خالی شد. کسی با چیزی مثل چاقو، تیز و بران، به هوار قلبم افتاده بود و تکه تکه آن را می برید و دور می انداخت. کاووس خان اما، از جا پرید.

_چرا چرت و پرت میگی؟ سارا دختر من نیست. ولی من اندازه بچه ام دوستش دارم. همیشه داشتم. هر چقدر که شما رو دوست داشتم... کم یا زیاد. من ظرفیت دوست داشتن رو ندارم. ازم گرفته شد. ولی اگه هر چی بوده، به اندازه بوده و فرقی نداشتم.

نفس راحتی که من و بهمن از سینه بیرون دادیم

، انقدر محسوس بود که کاووس خان با نگاه بدی، به جفتمان نگاه کرد. عضلات فکش منقبض شد و گفت:

فکر کردی من احمقم پسر؟ آگه یه درصد شک داشتم که سارا دختر منه، می داشتم که رابطه شما به این جا بکشه؟

با سرش به تختی که رویش نشسته بود، اشاره کرد. سرخ شدم و چیزی نمانده بود که آب شوم و به زمین فرو روم. کاووس خان فکر می کرد که ما شب قبل با هم خوابیده بودیم. بهمن هم ظاهرا خیال نداشت که او را از این اشتباه خارج کند. تنها همانطور به پدرش زل زده بود.

_برو بیرون... گفتم می خوام با سارا تنها حرف بزنم.

دستم را دوباره روی بازویش گذاشتم و خواهش گونه نگاهش کردم.

با خشم از اتاق بیرون رفت. اما در را نیست. لیوان چای را که سرد شده بود و همانطور در دستم مانده بود، روی پاتختی گذاشتم. کاووس خان به در اشاره کرد و گفت:

در رو ببند.

در را بستم و امدم و روی صندلی میز ارایش فرشته نشستم. اصلا نمی دانستم چه می خواهد بگوید. اگر او اینطور قاطع گفت که من دخترش نیستم، دیگر چه حرفی می توانست با من داشته باشد؟ جرعه ایی از چایش را، بدون هیچ چیزی خورد. چون من نه چای را شیرین کرده بودم و نه حتی یک دانه قند با خودم آورده بودم. اما به نظر می رسید که کاووس خان فقط برای اینکه گلوش تازه شود، چای را خورد. برای اینکه بتواند حرف بزند.

چند لحظه ای همچنان در سکوت نشستیم. انقدر در فکر فرو رفته بود که دلم برایش سوخت. برای اینکه سر بحث را باز کنم، گفتم:

من یه سری عکس از شما و مامانم این جا پیدا کردم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. تمام اجزای صورتم را.

_بیار ببینم برخاستم و از کشوی میز آرایش، جایی که عینکها را گذاشته بودم، اوردم و به دستش دادم. شروع کرد با دقت و تامل، تمام عکس ها را تماشا کرد. کنارش نشستم و گفتم: شما با هم نامزد بودین، اره؟

سرش را تکان داد و نیم نگاهی به من کرد.

_اره... نامزد، همبازی، دوست، دختر خاله پسرخاله.

مکت کرد و نفس عمیقی کشید. هرگز نمی دانستم که کاووس خان و فرشته و مادرم، دختر خاله پسرخاله بودند. آخر کاووس خان هیچ وقت به عزیز خدا بیامرز، خاله نمی گفت. می گفت، عزیز.

_شما کمکش کردین که بره تو کار خوندن؟

عکس ها را کنار گذاشت و دستانش را روی رانهایش گذاشت و بعد کف دستانش را صاف و مستقیم به هم چسباند و کمی خم شد و به جلو خیره شد.

_فیروزه صدایش عالی بود. عاشق خوندن بود. اگه نمی خوند، حیف بود. خودم افتادم دنبال کارش. دور از چشم اقا بزرگ.

سرش را کج کرد و نیم نگاهی به من کرد.

_وقتی از بچگی ات، فقط رویای یه نفر تو ذهنت باشه. برای اون یه نفر، هر کاری می کنی.

_چی شد که این جور شد؟

سرش را با تاسف تکان تکان داد.

_اقا بزرگ از فیروزه خوشش نمی اومد. فیروزه لجباز بود. وقتی لج می کرد، دیگه هر کاری می کرد. می خوند و همین، برای مردی که معمم

بود، خیلی گرون تموم شد. مردی که فکر می کرد، فیروزه با خوندن، باعث بی آبرویش شده. بعد، اتفاق هرگز افتاد. اصلا مثل اینکه بمب تو خانواده منفجر شد. نوه حاج اقا کمال، توده ایی بود. هرگز رو گرفتن و من به هر دری زدم که درش بیارم. اسمش جز لیست اعدامی ها بود.

کلی این در و اون در زدیم. کلی ادم گردن کلفت دیدم. از سناتور گرفته، تا تیمسار. هرگز رو در آوردیم.

دوباره از چایی که احتمالا حالا ایس تی شده بود، کمی نوشید.

_ بعد اون اتفاق افتاد. همه زندگی ما زیر و رو شد.

مکت کرد و سرش را خم کرد و دستانش را درون موهایش کشید و همان جا نگه داشت و به زمین زل زد.

_ من فرشته رو دوست داشتم. دختر خاله ام بود. اصلا نمی شد که فرشته رو دوست نداشت، ولی عاشقش نبودم. فرشته، فیروزه نبود. اصلا هم نمی شد

صدایش خفه و خراب بود. سرش را بلند کرد و مرا نگاه کرد.

_ اون روز گفتمی که من زندگی هم رو خراب کردم.

لبم را گزیدم و به میان حرفش ادمم: ببخشید تو رو خدا!

من اصلا منظوری نداشتم. معذرت می خوام.

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

_ نه... فکر کنم، درست گفتمی.

از خجالت سرخ شدم.

_ نه، درست نگفتم. خیلی حرف بدی زدم.

نفسش را محکم بیرون داد.

_من نمیخواستم زندگی رو برای فرشته و بچه هام زهر کنم.

ولی دست خودم نبود. من اصلا، من نبودم. مثل اینکه ظرفیت قلب من، بعد از اون جریان اصلا تمام شده بود. پر شده بود. نمی تونستم کسی رو دوست داشته باشم. عشقم کم شده بود.

با ناراحتی نگاهش کردم.

_همیشه سعی کردم برای فرشته شوهر خوبی باشم. ولی نبودم.

برخاست و چند قدم در اتاق زد. بی قرار بود. دلم به شدت برایش سوخت.

_فکر می کردم اینکه خواسته های مادی اش رو برآورده کنم و بهش بچه بدم کافیه. ولی نبود.

می فهمیدم که اون هم به من عشقی نداره. می فهمیدم که اون هم فقط، انجام وظیفه می کنه. با پسرها خوش بود. با تو. حتی صمیمیتی که فرشته با تو داشت، با من که شوهرش بودم، نداشت. می فهمیدم، ولی نمی تونستم اعتراض کنم. چون خودم مقصر بودم. می فهمیدم که پسرها در درجه اول اهمیت، برایش قرار داشتن. می دونستم که وقتی من نیستم، تو خونه خی

لی بیشتر بهش خوش می گذشت و راحت تر بود. بارها که سرزده اومده بودم خونه، دیده بودم که وقتی من نیستم، فرشته با شماها می گفت و می خندید.

ولی وقتی من بودم، کاملا اوضاع عوض می شد. مثل اینکه تو خونه حکومت نظامی می شد.

با ناراحتی متوجه شدم که او درست می گفت. دقیقاً همین طور بود. در نبود او، رفتار فرشته کاملاً عوض می شد. به یاد آن روز افتادم که ما همه سر میز نشسته بودیم و می گفتیم و می خندیدم و با آمدن او، فرشته مثل اینکه از این رو به آن رو شد. خجالت کشید و گفت که برایش بشقاب بیاورم و خواست تا جریان را رفع و رجوع کند، ولی در حقیقت این چیزی نبود که کاووس خان از آن بیخبر باشد. سرش را با ناراحتی تکان تکان داد.

_ من این رو نمی خواستم، ولی شده بود. بین من و فرشته، فاصله افتاده بود. ما حتی از زمانی که زن و شوهر نبودیم و فقط دخترخاله پسرخاله بودیم هم، دور تر شده بودیم. چیزی که من رو خیلی اذیت می کرد، خوبی فرشته بود. فرشته همیشه سعی می کرد که تقصیر همه چیز رو گردن بگیره. در صورتیکه اصلاً تقصیر اون نبود. همین من رو بیشتر عذاب می داد. با هم بحث می کردیم. دوست داشتم که من رو سرزنش کنه. دوست داشتم که بگه اره، من با پسر هام بیشتر خوش هستم، تا تو.

_ چیزی نگفتم. او خودش بهتر از هر کسی می دانست که زندگی خودش و همه را تباه کرده است. کاملاً ناخواسته. ولی شده بود. نیازی نبود که من نمک روی روی زخمش شوم.

_ برنامه ات برای آینده ات چیه؟

شانه بالا انداختم. اخم کم رنگی کرد.

_ این جوری جواب نده. یادمه اون مرتیکه بابات، تازه فیروزه رو از زندان فراری داده بود که من و عزیز، یه سر رفتیم دیدنش. ازش پرسیدم که برنامه اش برای آینده چیه؟ همین جوری شونه بالا انداخت. یه ماه بعد، با اون مرتیکه عقد کرد. شوکه شده، نگاهش کردم.

_ من شبیه اش شدم؟

چرخید و مرا نگاه کرد. با دقت کامل.

_اره. ولی تو خیلی چیزها متفاوتی. می خونی؟ آره؟

سرم را تکان دادم. لبخند محوی زد.

_فرشته گفت. گفت که صدای خوبی هم داری. خیلی نگران بود. گفت با
یه پسر و دختر دوست شدی که تو کار آواز و خوندن هستن.

با حیرت تنها نگاهش کردم. فرشته در جریان رابطه من و علیرضا و
باران و سرا خواندن های من بود؟ دیگر چه چیزی بود که من فکر می
کردم فرشته از آن بیخبر است و او اتفاقا خیلی هم باخبر بوده است.

_فکر نمی کردم بدونه!

لبخندش گشوده تر شد.

_من و فرشته زیاد حرف نمی زدیم. درباره پسرها اون خودش به تنهای
تصمیم می گرفت. چون فکر می کرد که نیازی به همفکری من نداره. ولی
درباره تو، همیشه با من مشورت می کرد. هر کلاسی که می خواست تو
رو ثبت نام کنه و هر کاری که می خواست بکنه.

آهی کشید.

_میشه گفت که تو نقطه ی اتصال من و فرشته بودی. به خاطر تو، یه وقت
هایی می شد که ما هم می نشستیم و چند کلمه حرف می زدیم.

_چرا از بابام پول گرفتین؟

اخم هایش در هم رفت و با خشم گفت: خاک تو سر نره خرش! به روت
زد؟

با ناراحتی سرم را تکان دادم. با نفرت دهانش را جمع کرد.

_ برای اینکه گفت آگه پول نگیریم، تو رو می بره. فرشته دوست نداشت که اذیت بشی.

مکت کرد و چشمانش را بست. مثل اینکه می خواست خاطراتی را که دوست نداشت، از ذهنش بیرون بزند.

_ زندگی ما خیلی بد بود. کمی تلوتلو خورد و آمد و کنار من نشست.

_ بهمن خیره سره. ولی می دونم که...

دوباره مکت کرد. مشخص بود که حرف زدن برایش سخت است.

_ بهمن همیشه اون چیزی که باید باشم و نیستم رو، تو روی من زده. حمایتی که باید از مادرش می کردم و نکردم. حمایتی که باید از تو می کردم و نکردم.

مردمک چشمانش می لرزید. دلم سوخت و دستم را روی دستش گذاشتم.

_ این جوری نیست.

لب پایین اش را گزید و سرش را چند بار تکان تکان داد.

_ من دق و دلی خیلی چیزها رو سر فرشته دراوردم.

در حالیکه اون هم مثل من، بی تقصیر ترین ادم این جریان بود. بعد هم این وظیفه من بود تا جلوی پسر رو بگیرم تا به دختری که تو خونه ی منه، چپ نگاه نکنه. نه بهمن.

قلبم پایین ریخت. سرخ شدم و با ناراحتی سر جابم تکان تکان خوردم و جابه جا شدم و سرم را پایین انداختم. نفسش را محکم بیرون داد.

_من همیشه فکر می کردم که آگه خطری هم برای تو باشه، از جانب بهمن میشه. برای همین، به محض بالغ شدنش، چهار چشمی مواظبش بودم. بهش گفتم که به تو، به چشم خواهر نگاه کنه.

با ناراحتی گفتم: چرا با بهمن اینقدر بدین؟

سرش را بلند کرد و او هم با ناراحتی نگاهم کرد.

_من باهانش بد نیستم. بچه مه. پسر بزرگمه. ولی گفتم که، بهمن دقیقا همیشه چیزی بوده که من باید باشم. اون کمبودهای منه. من باید پشت فرشته می بودم، نه پسرش. من باید هوای بچه ایی که به فرزند قبول کردم رو داشته باشم، نه پسرم.

نفسش بریده بریده از دهانش بیرون آمد و من نگران نگاهش کردم. شانهِ اش را بالا برد و سعی کرد با بی اعتنائی، اشفتگی اش را مخفی کند.

_شاید هم عقده ادیب دارم، خودم خبر ندارم.

چند لحظه سکوت کردم و در حالیکه همچنان سرم پایین بود و به انگشتانم

نگاه می کردم، گفتم:

شما ناراحت بودین که من تو خونه تون بودم؟

با حیرت نگاهم کرد.

_نه!

_کی پیشنهاد نگهداری من رو داد؟

_عزیز.

حیرت زده گفتم: واقعا؟

لبخند محوی زد.

_فرشته دوست داشت، ولی چیزی نمی گفت. اصلا این زن هیچ وقت نشد تو این چند سیه بار هم که شده، حرف دلش رو بزنه. ولی من می دونستم که دوست داشت تو رو داشته باشه. دختری که هیچ وقت نداشت و فیروزه هم اسمی که اون دوست داشت رو، روی تو گذاشته بود.

مکث کرد و با دقت نگاهم کرد.

_فرشته خیلی دوستت داشت. می دونستی؟

بغض گلویم را گرفت. دستش را محتاطانه دراز کرد و دستم را فشرد. هیچ وقت نشده بود که ما با هم تماس بدنی داشته باشیم. این اولین تماس بدنی بود که حالتی دوستانه، و حتی پدرا نه داشت.

_ شما چی؟ شما با او مدن من مشکلی نداشتین؟

_ مشکل نه. ولی دوست نداشتم که چیزی، من رو یاد فیروزه بندازه.

مکث کرد و دستش را از روی دست من برداشت و سرش را خم کرد و درون موهایش کشید و زمزمه وار گفت:

من خیلی پستم. وقتی که فیروزه تازه از زندان فرار کرد و رفت ویلای هرمز، رفتم سراغش. می دونستم که دست رد به سینه ام می زنه. می دونستم که شده تا پای تجاوز هم، نمی ذاره من بهش دست بزنم. اون هم نه به خاطر من، یا خودش. به خاطر فرشته.

مکث کرد و دوباره برخاست و بیقرار در اتاق قدم زد.

_ این دو زن، نمی دونم چه عشقی به هم داشتن. مثل دو تا خواهر بودن. حتی از خواهر هم به هم نزدیک تر بودن. می دونستم که باهام راه نمیاد،

حتی با اینکه هنوز دلش با من بود. می خواستم برم سراغش، می خواستم
به پاهاش بیفتم.

مقابل پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

_وسوسه اش به جونم افتاده بود. رفتم. ولی وقتی دید تنها هستم، در روم
بست و حتی نداشت برم داخل

خنده ی تلخی زد.

_پشت در همین ویلا، شب رو تو ماشین خوابیدم. هیچ کس تا حالا از این
جریان خبر نداره. تو اولین نفری هستی که می فهمی. نمی دونم، شاید
فرشته هم فهمیده بود و به هیچ وقت به روم نیامورد. اون زن استعداد
عجیبی تو فهمیدن چیزهای که نباید می فهمید، داشت.

نیم چرخه زد و مرا که بهت زده نگاهش می کردم، نگاه کرد.

_روز بعدش، برگشتم تهران. دیگه هم هیچ وقت تنها، پا تو این ویلا
نداشتم.

انقدر تعجب کرده بودم که من هم مثل خودش سکوت کردم. دوباره
چرخید و به بیرون نگاه کرد. کمی بعد، برای ترغیب کردن او به دوباره
حرف زدن، گفتم: همیشه حرف این بود که من دختر شما هستم. همیشه همه
به چشم یه نامشروع به من نگاه می کردن.

اخم کرد.

_این حرفهای خاله زنکی، همه اش مال اینکه من و فیروزه با هم نامزد
بودیم و بعدش هم همه می دونستن که ما هنوز هم خاطر هم رو می خواهیم.

زمزمه کنان گفتم:

اگه بابام من رو نگه داشته بود، این حرفها نبود.

دیگر ادامه ندادم که اگر این حرفها نبود، نوشاد به خودش اجازه آن کار را نمی داد. نوجوانی من تباه نمی شد و رابطه او به قول خودش، انقدر با مادرش شکراب نمی شد و این حس عذاب وجدان دایمی که در این چند سال داشته، دیگر وجود نداشت.

_ تو نمی تونستی زندگی نرمالی با بابات داشته باشی. زندگی با ما، بهترین گزینه بود. نمی گم خوب بود. ولی توی اون مقطع زمانی، بهترین انتخاب برای تو بود.

چیزی نگفتم. چون احتمالاً خودم هم در درون خودم، می دانستم که حق با اوست. پدرم انقدر دلش می خواسته تا از دست من راحت شود که فقط به دادن پول رضایت داده و مرا مثل باری، روی دوش آنها گذاشته و در رفته است. برای عوض کردن بحث گفتم:

چرا هرمز با مامانم ازدواج نکرد؟

کمی شانه اش را بالا برد.

_ هرمز اصلاً موندش تو ایران، دیگه جایز نبود. می موند احتمال اینکه دوباره بگیرنش، زیاد بود. بعد از انقلاب می خواست بیاد. چون شنیده بود که آزادی احزاب اعلام شده، اما بعدش دوباره توده ایی ها رو اعدام کردن و دیگه هیچ وقت نشد که برگرده. بابات هم ادمی شد که از آب گل الود خانواده ی ما، ماهی گرفت.

با ناراحتی گفتم: یعنی می خواین بگیرین که مامانم دوستش نداشت؟

_ نه، نداشت.

_ عکس هاشون که خوب و شاد بودن!

پوزخند تلخی زد.

_ عکسها گولت می زنن. تو عکس میشه هرچیزی رو وارونه نشون داد.
بیا من صد تا عکس از خودم و فرشته نشونت می دم که هر کسی می دید،
فکر می کرد که ما رومئو و ژولیت عصر حاضر بودیم. هر چی می بینی
رو باور نکن دختر.

مدت زمانی به سکوت گذشت.

_ نگفتی برنامه ات برای آینده چیه؟

خجولانه گفتم: می خوام عقد کنیم.

نفس با صدا از دهانش بیرون آمد.

_ چرا اینقدر با بودن ما با هم مخالفین؟

یعنی او فکر می کرد که من برای پسرش کم هستم؟ با درماندگی، نگاهم
کرد.

_ من عاشق مادرت بودم. عشقی که از بچگی داشتم.

رویای من، مادرت بود. زندگی، آینده ام، گذشته ام، تمام دلخوشی من...
ولی نتونستم ازش مواظبت کنم. نه اون زمان که شوهر نداشتم و نه بعدش.

چشمانش را روی هم فشرد. بعد با بیچارگی ناب و خالص گفت:

من ادم بی مصرفی هستم. ضعیفم! اینقدر جربزه نداشتم که بتونم جلوی یه
پیرمرد و ایستم و اختیار زندگیم رو دستم بگم

یرم و بگم من فیروزه رو دوست دارم و از دستش ندم. اون زمان نتونستم
که مواظب فیروزه باشم. فیروزه از دستم رفت.

بعد هم باز نتونستم کاری کنم تا کمبودی نداشته باشه که مجبور بشه خودش رو تو بغل اون مرتیکه بندازه. وقتی که در روی من بست من هم گذاشتم و اومدم و دیگه ازش خبر نگرفتم. نفهمیدم که حمایت، فقط به بودن باهانش نیست. باید می موندم و بدون اینکه برای یه رابطه اون رو تحت فشار بذارم، ازش حمایت می کردم. چی کار کردم؟ باز هم فرار کردم. باز هم بهش پشت کردم. نتیجه اش چی شد؟ مجبور شد شوهر کنه. اون هم به کسی که هیچ جوری با خانواده ما جور نبود..

لبخند تلخی زد.

_فرشته دوستش داشت. می گفت که مرد خوبییه. ولی بعد از مرگ مادرت و فهمیدن اینکه قبلا زن داشته، فرشته زد تو گوشش.

خندید. بی حوصله و خسته.

_فکرش رو بکن! من این همه این زن رو دق دادم، حتی یه بار هم صداش رو روی من بلند نکرد. اون وقت تو قبرستون زد تو گوش بابات! انچنان زد که بابات دو دور چرخید دور خودش. بعد مثل گربه وحشی پرید روش و تمام صورتش رو با ناخن، زخم کرد. نگاهم کرد.

من نتونستم مواظب مامانت باشم. در حق تو هم که یادگارش، خیلی کوتاهی کردم. خیلی. خودم می دونم. می خوام جبران کنم.

_ با رضایت دادن به عقد ما جبران می کنید.

اخم ملایمی کرد. امد و مقابلم روی زانوانش نشست و با دقت مرا نگاه کرد.

_ شما به درد هم نمی خورین سارا.

با درماندگی گفتم: چرا؟

تتها نگاهم کرد. مثل اینکه نمی دانست چطور توضیح دهد.

_من برای بهمن کم هستم؟

اخم کرد.

_من این رو گفتم؟

_پس چیه؟

آهی کشید.

_دوست ندارم که دیگه این عشق و عاشقی های خانوادگی ادامه پیدا کنه.
می ترسم.

دیگر ادامه نداد.

_از چی؟

چشمانش را روی هم فشرد. برای لحظه ایی کوتاه.

_می ترسم که زندگیت خوب نشه. می ترسم بهمن اون چیزی که فکر می کنی، نشه. نمی خوام بار خراب شدن زندگی تو هم، بیفته رو دوش من. به اندازه کافی خرابی زندگی همه روی دوش من هست. در ثانی، وقتی اومدی تو خونه ی ما من..

مکث کرد و برخاست. بی قرار بود. انقدر بی قرار، که تا به حال ندیده بودم مردی را به این سن، که فقط منتظر یک تلنگر، برای گریستن باشد. یک تلنگر، یا یک شانه برای گذاشتن سرش روی آن، و خالی شدن.

_روزی که اومدی تو خونه ی من. من مادرت رو از دست داده بودم. کسی که تمام زندگی و رویایی همیشه من بود. بعد تو اومدی. یه دختر کوچولو که از فیروزه بود. یه تیکه از فیروزه بود. یه تیکه از روح

فیروزه. همون لحظه که دیدمت، یاد حماقت های خودم افتادم. یاد اینکه چقدر راحت با ضعفم، فیروزه رو از دست داده بودم. زندگی فرشته رو داغون کرده بودم. همون موقع گفتم که مثل بچه خودم بزرگش می کنم. کم و یا زیاد. هر چی برای بچه هام می دارم، برای اون هم می دارم. ولی نشد.

چرخید و مرا نگاه کرد.

_گاهی دوست داشتم که بیشتر بهت برسم، ولی نمی شد. نمی تونستم. حالا نمی خوام دوباره خراب کنم.

اصلا نمی دانستم چه باید بگویم. او فکر می کرد که بهمن برای من کم است.

_شما فکر می کنید که بهمن برای من خوب نیست؟

سرش را تکان داد.

_نمی خوام این فکر رو بکنم. بهمن پسر منه، ولی من می ترسم که بختتون خوب نشه. بار این یکی، دیگه نمی خوام روی دوش من باشه. به خدا کمرم دیگه می شکنه.

دلم به شدت برایش سوخت. انقدر زیاد که برخاستم و دستم را روی شانهِ اش گذاشتم. عذاب وجدان، داشت خفه اش می کرد.

_من متوجه ام که چه کوتاهی در حق پسرهام کردم. می دونم که هیچ کدوم زندگی نرمالی اون طرف نداشتن. می دونم، همه چی رو می دونم. اعتیاد دانش رو می دونم. جریان نوشاد رو می دونم.

مکث کرد و کاملاً مقابلم قرار گرفت. برای لحظه ایی فکر کردم که مرا بغل می کند، اما تنها نگاهم کرد. مثل اینکه واقعا راست می گفت. او

ظرفیت قلبش پر بود. عشق و محبت را، جایی در درونش دفن کرده بود و حتی خودش هم راه دست رسی به آن را گم کرده بود. یا شاید هم، نمی خواست که دست رسی داشته باشد. شاید از عشق می ترسید. نمی توانستم درست درکش کنم، اما هر چه بود، او را یک ادم بیچاره و ترحم انگیز کرده بود. کسی که زندگی چند نفر را به هم ریخته بود؛ اما با این حال، خودش هم ترحم انگیز بود، نه یک شیطان مجسم.

_بهمن، نرمال ترین پسر منه. اخلاق های خوبی داره که فقط خدا می دونه از کجا اومده تو این پسر. ولی می دونم که قطعاً همین ادم نرمال هم، چون تو این خونه بزرگ شده و تو فضای خونه ای رشد کرده که

هیچ عشقی از پدر و مادرش ندیده و همیشه همه چی برعکس بوده، قطعاً عاشقی رو هم یاد نگرفته. می ترسم که نتونه اون شوهری که باید، برات بشه. از همه اینها گذشته، یکی از رویاهای فرشته همیشه این بود که تو به خانواده پر و پیمونی شوهر کنی. خانواده ایی که بتونه جای خالی و کمبودهای خانواده کم و خالی ما رو پر کنه برات. نمی خوام از چاله در بیای و بیفتی تو چاه. به کسی شوهر کنی که باز هم چیزی نداره تا بهت بده. بری و با ملاج بیفتی تو مشکلات بهمن.

می دونی چی می گم؟ س

روکله زدن با دانش و روبه رو شدن با نوشاد، که می دونم برات سخته. با بهمن، این چیزها رو به دست میاری سارا. می فهمی چی می گم؟

معلوم بود که می فهمیدم. متوجه شدم که او نگران بود. نگران اینکه شکست زندگی زناشویی من، آن هم با پسرش، یک بار دیگر، روی بارهای عذاب، که روی شانهِ اش بود، گذاشته شود. به قول خودش، دیگر تا می شد.

_ این جوری نیست کاووس خان.

تنها نگاهم کرد. آهی کشیدم و سعی کردم تا متقاعدش کنم.

_ من حتی اگه با بهمن ازدواج هم نکنم، باز هم مشکلات اون، مشکلات من هست.

باز هم تنها نگاهم کرد. مثل اینکه به هیچ وجه مرا درک نمی کرد.

_ تا قبل از مریضی فرشته جون، من رابطه ام با پسرها کاملاً قطع بود. جدا و دور بودیم. هیچ کدوممون تمایلی برای نزدیکی نداشتیم. من به خاطر اون مسایلی که خودتون هم می دونید و اونها هم قطعاً من رو مسئول رفتن و دور شدن از مادرشون می دونستن. من این جا پیش مادرشون بودم. ولی اونها دور شده بودن. اونها من رو به چشم مزاحم نگاه می کردن و من هم خودم رو به چشم سرباری که دوست داشتم از همه چی فرار کنم. ولی بعد از اومدن اونها و موندن طولانی مدتشون اینجا، یه رابطه بین ما شکل گرفت. رابطه ای که شاید شما متوجه اش نشدین، ولی یه رابطه واقعی شد. من اون حس سربار بودنم کم رنگ تر شد و اونها هم نفرتشون از من کم شد.

مکت کردم و با دقت نگاهش کردم. همچنان با حالتی گنگ و نامفهوم نگاهم می کرد.

_ رابطه ما جوری شد که حالا مشکلات بهمن حتی اگه من رو نخواد و ما نتونیم و نخوایم ازدواج کنیم، مشکلات من شده. فکر می کنین که من دانش رو مشکل می دونم؟ فکر می کنین اگه دانش نیاز به من داشته باشه، من اذیت می شوم؟ نفسش را بیرون داد. چشمانش همچنان سخت و گنگ بود.

_دانش برای من مثل برادرمه. مشکل نیست. یا حداقل فقط مشکل بهمن نیست. حتی اگه ما با هم نباشیم.

سکوت کرده بود و همچنان مرا نگاه می کرد. نمی دانم متوجه حرف هایم نشده بود، یا مشغول سبک سنگین کردن حرف هایم بود. چند لحظه ایی به سکوت گذشت و بعد سرش را پایین انداخت و باحالتی آرام گفت:

_ برو به بهمن بگو بیاد. خودت هم برو په چیزی برای ناهار درست کن. من دیشب شام هم نخوردم.

با اضطراب نگاهش کردم. احتمالاً ترس را در نگاهم دید. لبخند محوی گوشه لبش آمد.

_ برو بچه، من چی کار می تونم بکنم؟ بچه خودم رو بکشم؟

در اتاق را باز کردم. بهمن پشت در اتاق، به دیوار راهرو تکیه داده بود و هر دو دستش را پشت کمرش گذاشته بود و یک پایش را پشت پای دیگرش قلاب کرده بود. حالت صورت او هم، گنگ و نامفهوم بود.

نمی دانستم ایا چیزی از صحبت های ما شنیده است، یا نه؟ اما اینکه نگذاشت من چیزی بگویم و از کنار من رد شد و به اتاق رفت و در را هم بسته نشان از این داشت که احتمالاً حرفهای ما را شنیده بود.

پایین رفتم. نمی دانم چرا، ولی دیگر ان دل نگرانی اول صبح را نداشت. آرام شده بودم. می دانستم که شاید بحث کنند، ولی دیگر از بحثشان نمی ترسیدم. همانطور که کاووس خان خواسته بود، ناهار درست کردم. نزدیک ظهر بود که پایین آمدند.

این که توقع داشته باشم یک باره آسمان به زمین آمده باشد و هر دو نفرشان متحول شده باشند و حالا مثل پدر و پسری نرمال رفتار کنند، قطعاً یک توقع محال بود و خودم هم می دانستم که حتی معجزه هم نمی تواند

این حالت را ایجاد کند. اما متوجه شدم که حالتی آرام تر بینشان بود. کم حرف می زدند، اما دیگر ان تهاجم و آن حالتی که می خواستند خرخره هم را بچوند، وجود نداشت. ها حتی زمانی که کاووس خان سیگار بر لب گذاشت، بهمن خم شد و سیگار پدرش را آتش زد. از آشپزخانه نگاهشان می کردم، این اولین باری بود که می دیدم، کاووس خان کنار یکی از پسرانش نشسته بود. کاری نمی کردند. حتی حرف هم نمی زدند. اما همین همنشینی هم، انقدر عجیب و در عین حال خوشایند بود که باعث شد برای لحظه ایی دست از کار بکشم و تنها آنها را نگاه کنم. کمی بعد، دانش زنگ زد و گفت که آنلاین شوم، تا تماس تصویری بگیرد. دستانم را شستم و خشک کردم و امدم و کنار بهمن نشستم. با کمی فاصله و عادی. او هم هیچ حرکتی مبنی بر نزدیک شدن، نکرد. وقتی که دانش تماس گرفت، من تماس را برقرار کردم و برای لحظه ایی، دستم را روی موهایم کشیدم. خندید.

_ خوشگلی، بسه!

خندیدم و با دقت نگاهش کردم. دلم برایش به شدت تنگ شده بود. موهایش را پشت سرش بسته بود و کت و شلوار و کراوات پوشیده بود.

_ خوشتیپ کردی.

خندید.

_ رفتم شرکت اون دهن سرویس کناریت.

بهمن سرش را کمی به سر من نزدیک کرد و چپ چپ نگاهش کرد. دانش نیشخند زد.

_ سارا من همیشه گفتم که تو خیلی پوست کلفتی! می دونی چی می گم؟
اول که از کتک های من جون سالم به در بردی، حالا هم افتادی گیر بهمن.

انگشت اشاره اش را به نشانه توقف بالا آورد و از سیگارش پک کوتاهی زد و گفت: دقت کن که بهمن ادم نرمالی نیست.

نیشخندش بیشتر شد.

_ بهمن اصلا ادم نیست!

خنده ام را فرو خوردم. اما بهمن تنها با دقت او را نگاه می کرد. اخم کرده و کاملا موشکافانه بعد یکبارہ گوشی را از من قاپید و گفت: نعشه ایی؟

چشمانم گشاد شد. اما دانش غش غش خندید.

_ نه.

بهمن عصبی داد زد: دروغ نگو. کدوم قبرستونی هستی که داری مواد می زنی؟ تو شرکت من؟ با اعتبار من داری بازی می کنی؟

دانش دوباره خندید، اما چیزی نگفت.

_ اون نوشاد احمق کجاست؟

دانش شانہ بالا انداخت و دقیقه ایی بعد نوشاد نفس نفس زنان آمد و پشت سر دانش ایستاد. سیگار را که احتمالاً

ماری جوانا بود، را از دست دانش قاپید و گفت:

همه چی تحت کنترله!

بهمن با اوقات تلخی گفت:

اره ارواح عمه ات!

نوشاد با پشیمانی نگاهش کرد و احتمالاً برای تمام کردن بحث گفت:

سلام سارا. خوبی؟

لبخند کم رنگی زدم و سعی کردم عادی باشم.

_ سلام. مرسی!

زیر چشمی به کاووس خان نگاه کردم. به مقابلش و تلوزیون خاموش زل زده بود، اما رنگش کمی پریده بود. دانش هم چنان می خندید. بهمن عصبی گفت:

تو رو خدا جلوی چاک و دهن این رو بگیر که اینقدر مثل مشنگها، نیشش رو باز نکنه. ببرش خونه. نذار رانندگی کنه. اگه مواد داره تو جیبش، بگیر ازش. اگه مقاومت کرد، بزن تو دهنش. اگه از پشش برنمیای، زنگ بزن به برنا، تا بیاد کمکت.

دانش نیشخند دیگری زد و به میان حرف های بهمن آمد و با لحن بامزه ای، گفت:

هی گایز.. من این جام. دارم حرفاتون رو می شنوم.

بهمن با خشونت گفت:

خفه شو!

اما دانش، باز هم نیشخند زد. برای لحظه ایی من هم خنده ام گرفت. دانش که احتمالاً خنده ی مرا دیده بود، گفت: ام

بیا... این دختر خودمه. بیا تو بغلم عمو جون! این لا... ادم رو به فاک می دن!

سر کاووس خان چرخید و چپ چپ به گوشی تلفن نگاه کرد. اما من بدتر از اینها هم، از پسرها دیده بودم و او اگر فکر می کرد که چند پسر جوانش، کاملاً مودبانه با هم برخورد می کنند. یا اصلاً هیچ شناختی از

پسرهای جوان نداشت و یا نمی خواست تا بداند که پسرهایش هر چه داشتند، با هم بودند و طبیعی بود آنها که همیشه با هم بودند، فحش هایی هم حتی با صمیمیت، بین شان ردوبدل شود. بهمن نگاهی به من کرد. نگاهی که سرزنش آمیز بود. مثل اینکه می خواست بگوید که من نباید جلوی دانش بخندم. چون پررو می شود. خودم می دانستم که دانش فرصت طلب و یک پدرسوخته تمام عیار است، اما انقدر دوستش داشتم که دلم نمی آمد او را اذیت کنم.

در ضمن اینکه، او خیلی بامزه شده بود. زیر نگاه سرزنش آمیز بهمن، سریع خنده ام را جمع کردم. دانش نج نچی کرد و گفت:
بهمن خیلی گیری. ببین دخترم رو اذیت کردی.

بعد اهسته، مثل اینکه تنها من حرف هایش را می شنوم، گفت: با ولش کن. زنش نشیا. این بیچاره ات می کنه. اینقدر برات رییس بازی درمیاره، که دمارت در میاد. بیا پیش خودم، به فرزندى قبولت می کنم.

لبم را گزیدم تا خنده ام را مخفی کنم. نوشاد رو به من و بهمن گفت: من فعلا برم بچه ها.

بعد لبخندی زد و تماس را قطع کرد. بهمن گوشی را روی مبل انداخت و برخاست و با عصبانیت چند قدم در حال زد. پاکت سیگارش را برداشت و سیگاری اتش زد. من همچنان خاموش نشسته بودم و احساس می کردم که این آرامش قبل از طوفان است. حس می کردم که بهمن، هر لحظه منفجر خواهد شد. می دانستم که کارش برایش تا چه اندازه مهم است. با اعتبار و شرکتش. حالا دور افتاده بود و دستش زیر سنگ بود و دانش هم هر غلطی که می خواست می کرد.

برخاستم و زیر برنج را کم کردم و دمکنی را گذاشتم. زمانی که بشقاب ها را از کابینت در آوردم، متوجه شدم که طوفان شروع شد. صدای بحث و

بگومگوی کاووس خان و بهمن از حال می آمد. به جلوی در اشپزخانه رفتم. بهمن در روی کاووس خان براق شده بود. دستش را که سیگار در آن بود، تکان تکان می داد و با شدت حرف می زد، و اصلاً متوجه نبود که خاکستر سیگارش، همه جا پراکنده می شود.

_ این اون پدري که تو براي ما کردی.

مکت کرد و کاووس خان همچنان در سکوت و دست به سینه، نگاهش کرد.

_ من ديگه بریدم بابا. ديگه نمی دونم باهش چی کار کنم؟

دستش را درون موهایش کشید.

_ فکر می کنی که همه چی رو می دونی؟ به خدا اگه بدونی. می دونی چند سالش بود که مواد و مشروب و سکس رو شروع کرد؟ بابا دانش فاسد شده. میفهمی چی می گم؟ می دونی چرا؟ چون دنبال یه ذره آرامشه. دنبال تمام آرامشی که نداره، تو مواد و مشروب و زنه‌های جورواجور می گرده. زنهایی که همسن مادرش هستن.

کاووس خان با خشم گفت:

برای اینکه یکی تون کند زد و ما مجبور شدیم، همتون رو بفرستیم برین، من رو سرزنش نکن.

بهمن یک دفعه منفجر شد:

_ چی میگی بابا؟ تو رو خدا بفهم چی می گی؟ توجیه نکن خودت رو.

با مشت روی میز کوبید که باعث شد، لاله ها و شمعدان های ناصری و عتیقه ی روی میز، بیفتند.

_فکر کردی با بچه طرفی؟ این خزعلات رو شاید بتونی تحویل سارا بدی تا دلش برات بسوزه، که آره، تو تمام تلاشت رو کردی. ولی تو رو جان عزیزت، این چرندیات رو تحویل من نده.

پوزخند زد و ادامه داد:

من، بچه های تو رو بزرگ کردم بابا! من زود پدر شدم. پس خواهشا من رو احمق فرض نکن. می خوام چند تا پدر و مادر رو بهت معرفی کنم که بچه هاشون اون جا با ما بودن و هیچ کدوم هم این بلایی که دانش سرش اومد، سرشون نیومد؟ هیچ کدوم این طوری تا مغز استخون، فاسد نشد. چرا؟ چون باباهاشون با وجود دوری، حواسشون بهشون بود.

از کاووس خان که حالا رنگش پریده بود و تیک خفیفی در چشمانش پیدا کرده بود، فاصله گرفت و مثل مجنونها تابی خورد. مثل یک ادم مست، که تعادل ندارد. متوجه شدم که حال خوبی نداشت.

با نگرانی جلو رفتم.

_باباهاشون و لشون نکردن به امید پسر بیست ساله شون. بابا تو سال تا سال هم با ما تماس نمی گرفتی که ببینی چه دردی داریم. اصلا دردی داریم، یا مردیم؟ تمام ارتباط ما با ایران، مامان بود. فکر می کنی من دلم می اومد همه چی رو به مادرم بگم؟ اینقدر اشغال بودم؟

هوار کشید. مثل اینکه دیگر تمام خودداری اش تمام شده بود.

_لعنت بهت! تو بابای ما بودی. تو باید حواست به ما می بود.

دستانش را روی صورتش کشید و در زیر دستانش، نالید.

_بابا تو گند زدی! هیچی هم درستش نمیکنه.

چرخید و از خانه بیرون زد. متوجه شدم که کاووس خان به لبه میز تکیه داده بود و رنگش مثل مرده شده بود. بعد دست کرد و سوییچ ماشین را برداشت و او هم از در بیرون زد. پشت سرش دویدم. بهمن در حیاط ایستاده بود. گیج و مات. مثل کسی که اصلا نمی داند چطور، به این جا رسیده است. مثل کسی که در خواب راه رفته و حالا که بیدار شده، مات و مبهوت است که چطور، از تختخوابش به ان جا آمده است. کاووس خان شانه اش را کشید و عقب داد و بهمن که اصلا ان جا نبود، از جا کنده شد و و شانه اش با شدت، به عقب پرتاب شد.

_دفعه دیگه که خواستی برای من بالا منبر بری، یادت باشه که شاید سراغتون رو نمی گرفتم، ولی احمق هم نیستم. همین خانواده ها و باباهایی که از شون دم می زنی، یکیش سپاسداره. نگو که نمی دونی پسر بزرگش چی کاره است؟ نگو که نمی دونی پسره..

ناگهان مکث کرد و متوجه من شد. صدایش را اهسته کرد و چیزی در گردن بهمن زمزمه کرد. بهمن پوزخند زد.

_می دونم. که چی بابا؟

چشمانش را کمی تنگ کرد و به پدرش نگاه کرد.

_یکی از موفق ترین تاجرهایی هست که می شناسم. مولتی میلیونره. یه ادم متواضع و خیر، که همه چی تمامه. بله، گی هم هست. این رو هم می دونم. خب که چی؟ این احتمالا دست خودش نیست. هست؟ ولی کارهای تو دست خودت بوده بابا.

کاووس خان از جا پرید.

_اون مشکل نداره؟ ولی دانش مشکل داره؟

بهمن هوار کشید:

_بابا مثل اینکه حالیت نیست؟ گرایش جنسی یه نفر، دست خودش نیست. ولی مواد زدن و کارهای دانش، دست خودشه. گند کاریهای تو، دست خودته.

مکت کرد و با نفرت به صورت پدرش نگاه کرد.

_تقصیره تو کاووس خان. قبول کن که پدري نکردی. قبول کن که در حق هممون، کم کاری کردی. حالا اومدی جبران؟ اون هم با مخالفت با رابطه من و سارا؟ "

پوزخند زد.

_اینقدر دلسوز شدي؟ فکر می کنی تو دلت بیشتر از من برای سارا می سوزه؟ یا برای خودم؟ بسه بابا. تمومش کن این سیاه بازی رو. تو فقط میخوای که وجدان خودت اروم بشه. می ترسی که زندگی سارا خوب نشه، نه به خاطر خود سارا. فقط به خاطر اینکه نمی خوای بار دیگه ایی، روی گناهان اضافه بشه.

با انگشت اشاره اش، روی شانه پدرش زد. با حالتی کاملاً توهین آمیز:

_همونی که خودت گفتی، درست بود. بی جربزه و ضعیفی!

ببین من سارا رو می خوام. می بینی که دارم برانش می جنگم. با تو که سهله، با گنده تر از تو هم در میفتم و به دستش میارم. چون یاد گرفتم، وقتی که چیزی رو می خوام، دست دراز کنم و بدستش بیارم. ولی تو چی؟

منتظر بودی فیروزه رو بیارن دو دستی تقدیم کنن؟

کاووس خان به میان حرفش پرید و هوار کشید.

_تو چی می دونی بچه؟ اون زمان مثل الان نبود که بشه این بی احترامی ها رو در حق بزرگتر کرد. بزرگتر حرف میزد و کوچیک تر خفه می شد.

بهمن از جا پرید.

_نه، کوچیک تر خفه نمی شد. هر مز خفه نشد. ول کرد و رفت. تو خفه شدی. تو گذاشتی تا همه گند بزنن، تو زندگیمون.

کاووس خان مثل مار گزیده ایی از جا پرید و با حالتی، مثل یک آدم سخته زده، پسرش را نگاه کرد. مثل کسی که نفس کم آورده و در حال خفه شدن است. با صدای گرفته ایی گفت:

_هرمز هم خفه شد. اگه خفه نشده بود، فرشته رو ول نمی کرد. اون هم وقتی...

دیگر ادامه نداد. نخواست بگوید آن هم وقتی که با هم رابطه داشته بودند. چند لحظه، هر دو نفرشان همدیگر را نگاه کردند.

درست مثل دو بوکسوری که در رینگ برای هم رجز می خوانند و بعد هم همدیگر را ارزیابی می کنند.

_تو هیچی نمی دونی بچه.

از در بیرون زد و در حیاط را به شدت به هم کوبید. لحظه ایی بعد صدای روشن شدن ماشین آمد و رفت. بهمن چند قدم در حیاط زد. هوا به شدت گرم بود و افتاب کاملاً روی سرمان می تابید. اما او بی قرار تر از آن بود که حتی متوجه گرمای هوا شود. یک دفعه پیراهش را در آورد و به پشت سر ساختمان و استخر رفت و در همان حال شلوارک اش را هم درآورد و در آب شیرجه زد.

اب با شدت به اطراف پاشید و من دعا کردم که او سرش به کف استخر نخورده باشد. اما وقتی که ثانیه ایی بعد، بالا آمد و با شدت شروع کرد به شنا کردن، نفس راحتی کشیدم. تنه‌ایش گذاشتم، تا با شنا کردن خودش را خالی کند. به خانه برگشتم و زیر برنج را خاموش کردم. اصلاً نمی دانستم چه کار باید بکنم. این خانواده بهم ریخته تر از اینها بود که بشود با یک ساعت مکالمه، همه چیز را حل کرد و سوتفاهمات را برطرف کرد. این است خانواده پر از زخم بود.

پر از درد بود و این زخم‌ها، هر بار سرباز می کرد و خونریزی می کرد.

بالا رفتم و از اتاقش حوله برداشتم و با لباس پایین بردم. متوجه شدم بی آنکه دست خودم باشد، همانطور بی صدا اشک می ریختم. این بار برای خودم نبود. برای همه بود. برای بیچارگی و بار انچنان سنگینی که تا به حال روی دوش بهمن بود. برای حماقت‌ها و ضعفهای کاووس خان که تا به حال زندگی همه مان را به هم ریخته بود. برای فرشته که هیچ چیزی از زندگیش نفهمیده بود. لحظه ایی روی مبل نشستم و نفس گرفتم، تا آرام شوم.

اشک‌هایم را پاک کردم و حوله و لباس‌هایم را بیرون بردم و روی صندلی گذاشتم. همچنان شنا می کرد. محکم و نفس‌گیر. به داخل ساختمان برگشتم و بدون آنکه چیزی بخورم، تا عصر همانطور نشستم و به یک نقطه زل زدم. نمی دانم بهمن چقدر در آب بود که نزدیک ساعت چهار، به داخل خانه آمد. به آشپزخانه رفت و آب خورد و بعد هم همچنان بی صدا، بالا رفت. وقتی که چند لحظه بعد بالا رفتم، متوجه شدم که خوابیده است. اما نه کاملاً اسوده و آرام.

چند لحظه بالای سرش ایستادم و تماشایش کردم. بی قرار بود و دائم بدنش تکان می خورد و اخم می کرد. درجه کولر را کم کردم و در اتاق را بستم و پایین رفتم. نمی دانستم کاووس خان کجا رفته و چه کار می کرد، اما دیگر برنگشت. نزدیک ساعت یازده شب بود که بهمن صدایم کرد. بالا رفتم و در اتاق را باز کردم و به داخل اتاق سرک کشیدم. هنوز در تخت بود. با دیدن من، دستش را دراز کرد و اشاره کرد که به نزدش بروم.

دستم را در دستش گذاشتم. مرا به نرمی کشید و در تخت انداخت و بغلم کرد و سرش را در گردن و موهایم کرد و دم عمیقی گرفت.

_خوبی؟

چیزی نگفت و باز هم موها و گردنم را بوید. دستم را درون موهایم کشیدم. نرم و ابریشمین بود. با پیچ و تاب هایی طبیعی و کم.

_بهمن خوبی؟

زمزمه کرد: نه، خوب نیستم.

سرش را بلند کرد و در چشمانم نگاه کرد. چشمانش قرمز بود. غمگین و خسته.

_خوبم کن.

سرش را خم کرد و بوسه ایی نفس گیر، گرفت. شانه هایم را گرفت و روی تخت فشرده و چرخید و روی من قرار گرفت. لبهایم را رها کرد و گردنم را بوسید و دوباره زمزمه کرد.

_خوبم کن سارا.

صبح افتاب همه جا را گرفته بود که از خواب بیدار شدم. بهمن در تخت نبود. نیم خیز شدم. گیج نبودم، اما ذهنم کمی راکد و خمود بود. در اتاق باز شد و بهمن در حالیکه سینی صبحانه در دست داشت، با پایش در را باز کرد. سریع زیر لحاف چپیدم و حتی سرم را هم زیر لحاف کردم. صدای خنده ی آرامش آمد.

لحاف را کنار نزد. احتمالاً می دانست که من آن زیر، در حال آب شدن هستم. تنها روی تخت نشست و دستش را روی موهایم که از لحاف بیرون مانده بود، گذاشت.

_بلند شو صبحانه بخور .

کمی لحاف را کنار زد و یک چشمم، بیرون افتاد. لبخند آرامی روی صورتش بود. حالت صورتش، همان بهمن همیشه شده بود. اما مثل همیشه و بعد از تحمل هر ناراحتی، صورتش تکیده شده بود. بهمن همین طور بود.

ناراحتی ها و فشارها، سریع او را در عرض حتی یک شبانه روز، لاغر تر و تکیده تر می کرد. حالا هم پای چشمانش هنوز گود افتاده و چشمانش خسته بود. مثل کسی که یک ماه است، خواب درستی نداشته و مدام کار کرده و حتی وقت غذا خوردن هم نداشته است. با ملایمت موهایم را لمس کرد و به نرمی و کمی بی حوصله خندید.

_من باید خجالت بکشم که ازت سواستفاده کردم. تو رفتی اون زیر قایم شدی؟

از سینی صبحانه، میوه برداشت و خورد.

_اگه خوبی، پاشو صبحانه بخور. اگه خوب نیستی، تایه زنگ بزنم به برنا، ببینم چی می گه.

تقریباً از جا پریدم. اگر او به برنا چیزی می گفت، من دیگر هرگز و تا ابد، نمی توانستم در صورت برنا نگاه کنم.

_وأي؟ نه، تو رو خدا!

لحاف را دورم گرفتم. نگاهش را از صورتم پایین تر نیاورد و تنها لبخند کوچکی زد.

نه اشتباه کرده بودم. او هنوز بهمن همیشه نشده بود. از سینی، فنجان قهوه برداشت و به طرفم گرفت. جرعه ای نوشیدم و بدون آنکه به چشمانش نگاه کنم، گفتم:

خوبی؟

لبخند زد و تکه ای نان تست که مر با زده بود، برداشت و گاز زد.

_عالی، مگه میشه بد باشم؟

دروغ می گفت. هنوز خوب نبود. متوجه تر دیدم شد. خم شد و بوسه ای کوتاه به لبانم زد.

_تو خوبی؟

خجولانه سر تکان دادم. گونه ام را نوازش کرد و از جا برخاست و در حالیکه از اتاق بیرون می رفت، به سینی صبحانه اشاره کرد و گفت:

_همه اش رو می خوری. من می رم شنا کنم.

از اتاق بیرون رفت و در را هم بست. از تخت بیرون آمدم و صبحانه خوردم و دوش گرفتم و موهایم را خشک کردم و پایین رفتم. امروز باید به تهران برمی گشتیم. اما دوست نداشتم که برگردم.

دوست داشتم که چند روز دیگر هم بمانم. هر چند که این تعطیلات، آن ریکاوری که باید، برای هیچ کدامان نداشت. اما به نظر می رسید که هنوز آمادگی برگشتن را نداشتم. غذاهای روز قبل را از یخچال در آوردم و بیرون گذاشتم. به شقایق زنگ زدم، اما نتوانست صحبت کند. جایی مهمانی دعوت بود و تنها به سلام و احوال پرسی اکتفا کردیم

ساعت نزدیک یازده بود که با حوله ایی روی دوشش، به داخل خانه برگشت. خسته به نظر می رسید.

مثل اینکه انقدر نفس گیر شنا کرده بود که تمام انرژی اش تمام شده بود. حوله اش را روی مبل پرت کرد و همانطور برهنه و با اسودگی، مثل اینکه صد سال است که با هم زندگی کرده ایم، به آشپزخانه رفت و آب خورد و نگاهی هم به ظرف غذاها کرد.

جمع کن بریم پیک نیک!

با حیرت نگاهش کردم. دستمالی از روی میز برداشت و صورتش را خشک کرد.

به خاطر شنا کردن در این دو روز، کمی برنزه شده بود. اما به نظرم جذاب تر شده بود. خم شد و از کابینت، سبد پیک نیک و بشقاب برداشت. جلو رفتم و کمک کردم.

چطور شد یه دفعه هوس پیک نیک کردی؟

چرخید و نگاهم کرد. بعد یک دفعه کمرم را با ملایمت گرفت و مرا به میز تکیه داد و بوسه ایی انچنان عاشقانه و پر از محبت گرفت، که قلبم کف پاهایم افتاد.

_خوبی؟

خجالت کشیدم

_من خوبم بهمن. تو رو خدا اینقدر نپرس.

سرخ تر شدم.

_من آب میشم هر بار، میرم تو زمین!

گوشه لبش بالا رفت. دستش را روی گردنم گذاشت.

_من درک می کنم که برات سخت بود. ولی به خاطر من این کار رو کردی. برای اینکه ارومم کنی. برای اینکه ازت خواستم.

مکت کرد و اخم کم رنگی کرد. متوجه شدم. موهایم را آهسته از روی صورتم کنار زد.

_همه اش نگران بودی. سخت گرفتی به خودت. نداشتی درست به اندامت نگاه کنم.

لبم را گزیدم. او فهمیده بود و متوجه تمام ناراحتی های من شده بود.

_سارا تو خوشگلی! خوش اندامی! خواهش می کنم دیگه اینقدر خودت رو از من قایم نکن. قوز نکن. زیر پتو قایم نشو. بذار وقتی با هم هستیم، قشنگ نگات کنم.

حس کردم که گونه هایم، نه از خجالت، از شادی و خوشحالی گر گرفت و داغ شد. چانه ام را میان انگشتانش گرفت.

_مرسی که با همه این دلنگرانی هات، ارومم کردی.

نگاهش کردم. ناراحت بود. عذاب وجدان داشت.

_ نه اینطوری نیست. یادته خودت گفتی، هیچی یه زن رو نمی تونه وادار
به رابطه کنه. تا خود اون زن نخواد.

یک ابرویش بالا رفت و با حالتی بامزه نگاهم کرد.

_ یعنی می خوای بگی خودت خواستی؟ نگاهم را به گردنش دادم. به سینه
اش و شانه اش.

_ اره.

زیر چشمی نگاهش کردم. لبخند محوی روی لبش بود. خم شد و پیشانی ام
را بوسید.

_ عصر راه بیفتیم؟

_ میشه نریم؟

_ اره. ولی تو کاری نداری؟

سرم را تکان دادم.

_ چرا کلاس دارم. ولی زنگ می زنم هماهنگ می کنم. میخوام چند روز
دیگه باشم.

نگاهش کردم.

_ یکم...

ادامه ندادم. چون خودم هم نمی دانستم، چه مرگی دارم. فقط به نظر می
رسید که اتفاقات دیروز، اثری عمیق روی من گذاشته بود. تمام ان بحثها و
تمام حرف هایم با کاووس خان. این حجم از مشکلاتی که خانواده مان با
آن دست به گریبان بود و بعد هم رابطه شب قبل مان، که دیگر یک تیر
خلاص کامل بود. درست مثل یک وزنه صد تنی، روی تمام مشکلات

افتاده بود و وزن همه را بیشتر کرده بود. از اینکه با او بودم، ناراحت نبودم.

اما حسی که داشتم، یک جور گیجی و بلاتکلیفی بود. شاید هم یک جور ترس. شاید هم این ترسها و گیج بودن های عوارض فشار شدیدی بود که این چند ماه تحمل کرده بودم.

_باشه. نمی ریم.

به سر برداشتن وسایل برگشت.

_بهمن؟

_جانم؟

لبخند زدم. جانم گفتنش، مثل زمانی بود که با احساس کامل، به فرشته جانم می گفت.

_نمی خوامی یه زنگ بزنی به کاووس خان، ببینی کجا رفته؟

چند لحظه فقط نگاهم کرد. نگاهش سرد و سخت شده بود. مثل اینکه تمام آن گرمی و عشق درون نگاهش، اصلاً از اول وجود نداشته و فقط یک وهم و خیال بوده است.

جوابم را نداد و دوباره به جمع کردن وسایل پرداخت. پشت سرش رفتم و با ناامیدی پیشانی ام را روی پشت اش گذاشتم. بین دو کتفش. بدنش به سرعت منقبض شد.

_اگه فرشته جون بود، حتما زنگ می زد.

بدنش بیشتر منقبض شد و دستانش از کار افتاد. پوستش را بوسیدم. بوی کلر آب می داد و کمی هم عطر تن خودش را. صابون، یا شاید هم شامپو. شاید هم عطری که همیشه می زد و من حتی اسمش را هم نمی دانستم.

دوباره حرکت دستانش شروع شد. بعد از چند لحظه سکوت، با صدایی کاملاً عادی، گفت:

_ برو بهش زنگ بزن. ببین اگه هنوز این جاست، بیاد تا با هم بریم.

از جا پریدم و با ذوق کمرش را بوسیدم. یک بار دیگر منقبض شد، اما سریع چرخید و مرا گیر انداخت.

_ به یه شرط.

_ هان؟ چی؟

لبخند کوچک، ولی شریرانه ایی گوشه لبش امده بود که باعث شد تا احساس خطر کنم. خواستم از زیر دستش فرار کنم، اما نگذاشت و دستم را محکم تر گرفت. دقیقاً مثل بچه ی خطاکاری که میخواهد فرار کند، اما مادرش دستش را ول نمی کند.

_ باید دوباره آروم کنی!

یه حس خوب سرش را در گردنم فرو کرد. قلقلکم امد و خندیدم.

_ حالم رو خوب کن سارا.

جیغ کوتاهی کشیدم. خندید و قبل از اینکه به خودم بیایم، مرا روی دوشش، به هال برد و روی کاناپه انداخت.

وقتی که او حمام بود و من هم مقابل ایینه اتاق فرشته، سعی کردم موهایم را که مثل لانه پرنده شده بود، شانه کنم. باید قبل از آنکه به حمام بروم و باز کردن گره ها

سخت تر شود آنه را صاف می کردم. با کاووس خان تماس گرفتم.

اما گوشی را برنداشت. دوباره با برس به جان موهایم افتادم و یکبار دیگر تماس گرفتم و تلفن را بین شانیه و سرم گرفتم. بهمن از حمام در آمد و درحالیکه موهایش را خشک می کرد، در ایینه مرا نگاه کرد و لبخند مکارانه ای زد.

چشمانم را گشاد کردم و اخم کردم. خندید و حوله را روی لبه تخت انداخت و جلو آمد و برس را از دستم گرفت و موهایم را شانیه زد.

تماس را قطع کردم و گوشی را روی میز آرایش گذاشتم و با اوقات تلخی گفتم: نگاه کن چه بلایی سر موهام آوردی. گره خورده تو هم.

با همان برس درون دستش، ضربه ایی آهسته به باسنم زد که باعث شد به جلو بروم و به میز آرایش بخورم. با لحن شریرانه ایی که اصلا فکر نمی کردم درون او باشد، گفت:

گفتم که بیا بریم حمام. خودم تو حمام برات شونه می کردم.

سرخ شدم و با لج بازی گفتم: نمی خوام.

یک ابرویش را بالا داد و چپ چپ نگاهم کرد.

_ با بابا تماس گرفتی؟

با نگرانی گفتم: برنداشت.

گوشه ناختم را جویدم و از ایینه به او نگاه کردم که تمام توجه اش را به موهای من داده بود و با دقت انها را برس می کشید. آنچنان جدی و با دقت، مثل اینکه مشغول حل کردن مسئله ریاضی بود. خنده ام گرفت.

_ نگران نباش. شاید پشت فرمون.

موهایم را کنار زد و پشت گردنم را بوسید. که باعث شد بلرزم. اهمیتی نداد و از کثو لباس برداشت و پوشید. می خواستم به حمام بروم که تلفن زنگ خورد. کاووس خان بود. گوشی را برداشتم.

_سلام کاووس خان.

_سلام.

صدایش به شدت گرفته بود.

_خوبین؟

آه ناراحتی کشید.

_اره ممنون.

لبخندی روی لبم آمد. کاملاً مشخص بود که از حرف زدن با من معذب است.

_شما کجایی؟ هنوز شمالین؟ ما میخوایم بریم پیک نیک. اگه شما هم بیاین، خیلی خوب میشه.

مکت کرد. معلوم بود که جا خورده است.

_کجا؟

رو به بهمن پرسیدم:

بهمن کجا می ریم؟

اما بهمن دستش را برای گرفتن گوشی دراز کرد. با لبخند، گوشی را به دستش دادم و قبل از آنکه به حمام بروم و او را تنها بگذارم، بوسه ی نرم و بی صدایی روی گونه اش زدم. لبخند زیبایی روی لبش آمد. وقتی که از

حمام بیرون امدم، پنجره را باز کرده بود و سیگار می کشید. کاملاً مشخص بود که اصلاً آنجا نیست.

موهایم را در حوله پیچیدم و جلو رفتم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم و دوباره گونه اش را بوسیدم. جا خورد و با تکانی، به خودش امد.

_مرسی. کار خوبی کردی!

لبخند آرامی زد و دستش را دور کمرم حلقه کرد.

_میاد؟

لبانش را روی پیشانی ام گذاشت و بوسید.

_آره.

با ذوق گفتم:

خوبه! گناه داره.

_یاد گرفتی چطور خرم کنی، اره؟ خندیدم.

_بی ادب! نخیر.

لباس پوشیدم و وسایل را برداشتم و بیرون زدیم. تقریباً ساعت دو شده بود. در طول راه، هندزفری اش را در گوش گذاشت و با دانش تماس گرفت. بعد از کلی دعوا و جر و بحث، چیزی گفت که مرا شوکه کرد.

_ما هفته دیگه عقد می کنیم. بعدش وکیلی که برنا گرفته، می افته دنبال کار سارا و احتمالاً نود درصد، خودم هم یه سر میام. دانش وای به روزگارتَه! زرزر نکن! تو دهن من رو سرویس کردی این چند وقت! تا دلت خواست تازوندی. هر غلطی خواستی کردی. همیشه این جوری نمی مونه اقا دانش. دارم میام.

از جا پرید و داد کشید.

_ به تو ربطی نداره. نمی دونم چرا همه می خوان برای من بزرگتری کنن! تو بزرگتر سارا نیستی. سارا نیست. نمی خواد هم با تو حرف بزنه.

دانش چیزی گفت که او خندید. نه از حرص و ناراحتی. کاملاً مشخص بود که از حرف دانش، خنده اش گرفته است.

_ نه بابا؟! مثلاً چی می خواد بهش بگی؟

بیشتر خندید.

_ زارت!

همچنان می خندید.

_ بدی ندارم که بهش بگی. خودت هم می دونی!

مثل چی؟ جوراب هام بو می ده، یا خروپف می کنم؟!

این وصله ها به من نمی چسبه برادر. سالهاست که بکر و باکره موندم!

بیشتر خندید. چشمانش کاملاً شاد شده بود. مشخص بود که از مکالمه اش لذت می برد.

_ بعدا... شاید بعدا گذاشتم نامزدم باهات حرف بزنه. خندیدم. نگاهم کرد و با شادی چشمک زد.

_ بله این صدای خنده ی نامزد منه. گفتم که از این وصله ها به من نمی چسبه.

با بدجنسی خاصی گفت:

میام دانش رهنما. میام و دارم برات!

بعد از کمی دیگر تکه انداختن به هم، تماس را قطع کرد. اما همچنان لبخند کوچکی گوشه لبش بود. مشخص بود که علی رغم تمام مشکلات دانش، او را از همه برادرانش بیشتر دوست داشت.

_بهمن

_بله؟

اخم کردم.

_جانم! باید بگی جانم!

لبخندش پر رنگ تر شد.

_جانم!

_راست گفתי برای عقد؟

سرش را تکان داد.

_اره...

مکث کرد و نیم نگاهی کرد.

_مشکلی داری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

_یه عقد محضری کوچیک می کنیم و اگه با پول و رشوه شدنی باشه این کار... میدم تاریخ عقد رو، قبل تر بزنه که برای گرفتن ویزا مشکل نداشته

باشیم. من باید یه بار برم و برگردم و بگم که من مشکل دارم و زخم ازم دوره...

صحبتش را قطع کرد و بوق زد. اما کاووس خان متوجه نشد و ما را رد کرد. فلاشر را زد، و دوباره بوق زد و این بار، کاووس خان متوجه شد و دور زد و برگشت و پشت سر ما افتاد. به یکی از جنگلها و مناطق محافظت شده، رفتیم. شلوغ بود و به خاطر تابستان، گله به گله، مسافران آتش روشن کرده بودند و تاب به درختان بسته بودند. با جایی خلوت تر پیدا کردیم و از ماشین پیاده شدیم. کاووس خان پیاده شد و بهمن به سراغش رفت. من اما با تکان سرم سلام کردم و جلو نرفتم و پدر و پسر را تنها گذاشتم.

بعد از پهن کردن وسایل و زیر انداز، دوباره بهمن و کاووس خان از من فاصله گرفتند و آن طرف تر رفتند و قدم زنان دور شدند. من هم مقدمات غذا را حاضر کردم. میدانستم که زیاد دور نمی شوند. چون ساعت از دو گذشته بود و همه در اطراف ما، مشغول صرف غذا بودند. نیم ساعت بعد برگشتند. نگاهشان کردم. صحبت نمی کردند. اما حالت صورتشان هم عصبی و پر تشنج نبود. آرام قدم می زدند.

بعد از غذا، دوباره برخاستند و به بهانه سیگار کشیدن دور شدند. من هم لم دادم و با موبایلم کتاب خواندم و میوه خوردم. روز خوبی بود، اما تقریباً اواخر روز، ابر شد و هوا به طور ناراحت کننده ای مرطوب تر و دم کرده تر شد. جوری که آدم حس میکرد در سونا نفس می کشد. بعد از برگشت دوباره آنها، بهمن گفت که بلند شوم تا کمی با هم قدم بزنیم. زیر چشمی به کاووس خان نگاه کردم. نه چیزی گفت، و نه حتی نگاه کرد. مثل یک غریبه کامل آمد و روی زیر انداز نشست و میوه از سبد برداشت و شروع به خوردن کرد.

قدم زنان تا او اسط جنگل رفتیم. جایی که خلوت تر شده بود و تراکم درختان بیشتر شده بود. دستم را گرفت و انگشانش را در انگشتانم قلاب کرد.

_یه چیزی می خوام بهت بگم. دوست دارم که خوب درباره اش فکر کنی.

با نگرانی نگاهش کردم.

_چیزی شده؟

ایستاد و مرا نگاه کرد. تمام صورتم را. بعد دستش را پشت کمرم برد و آرام قوزم را صاف کرد.

_صاف و ایستا.

صاف شدم و گفتم:

کاووس خان چیزی گفت؟

دوباره تمام صورتم را نگاه کرد. برای لحظه ایی خجالت کشیدم. خودم را عقب کشیدم و دوباره قوز کردم.

_این دیگه برای چی بود؟

چیزی نگفتم و کف جنگل که را پر از برگ و سرخس و ریشه درختان بود، نگاه کردم. خاکی غنی و تیره.

_از دیروز همه اش فکر می کنم که تو بهمنی؟ همون بهمنی که از بچگی می شناختم؟

دستش را روی شانم گذاشت.

شالم را کمی عقب زد و سر انگشتانش را روی گردنم گذاشت.

_چی باعث شده که این فکرها بکنی؟ رابطه

مون؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_من همون بهمنم. یه فرق هایی تو رابطه مون پیش اومده. نه شخص من،
یا تو .

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش پر از آرامش و عشق بود. مثل
همان زمانهایی که با عشقی اشکارا در چشمانش، به فرشته نگاه می کرد.

_جفت شدن دو تا ادم که از نظر احساسی به هم وابسته هستن، مثل یه
کاتالیزور عمل میکنه...

سر انگشانش را به نرمی روی گردنم کشید. نوازش گونه و ملایم.

_این کاتالیزور باعث شده تو فکر کنی من عوض شدم، یا خودت.

کمی شانه بالا بردم و گفتم: تو هیچ وقت نظر مساعدی به من نداشتی.

لبخند کوچکی زد.

_من هیچ وقت ازت بدم نمی اومد...

مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

_خیلی چیزها بود که تو متوجه اش نمی شدی. شاید چون کم سن بودی، یا
شاید هم چون مامان نمی داشتت که در جریانش قرار بگیری. تمام اون
حرفها و حدیثها رو فقط من می شنیدم. من که از همه بزرگ تر بودم. اینکه
تو دختر کاووسی. می دونستم که نیستی، ولی فکر می کنی شنیدنش راحت
بود؟ دوست داشتم که نباشی...

آهی کشید و سرش را برای لحظه ایی رو به آسمان گرفت.

_زندگی ما سخت بود سارا. ولی من مطمئنم که ما می‌تونیم راحت با هم کنار بیایم. چون خاطرات مشترک زیادی داریم. گرفتار

ی‌های مشترک، دردهای مشترک، مشکلات مشترک، و آدمهای مورد
علاقه مشترک.

نگاهم کرد.

_حالا تو فکر می‌کنی که بعد از رابطه دیشبمون، من عوض شدم یا خودت. خب طبیعیه. منم از دیشب مدام به خودم می‌گم، دختری که باهات عشق بازی کردم، همون همبازی بچگی‌ها و دختری که همیشه دیدمش و حسی هم بهش نداشتم، بود.

انگشتش را روی گونه ام کشید.

_رابطه مون...

مکث کرد. مثل اینکه نمی‌دانست چطور بیان کند.

_برای من شور انگیز بود سارا. خیلی وقت بود که همچین حسی نداشتم. حس سرزندگی و آرامش، حس زنده بودن.

می‌دونم که برای تو سخت بود. دیگه هم قول می‌دم چیزی ازت نخوام که اذیت بشی.

با ناراحتی نگاهش کردم. او هنوز درباره رابطه مان عذاب وجدان داشت. هنوز فکر می‌کرد که من برایش فداکاری کرده‌ام.

زمزمه کرد.

_ تعلق خاطر خیلی خوبه. می دونی یه نفر هست که باهاته و برایش مهمی.
این حس رو هیچ وقت نداشتم. ولی الان دارم.

با محبت نگاهش کردم.

_ برای منم همینه.

مکت کردم و به سینه اش تکیه دادم و گفتم: من اذیت نشدم. دیگه هم
درباره این موضوع خودخوری نکن.

لبخند نرمی زد.

_ چیزی که می خوام بگم درباره باباته.

اخم کم رنگی کردم. با انگشت اشاره اش، اخم ام را نوازش کرد.

_ این جاست. دیشب با بابا تماس گرفته.

_ چی کار داره؟

شانه بالا انداخت.

_ مهم نیست. اگه تو نخوای، نمی ذارم حتی دیگه چشمش به تو بیفته. ولی
مهم اینه که تو این رو می خوای، یا نه؟

از سوالش جا خوردم. سوالش کاملاً منطقی بود، اما موضوع این بود که
من هیچ وقت به این سوال منطقی او، فکر نکرده بودم. نخواسته بودم که
فکر کنم. همیشه می گفتم دوست ندارم که او را ببینم و از دستش فرار می
کردم. ولی واقعا خواسته قلبی ام این بود؟ یا فقط هنوز نخواسته بودم او را
بپذیرم و هنوز هم عصبی و ناراحت بودم که او پدرم بوده و این همه سال
مرارها کرده است. دقیق و با آرامش نگاهم می کرد و من کاملاً گیج و
اشفته بودم.

بهش فکر نکردی، هوم؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. دستم را گرفت و دوباره قدم زدیم.

هفته دیگه عقدمونه. از نظر قانونی اون هیچ کاره است. ولی همه چی که قانون نیست. مهم خودتی. مهم اینکه که می خوای اون تو عقدمون باشه، یا نه؟

جوابش را ندادم و همچنان سکوت کردم.

الان نمی خواد جواب بدی. خوب راجع بهش فکر کن.

او هم سکوت کرد و نیم ساعتی را در سکوت قدم زدیم. فقط دستان هم را گرفته بودم و او با ملایمت و با انگشت شصتتش، پشت دستم را نوازش می کرد.

وقتی که پیش کاووس خان برگشتیم، هنوز میوه می خورد و نمی دانم از کجا، یک پاکت تخمه آفتاب گردان هم پیدا کرده بود و مشغول شکستن تخمه بود. بهمن هم کفش هایش را در آورد و کنارش نشست و با هم میوه خوردند و تخمه شکستند. کمی بعد سکوت شکسته شد و صحبت شان راجع به کار بهمن شروع شد. کاملاً محتاطانه با هم حرف می زدند. مثل دو غریبه کمی آشنا. اما همین هم خوب بود. همین صحبت های معمولی هم نشان از این می داد که تنش خوابیده و حال جفتشان بهتر شده است.

بهمن خیلی ملایم تر شده بود و حس می کردم چیزی که راجع به رابطه شب قبل مان و آرامش و حس خوبش گفته بود، غلو نبود و او واقعا آرام شده و از این رو به آن رو شده بود. چشمانش بیش از همیشه شبیه به فرشته شده بود و دیگر مثل همیشه لبانش فشرده و فکش منقبض نبود. لبخند گشاده ای روی لبم آمد. من باعث همه این تغییرات بودم. نگاه کوتاهی به من، و لبخند روی لبم کرد.

گوشه لبش بالا رفت و نگاهی چند لحظه روی صورتم توقف کرد و باعث شد که کاووس خان هم مرا نگاه کند. سریع لبخندم را جمع کردم و اما حالت صورت کاووس خان بهت زده و متعجب شده بود. مثل اینکه تا آن لحظه هم باور نکرده بود که ما از لحاظ احساسی به هم وابسته شدیم و حالا با دیدن حالت صورت من و بهمن، حقیقت کاملاً برایش مشخص شده بود و او حیرت زده، از عمق این رابطه شده بود. یک ساعت دیگر هم ماندیم و بعد با ابری تر شدن آسمان برخاستیم و جمع کردیم و به ویلا برگشتیم. در ویلا کاووس خان داخل نیامد.

گفت که باید بروم و فردا تهران باشد. چون کار واجبی دارد. بعد با حالتی معذب نگاهمان کرد و رو به بهمن گفت:

عقد که نکردین؟

بهمن سرش را به نشانه نفی تکان داد. کاووس خان اخم کرد و گفت: سریع تر اقدام کن.

بهمن تنها سرش را تکان داد. بعد کاووس خان بدون هیچ حرفی از در بیرون زد. وقتی ماشین را روشن کرد، سرش را خم کرد و از شیشه به بهمن نگاه کرد.

_ مواظبش باش. من امانت دار خوبی نبودم. تو باش!

بهمن چیزی نگفت. اما حالت صورتش، کاملاً سورپرایز شده بود. به محض رفتن کاووس خان، اولین قطره باران هم آمد و باران ریزی شروع شد. وسایل را به داخل بردیم و بهمن جواب تلفنش را داد و من هم ظرف های کثیف را شستم و باقی مانده میوه ها را در یخچال گذاشتم. تازه دستانم را خشک کرده بودم که بهمن به آشپزخانه آمد و با قیافه ای کمی بی حوصله و گرفته گفت:

مهمون داره میاد.

با تعجب گفتم: این جا؟ کی؟

تلفن اش را روی لبه کانتور گذاشت و سرش را تکان

داد

_ خانواده سپاسدار.

مکت کوتاهی کرد و نگاهی به تاپ یقه باز و شلوار کم انداخت و گفت:
بهرنگ هم همراهشونه.

خنده ام گرفت. اما چیزی نگفتم. بالا رفتم تا لباس مناسب بپوشم. پشت سرم
مثل جوجه ایی که به دنبال مادرش است، بالا آمد.

شلوار جین و یک پیراهن آستین کوتاه برداشتم. آمد و روی تخت لم داد.
لباس ها را روی تخت کنارش انداختم. موهایم را باز کردم و شانه کردم و
دوباره بستم. همچنان روی تخت لم داده و مرا نگاه می کرد.

_ تلفنت داره زنگ می خوره.

پوزخند زد و تلفن را از پشت سرش در آورد و نشانم داد. لبانم را با خنده
به هم دوختم و شانه بالا انداختم و معصومانه گفتم: فکر کردم زنگ خورد.

پوزخندش غلیظ تر شد. با انگشت اشاره اش به سرتاپای من اشاره کرد و
گفت:

لباست رو عوض کن.

خندیدم و دستانم را مقابل صورتم گرفتم و از زیر انگشتانم به او که لبخند
می زد، نگاه کردم.

_ نمی شه بری بیرون؟

_ باید برم؟

دستانم را برداشتم و شاکی چشمانم را درشت کردم.

_ نباید بری؟

پوزخند زد.

_ این حرف رو دیشب باید می زدی.

جیغ خفه ایی کشیدم و برسم را به طرفش انداختم. جا خالی داد و برس روی تشک سقوط کرد. خنده کنان برخاست و گفت:

دوست دارم ببینم چی قراره نصیبم بشه.

با بدجنسی گفتم: یه فرشته زمینی.

خنده آرامی کرد و بالای سرم آمد و فرق سرم را بوسید و بیرون رفت. به محض پوشیدن پیراهنم، زنگ ویلا هم زده شد. آمده بودند. آخرین نگاه را در ایینه کردم و بیرون رفتم. بهمن به حیاط و استقبالشان رفته بود. همه شان بودند. بهرخ و شوهرش.

پوپک و بهرنگ و چند دختر و پسر جوان دیگر که در مهمانی ها، آنها را بارها دیده بودم. می دانستم که فامیل زیاد و شلوغی داشتند. همان چیزی که به قول کاووس خان، فرشته برای من ارزو داشت. در را باز کردم و پوپک که با دیدن من کاملاً سورپرایز شده بود را در آغوش کشیدم.

_ ای جانم! تو هم که هستی.

کمی عقب کشید و مرا نگاه کرد.

_ بهمن نگفت که تو هم هستی.

لبخند زدم و چیزی نگفتم و فقط با بهرخ سلام و احوال پرسى كردم.

نفر دوم كه از ديدن من شوكه شده بود، بهرنگ بود. اين تعجب ها زمانى كه آنها به داخل آمدند و فهميدند كه به جز من و بهمن كس ديگرى در ويلا نيست، بيشتر شد. براى ريختن چاى و پذيرايى به آشپزخانه رفتم و بهمن توضيح داد كه بابا اينجا بوده و پيش پاى آنها رفته است. اما كاملا مشخص بود كه آنها باور نكرده بودند. وقتى كه با ظرف ميوه هاى با ارزش بهمن به سالن برگشتم، بهمن برخاست و جلو آمد و كمك كرد.

بهرنگ با خنده گفت: ديگه وقتشه اقا بهمن. مرد خونه و خانواده شدى.

بهمن خنديد و گفت: اره ديگه! هفته اينده انشالا ميرم قاطى مرغها.

همه خنديدند و هيچ كس چيزى نگفت. متوجه شدم كه آنها فكر كردند، بهمن شوخى مى كند. آمدم و کنار پوپك و بهرخ كه روى كاناپه نشسته بودند، نشستم. بهرخ نگاهى به در و ديوار ويلا كرد و گفت: اين جا چه قديميه. فكر كنم از ويلاهاى قبل از انقلاب باشه، اره؟

بهمن سرش را به نشانه مثبت تكان داد.

_اره... مال عمومه كه امريكاست. توده ايبى بود از ترس در رفت و رفت شوروى، بعد هم رفت امريكا.

بيژن خنديد و گفت:

پس خانوادگى لائيك هستين. اى كافر هاى ملحد؟

بهمن خنديد و گفت: ديگه ميراث خور عمو شديم.

خودش هم نگاهى به در و ديوار كرد و گفت:

خیلی وقت بود که این جا کسی نمی اومد. سرایدار هم که نداره و تقریباً مخروبه شده بود. بار اخر که اومدیم، سارا اینقدر عطسه کرد از گرد و خاک این جا، که شب رفتیم هتل و بعد دادم کسی اومد تمیز کاری کرد.

نگاهی به من کرد. لبخند زنان نگاهش کردم. به یاد آن سفر دست جمعی افتادم. چقدر آن شب که دبلنا بازی کردیم، خوش گذشته بود.

بهرنگ سرفه ایی کرد و از من پرسید:

پسرها چطورن؟

لبخند زدم و گفتم:

خوبن. دیروز با دانش حرف زدم. خوب بود.

بهرخ با کنجکاو پرسید: سارا جان شما همسن دانشی؟

_ نه. دانش یه سال از من بزرگتره.

اهانی گفت و بهمین بحث را به برادر بزرگترشان کشاند.

یک ساعت بعد، صحبت ها حول و حوش سیاست و مسافرت و آینده چرخید و عاقبت ساعت هفت انها برخاستند و عزم رفتن کردند که بهمین گفت، شام باشند. اما تعدادی از فامیل هایشان گفتند که باید جایی بروند و نمی توانند بمانند و بعد دو گروه شدند و تعدادی که کار داشتند رفتند و بیژن و بهرخ و پوپک و بهرنگ، ماندند. بهمین به من اشاره کرد که به آشپزخانه بروم.

_ چیزی تو یخچال هست یا برم خرید؟

نگاهی به فریز کردم و اهسته گفتم:

چیزی نداریم. ولی به نظرم غذا سفارش بدیم.

سرش را تکان داد.

چی بگیریم؟ پیرسم یا از هر چی یه ذره سفارش بدم...

مکت کرد و گفت:

باز هم باید برم بیرون. نه شماره غذا خوری داریم و نه کسی این همه راه می کوبه از شهر غذا برامون میاره این جا.

سختته؟

نگاهی به لبانم کرد و گفت:

من نه. تو چی؟ سخت نیست تنها پیششون بمونی؟

با شیطنت گفتم: بهرنگ رو نبری، مشکل حله!

یک ابرویش را بالا داد و خواست تا جواب دندان شکنی بدهد که کسی سرفه کرد و ما از هم فاصله گرفتیم. بهرنگ بود که مشخص بود کمی گیج شده است. سراغ سرویس بهداشتی را گرفت. کمی بعد بهمن و بیژن بعد از سفارش گرفتن از همه، برای غذا رفتند و بهرخ هم که از حیاط و استخر خوشش آمده بود گفت که می شود نگاه کند و من هم گفتم که اگر بخواهد شنا کند، آب تمیز است و هیچ دیدی از هیچ جا، به استخر ندارد. آنها که فرصت شنا در یک استخر روباز را غنیمت دانسته بودند، گفتند که اگر مشکلی نباشد، تا آمدن بهمن، شنا می کنند. به بالا رفتم و چند حوله اوردم و به پوپک دادم و برای بهرنگ که روی تاب نشسته بود، میوه بردم. کمی کنار کشید و من هم به اجبار کنارش نشستم. توقع داشتم که چیزی بگوید و تیک بزند، اما هیچ اشاره ایی، حتی کوچک هم نکرد. از کارم در بیمارستان پرسید و بعد هم راجع به هوا و ویلا و سفرشان حرف زدیم. صدای خنده بهرخ و پوپک می آمد که مثل بچه ها جیغ جیغ می کردند.

_ شما شنا نمی کنین؟

خندیدم.

_ نه ممنون!

با حالتی بامزه گفت:

من این جا کشیک می دم.

بیشتر خندیدم. نگاهش را به درختان داد و بعد از چند لحظه سکوت گفت:

پس بهمن هم افتاد تو دام ازدواج؟

نگاهش کردم. اما همچنان نگاهش را به درختان داده بود.

_ کسی باور نکرد. شما چطور باور کردین؟

نیم نگاهی کرد و لبخند زد.

_ وقتی که گفت، به شما نگاه کرد. شما هم از اول که ما اومدیم، نگاهت

روی بهمن بود. انگار که می ترسیدی، کسی اون رو بدزده.

با حیرت نگاهش کردم. دهانم باز مانده بود.

_ شما خیلی دقیقین.

خندیدم.

_ نه معمولاً.

با پایش تکانی به تاب داد.

_ میشه بپرسم شما چه نسبتی با هم دارید؟

مکت کرد و نگاهم کرد.

_واقعا روابط شما یکم گیج کننده است. به من حق بدین حالا که می دونم دیگه مرغ از قفس پریده، حداقل برای این مورد کنجکاوی کنم.

مکت طولانی کرد. بعد دست برد و از جیبش سیگار در آورد و آتش زد.

_یه زمانی امید داشتم که وقتی یه چیزی بینمون شکل گرفت، خودت بهم بگی. ولی الان دیگه فقط یه کنجکاوی صرفه...

نگاهم کرد و خندید. چشمانش هیچ چیزی نداشت. با حالتی کاملا دوستانه نگاه می کرد. دانش حق داشت، بهرنگ سپاسدار بیشراف نبود. کاملا این موضوع را پذیرفته بود و مثل یک جنتمن عقب کشیده بود و حتی دیگه در آن عمق نگاهش هم، چیزی نبود.

_مادرهامون دختر خاله بودن. از خواهر صمیمی تر. بعد از فوت مادرم، من اومدم و با خانواده رهنما زندگی کردم و چون فرشته جون من رو خیلی دوست داشت، شناسنامه به اسم رهنما برام گرفتن.

مکت کردم و گفتم:

از چهار پنج سالگی تو خونه رهنماها بزرگ شدم.

حالت صورتش آرام بود. چانه اش را بالا داد.

_پس بیخود نیست که بهمین به طرفت کشیده شده.

مکت کرد و یک عمیقی به سیگارش زد.

_بهمین عادت های عجیبی داره. یه جورهایی سفت و سخته. ولی ظاهرا با شما خیلی جور شده.

خندید.

_خب این جا فکر کنم من باید حسادت کنم.

خنده ام گرفت.

_ اما واقعا تبریک می گم.

برخاست و چند قدم از من دور شد و سیگارش را لبه باغچه خاموش کرد و دیگر چیزی نگفت.

نیم ساعت بعد، بهمن و بیژن آمدند و من که به پشت ساختمان و استخر رفته بودم و با دخترها حرف می زدیم، با صدا زدن بهمن به داخل پر

گشتم و میز شام را آماده کردم. بعد از شام، همه گفتند که جمع کنیم و به کنار دریا برویم و پوپک نگذاشت که من با ماشین بهمن بروم. دستم را گرفت و گفت که با آنها بیایم. بهمن چیزی نگفت، اما نگاهش سرد و جدی شد و مشخص بود که خودش با خودش در جنگ است که چیزی بگوید، یا نه. اما بهرنگ با رفتن به طرف ماشین بهمن گفت، پس او با بهمن می آید که بهمن تنها نباشد و گپی هم با هم بزنند.

عوض شدن حالت صورت بهمن، انقدر محسوس بود که خنده ام گرفت. اما پوپک که خیالی دیگر داشت، به برادرش چپ چپ نگاه کرد. اما بهرنگ لبخند ملایمی زد و سرش را تکان داد و سوار ماشین بهمن شد. من هم همراه با پوپک، عقب نشستم. مسیر انقدر کوتاه بود که به یک صحبت منسجم و هدف دار نرسید. اما در ساحل که از همیشه شلوغ تر بود، پوپک دستم را گرفت و گفت: بیا قدم بزنیم. خب چه خبر؟

_ سلامتی! شما چه خبر؟

با ذوق گفت:

من به کار پیدا کردم. یه نمایش عروسکی که قراره تو تمام ایران، تور اجرا داشته باشه.

_ واقعا؟ چه عالی!

دستش را دور بازویم حلقه کرد.

_اره... اسمش کفش دوزکی که خال هایش را گم کرد.

با خنده ادامه داد.

من کفش دوزک هستم. صدا و بازی با هم.

خندیدم و گفتم: ای جان!

خودش هم خنده اش گرفت.

_ تو چه می کنی؟ نمایش های بیمارستانی چطور پیش میرن؟

نفس عمیقی کشیدم. بوی دریا شبها بیشتر می شد. نمک و رطوبت، که من عاشقش بودم.

_خوبه. من رو از لحاظ روحی، خیلی ارضا می کنه.

حالتی با محبت به صورتش داد.

_ تو خیلی لطیف و حساسی.

خندیدم.

_نیستما!

با لحن مودبانه ایی گفت:

حالا خانم لطیف و حساس، چه جوابی می‌خواد به داداش من بده. می‌دونی
بهرنگ سالها است که اصلا اهل سفر خانوادگی نبود. وقتی که زنگ زد و
گفت اون هم میاد، همه سورپرایز شده بودیم.

ایستادم و در تاریک و روشن ساحل گفتم:

پوپک من هفته دیگه عقد می‌کنم.

آنچنان جا خورد که برای چند دقیقه، کاملا لال شد.

_داری شوخی می‌کنی؟

سرم را تکان دادم.

_بهمن گفت. ولی نمی‌دونم چرا هیچ کس به جز خود آقای بهرنگ،
باورش نشد.

چشمانش تا جا داشت گشاد شد.

_با بهممن؟

سرم را تکان دادم. بیچاره باز لال شد. عاقبت خندیدم و بغلش کردم. بهت و
حیرتش، به طور بامزه ایی بچگانه و خنده دار بود. با مشت به بازویم
کوبید.

_توی آب زیرکاه، ناکس، مودی..

داشت در ذهنش دنبال لغت مناسب دیگری می‌گشت. خندیدم و گفتم:

زیرزیرکار؟

با انگشت اشاره اش به نشانه درست بودن حرفم، اشاره زد.

_اره! خودشه.

خندیدم.

_وای خدا جون! توقع هر کسی رو داشتم، الا بهمن.

همچنان بهت زده به من نگاه می کرد.

_هوف! پوف!

بیشتر خندیدم. انقدر که تقریباً از شدت خنده، خم شده بودم. با مشت به کتفم کوبید و با حالتی شکوه آمیز گفت:

خنده دار نیست.

اما خودش هم خنده اش گرفت و گفت:

حس حماقت دارم.

_ نداشتی باش! به این فکر کن که من چقدر موزی هستم. این طوری حس بهتری بهت دست میده.

با دست روی شکم اش کشید.

_اره الان حسم بهتر شد. موزی ناکس!

با حالتی شکایت آمیز چشمانش را درشت کرد.

_وای خدا! با این پیشنهاد ماشین سواری، اگه تا حالا بهمن ترورم نکرده، باید بگم که صبر و تحملش واقعا ایول داره؟ همچنان می خندیدم. قدم زنان به راه افتادیم. سرم را برای لحظه ایی چرخاندم و متوجه شدم که بهمن و بهرنگ، با فاصله از مادر حرکت بودند و از بیژن و بهرخ هم، خبری نبود.

_ولی تو واقعا خیلی آب زیرکاهی سارا .

دوباره جیغ جیغ اش درآمد.

_ ما واقعا فکر کردیم که بهمن داره شوخی می کنه.

چانه اش را بالا داد و گفت: پسرها برای عقدتون میان؟

سرم را تکان دادم.

_ نه، فکر نمی کنم. تازه رفتن و بهمن هم بعد از عقد میره. کار داره و همین حالا هم، برنارفته به نوشاد کمک می کنه. دانش هم که قربونش برم، هیچ کاری نمی کنه.

خندید.

_ دانش تمام اصل زندگی رو رعایت می کنه. بخور و بنوش و حالا به کارهایی هم این وسط بکن!

بلند خندیدم. او هم به خنده افتاد.

_ عروسی کیه؟ این جا می گیرین دیگه اره؟

شانه ام را بالا بردم.

_ نمی دونم. زیاد تمایلی به عروسی ندارم.

با ناراحتی گفت:

دیونه! چرا؟ این بهترین شب زندگی هر دختریه.

_ وقتی که فرشته جون نیست، چه اهمیتی داره.

با همدردی دستم را گرفت و فشرد.

_ درک می کنم. ولی مطمئنم که اگه خانم رهنما هم زنده بود، دوست داشت که این عروسی و مراسم سر بگیره.

آهی کشیدم.

_دوست داشتنی ترین ادمی بود که تو تمام عمرم دیدم.

_خب پس همچین ادم دوست داشتنی قطعاً دوست داره که پسرش عروسی بگیره.

_نمی دونم. اگه بهمن بخواد و مایل باشه، باز هم عروسی میره برای بعد از سال فرشته.

چیزی نگفت و با همدردی و محبت نگاهم کرد.

کمی دیگرم هم درباره عروسی احتمالی من صحبت کردیم و او گفت که برای انجام تمام مراسم، او آشنا دارد و می تواند همراهی ام کند. متوجه شدم که آنها خانوادگی با اخلاق و شریف بودند. او کاملاً از پوسته پوپک، خواهر بهرنگ، خارج شده بود و تبدیل به همان پوپک، دوست من، شده بود. با ذوق می گفت که اگر موهایم را ب

لند دودی کنم، عالی می شوم. من هم تنها گوش می دادم و در ذوقش او را همراهی می کردم. عاقبت ساعت دوازده از هم جدا شدیم و به ویلا برگشتیم. تا ویلا تمام اتفاقات را برای بهمن تعریف کردم.

شوکه شدن پوپک و حرف هایش را. وقتی درباره عروسی گفتم. چیزی نگفت و به طور مبهمی، ساکت شد. وقتی به جلوی ویلا رسیدیم و او پیاده شد تا در را باز کند و ماشین را به داخل ببرد، کسی از تاریکی بیرون آمد و به سمتش رفت. محی الدین بود. بهمن که از دیدن او تعجب کرده بود، اما با خوش رویی با او دست داد. از ماشین پیاده شدم. با دیدن من جلو آمد. نگاهی به اطراف کردم. خبری از پدرم نبود.

سعی کردم لبخند بزنم و خوش رو باشم. هر چه نبود، او برادرم بود.

_سلام.

با دیدن لبخند من، لبخند محوی روی لب او هم آمد. بهمن در را باز کرد و گفت:

اقای ممدوح کجا هستن؟

نگاه از من گرفت و به بهمن گفت: تهران!

با تعجب گفتم:

پس کاووس خان گفت که این جا ما هستین؟

کمی پایه پا شد.

_بودیم.

ادامه نداد. نگاهی با بهمن ردوبدل کردم. بهمن گفت:

حالا تشریف بیارید داخل، صحبت می کنیم. سارا جان... اشاره کرد که یعنی او را به داخل راهنمایی کنم. جلو جلو رفتم و در را باز کردم و چراغ ها را روشن کردم. پشت سر من وارد شد و کفش هایش را در آورد و نگاهی به در و دیوار دمه و قدیمی ویلا کرد. به اشپزخانه رفتم و شربت درست کردم و کولرها را زدم و شالم را باز کرد و مانتویم را دراوردم و روی دسته صندلی انداختم و شربت را در سینی گذاشتم و به هال برگشتم. همچنان سرگردان در هال ایستاده بود. تعارف کردم و نشست. بهمن هم که ماشین را پارک کرده بود، به داخل آمد. شربت را تعارفش کردم و شربت بهمن را هم روی عسلی دیگری گذاشتم و دوباره به اشپزخانه برگشتم و سینی را گذاشتم. از هال صدای حرف زدن و تعارف آنها می آمد. دوباره

به حال برگشتم و رفتم و کنار بهمن نشستم. نصف شربت اش را خورده بود و بقیه را به من داد.

_ خب پس بابا برگشتن تهران. چطور؟

لیوان شربت اش را روی عسلی گذاشت و گفت: بحثمون شد و بابا برگشت تهران.

با حیرت نگاهش کردم. اما بهمن کاملاً عادی بود. مثل همیشه اش.

گفتم:

چرا؟

مکت کردم و دقیق نگاهش کردم. مشخص بود که کاملاً به هم ریخته و خسته و عصبی است.

_ سر من بحثتون شد؟

سرش را تکان داد.

_ سر تو و یه سری اختلاف نظرهایی که خیلی ساله داریم و حالا سرباز کرده.

اه عمیقی کشید و دستش را درون موهایش کشید. نمی دانم چرا، ولی دلم برایش سوخت. احتمالاً ممدوح، حتی یک پدر حاضر خوب هم نبود. این حالت در محی الدین باعث شد از اینکه او برای من یک پدر غایب بود، نفس راحتی بکشم. بهمن نگاهی به او کرد و بعد نگاهی به ساعت کرد و گفت:

شما کجا اقامت داری؟

محي الدين كه ظاهرًا اصلاً حواسش نبود و به قولی، اصلاً انجا نبود،
گفت:

هتل.

بهمن تكانی به سرش داد و برخاست و گفت:

سارا جان اتاق دانش و نوشاد و برای برادرت ردیف کن، تا من در رو باز
کنم، ماشین رو بیاره داخل.

محي الدين گفت:

نه من می رم هتل. فقط او مدم سارا رو ببینم.

بهمن به طرفش رفت و دستش را به طرف او گرفت. به نشانه اینکه می
خواهد او را از سر جایش بلند کند

_مگه نیومدی سارا رو ببینی؟ تنها هم که هستی. خب دیگه حرفی نمی
مونه. الان هم که دیروقته. بمون که سارا رو هم درست ببینی.

لبخندی هم زد که حرفش را امضا کند. محي الدين نگاهش از بهمن به من
چرخید. تعجب از رفتار دوستانه بهمن در نگاهش موج می زد. دست بهمن
را گرفت و برخاست و رفتند تا ماشین اش را به حیاط بیاورند. بالا رفتم و
ملحفه های تخت دانش را عوض کردم و یک پتو و بالش اضافه هم گذاشتم
و بعد پایین آمدم و آب یخ درست کردم و بردم و بالای سرش گذاشتم.

بعضی ها عادت به خوردن آب در طول شب داشتند و من نمی دانستم که
ایا او هم این طور بود، یا نه. فرشته همیشه برای مهمان، آب خنک و آماده
می گذاشت و این عادت از آن زمان، در من باقی مانده بود. وقتی که به
داخل آمدند، من وسایل حمام هم برایش آماده کرده بودم و روی مبلی کهنه

ایی که در اتاق بود، گذاشته بودم. به نظر می رسید که خسته است و بهمن هم که احتمالاً حالت گیج و وامانده او را دیده بود، گفت، که بهتر است دوش بگیرد و استراحت کند و صحبت ها و دیدار، بماند برای فردا دست مرا هم گرفت و به اتاق فرشته رفتیم. پیراهنش را از تن در آورد و دستی روی صورتش کشید.

_ فکر می کنی برای چی بحثشون شده؟

چانه اش را بالا داد.

_ از همون روز اولی که دیدمشون، فهمیدم که رابطه پدر و پسری خوبی ندارن.

_ از کجا فهمیدی؟

شلوارش را در آورد و حوله اش را برداشت و گفت:

مشکل دارها، بهتر حال و روز مشکل دارهایی مثل خودشون رو حس می کنن.

به حمام اشاره کرد و جدی گفت:

_ نمیای؟

خندیدم.

_ فرصت طلب!

یک ابرویش را بالا داد و گفت:

سارا خانم یادت باشه که گهی هم زین به پشت میشه ها!

در جواب تهدید اش، فقط چشمانم را درشت کردم و او به حمام رفت و من به زیر لحاف خزیدم و زمانی که او هم به رختخواب آمد و به نرمی مرا

در آغوش گرفت، انقدر عمیق و راحت خوابیدم که تا صبح حس کردم، اصلا نخوابیده ام و خوابم کوتاه بوده است.

بهمن طبق معمول، زود بلند شده بود و وقتی که من برخاستم، صدای صحبت او و محی الدین از بیرون می آمد و ظاهرا تنها تنبل جمع، من بودم. صبحانه شان را خورده بودند و مشغول صحبت بودند. از کار و زندگی در خارج صحبت می کردند. وقتی که من به آشپزخانه رفتم، بهمن برخاست و با آنکه نیاز به چیز خاصی نداشتیم، اما گفت که برای خرید می رود. می خواست تا مرا با محی الدین تنها بگذارد. برای خودم چای ریختم و برای اینکه چیزی گفته باشم، از او هم پرسیدم که چای میخورد و یا قهوه.

گفت که قهوه، اما من انقدر استرس داشتم که برایش چای ریختم. خنده اش گرفت و من ناشیانه خواستم آن را عوض کنم، اما نگذاشت و گفت که همین هم خوب است. سکوتی که برقرار شده بود، کاملا مشخص می کرد که ما به هم نزدیک نیستیم. این را دوست نداشتیم. او برادرم بود و احتمالا بی تقصیر ترین ادمها در این رابطه، همان برادر و احتمالا خواهرانم بودند. اما موضوع این بود که این فاصله بود، و با یک کلام و دو کلام و یک شب و دو شب، این فاصله کم نمی شد.

زمان لازم بود تا من آنها را بپذیرم و آنها مرا. اما همین که او آمده بود، یعنی یک گام بزرگ. او یک قدم برداشته بود و این انصاف نبود اگر من هم یک قدم بر نمی داشتم.

چند سالتَه؟

سرش با تعجب بالا آمد و نگاهم کرد. گوشه دهانش بالا رفت.

سی .

سرم را تکان دادم.

_به جز شما، برادر دیگه هم دارم؟

نگاهش حالت غریبی پیدا کرد. حالتی از تعجب و تشکر.

_سه تا بودیم. وهاب الدین که از من بزرگتر بود. چهار سال قبل تصادف کرد و فوت شد. شهاب الدین که از من کوچیکتر

مکث کرد و کمی چانه اش را بالا داد و گفت:

از شما به چند سالی بزرگتره.

پس آنها هم طعم مرگ عزیز را چشیده بود. آنها و پدرم. شوکه شده نگاهش کردم. مرگ یک جوان برای خانواده، کمر شکن است. مخصوصا مادرش. با ناراحتی گفتم: متاسفم!

تنها سرش را تکان داد. با انکه پدرم گفته بود من تک دخترش هستم، اما باز هم پرسیدم: دختر چی؟

_خواهر نداریم.

مکث کرد و کمی خجولانه تصحیح کرد و گفت:

_به جز شما.

لبخند زدم.

_مادرتون.

نمی دانستم چطور باید عنوان کنم. اینکه زنده است، یا از این جریان خبر دارد، یا هر چیز دیگری، کمی توهین آمیز می شد. احتمالاً خودش تا ته جمله ام را خواند که گفت: دو سال قبل فوت کرد.

ز مزمه کردم.

_متاسفم.

باز هم تنها سرش را تکان داد.

_ از این جریان با خبر بود؟

سرش را به نشانه منفی تکان داد.

_ نه. روزی که بابا ما رو جمع کرد و جریان رو گفت.

باز مکث کرد و نفسش را اهسته بیرون داد. مثل کسی که دود سیگارش را، کم کم بیرون می دهد.

_ نمی تونی تصور کنی که چقدر شوکه شدیم. بعد بابا گفت که مریضه و می خواد که این دم اخری، تو هم پیشش باشی.

_ بیماریش چیه؟

_ تشخیص سرطان پروستات دادن. یک بار هم عمل کرده.

لبم را گزیدم و به فنجانم خیره شدم.

_ خیلی سخته.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. نگاهش پر از همدردی بود.

_ من هیچی حسی بهش ندارم. حتی ازش بدم هم میاد. ولی بعدش که فکر می کنم، می بینم که چی؟ آخرش چی؟ اون داره می میره، ولی من هنوز زنده هستم. وقتی که اون دیگه نباشه، این حجم از نفرتی که من کنار نداشتم و اجازه ندادم که من رو داشته باشه و به نفرتم اجازه دادم که تصمیم بگیره، آخرش دامن خودم رو هم می گیره. ولی از یه طرف دیگه، حسی

که بهش ندارم، خب ندارم دیگه. چی کار می تونم بکنم؟ نمی تونم که عشق رو تولید کنم.

آهی کشیدم و نگاهش کردم. دستش را از روی میز برای لحظه ایی روی دستم گذاشت. دوباره به فنجانم خیره شدم.

من زندگی سختی داشتم. نه از لحاظ مادی. هر چی می خواستم برام مهیا بود. ولی من تو خونه غریبه بزرگ شدم. خونه ایی که دوست نداشتن من از مادرم بپرسم. از مادرم بگم. دوست نداشتن که من اواز بخونم.

اون زمان شاید نمی فهمیدم که علت این رفتارها چیه. ولی الان فهمیدم. اما این چیزی رو حل نمی کنه و نوجوانی من که تباه شده رو، به من برنمی گردونه.

مکت کردم و ادامه ندادم. اینها چیزهایی بود که حتی عنوان کردنش هم دیگر سودی نداشت. آن هم زمانی که فهمیده بودم چرا این همه سال نباید از مادرم و پدرم می پرسیدم. چون فرشته را به یاد زنی می انداخت که فرقی با خواهر برایش نداشت. چون کاووس خان نمی خواست که حتی اسم و یادی از عشق قدیم اش او را باز هم عزادار کند. چون فرشته می دانست که پدرم چه موجودی است و نمی خواست این درد مرا از پا در بیاورد.

نمی خواست من بخوانم، چون دیده بود که خواندن چه بلایی بر سر مادرم آورده بود. تمام اینها چیزهایی بود که خوره نوجوانی من بود. حالا تمام دلیل ها را فهمیده بودم که دیگر سودی نداشت. حالا فهمیده بودم که چرا فرشته خانمانه در مقابل تمام آن شایعات و وراجی های خاله زنکی سکوت می کرد، چون فکر میکرد که خودش دلیل بودن من و هویت را می داند، دیگر چه اهمیتی دارد که به طور مثال، خاله ی عمه ی دایی بابای همسایه اش، چه فکری درباره ما می کند. اما چیزی که فرشته فکرش را نکرده

بود، رنجی بود که من می کشیدم. رنجی که هنوز با من بود. آن حس سر بار بودن و آن حسی که همیشه فکر می کردم، من دختر کاووس هستم و فرشته نمی داند و مرا بزرگ می کند.

اینها چیز هایی بودند که مرا مثل خوره می خوردند. فراموش نمی شدند و از یاد نمی رفتند.

_من دوست دارم که خیلی چیزها رو فراموش کنم و ببخشم، ولی واقعا شدنیه؟

نگاهش کردم. نگاهش کاملا آرام و جدی بود.

_واقعا میشه تمام اتفاقاتی که مسببش، فقط بابات بوده رو فراموش کنم؟

_نه.

جوابش به سادگی بود، اما بهترین جوابی بود که می توانست آن لحظه بدهد و مرا کمی آرام کند.

_اما از دید دیگه هم می شه به قضیه نگاه کرد... مادر من زن بدی نبود، ولی قطعا نمی تونست تو رو بپذیره.

به میان حرفش امدم و گفتم:

صحبت اصلا از مادر شما نیست. ایشون از نظر من کاملا دور از این جریان و قابل احترام هستن. خدا رحمتشون کنه. ایشون هم یکی از بیگناه ترین آدمها این وسط بودن. صحبت من از اصل این جریانه. اینکه چرا اصلا این اتفاق افتاده که حالا صحبت پذیرفتن من پیش بیاد و غیره. اصل این جریان درست نبوده.

نگاهش کردم و با اشفتگی گفتم:

اگه مادر من هم می دونسته که داره جفت پا میاد وسط زار و زندگی یه زن دیگه، اون هم کارش از غلط هم بدتر بوده. چند لحظه در سکوت مرا نگاه کرد.

_من نمی دونم که مادرت می دونسته یا نه. ولی.

مکت کرد و پوزخند تلخی زد و گفت:

به عنوان یه مرد می گم که اگه مردی خودش نخواد، چیزی نمی تونه اون رو مجبور به انجام کاری بکنه. اگه این وسط اشتباهی صورت گرفته از هر دو طرف بوده. بابا خودش اختیار دلش رو نگه نداشته. حتی اگه فرضاً، چراغ سبزی هم از مادر شما دیده بوده.

حیرت زده نگاهش کردم. فکر نمی کردم که تا این حد منصفانه به قضیه نگاه کند.

_هفته دیگه من میخوام عقد کنم. ولی اصلاً نمی دونم که باید به اون هم بگم، یا نه؟ اصلاً دوست دارم که اون هم باشه، یا نه؟ الان دلم میگه، نه. الان دوست ندارم که هیچ وقت چشمم بهش بیفته. ولی وقتی فکر می کنم که چند سال دیگه، چند سال بعد از اینکه اون رفت و نبود، باز هم من همین فکر رو دارم؟ اون زمان فکر نمی کنم کاش بهش یه فرصت داده بودم؟ اون زمان نمی گم مگه میخواست چی کار کنه؟ پیش خودم نمی گم که می اومد و تو عروسی تنها دخترش می نشست و می رفت، ولی من همین رو هم ازش دریغ کردم.

آهی کشیدم و پیشانی ام را به دستم تکیه دادم و به میز خیره شدم.

_من خیلی کوچیک بودم که اومدم تو خونه فرشته جون و کاووس خان. تربیت من رو فرشته جون کامل کرد، نه مادرم که فقط یه تصویر محو ازش دارم.

سرم را بلند کردم و به او نگاه کردم. گریه ام گرفته بود. چند بار پلک زدم، تا اشک هایم را پس بزنم.

فرشته خیلی مهربون بود. مطمئنم که آگه زنده بود، اون هم این جوری فکر می کرد.

بینی ام را بالا کشیدم.

ولی موضوع اینه که من با همه تلاشی که می کنم، باز هم نتونستم که مثل فرشته بشم. هنوز هم دو دلم. هنوز دلم نسبت بهش سرد و چرکینه.

چیزی نگفت و تنها مرا در سکوت نگاه کرد. همین که ش

ونده بود و اظهار نظر نمی کرد، خوب بود. سرم را پایین انداختم و گفتم:

خیلی حرف زدم. سر شما رو هم درد اوردم.

لبخند زد و گفت: نه فقط یه کم تعجب کردم.

از چی؟

لبخندش بیشتر شد و به شوخی و برای ما عوض کردن حال و هوای هر دو نفرمان، گفت:

فکر کردم که عقد کردین. ولی داری میگی که هفته دیگه است.

من هم خنده ام گرفت

برای محکم کاریه.

خنده اش پر رنگ تر شد. برخاستم و فنجان ها را در سینک گذاشتم و گفتم: اختلافاتون سر چی بود؟

آهی کشید و به عقب تیکه داد. صدای در آمد و بهمن از خرید نمایشی اش به خانه برگشت. اما به آشپزخانه نیامد و باز هم ما را تنها گذاشت.

_ همه چی و هیچ چی.

مکت کرد و سرش را با ناراحتی تکان تکان داد.

_ بابا یه پدر نمونه نبود. البته بستگی داره به اینکه با چه معیاری این بد بودن یا خوب بودن، سنجیده بشه.

اگه اینکه بچه اش از ترس اون همه چیز رو ازش مخفی کنه، حتی عاشق شدنش رو. اگه بچه اش اونقدر زیر بار فشار بره که رو بیاره به مواد و مشروب و بعد جانش رو بالای یه تصادف بده، یا اینکه بچه اش ندونه که باید مشکلاتش رو با کی مطرح کنه رو در نظر بگیره، بابا به حد نصاب پدر خوب بودن که نمی رسه هیچ، کم هم میاره. ولی اگه مسائل مالی رو در نظر بگیره، اون زمان از حد نصاب هم رد می کنه و بالا می زنه.

من به سینک تکیه دادم و دست به سینه شدم و با ناراحتی به او نگاه کردم. بهمن حق داشت. او هم مشکل دار بود. مشکلاتی مشترک و مشابه پسران کاووس خان.

_ ما یه سال با هم فاصله سنی داشتیم. اون خیلی حساس و هنرمند بود. ساز می زد و آواز می خوند. بابا خوشش نمی اومد از خوندن. اون زمان ما نمی فهمیدم که دلیل این همه مخالفت بابا با خوندن وهاب چیه. نمی دونستیم که احتمالاً به خاطر مادرت، دید خوبی به خوندن نداشت و می ترسید همون بلایی که سر مادرت اومد، سر وهاب هم بیاد. ناسازگاری می کرد. می زد و تمام ساز و وسایلیش رو می شکست و کتک کاری می کرد.

مکت کرد و به جلو خم شد و دستانش را درون موهایش کشید و امتداد آنها را روی صورتش گذاشت.

_بابا تو اعمال خشونت، یکم مبتکر و نوآورِه.

پدرانی که فقط تربیت و بزرگ کردن یک بچه را در ریختن پول در دست و بالش می دیدند. مردانی که تربیت را یکسره به گردن مادر انداخته و خود را کنار کشیده بودند. .

_ما اگه تو چیزی با هم به تفاهم نظر برسیم خیلی عجیبه. و گرنه تا دلت بخواد، تفاوت نظر داریم که هیچ وقت خدا هم حل نشده.

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت و چند لحظه در سکوت فرو رفت.

_وهاب الدین خیلی پسر حساسی بود.

مکت کرد و اهی عمیق کشید.

سرش را بلند کرد و پوزخند زد. نگاهش آنچنان پر از رنج و ناراحتی بود که قلبم را به درد آورد.

_وهاب الدین یه دفعه نمرد. کم کم نابود شد. با اولین خسارتی که به سازش وارد شد، با شکستن و دست و پا بسته شدنش. برای یه آدم حساسی مثل اون، مثل افتادن تو یه قفس بود.

نفس عمیقی کشید.

_دیگه مهم نیست. حالا مطمئنم بابا هم اونقدر دلشکسته هست که دیگه حتی سرزنش کردنش هم، روا نیست. ولی چیزی که هست، اینه که دلشکستگی و ناراحتی بابا، وهاب رو برمی گردونه؟

بهمن به اشپزخانه آمد. حالت صورتش نشان میداد که تمام حرف های ما را شنیده است. دستش را سر شانه محی الدین گذاشت و گفت:

اقا شما پایه شنا هستی؟ آگه هستی یا علی.

محی الدین کمی تعجب کرد ولی اشکارا از این عوض شدن جر و بحث، استقبال کرد. برخاستند و به پشت خانه و استخر رفتند. یک ساعت بعد، زمانی که برایشان حوله بردم، به چیزی می خندیدند و محی الدین کاملاً عوض شده بود سر حال شده بود.

برای ناهار بهمن گفت که بیرون برویم و غذای سنتی بخوریم. بعد از ناهار گشتی در شهر زدیم و به خانه برگشتیم.

محی الدین به هتل رفت و کلیدش را تحویل داد و وسایلش را برداشت و وقتی که ویلا برگشتیم، انقدر صمیمی شده بودیم که دیگر نیازی به گشتن موضوعی، برای گرم کردن بحث باشد. برای شام، بسته های جوجه کباب آماده که خریده بودیم را روی منقل قدیمی کباب کردیم و محی الدین از وهاب گفت و شهاب. زمانی به خودم آمدم که من هم خیلی راحت، اسم آنها را می بردم. نه برادرت و نه حتی خجولانه، برادرم. از شهاب گفت. اینکه در تبریز دانشجوی ارشد زبان بود و بعد از فوت مادرشان، حتی تعطیلات را هم به خانه بر نمی گشت. از خودش می گفت.

اینکه بعد از گرفتن لیسانس اقتصاد، کاری گیر نیآورده و به اجبار برای پدرش کار می کند. این نارضایتی از کار کردن با پدرش، انقدر محسوس بود که نیازی حتی به حدس زدن و رمز گشایی هم نداشت. می گفت که حالا به رفتار پدرش عادت کرده است، اما مشخص بود که زخم ها همچنان سر جایشان بودند و گشوده و آماده خونریزی. صبح روز بعد، محی الدین گفت که راهی می شود. تعارف کردیم که باز هم باشد، اما گفت که دیگر ماندن جایز نیست و کار دارد. وقتی که وسایلش را در ماشین

گذاشت، برای لحظه ایی برگشت و من را نگاه کرد. لبخندی گوشه لبش آمد
و دستش را روی شانه ام گذاشت.

لبخند خجولانه ایی زدم.

_نظر من هم همینه.

جدی شد و گفت:

بابا واقعا مریضه سارا.

مکت کرد و چند لحظه با دقت مرا نگاه کرد.

_حرف هایی که راجع به آینده و اینکه تو آینده می تونی با تصمیمی که
الان می گیری کنار بیای، همه درسته. منم به اندازه موهای سرت، دلیل
دارم که بذارم و برم و نخوام تو صورتش رو نگاه کنم. ولی احتمالا من هم
همین فکرها رو می کنم.

آهی کشید.

_یه سری قفل و بندها هستن که نامریی هستن. دیده نمیشن. ولی آنچنان ادم
رو اسیر و دست بسته می کنن که هیچ گریزی ازشون نیست.

لبخند محزونی زد.

_هر چی دلت می گه، همون کار رو بکن.

سرم را تکان دادم.

_مرسی برای پذیراییتون.

نگاهش را از من به بهمن داد.

_خیلی خوش گذشت.

بهمن دستش را دراز کرد و دست دادند و گفت:

هفته آینده برای عقد خبرتون می کنیم.

سرش را تکان داد. قدمی به جلو برداشتم و محتاطانه بغلش کردم. چون قدم کوتاه تر از او بود، بغل کردن اجباری اش راحت تر بود. برای لحظه ایی کاملاً متعجب شد. اما بعد دستانش را پیش آورد و مرا در برگرفت.

_ مواظب خودت باش.

صدایش دو رگه و کمی احساساتی شده بود. بعد هم سوار ماشین شد و رفت.

_ به نظرت چی کار کنم؟ می دونم که تا حدودی حرف هامون رو شنیدی.

به داخل برگشتیم. بهمین کاملاً سکوت کرده بود و به نظر می رسید که سوال من، فکرش را به خود مشغول کرده است.

_ خودت چی می خواهی؟ اون ته دلت چیه؟

کمی شانسه ام را بالا دادم.

_ نمی دونم.

آهی کشیدم و با درماندگی گفتم:

تو نظرت چیه؟

لبخند کوچکی گوشه لبش آمد.

_ من چی بگم اخه؟ اصلاً این جریان ربطی به من نداره. اینکه تو می خواهی بابات رو ببینی یا نه، چیزی نیست که من بتونم درباره اش اظهار نظر کنم.

_اگه تو بودی چی کار می کردی؟

کمی چانه اش را بالا داد.

_سخته. بخشیدن و، حالا نه بخشیدن و حتی فراموش کردن هم، سخته. ولی می دونی چیه؟ بعضی وقتها چاره ایی هم نیست. من حرف هات رو شنیدم.

مکت کرد و با محبت لبخند زد.

_اصلا فکر نمی کردم این قدر عاقل و آینده نگر باشی. چیزی که من درباره اش کمتر فکر کرده بودم همین چیزی بود که به برادرت گفتم. اینکه چند سال بعد چی میشه. اینکه من یا تو یا هر کسی، الان با ناراحتی یه تصمیم بگیریم و بعدش زمانی که اون ادم دیگه نباشه که بشه حتی جبران کرد، این هر کسی رو یه ذره تو تصمیمی که داره می گیره، محتاط تر می کنه.

تا شب وقت گذارندیم و کمی گردش کردیم و در استخر شنا کردیم و عاقبت صبح روز بعد، به تهران برگشتیم.

تازه رسیده بودیم و من تازه گوشی ام را چک کرده بودم که متوجه شدم دانش پیام داده تا اگر بتوانم، ساعت دو آنلاین شوم. نگاهی به ساعت کردم. فقط چند دقیقه تا دو مانده بود. همینکه مانتم و شالم را برداشتم، دانش تماس گرفت. از آخرین بار، خیلی سرحال تر بود. کاملاً هوشیار و بدون ذره ایی الکل و مواد، در بدنش. همان دانش همیشه بود. یک تیشرت یقه هفت پوشیده بود و موهایش را پشت سرش بسته بود و یک سیب درشت و سرخ را گاز می زد. با سبیش را کنار گذاشت و بدون سلام و احوال پرسی گفت: ببین برات چی خریدم.

کمی خم شد و از جایی در زیر پاهایش، بسته ایی را بالا آورد و روی پاها

یش گذاشت. کاملاً دیده نمی شد و فقط بندهای بگ شاپ دیده میشد. با خنده
گفتم:

علیک سلام!

نیشخند زد و گاز دیگری به سیب اش زد.

_ عقد کردین؟

خنده ام گرفت.

_ نه هنوز.

_ خدا را شکر.

بهمن با ساک من و خودش بالا آمد و در حالیکه متوجه شده بود با دانش
صحبت می کنم، اما جلو نیامد و به جای آن کولر را زد و رفت و از
یخچال آب خورد.

_ آخرین بار یادمه برای بهمین خط و نشون کشیدی

با تمسخر خندید.

_ فکر می کردم که سلیقه ات بهتر از اینها باشه سارا. بدون رودربایستی
بگم که واقعا ناامیدم کردی! اخه بهمین؟

بعد رو به دوربین لب زد که ایا بهمین صدایش را می شنوند؟ با خنده سرم
را به نشانه مثبت تکان دادم.

بهمین حالا از اشپزخانه بیرون آمده و به این تکیه داده بود و با بسته
سیگارش ور می رفت. دانش این بار با صدای بلند تری گفت: نه واقعا اخه
بهمین؟

خندیدم. اما بهمن حتی سرش را هم بلند نکرد. احتمالاً او بهتر از هر کس دیگری ذات برادر خودش را می شناخت. گفتم:

سرت به کار خودت باشه.

بهمن با حرف من سرش را بلند کرد و لبخند زد و میز را دور زد و آمد و پشت سر من قرار گرفت و رو به دانش گفت:

خوردی؟ هسته اش رو تف کن!

دانش که همچنان می خندید، بگ شاپ را بالا آورد و تکان تکان داد.

_حالا که بهمن خان هم اومد، بذار از هدیه ام رونمایی کنم. خوب دقیق شدم و دانش هم چیزی که در بگ شاپ بود را در آورد. ست لباس زیر، از برند ویکتوریا سیکرت. آنچنان جیغ کشیدم که پاکت سیگار از دست بهمن افتاد و حتی خود دانش هم، از جا پرید.

_وای خدا جون! ویکتوریا سیکرته؟

دوباره جیغ کشیدم و بهمن این بار فحش داد و دانش غش غش خندید.

_مرتیکه تو خجالت نمی کنی؟

دانش در حالیکه از شدت خنده سرخ شده بود و به سرفه افتاده بود گفت:

چیه خب مگه؟ لباسه دیگه. گفتم یه چیزی بخرم که به درد هر جفتون بخوره! بد کردم؟

دوباره جیغ کشیدم.

_وای خدا بهمن، ویکتوریا سیکرت اصله!

بهمن در حالیکه خنده اش را مخفی کرده بود، سرش را تکان داد.

_بله عزیزم! دارم می بینم.

بعد رو به دانش گفت: دهنّت سرویس!

دانش از شدت خنده کادو را انداخت. داد کشیدم:

هوی... مواظب ویکتوریا سیکرت من باش.

بعد با نگرانی گفتم:

اگه اندازه نباشه؟

دانش نیشخند زد و گفت: نترس عزیزم. من خودم استاد اندازه گیری چشمی هستم.

بهمن با غرولند گفت: بس که هیزی

دانش کادو را جمع کرد و با بدجنسی به بهمن گفت:

حالا دیگه مطمئنم تو هر چی براتش بخری، رو دست این نمیاد.

بهمن نگاهی عاقل اندر سفیه به او کرد.

_ نه واقعا خجالت نمی کشی؟

دانش چانه اش را بالا برد. بعد دوباره داخل بگ شاپ را نگاه کرد و گفت:

یه چی دیگه هم جا مونده .

بعد آن را با حرکت نمایشی درآورد. ذره ذره و ریزه ریزه. دانش باید بازاریاب می شد. قطعاً کاملاً آن حالت دلّالی را در ذاتش داشت.

یک دست لباس خواب فوق العاده بود که وقتی آن را از جعبه اش بیرون آورد، نفس حتی بهمین هم بند آورد. ساده بود. رنگ فیروزه ایی خوش

رنگی داشت، با یک دامن کوتاه و کلی تور و روبان. چشمک زد و با محبت گفت:

اینها این جا می مونه، تا وقتی بیای.

بعد رو به بهمن با لحنی کاملاً جدی گفت:

هر وقت که ما خواستیم دو کلمه خصوصی حرف بزنیم، تو سر خر هم بودی.

هر دو ابروی بهمن بالا رفت و من به سختی خنده ام را مهار کردم.

اما در همان لحظه، کسی به انگلیسی صدایش کرد و دانش سرش چرخید و نگاهی به دری که پشت سرش بود، کرد و بعد هم نگاهی به ساعت مچی اش کرد و گفت: استثنای کار دارم و نمی تونم خصوصی باهات حرف بزنم. به من نگاه کرد.

_ مواظب خودت باش بچه!

برایش بوسه فرستادم.

_ تو هم .

متوجه ناراحتیم شد و خودش هم با حالگیری خداحافظی کرد.

بهمن در حالیکه لبخندی روی لبش بود، گفت:

پس ویکتوریا سیکرت؟ اره؟

با ذوق گفتم: یه درصد فکر کن چیزی که این جا گیرت میاد، اصل باشه و باز هم یه درصد فکر کن که من اصلاً بتونم بخرمش.

لبخندش وسیع تر شد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به طرف خودش کشید و موهایم را بوسید.

_اون لباس خوابه.

مکث کرد و با صدای خفه ایی آه کشید و گفت: لامصب، مرد افکن بود! خندیدم. کمی فاصله گرفت و مرا نگاه کرد.

_ اوایل نمی خواستم هیچ کدوم از برادرهام بهت وابسته بشن. نمی خواستم یه دل بستگی دیگه هم پیدا کنن که وقتی ازش دور میشن، فکر و ذکرشون بشه. می ترسیدم که لطمه بخورن. دیده بودم که دوری از مامان، چی کار با ما کرد. نمی خواستم این دل بستگی تکرار بشه. اه عمیقی کشید.

_حالا نمیدونم خدا رو با چه زبونی شکر کنم که دانش اینقدر بهت وابسته شده. می دونم که بیای اونجا، با هم می تونیم راحت تر مهارش کنیم. با ناراحتی گفتم:

تو نتونستی این همه سال اون رو مهار کنی، اون وقت من می تونم؟ چشمانش نرم و ملایم شد.

_هنوز نفهمیدی؟ دانش برات هر کاری می کنه.

برنامه ایی که برای عقد داشتیم و در هفته ایی که فکر می کردیم، اجرا نشد.

ازمایشگاه و گرفتن برگه از دادگاه و گرفتن وقت از محضر و همه اینها، بیشتر از آنچه که ما فکر می کردیم،

زمان برد. به همین خاطر، ما هم تصمیم گرفتیم که خرید حلقه را در آرامش بیشتری انجام دهیم. چیزی که واضح بود این بود که ما اصلا و ابدا خیال نداشتیم تا جشن بگیریم. اما دقیقا پنج روز بعد از برگشتن از شمال، یک روز صبح و قبل از رفتنم به کلاس، پوپک پیدایش شد و گفت که برای خرید آمده است. وقتی که پرسیدم کدام خرید؟ با حالتی نگاهم کرد که یعنی اگر جرات دارم، اعتراض کنم. بعد هم گفت که خرید برای مراسم عقد.

وقتی که من گفتم اصلا مراسمی نداریم، آنچنان قشقرشی به پا کرد که بهمن را هم به خنده انداخت و جالب اینجا بود که هر از چند لحظه به بهمن نگاه می کرد و می گفت، بهمن نباید چیزی بگوید. در حالیکه بهمن بیچاره، اصلا حرفی نمی زد. عاقبت هم مرا برداشت و به کلاس برد و سه ساعت تمام هم پشت در کلاس منتظر ماند و بعد هم با هم به خرید رفتیم. نتیجه کار این بود که خرید های او از من بیشتر بود. او یک جفت کفش و یک پیراهن مجلسی و سه شال و

مقداری لوازم آرایش خرید و من فقط یک پیراهن. ان هم به اصرار او. بعد هم مرا کشان کشان به آرایشگاه برد و چون هنوز، وقتی را معین نکرده بودیم، گفت که اگر ما هر زمان و حداقل دو روز قبل خبر دهیم، مشکلی نخواهد داشت؟ و آرایشگر هم گفت، چون من عروس نیستم و میکاپ عروس را هم نمی خواهم، هر زمانی، حتی همان روز هم، مشکلی نخواهد داشت.

بعد از آرایشگاه برای ناهار رفتیم و تقریبا نزدیک غروب بود که پوپک مرا به خانه رساند و خودش رفت. بهمن خانه نبود و تقریبا ده دقیقه بعد،

تلفن زنگ خورد و محی الدین گفت که حال پدرم بد شده و حالا در بیمارستان هستند. گیج شده بودم و اصلا نمی دانستم چه کار باید بکنم. با بهمن تماس گرفتم. جایی که بود، شلوغ بود و پر از بگو و بخند. جریان را گفتم و او هم گفت آماده باشم تا به دنبالم بیاید. احتمالا به خانه نزدیک بود، چون سریعتر از آنچه که فکر می کردم، رسید. خودش زنگ زده بود و ادرس را از محی الدین پرسیده بود. وقتی که ما به بیمارستان رسیدیم، پدرم هنوز بیهوش بود. ظاهرا تشخیص یک ایست قلبی خفیف داده شده بود.

بارها بیهوش امد و دوباره از هوش رفت. دکترها می گفتند، چیزی نیست و نمی دانم واقعا چیزی نبود، یا نمی خواستند که استرس همراهان بیمار را بیشتر کنند. عاقبت ساعت دوازده شب بود که محی الدین گفت ماندن ما بیهوده است. حق داشت. ساعت ملاقات نبود و فقط یک همراه می توانست با بیمار باشد که همان هم، به علت اینکه پدرم در بخش مراقبت های ویژه بود، امکان پذیر نبود. و حتی حضور خود محی الدین هم بیهوده بود. اما او می خواست باشد و انجا بماند.

به قول خودش، شاید به او نیاز می شد. ما به خانه برگشتیم و صبح روز بعد، دوباره به بیمارستان رفتیم. محی الدین گفت که بهتر شده است و قرار است که تا شب او را به بخش منتقل کنند. اما فعلا اجازه ملاقات ندارد. به همین خاطر، بهمن مرا به کلاس رساند و خودش هم به دنبال کاری رفت. بعد از کلاس، به بیمارستان کودکان رفتم و بعد از برنامه عروسی آن روز، تاکسی گرفتم و به بیمارستان برگشتم.

از ایستگاه پرستاری پرسیدم و گفتند که پدرم به بخش منتقل شده، ولی ملاقاتی ندارد. چون هنوز در وضعی نیست که بتواند ملاقاتی داشته باشد. یعنی اصلا بیهوش نیست که بخواهد کسی را ببیند. گفتم که من دخترش هستم و خواستم فقط کمی او را ببینم. محی الدین نبود و به جای او یک

مرد جوان، روی مبل راحتی درون اتاق با نشسته بود. اتاق خصوصی بود و یک تخت و دو مبل راحتی هم در اتاق بود.

به اضافه یخچال و سرویس بهداشتی مستقل. احتمالاً ماندن همراه در این اتاق خصوصی و قطعاً گران قیمت، مانعی هم نداشت. این را از زمانهایی که فرشته را به بیمارستان می بردیم، می دانستم. برای اتاق های خصوصی، سهل گیری های بیشتری بود. حتی با وجود غرولند پرستارها. از روی شباهتش به محی الدین، حدس زدیم که باید شهاب الدین باشد. مثلاً سیبی بودند که از وسط به دو نیم شده است. تنها او کمی درشت تر و قد بلند تر بود.

به نظرم او هم شاید حدس زد که من چه کسی هستم. چون برخاست و دو قدم جلو آمد.

من سارام.

چشمانش کاملاً مرا برانداز کردند، اما نگاهش دوستانه بود و نه بدخواهانه و مغرضانه. دستش را دراز کرد. دست دادم و تعارف کرد که روی مبل که نزدیک به تخت بود، بشینم.

حالش چگونه؟

کمی چانه اش را بالا داد.

نمی دونم... میگو که بهتره. ولی خب تا الان که یه ساعته این جاست، چشمش بسته است.

محی الدین کجاست؟

رفت خونه یکم استراحت کنه.

سرم را تکان دادم و به او که شکننده و کوچک، در میان ملحفه ها و لوله ها و سیمهایی که به بدنش وصل شده بود، نگاه کردم.

_ فکر کنم شما رو ببینه، خوشحال میشه.

نگاهش کردم. حالتی آرام داشت. مثل اینکه حضور و وجود مرا، پذیرفته بود. لبخند خجولانه ایی زدم.

_ راستش اگه این اتفاق نیفتاده بود، من هنوز درگیر این بودم که اصلا می خوام یه بار دیگه اون رو ببینم، یا نه .

چیزی نگفت و تنها نگاهم کرد.

_ با محی الدین خیلی صحبت کردم. من واقعا نمی دونستم چی کار باید بکنم. دوست نداشتم دیگه ببینمش، ولی از طرفی به فکر و خیالهایی هم پیش خودم می کردم.

مکث کردم و دوباره به پدرم نگاه کردم. سینه اش تند و سریع بالا و پایین می شد.

_ شاید اگه این اتفاق نیفتاده بود، من هنوز تو پله اول رابطه ام با اون گیر کرده بودم.

مطلقا حرف نمی زد و من نمی فهمیدم که ایا مرا سرزنش می کند؟ حرفم را قبول دارد؟ یا اصلا از من متنفر است. چند لحظه ایی در

سکوت سپری شد.

_ بعضی اشتباهات جبران ناپذیره و زخم و ضربه اش رو، سالهای بعد و چند نفر دیگه می خورن.

نگاهش کردم. چشمانش روی پدرش بود و متفکرانه نگاهش می کرد. هر دو نفرمان با ناله او از جا پریدیم.

او هم تخت را دور زد و آمد و طرف دیگر پدرش ایستاد.

_بابا؟ خوبی؟

دوباره نالید. حتی چشمانش را هم باز نمی کرد و فقط آرام می نالید.

_بابا جان؟ آگه جاییت درد می کنه، تا بگم پرستار بیاد. بابا. چشمانش برای لحظه ایی باز شد و به شهاب الدین نگاه کرد. لب زد و چیزی گفت. اما هیچ کدام از ما متوجه نشدیم که چه می خواهد. دوباره نالید و بلندتر زمزمه کرد.

شهاب الدین رفت تا پرستار را صدا کند. نگاهی به دستانش کردم که پوست استخوان بود و بیرون از لحاف مانده بود. برای لحظه ای دلم می خواست دستانش را بگیرم. اما نتوانستم. حتی دستم را هم تا چند سانتی متری دستش بردم، اما پس کشیدم. چند لحظه بعد شهاب الدین برگشت.

_میگن آب نخوره فعلا. الان دکترش میاد.

دوباره آمد و سمت دیگر تخت ایستاد. چشمان پدرم دوباره باز شد. این بار مستقیم به من نگاه کرد. بعد دوباره بسته شد و از ته دل نالید.

دستش برای لحظه ایی از روی تخت بلند شد، اما تالابی افتاد. دوباره چشمانش را باز کرد. چشمانش حالتی گیج داشت و تمرکز نداشت.

_فیروزه.

صدایش انقدر بلند بود که کاملا شنیده شود و مرا شوکه کند. حتی به نظر می رسید که شهاب الدین هم

شوکه شده است. دوباره چشم گشود و مرا نگاه کرد. همان عدم تمرکز را داشت. دوباره با صدایی ضعیف و ناله مانند، اسم مادرم را برد.

فیروزه.

دستش را بلند کرد و کورکورانه تکان داد. این بار با دلسوزی دستش را گرفتم. احتمالاً با تمام نیرویش دستم را گرفت. که همان هم اندک بود و دیگر چشمانش را باز نکرد. وقتی که دکترش آمد و معاینه کرد و رفت و دوباره به او دارو تزریق کردند، او احتمالاً هنوز در رویای مادرم بود.

دو ساعت بعد که من و شهاب الدین به نوبت در اتاق بودیم و بیرون میرفتیم.

کاملاً خودش بود و بحث اضافه نمی کرد. نه این طرف و نه آن طرف. کمی بعد محی الدین آمد و شهاب الدین خداحافظی کرد و گفت که برای استراحت به خانه می رود. حتی خداحافظی اش هم جالب بود. کاملاً راحت و ساده و بدون هیچ تعارفی. با آمدن محی الدین، بهمن هم با تذکر پرستار بیرون رفت و گفت که منتظرم می ماند. چند لحظه ای کنار تخت ایستادم.

دو ساعتی بود که دیگر در خوابی عمیق رفته بود و بیدار نشده بود. محی الدین اهسته زمزمه کرد. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم که این جوری بشه. جدای از بیماریش، بابا اصلاً مشکل قلبی نداشت هیچ وقت. با همدردی دستم را روی شانه اش گذاشتم. روی مبل کنار تخت نشست و به پدرش زل زد.

تو حجره بودیم که یه دفعه قلبش رو گرفت و پس افتاد. دوباره و بعد از دو ساعت ناله ارامی کرد و چشمانش را باز کرد. دوباره مرا نگاه کرد.

فیروزه.

این بار اشک از گوشه چشمانش راه گرفت و روی بالش ریخت. خشکم زده بود. محی الدین هم بدتر از من، مات و مبهوت شده بود. دستش را گرفتم. چیزی نمانده بود که من هم گریه ام بگیرد. او واقعا عاشق مادرم بوده است. با صدای ضعیفی که برای شنیدنش مجبور به خم شدن روی دهانش شدم، گفت:

من رو حلال کن!

دستش را فشردم.

_من فیروزه نیستم. من سارا هستم.

دوباره چشمانش را بست و به خواب رفت. محی الدین هم بدتر از من گیج شده بود و سکوت کرده بود. نیم ساعت بعد دوباره بهوش شد. باز به من نگاه کرد. دستش را که می لرزید کمی از روی تشک جدا کرد و به طرفم گرفت. دستش را گرفتم و قبل از آنکه باز اسم مادرم را صدا بزند، خودم خودم را دوباره معرفی کردم.

_من سارام.

دو ثانیه نگاهم کرد.

بعد به محی الدین نگاه کرد. محی الدین خم شد و دستش را روی پیشانی اش کشید.

_خوبی بابا؟ سارا اومده دیدنت.

اما نگاهش را از محی الدین گرفت و به جایی پشت سر محی الدین نگاه کرد. چند لحظه طولانی و کش دار. نگاهش مثل کسی شده بود که جای دیگری را می بیند. مثل اینکه از پشت سر محی الدین، دری به دنیای دیگری باز شده بود که ما آن را نمی دیدیم.

چشمانش تمرکز نداشت و پلکش دایم می لرزید.

_من کشتمت... من..

دوباره نگاهش را از پشت سر محی الدین گرفت و به من نگاه کرد. چشمانش جور خاصی بود. یک جورهایی خالی از زندگی. بی فروغ و کم نور. برای لحظه ایی پشتم لرزید. به محی الدین نگاه کرد و همزمان با بسته شدن پلک هایش، دوباره اسم مادرم را صدا زد. به جرات می توانستم بگویم که محی الدین، از من هم گیج تر شده بود.

_قبل از اومدن من، باز هم از این حالتها شده بود؟

سرم را تکان دادم.

_اره... همه اش من رو جای مامانم می گرفت.

محی الدین پوفی کشید و روی مبل ولو شد. بی قرار چند قدم در اتاق زدم و بعد به بیرون سرک کشیدم. راهروی بیمارستان کاملاً خلوت شده بود.

_برو خونه سارا. موندنت این جا فایده نداره. می بینی که همه اش تو رو با مادرت اشتباه می گیره.

هیچ اشاره ایی به حرفهای بیمار گونه پدرش نکرد و من هم چیزی نگفتم. چون واقع

ا نمی دونستم که منظورش چه بود. این که مادرم به متاهل بودن او پی برده و همین روح زندگی و درون مادرم را کشته بود؟ یا چیز دیگری بود؟ خداحافظی کوتاهی کردم و از در بیمارستان بیرون زدم. اما کاملاً بیرون نرفتم. به کافی شاپ بیمارستان رفتم که حتی در آن وقت شب هم، شلوغ بود. همانطور که منتظر قهوه ام بودم، فکر کردم. فکر کردم و فکر کردم.

به نظر می رسید که من هم تمرکز را از دست داده بودم و مغزم کار نمی کرد.

نیم ساعتی را فکر کردم و قهوه ام را خوردم. عاقبت برخاستم و از بیمارستان بیرون رفتم و به پارکینگ رفتم. بهمن موزیک گذاشته بود و با گوشی اش مشغول بود. سوار شدم و صدای موزیک را کم کردم. کمی عصبی بودم و دوست داشتم که فضا، کمی آرام باشد.

_چی شد؟ بابات بهتر شد؟

چیزی نگفتم و به چراغ های پارکینگ زل زدم.

_سارا.

دستم را گرفت و پشت دستم را بوسید. نگاهش کردم.

_خوبی عزیزم؟

نگاهی به ساعت داشبورد کردم.

_میشه یه سری بری خونه کاووس خان.

چشمانش گشاد شد و با تعجب گفت: الان؟

_اره

_چرا؟ چی شده مگه؟

لبم را گزیدم.

_بذار یکم..

مکت کردم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم.

_چیزی نیست. من فقط می خوام درباره مرگ مادرم یکم بدونم .

کاملاً گیج شده بود. اما چیزی نگفت. روشن کرد و به راه افتاد و به خانه کاووس خان رفت. وقتی که کاووس

خان در را باز کرد، آن چنان از دیدن ما تعجب کرده بود که حد و اندازه نداشت.

_ چی شده؟

بهمین شانه بالا انداخت و کاووس خان از جلوی در کنار رفت تا داخل شویم. نگاهی با بهمین ردوبدل کردند، اما چیزی نگفتند. روی یکی از صندلی های میز ناهارخوری هال نشستیم.

_ بابام دیروز سخته کرد. الان هم ما از بیمارستان میایم.

یک ابروی کاووس خان بالا رفت.

_ آخرین باری که دیدمش شمال بود. یکم حالش نامساعد بود. ولی در این حد.

مکت کرد و گفت:

زنده می مونه؟

شانه ام را بالا بردم. بهمین به اشپزخانه رفت و برای همه جای درست کرد. کاووس خان آمد و صندلی کناری مرا کشید و نشست.

_ چی شده این موقع شب؟

_ مادرم هیچ نشونه ایی از اینکه فهمیده بابام متاهله، تو رفتارش نشون نمی داد؟

کاووس خان چانه اش را بالا داد.

_نه.

مکت کرد و نگاهی دقیق به من کرد.

_چطور مگه؟ چیزی شده؟

نفسم را آرام آرام بیرون دادم.

_امشب وقتی که از بخش مراقبت ویژه اوردنش بیرون، خیلی بهوش اومد و از هوش رفت. چند بار. هر بار هم، من رو جای مامانم گرفت. به من نگاه می کرد، ولی می گفت فیروزه.

منخرین کاووس خان گشاد شد و صورتش آن چنان حالتی شد که از پیش کشیدن و مطرح کردن این بحث با او، پشیمان شدم.

حالت صورتش، درست مثل روزی شد که من جنازه فرشته را پیدا کردم و با هم مراحل پزشکی قانونی و سردخانه را طی کردیم. آن روز هم حالتش مثل کسی بود که هر لحظه دارد، غش می کند.

_در هر حال زیاد مهم نیست.

بهمن چای آورد و آن طرف میز، رو به روی ما نشست. کاووس خان اخم کم رنگی کرد.

_اگه مهم نیست، چرا این موقع شب اومدی این جا؟ پس مهمه. چیز دیگه ایی هم می گفت؟

به جای نگاه کردن به صورتش، به گیره دستبندم ور رفتم.

_تو حال خودش نبود. اصلا مثل اینکه اون جا نبود.

مکت کردم و نیم نگاهی به بهممن کردم. کاملاً جدی بود و حتی به چایش هم دست نزده بود.

_ لحظه آخری که داشتم می رفتم، دوباره اسم مادرم رو صدا کرد و بعد اشک ریخت و بعد نگاهش به جور خاصی شد. گفت که من کشتمت.

ادامه ندادم و زیر چشمی به کاووس خان نگاه کرد. دهانش باز مانده بود.

_ گفت من کشتمت؟ کی رو کشته؟

_ نمی دونم. من فکر کردم شاید منظورش به اینه که روح زندگی رو، تو مادرم کشته. می خواستم بدونم مامانم می دونست که اون متاهله و مامانم زن دومشه؟

کاووس خان دهانش را باز کرد، ولی دوباره بست. به جای آن به بهمن نگاه کرد. من هم به هر دو نفرشان نگاه کردم.

_ من خیلی وقت بود که با فیروزه مستقیم رابطه نداشتم واقعا از جیک و بوک زندگیش، خبر نداشتم. یعنی اصلا دوست نداشتم که با خبر بشم. دوست داشتم کبکی باشم که سرم زیر برفه. ولی فرشته تا آخرین لحظه، با فیروزه در تماس بود و اون دو تا آن چنان با هم صمیمی و دو تا جان تویه غالب بودن که مطمئنم اگه فیروزه از تاهل بابات بو برده بود، به فرشته می گفت.

چیزی نگفتم و سرم را تکان دادم.

اما فکری مثل خوره به جان مغزم افتاده بود. فکری که نمی دانستم چطور باید عنوان کنم. آن هم با مردی که هنوز در عشق مادرم گیر و گرفتار بود.

_ خب پس هیچی!

کاووس خان با خشم گفت:

_چی چی خب پس هیچی؟ چی تو کلتہ؟ بریز بیرون ببینم. شاید اینقدر تو تربیتت نقش نداشتی. ولی اینقدر هست کہ بدونم یہ چیزی تو رو این وقت شب کشونده این جا کہ بالاتر از خب پس ہیچہ

بہمن مطلقاً حرف نمی زد. فقط با دقت بہ من چشم دوخته بود. مثل اینکہ میخواست تمام وجود مرا بخواند و بفہمد. چایمان یخ کردہ بود و من ہم چیزی نماندہ بود کہ زیر گریہ بزدم. دوبارہ و دوبارہ بہ این فکر کردم کہ اگر فرشتہ زندہ بود، زندگی چقدر متفاوت بود. فرشتہ ہمہ چیز را دریف می کرد. ہمہ چیز را سامان می داد و درست می کرد. این قدرت فرشتہ بود. قدرتی کہ تنها در دستان خودش داشت.

هیچ کس دیگری بہ جز فرشتہ نمی توانست ہمہ چیزهای خراب را درست کند و ہمہ اتفاقات را سروسامان دہد.

_من فکری تو ذہنم بود کہ...

ادامہ ندادم. بہمن شروع بہ صحبت کرد و حرفم را تمام کرد.

_سارا فکر کردہ امکان دارہ کہ مادرش با فہمیدن اینکہ زن دوم باباشہ، خودکشی کردہ باشہ و منظور باباش از من کشتمت، این باشہ؟

کاووس خان ان چنان حیرت کردہ بود کہ قیافہ اش خندہ دار شدہ بود. چند لحظہ ایی طول کشید تا کاووس خان بہ خودش امد. آن حالت بہت و حیرت، جای خودش را بہ غم و اندوہ داد و چیزی نگفت.

_نمی دونم. شاید این نظریہ درست باشہ. شاید ہم نہ. کہ البتہ با توجہ بہ مرگ فیروزہ می گم کہ درست نیست. ولی اگہ ہم این طور باشہ، دیگہ ہیچ چیزی نمی تونہ گذشتہ رو درست کنہ.

مکت کرد و بہ من نگاہ کرد و گفت:

گفتی ممدوح گریه می کرد؟

سرم را تکان دادم.

دیگه فایده نداره.

حالت غمزده اش نشان از این داشت که خودش هم گاهی به اینکه دیگر خودخوری برای گذشته فایده ای ندارد، بارها فکر کرده است. احتمالاً تمام این حرفها، نتیجه تفکرات خودش هم بود.

مادرم چطور فوت کرد؟

غرق شد... گاهی می رفت کنار دریا و چون یه مدت قبل از انقلاب دوره نجات غریق دیده بود، می رفت و گاهی لب دریا قدم می زد و اگه اتفاقی می افتاد و کسی به آب می زد و خطری بود، به آ

ب می زد و طرف رو می کشید بیرون. آهی کشید و گفت:

تنها بود. برای رفع تنهایی زیاد می رفت لب دریا. ظاهراً هوا مساعد نبود و موج خیلی بالا بوده که میره یه بچه رو نجات بده، اما خودش هم گرفتار میشه.

مکث کرد و چشمانش حالتی پیدا کرد که مرا برای ادامه هر بحثی منصرف کرد. مثل کسی بود که هر لحظه امکان دارد که بشکند و پودر شود و زمین بریزد.

فرشته برای دیدن جسد رفت. می گفت ورم کرده بود. دو روز بعد، تونستن به بیچارگی جسد رو پیدا کنن. اون هم چند کیلومتر اون ور تر.

دستانش را روی صورتش کشید و نالید.

_ طفلک فرشته وقتی از پزشک قانونی اومد بیرون، دقیقاً روی پیاده روی جلوی پزشک قانونی، غش کرد و بیهوش شد. تا یک سال هم دایم کابوس اون لحظه رو می دید. جیغ می کشید و بیدارش که میکردم، مثل بید می لرزید.

احتمالاً این متعلق به زمانی بود که آنها هنوز با هم همخوابی داشتند. سالهای خیلی قبل از زمانی که من به یاد آوردم، آنها در اتاق های جدا می خوابیدند. دلم برای فرشته سوخت.

یقیناً شناسایی جسد ورم کرده کسی که مثل خواهرش بود، اصلاً راحت نبوده است.

به طور مبهمی حس می کردم که قبلاً این روایت را جایی شنیده ام. شاید زمانی که خیلی کوچک بودم، فرشته برای کسی تعریف می کرده و من شنیده بودم و حالا در ذهنم زنده شده بود.

_ پس یعنی امکان اینکه ...

دوباره مکث کردم و به بهمن نگاه کردم.

_ امکان اینکه خودش رو به آب زده باشه، نیست؟

_ یعنی با غرق شدن خودکشی کرده باشه؟

سرم را تکان دادم.

_ غریزه زندگی، خیلی قویه سارا. کسی که شنا بلده. اون هم مثل فیروزه، حرفه ایی، وقتی تو آب می افته، ناخودآگاه و به علت همون غریزه حیات، از تواناییش تو شنا کردن استفاده می کنه. اصلاً بروبرگرد هم نداره. کسی که شنا بلده، نمی تونه خودش رو تو دریا غرق کنه. مگه اینکه خودش به

پای خودش سنگ ببندد که بره پایین. وقتی جسد فیروزه رو پیدا کردن، سنگی به پاهاش نبود.

نفسم را محکم بیرون دادم. برای لحظه ایی دستش را روی دستم گذاشت.

اتفاقی که افتاده و آگه ممدوح هم ناراحت، نه به این خاطر که مامانت خودکشی کرده؛ به این علت که احتمالاً تازه فهمیده چه اشتباهی کرده.

لبخندی زدم.

اره احتمالاً.

برخاستم و نگاهی به چایی های سرد شده کردم اما دلم می خواست به خانه بروم. بهمن هم برخاست و با هم از خانه بیرون زدیم.

تا خانه سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. من هم چیزی نگفتم. وقتی که به خانه رسیدیم بدون مقدمه و از همان مقابل در مرا بغل کرد. شالم را از سرم کشید و موهایم را بوسید. اغوشش پر از آرامش بود.

بیا بخوابیم. خسته ایی و ادم وقتی خسته است، ذهنش درست کار نمی کنه.

اما تا خود صبح درست نخوابیدم. هیچ کابوسی در کار نبود. هیچ خواب ان وحشتناکی. اما بسیار نا آرام خوابیدم. صبح وقتی که بیدار شدم بهمن بیدار بود و در حالیکه صبحانه اش را می خورد روزنامه می خواند.

قبل از آنکه سر میز صبحانه بشینم پیامک محی الدین را باز کردم. " بابا حالش بهتر شده. " گوشی را کنار گذاشتم و در سکوت صبحانه ام را خوردم. بهمن مطلقاً چیزی نمی گفت اما تمام مدت نگاهش روی من بود. نگاه کمی نگرانیش. بعد از صبحانه سریع لباس پوشیدم و به بیمارستان رفتم. بهمن ماشین را در پارکینگ پارک کرد و گفت که همان جا منتظرم

می ماند. نزدیک اتاق که رسیدم سرو صداهایی از اتاق می آمد. صدای صحبت کردن یک زن. داخل نرفتم و تنها سرکی کشیدم.

یک زن جوان در اتاق بود و با محی الدین حرف می زد. عقب گرد کردم و اما صاف در شکم شهاب الدین رفتم. با یک کیسه خرید، کمپوت و مخلفات، دقیقاً پشت سر من بود. هیچ حرفی نزد و تنها او هم عقب کشید و اشاره کرد که به دنبالش بروم.

_ چرا نرفتی داخل؟

در جوابش گفتم:

حالش بهتر شده، اره؟

تنها سرش را تکان مختصری داد.

_ اون زنه کیه؟

_ دختر عمه ام.

مکت کرد و متفکرانه مرا نگاه کرد.

_ بالاخره که باید آشنا بشین.

_ اون از من می دونه؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. پوزخند زدم. قلبم درد گرفته بود. پدرم مرا از همه مخفی کرده بود. دوباره همان حس پس زده شدگی در قلبم پدید آمد. حسی که میگفت، همین حالا برگردم و بروم.

دستش را با فاصله پشت کمرم گذاشت و مرا به طرف اتاق هدایت کرد.

_ با هم وارد بشیم، زهرش گرفته میشه.

لبخندی هم زد. اما من انقدر به هم ریخته بودم که نتوانستم جواب لبخندش را بدهم. تنها سرم را با ناراحتی تکان تکان دادم.

_ نمی خوام فعلا آشنا بشم.

چند ثانیه متفکرانه مرا نگاه کرد. بعد خیلی راحت پذیرفت

_ باشه... هر جور راحتی

به اتفاق رفتیم. زن همچنان حرف می زد و محی الدین هم کاملاً بی حوصله بود.

بابا هم چشمانش بسته بود و احتمالاً خواب بود. محی الدین با دیدن من از جا برخاست. زن نگاهش چرخید و به من نگاه کرد. بعد هم به شهاب الدین چشم دوخت. حسی زنانه به من می گفت که زن دل بسته شهاب الدین است. شهاب الدین خیلی راحت گفت:

منیژه شما صبحانه خوردی؟

زن با حیرت سرش را به نشانه نفی تکان داد.

_ پس بریم با هم صبحانه بخوریم.

بعد هم خیلی راحت بیرون رفت و منتظر زن شد. زن بیچاره هم دیگر چاره ایی نداشت و اجباراً کیفش را برداشت و از کنار من رد شد و به طرف در رفت. اما مکث کرد. کنجکاو زبانه اش، بالاخره بر ادب غلبه کرد.

_ معرفی نمی کنین؟

چیزی نگفتم، ولی شهاب الدین خیلی راحت گفت: نه... حالا شما تشریف بیارید. من الان شکم ام خالیه. مغزم کار نمی کنه. بابام رو هم نمی شناسم.

از جوابش که خیلی راحت و محترمانه و با شوخی، زن را به بیرون کشاند، خنده ام گرفت. متوجه شدم که محی الدین هم خنده اش گرفته و سرش را به آن طرف خم کرد. بعد از بیرون رفتن آنها، محی الدین برخاست و در را بست و آمد و حال و احوال کرد.

_تو چطوری؟

بعد با دقت نگاهم کرد پای چشمت گود افتاده.

_دیشب درست نخوابیدم.

همانطور که حرف می زدیم، بالای تخت بابا رفتیم.

_بابا... پاشو سارا اوامده.

چشمانش برای لحظه ایی باز شد و من توقع داشتم که باز هم مرا فیروزه صدا بزند. اما او چند لحظه ایی، تنها مرا نگاه کرد. مثل کسی که می خواهد یک نفر را بشناسد.

_سارا؟

صدای ضعیفش پرسشی بود. سرم را تکان دادم و با بدجنسی که اصلا فکر نمی کردم در وجودم باشد، گفتم: اره سارا... نه فیروزه.

چشمانش گشاد شد و در دم، ضربان قلبش بالا رفت. خوبی این دستگاه هایی که به بدن بیمار وصل می شود، همین بود. این طپش ها دیده می شوند. کاش ادم شنوایی فرا طبیعی داشت و می شد به این ترتیب، مچ هر کسی را گرفت. صدایی حاکی از نارضایتی از طرف محی الدین بلند شد. اما چیزی نگفت.

بابا دستش را بلند کرد. مکث کردم و این بار با اکراه بیشتری نسبت به شب قبل، دستش را گرفتم.

_ سارا بابا...

زبانم را گاز گرفتم تا چیزی نگویم. نگویم که هیچ کس از خانواده ات مرا نمی شناسد. من چطور "سارا بابایی" هستم. دستش را رها کردم.

_ امیدوارم بهتر بشین.

یک قدم از تخت فاصله گرفتم. محی الدین ناراحت بود اما چیزی نمی گفت. نگاهی اشفته و مثل کسی که نمیداند چه می خواهد، به اطرافم کردم و بعد گفتم:

من باید برم. کلاس دارم.

از تخت کاملاً فاصله گرفتم و تقریباً به بیرون دویدم.

محی الدین پشت سرم بیرون آمد.

_ سارا.

ایستادم و نفس گرفتم.

_ چی شده؟

سعی کردم عصبی نباشم. در هر حال او تقصیری نداشت و نمی خواستم خشم ام را متوجه او کنم.

_ هیچ کس من رو نمی شناسه. من چی هستم؟ واقعا من برایش چی بودم تا الان؟ دختری که حتی از اون، به کسی هم نگفته که مبادا قضاوت نشه. حالا چرا او مده سراغ من؟

با ناراحتی مرا نگاه کرد. اما چیزی نگفت.

_ببخشید. من نمی خواستم سر شما داد بزنم ولی از دیشب خیلی فشار روی مننه.

دستش را دراز کرد و بازویم را با ملایمت لمس کرد.

_دیشب، حتی اون موقع شب، رفتم خونه کاووس خان. می خواستم از مرگ مادرم بدونم.

مکث کردم. چشمانش سرگشته و متعجب شده بود.

_فکر کردم که مادرم از دست اون خودش رو کشته. اگه ...

اون همین مخفی کاری ها و پنهان کاری ها و توسری زدن ها و قایم بمون تا کسی نفهمه من دو زنه هستم، رو روی مادرم هم اجرا کرده باشه، احتمال اینکه مادرم خودش رو کشته باشه، زیاده. من بودم، قطعاً کاسه صبرم لبریز می شد.

باز هم محی الدین تنها نگاهم کرد. دیگر نتوانستم صحبت کنم.

_ببخشید... من باید برم.

سرش را تکان داد. مثل اینکه می خواست بگوید که درک می کند. آن چنان با عجله از بیمارستان خارج شدم، مثل کسی که از دست ارواح سیاه فرار می کند و حتی پشت سرش را هم نگاه نمی کند.

بعد از آن روز در بیمارستان، دیگر به دیدن پدرم نرفتم. محی الدین چند بار تماس گرفت و من هر بار، جواب هایی سرسری دادم و او را به نوعی دست به سر کردم. هر بار تنها به احوال پرسشی اکتفا کردم و یک بهانه اوردم که نمی توانم به بیمارستان بروم. برای جلوگیری از ناراحتی که با

آن به دست به گریبان شده بودم، سر خودم را به مراسم کوچک عقدی که از اول خواهان آن نبودم، گرم کردم.

حالا با پشتکار بیشتری با پوپک برای خرید همراه می شدم. خودم را شاد نشان می دادم و در حالیکه خودم هم می دانستم که این اصلاً شادی نیست. این تظاهر کامل بود. شاید اگر پوپک مرا به اندازه شقایق و حتی رزا می شناختی متوجه این تظاهر و فیلم بازی کردن من می شد. ولی بیچاره پوپک، فکر می کرد که من واقعا شاد هستم.

تازه از کلاس به خانه آمده بودم که تو متوجه شدم بهمن با نوشاد حرف می زند. اصلاً جلو نرفتم و به اتاق رفتم

به اتاق رفتم و لباس عوض کردم و بعد هم زمانی که او شروع به صحبت کردن با کسی به انگلیسی کرد، من هم به اشپزخانه رفتم و در حالیکه از یخچال آب می خوردم به لهجه و تن صدای او گوش دادم. صحبتش که تمام شد، به اشپزخانه آمد. مقابل باد کولر ایستاده بودم و موهایم را بالا گرفته بودم.

_ سلام _

دستش را به طرفم دراز کرد. دستش را گرفتم. مرا جلو کشید و بغل کرد. در میان موهایم زمزمه کرد

_ سرما می خوری _

_ نه! _

فرم لبهای کش آمده از لبخندش، روی گردنم مشخص بود. نالیدم و با غرولند گفتم:

کی این تابستون تمام میشه. شهریوریم ولی گرما ول ن

می کنه .

دستش را نوازش کنان روی کمرم کشید.

_برادرت زنگ زد.

_کدومشون؟

_محي الدين.

چون من چیزی نگفتم، حرفش را ادامه داد.

_می خواست بدونه، چرا نمی ری بیمارستان و چرا حس می کنه که داری می پیچونیش.

پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم و به زمین و فضای بین پاهایمان، نگاه کردم.

_وقتی تو کاری رو نمی خوای انجام بدی، ولی فکر می کنی اگه انجام ندی ممکنه برات بعدها تولید اشکال کنه؛ چی کار می کنی؟

دستش را زیر چانه من برد و صورتم را بالا داد.

_سارا تو داری خودت رو داغون می کنی. این چیزی نیست که این قدر به خاطرش، خودخوری کنی. یعنی ارزشی نداره اون باباته.

این کاملاً درست. ولی اون تا حالا برای تو ارزشی قایل نشده. تو اگه می تونی اون رو ببخشی، که خب این نشون از روح بزرگت داره. ولی اگه می بینی ته دلت باز یه لکه تیره و تار می مونه اصلاً نیازی به خودخوری نیست. اگه بچه در قبال پدر و مادر مسئوله، پدر و مادر هم په سری

مسئولیتها دارن که پدر تو اونها رو انجام نداده و نباید توقع داشته باشه که تو هم انجام بدی.

حرفش کاملا درست بود، ولی من هنوز با خودم درگیر بودم. هنوز از دست پدرم به شدت دلخور بودم.

اینکه مرا از همه قایم کرده بود. این دقیقا چیزی بود که حس می کردم، برای مادرم هم اتفاق افتاده بوده است.

_نه... من روح بزرگی ندارم.

لبخند ملایمی، گوشه لبش آمد. با دو دستش فکم را در برگرفت و صورتم را قاب کرد. بعد با انگشت اشاره اش، لب پایینم را نوازش کرد.

_پس دیگه خودخوری نکن. اگه تو نمی تونی، خودم بهش میگم که دیگه زنگ نزنه.

چیزی نگفتم و جواب قاطعی ندادم.

_سارا؟

منتظر تایید من بود. زمزمه کردم.

_نمی دونم.

آهی کشید و پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

_این خود خوری بدتره، می دونستی؟ می تونم درک کنم که تو بعد از جریان اون دختره، چه می دونم عمه ات، که اصلا از وجود تو بی خبر بود، بهم ریختی. خب این می تونه یه چراغ خطر باشه تا تو این سوال رو از خودت بکنی که اصلا می تونی وارد این خانواده بشی، یا نه؟ امادگی اینکه وارد یه محیط غریبه و پر از پیش داوری بشی رو داری، یا نه؟

اتفاقا این به نظرم بهترین چیزی بود که می تونست اتفاق بیفته و تو رو یکم تو تصمیم ات، اروم تر جلو ببره.

تو خودت گفتی که اگه بابام تو عقدم نباشه، بعدها عذاب وجدان نخواهم داشت؟

لبخند زد.

_ الان هم میگم. هنوز هم می گیم. سارا این اصلا به من ربطی نداره. چون این من نیستم که باید در این مورد تصمیم بگیرم. خودت حرف آخر رو می زنی. ممکنه بعدها از اینکه بابات رو رد کردی، عذاب وجدان پیدا کنی. ممکن هم هست فکر کنی که حماقت کردی که بخشیدیش.

زمانی که وارد خانواده ایی بشی که نه تو اونها رو میشناسی و نه اونها تو رو، یکم اوضاع متفاوت تر میشه. من اگه چیزی گفتم، می خواستم همه جوانب رو در نظر بگیری. همین.

لبم را گاز گرفتم. انگشتش را روی لبم گذاشت و با ملایمت آن را از زیر دندانم در آورد.

_ باید به چند روزی برم ترکیه. په شرکته تو ترکیه که باهش کار می کنیم و یه مشکلی پیش اومده، و حالا باید حضوری برم سراغشون. می خوام قبل از اینکه برم تکلیف این جریان روشن بشه.

بی اراده لب برچیدم. می خواست برود؟ قلبم پایین ریخته بود.

_ می خوامی بری؟

چشمانش مهربان ترین حالتی که دیده بودم را به خودش گرفت.

_ دوست داری بیای؟

دوست داشتم. معلوم بود که دوست داشتم. از خدایم بود. ولی پاسپورت نداشتم.

_ پاسپورت ندارم. با تعجب نگاهم کرد.

_ نداری؟

از تعجب زیادش، خنده ام گرفته بود.

_ من جایی نرفته بودم که نیازی به پاسپورت داشته باشم. برای چی باید داشته باشم.

_ وای سارا... چرا نگفتی؟ ما اقدام کردیم برای اومدن. اون وقت تو هنوز پاسپورت نداری.

دوباره لبم را گزیدم و گناهکارانه نگاهش کردم.

_ کجا باید بگیری؟ مدارکت رو سریع آماده کن، تا همین فردا بریم سراغش. فاصله گرفت و سیگاری روشن کرد و چند قدم در آشپزخانه زد.

_ می خوام ببرمت خونه بابا؟ یا دوست داری پیش دوستت بری؟

با غصه نگاهش کردم.

_ چند روز طول می کشه؟

لبخند زد. بعد با دو گام بلند خودش را به من رساند.

_ فکر نمی کنی زیادی به من وابسته شدی؟

موهایم را مشت کرد و سرم را بالا داد.

_ بده؟

گوشه لبش بیشتر بالا رفت.

_ نه... خوبه!

نگاهش تمام صورتم را کلوید.

_ درباره پدرت فکر کن و یه تصمیم درست بگیر...

مکت کرد و موهایم را رها کرد و سیگارش را در زیر سیگاری تکاند.

_ اما هر تصمیمی درباره بابات گرفتی به نظرم یکم نرمش برای برادرات در نظر بگیر..

چانه اش را بالا داد.

_ باز هم تصمیم گیرنده نهایی، خودت هستی. ولی به نظرم اگه رابطه تون درست و سالم داره جلو میره، دلیلی نداره که کاتش کنی.

بابات همیشه نیست، ولی برادرهات می تونن سالها باشن و رابطه باهاتون، می تونه از لحاظ روحی تو رو ارضا کنه. مثل همیشه، حرف هایش درست بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و دوباره گوشی او زنگ خورد و برای برداشتنش رفتم. با ناراحتی به کانتر تکیه دادم.

بیشتر از آنچه که فکر میکردم، به بهمن وابسته شده بودم. از حالا، غم دنیا مرا گرفته بود که چند روزی را نبود.

صبح روز بعد، با مدارک من، به پلیس به علاوه ده رفتیم و تا ظهر گیر کردیم و من حتی به کلاس هم نرسیدم و به هنر جوهایم زنگ زدم و کنسل کردم و بعد هم با آموزشگاه هماهنگ کردم. گفتند که برای گرفتن پاسپورت، نیازی به آمدن دوباره نیست و آن را پست می کنند. بعد از ناهار، بهمن یک جور به قول خودش ویدئو کنفرانس کوچک گذاشت. ظاهراً کاری پیش آمده بود که به حضور او نیاز بود.

همان طور که او با صورتی جدی، به انگلیسی صحبت می کرد، من هم گوشه ایی نشستم و زمانی به خودم آمدم که دیدم، صورت او را می کشم. با عینک و موهایش که کمی روی پیشانی اش ریخته بود. دستی که زیر چانه اش گذاشته بود و خودکاری هم لای انگشتش بود و به مانیتور خیره شده بود. با طرح اولیه را کشیده بودم و زمانی که او کارش تمام شد و لپ تاپش را بست و کش و قوس آمد و خواست بلند شود، گفتم که چند لحظه دیگر هم، در همان حال بماند.

با تعجب نگاهم کرد، اما صبورانه نشست و حالتش را حفظ کرد. نیم ساعت دیگر او هم چنان نشسته بود و من هم روی طرح کار می کردم و زیر لب زمزمه می کردم. زمانی که آف دادم و او برخاست و آمد و بالای سرم قرار گرفت، ابتدا چیزی نگفت و من واقعا نمی دانستم که آیا او از این کار خوشش آمده است، یا نه؟ بعضی آدمها بودند، از این که مدل نقاشی شوند، خوششان نمی آمد و من نمی دانستم آیا او جز آن دسته است، یا نه؟ فرشته این جور نبود.

فرشته همیشه از مدل شدن استقبال می کرد و حتی خودش، فیگورش را انتخاب می کرد. من کلی طرح اولیه و خام و بد و ابتدایی، از فرشته داشتم. آن اوایل، فرشته و محبوبه خانم، تنها مدل های فداکار من بودند. فرشته هم مثل او صبور بود. می نشست و یا حتی می ایستاد. آن هم زمانی که هنوز دستم فرزند نشده بود و تازه کار بودم. چند ساعت یک فیگور خاص می گرفت و حتی گردنش را هم تکان نمی داد، تا من دستم را بیفتاد و کار پرتره ام بهتر شود.

محبوبه خانم هم به شرط اینکه دستش بند چیزی باشد و سرش گرم باشد، مدل می شد.

بیشتر در زمانی که سبزی پاک می کرد، بهترین فرصت برای کشیدن اش بود. می نشست و من میخواندم و او هم با لذت گوش می داد و سبزی پاک می کرد و من هم طرحش را می زدم.

__ بده؟

خم شد و روی موهایم را بوسید و بدون آنکه چیزی بگوید، دوباره به طرح خیره شد.

__ کلی طرح از فرشته جون هم دارم.

تکان خورد.

__ واقعا؟

سرم را تکان دادم و تخته شاسی را روی میز گذاشتم و به اتاقم رفتم. پشت سرم آمد. روی زمین نشستم و پوشه کارهایم را باز کردم و طرح ها را نشان دادم. اما در حالیکه اخم کم رنگی کرده بود و حالت صورتش جوری بود که نمی شد تشخیص داد که آیا ناراحت است یا خوشحال، به طرح ها نگاه می کرد.

از بین آن همه طرح، از طرحی که خودم هم خیلی دوستش داشتم، بیشتر خوشش آمد. طرحی از فرشته بود که روی مبل لم داده بود و موهایم را بالای سرش بسته بود و ابشاری از طره ها، اطراف گردن و گوش هایم پایین ریخته بود. عینک اش را روی موهایم گذاشته بود و نیم رخش را رو به پنجره گرفته بود و نور، گردن و صورتش را روشن کرده بود. پیراهنی رنگانگ پوشیده بود و لبانش سرخ بود. بیشتر شبیه نقاشی های دیجیتالی شده بود. عالی و جان دار. مداد رنگ، کار کرده بودم ولی باز هم جان دار و پرمایه شده بود.

__ میشه این مال من باشه؟

انقدر مظلومانه این را پرسید که قلبم برایش پایین ریخت. پوشه را به طرفش گرفتم.

_بهمن این ها همه اش مال تو و برادرهاته. اون مادرتون بود. هیچ کس بیشتر از شماها، لایق داشتن این طرح ها نیست. چشمانش را روی هم فشرد. فکش منقبض شده بود.

_مرسی، من این رو می خوام.

سرم را تکان تکان دادم. طرح را برداشت و همانطور که از اتاق بیرون می رفت، گفت که فردا جایی را پیدا می کند که آن را قاب کند. طرح دیگری هم پیدا کردم. آن خیلی ابتدایی و ضعیف بود. اصلا یادم نبود که آن را چه زمانی کشیده بودم، ولی احتمالاً جز اولین کارهایم بوده است. از روی عکس کشیده بودم. عکسی مشترک، از جوانی فرشته و کاووس خان. برداشتم و بیرون رفتم. طرح را روی میز گذاشته بود و خم شده بود و با دقت آن را نگاه می کرد. چشمانش خشک بود، اما غم سنگینی در نگاهش بود.

_ ببین این رو؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

_به نظرت اگه دوباره از روی این عکس بکشم و به کاووس خان بدم، بدش میاد؟

چند لحظه مطلقاً حرف نزد و تنها نگاهم کرد. عاقبت لبخند تلخی زد.

_نه، خوبه.

گوشه مغزم یادداشت کردم که در اولین فرصت و رفتن به خانه کاووس خان، این عکس را بردارم و دوباره از رویش بکشم. شاید اگر من این کار را می کردم، فرشته خوشحال می شد.

گذاشتن آنها در کنار هم، حتی در یک عکس و نقاشی هم، خوب بود. بهمن برای دو روز بعد بلیط گرفت و بیشتر آن دو روز را هم، مشغول صحبت با نوشاد بود. متوجه شده بودم که در کارش پیچ افتاده بود و کلافه شده بود. انقدر کلافه که حتی صحبتی هم راجع به برنامه عقد نمی کرد. حس می کردم که همه چیز به هم ریخته است. از طرفی محی الدین تحت فشار بودم. زنگ می زد و می خواست که به دیدن پدرم بروم. احتمالاً او هم از طرف خود پدرم، تحت فشار بود.

شهاب الدین اما، همه چیز را وانهاده بود و رها کرده بود. هیچ دخالتی نمی کرد و حرفی نمی زد. اما یکبار خیلی اتفاقی، تنها زنگ زد و گفت که می خواسته احوال را بپرسد. هر چه منتظر شدم تا چیزی مثل همه حرف هایی محی الدین می زد را بگویند، ولی او هیچ چیزی نگفت و فقط یک احوال پرسی سا

ده کرد. همه اینها باعث شده بود که من بسیار حساس شوم.

انقدر زیاد که سعی کنم خودم را سرپا نگه دارم، اما از درون در حال فروپاشی باشم. عاقبت روزی که بهمن بلیط داشت، این سد خودداری فرو ریخت و من در اشپزخانه به گریه افتادم. او دوش گرفته بود و کمی لباس و خورده ریز برای چند روز برداشته بود و من هم یک ساک کوچک بسته بودم و قرار بود که خانه شقایق بروم. ابتدا می خواستم به نزد کاووس خان بروم ولی او هم سفر بود و در تهران نبود و من هم پیش شقایق می رفتم.

وقتی با کت و شلوار و کراوات به آشپزخانه آمد تا کمی آب بخورد، من همان جا کنار یخچال وا رفته، ایستاده بودم.

_ سارا...

صدایش نگران و کمی حیرت زده بود.

_ چته؟

ز مزمه کردم.

_ هیچی .

اخم کم رنگی کرد و مرا بغل کرد.

_ برای رفتن ناراحتی؟

کمی فاصله گرفتم و گفتم: تو دوست نداری عقد کنیم؟

جا خورد.

_ این چه حرفیه؟

بغضم ترکیب.

_ من نمی خوام جشن بگیرم، اگه تو نخوای.

موهایم را نوازش کرد و مرا آن چنان محکم در آغوش گرفت که نفسم برید.

_ چرا نباید بخوام؟

فین فین کنان گفتم: تو هیچی نمی گی.

لبخند کم رنگی زد.

_ واقعا هیچی نمی دونم. اصلا از این مراسم سر در نمیارم. اما قطعاً دوست دارم که به جشن داشته باشیم. بعدش اونور هم می تونیم یه جشن بگیریم که پسر ها هم باشن.

لبم را گزیدم.

_ تو من رو می خوای؟

چشمانش گشاد شد. اما به شوخی گفت: تازگی ها فیلمی چیزی دیدی؟

با اخم گفتم: من احمق نیستم. من رو می خوای یا فقط چون فرشته جون من رو انداخت سر کولت، می خوای ازدواج کنیم.

برای لحظه ایی دهانش باز ماند. بعد نگاه متفکرانه ایی به سرتا پای من کرد. عاقبت دستش را برای لحظه ایی، روی شکم من گذاشت.

_ یادم نبود پریودی.

خجولانه سر به زیر انداختم. موهایم را بوسید.

_ منم احمق نیستم که فقط برای درخواست مامانم، بخوام تمام آینده و زندگیم رو به خطر بندازم.

زیر چشمی نگاهش کردم. شقیقه ام را بوسید.

_ من اونقدر می خوامت سارا، که تا حالا هیچ زنی رو اینقدر نخواستم. چه از لحاظ احساسی و چه از لحاظ جنسی. صددرصد برای من جاذبه داری.

دستش را درون موهایم کشید.

_ این فکرها رو بریز دور. چند روز دیگه که دوره ماهانه ات تمام بشه، تمام این فکرها هم به نظرت مسخره میاد. این ماه هم روت زیاد فشار بوده، یکم از کوره در رفتی.

لبم را گزیدم. خم شد و دهانم را بوسید و لبانم را آزاد کرد. نگاهی به ساعتش کرد و سریع اب خورد و وسایلش را برداشت و تاکسی گرفت و هر چه اصرار کردم که همراهی اش کنم، مخالفت کرد و گفت که من هم هر چه زودتر، به خانه شقایق بروم. مقابل در چند لحظه ایی از گردنش آویزان شدم. انقدر زیاد که خنده اش گرفت و گفت که همین احساسات را در قلبم نگه دارم، تا او برگردد.

رفتن بهمن متفاوت ترین حسی را در من ایجاد کرد که فکر می کردم اصلا در قلبم وجود ندارد. دلنتگی محض و تشنه شدن برای دیدارش، حتی برای یک لحظه. در تمام آن چند روز، مثل مرغ سرکنده شده بودم. آرام و قرار نداشتم. به طور اتوماتیک واری کارهایم را انجام می دادم، اما حس می کردم که چیزی کم دارم. آن چیز قطعا بهمن بود. بابا مرخص شده بود و به خانه رفته بود، اما ظاهرا بیماریش شدت گرفته بود و دکتر، شیمی درمانی را با دوزهای بالا شروع کرده بود.

به پیشنهاد پوپک عمل کردم و موهایم را رنگ کردم. امیدوار بودم که خوب شود و بهمن بعد از برگشتن، با دیدن من سکتان نکند. تنها یک بار موهایم را رنگ کرده بودم. آن هم به رنگی یک درجه روشن تر از موهای خودم که قهوه ایی خرمایی رنگ بود. سالها قبل عروسی یکی از دوستان کاووس خان و فرشته بود و فرشته پیشنهاد داد که موهایم را رنگ کنم و خودم هم خیلی ذوق نشان دادم. اما بعد، کمی پوست سرم را دچار التهاب و خارش کرد که مرا دیگر از رنگ کردن، منصرف کرد.

هر چه فرشته گفت، این به خاطر این است که بار اول بوده رنگ کرده بودم و بعد از چند بار، پوست سرم عادت خواهد کرد. اما من دیگر رنگ نکردم. حالا رنگی که پوپک برای من انتخاب کرده بود، بلوند نمی دانم چی چی بود که موهایم باید دکلوره هم می شد و احتمالا این بار، پوست سرم ور می آمد.

و وقتی که خودم را در آینه دیدم، جا خوردم. مثل اینکه کس دیگری در آینه به من نگاه می کرد. کمی سنم بالا رفته بود، اما آرایشگر گفت که با آرایش کردن خوب میشود.

عاقبت هم موهایم را خشک کرد و آرایشی ملایم هم کرد که باعث شد کمی به خودم امیدوار شوم. پوپک اما دایم جیغ جیغ می کرد و ذوق می زد و عقیده داشت که خیلی خوب شده ام. در خانه شقایق هم همین عقیده را داشت و من دیگر مطمئن شدم که خوب شده ام.

روز برگشت بهمن، صبح زود به خانه رفتم و چیزی درست کردم و موهایم را سشوار کشیدم و آرایش کردم و منتظرش شدم. نزدیک آمدن بهمن، دانش تماس گرفت و گفت تازه فهمیده که من چند روز است، تنها هستم.

واکنش اش به دیدن موهایم، انقدر خنده دار بود که مرا به شدت به خنده انداخت. برای لحظه ایی بهت زده به دوربین نگاه کرد.

_وای خدا.

پلک زد و

دوباره نگاهم کرد.

_چی کار کردی؟

با نگرانی گفتم: بد شدم؟

حالت صورتش مهربان شد.

_ نه دیونه.

پکی به سیگارش زد و آن را کنار گذاشت.

_ می ترسم داداشم ببینتت، سخته کنه.

خندیدم.

_ چرا برای ما خودت رو خوشگل نمی کردی؟

_ مگه ما دل نداریم؟ فقط بهمن خان داره؟

در جوابش صادقانه گفتم:

دلم برات تنگ شده.

لبخند بی حوصله ایی زد.

_ ما هم بچه.

مکت کرد و گفت:

عقدتون چی شده؟

چانه ام را بالا بردم.

_ این چند روز قبل از رفتن، بهمن خیلی سرش شلوغ بود. بعد اصلا نشد که درست حرف بزنیم و من نمی دونم... من بد حرف زدم... من نباید می گفتم.

مکت کردم و دیگه ادامه ندادم. چون متوجه شدم که در حال تحویل دادن اراجیف، به دانش هستم. انقدر زیاد که او هم اخم کرده بود.

_ چیزی شده؟

سرم را تکان دادم.

_ ناراحتت کرد؟

_ نه من یکم ناراحتش کردم.

بعد خودم هم چند لحظه بدون حرف زدن، مرا نگاه کرد. نگاهش انقدر نافذ بود که سرم را پایین انداختم.

_ هی... ببین من رو.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_ اینها فقط خودخوری های قبل از ازدواجه. بهمن می خوادنت. شک نکن. فکر نکن چون برادرمه می گم. چون تو هم برام مهمی می گم. هیچ کسی اینقدر که بهمن مناسبتت توئه، مناسبت نیست بچه. پس خفه شو و بگیر بشین زندگیت رو بکن.

خنده ام گرفت.

_ زودتر هم بیا، چون حس می کنم دارم کم کم نفونم رو روت از دست می دم!

بیشتر خندیدم. آخرین پک به سیگارش را زد و گفت:

جفتک ننزاز. جفنگ هم نگو.

چشمک زد و گفت: ام خوشگل شدی. حواست به خودت باشه هفت ماهه عروس، نه ماهه داری نشی!

کسی از آن سمت اتاق، چیزی را به ((طرفش پرت کرد که من ندیدم. اما او را به خنده انداخت. احتمالاً یکی از پسرها بود.

_ من برم که این بار نوشاد، لپ تاپش رو حواله ام میده. وقتی که قطع کردم، هنوز روی لبم، لبخند بود. حالم بهتر شده بود. اما هنوز هم ته دلم چیزی بود که درست نبود. می دانستم همه اش مربوط به این بود که در این مدت، استرس زیادی را تحمل کرده بودم. برخاستم و پشت پنجره رفتم

و پرده را کنار زدم و به پایین و خیابان، نگاه کردم. ده دقیقه بعد تا کسی فرودگاه آمد و نگه داشت و او پیاده شد و در حالیکه کرایه را می داد، سرش را بالا آورد و مستقیم به پنجره نگاه کرد.

نمی دانم مرا دید، یا نور و انعکاس نور بر روی شیشه، مانع دیدن بود. در را باز کردم و به محض اینکه داخل آمد و ساکش را روی زمین گذاشت، به بغلش پریدم و پاهایم را دور کمرش حلقه کردم. قبل از آنکه حتی بتواند بهت و حیرت اش را نشان دهد. خندید و مرا محکم بغل کرد.

_وای خدا.

کمی فاصله گرفت و مرا با دقت نگاه کرد. بعد دوباره مرا به خودش فشرد و زیر موهایم زمزمه کرد.

_هی بیبی! دلم برات تنگ شده بود.

دوباره مرا فاصله داد و نگاه کرد.

_چقدر عوض شدی.

خندیدم. حس درون نگاهش را دوست داشتم. یک شیفتگی کامل، با هوسی که همراهش بود. چشمانش می گشت و جستجو می کرد.

_خوب شده؟

از بغلش پایین امدم. اما دستش را دور شانه ام حلقه کرد و به اتاق رفتیم.

_عالیه!

با ناز خندیدم. دوباره نگاهم کرد. مثل کسی بود که نمی تواند از چیزی، چشم بردارد.

_ خوردنی شدی.

بیشتر خندیدم. روی مبل نشست و مرا روی پاهایش نشاند. دستش را زیر موهایم کرد و تکان تکان داد.

_ اصلا فکر نمی کردم اینقدر دلتنگت بشم.

مکت کرد و سرش را جلو آورد و لبانم را بوسید. بوسه ایی پرشور و نفس گیر.

_ ولی واقعا دلم برات تنگ شده بود.

دوباره مکت کرد و تمام صورتم را از نظر گذراند و خنده کنان چانه اش را بالا داد: نمی دونستم اینقدر سکسی شدی و گرنه کار رو بیخیال می شدم.

به شانه اش تکیه دادم و سرم را به گردنش فشردم.

_ داری لاس می زنی؟

شانه اش تکان آرامی خورد که نشان از خنده اش داد.

_ آره، شک نکن!

دستش را بالا آورد و موهایم را از روی پیشانی ام کنار زد و پیشانی ام را بوسید.

_ بر طبق محاسبات من که الان هیچ معذوریتی نداری. داری؟ با بدجنسی گفتم: آره.

از جا پرید و من تقریبا از روی پایش، پایین افتادم. اما دستم را گرفت و مرا صاف نگه داشت و در نهایت هم، ضربه ایی اهسته به باسنم زد و کنار گوشم زمزمه کرد: وادارم نکن تا چکت کنم.

خندیدم. سر یخچال رفت و همانطور که میوه برداشت تا بخورد، کراواتش را شل کرد و دکمه های پیراهنش را هم باز کرد.

_ کی رنگ کردی؟

_ خوب شده؟

لبخند زنان، باز هم نگاهم کرد.

_ اره عزیزم.

_ گفتم سورپرایز بشی .

لبخندش گشاده تر شد.

_ شدم. باور کن داشتم شاخ در میاوردم.

خندیدم. گازی به هلوی درون دستش زد و به طرف دهان من گرفت. من هم گازی زدم.

_ بابات چطوره؟

_ شیمی درمانی اذیتش می کنه ظاهرا

هسته هلو را کف دستش تف کرد و گفت:

نرفتی دیدنش؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم و گفتم: بد کردم؟

_ من گفتم بد کردی؟ اصلا من حرف زدم؟

خودم را لوس کردم و گونه ام را به شانۀ اش ساییدم. تو لبی خندید. اما چیزی نگفت. یک ساعت بعد را به باز کردن سوغاتی هایی که برای من گرفته بود، گذراندم.

همه شان کیسه های مخصوص فری شاپ فرودگاه را داشتند و نشان میداد که تنها در آخرین لحظات، فرصت خرید پیدا کرده است. تقریباً غروب بود که نوشاد تماس تصویری گرفت و نیم ساعتی را درباره کار صحبت کردند. او دوباره کمی عصبی شده بود و حتی بر سر نوشاد فریاد کشید که چرا کاری که او می گوید را انجام نمی دهد. من چیزی نگفتم و به حال خودش گذاشتم تا آرام شود. نیم ساعت بعدی را هم به سیگار کشیدن و قدم زدن گذراندم. عاقبت او را در بالکن پیدا کردم.

خم شده بود و ارنج هایش را روی نرده بالکن گذاشته بود و به بازی بچه های ساختمان کناری، در حیاط شان نگاه می کرد.

_ درگیری، اره؟

از فکر در آمد و گفت: هوم؟

_ می گم درگیر کارت شدی. اره؟

اه عمیقی کشید.

_ اره. یکم کارها گره خورده تو هم.

دستم را زیر بازویش حلقه کردم.

_ باید بری. این جا موندن، کارت رو عقب می اندازه و عصبی ات میکنه.

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت.

_ کار داری و این جا موندی و فقط داری حرص می خوری باز هم تنها نگاهم کرد.

دستم را گرفت و به داخل برگشتیم.

_ تو چی کار می کنی؟

متوجه شدم که اراده اش برای ماندن، کمی سست شده است. علت اش هم فقط کارهایش بود که روی هم انباشته شده بود.

_ باید تنهایی عادت کنم بهم.

معلوم نیست که کارمون چقدر طول می کشه. شاید یه سال. شاید بیشتر. غیر از اینه؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد. خواست تا چیزی بگوید که تلفنش زنگ خورد. برای برداشتن گوشی رفت و من هم چشمانم را بستم تا تمرکزم را برای بحثی که می دانستم خواهیم داشت، جمع کنم. نمی توانستم خودم را قانع کنم که او را این جا نگه دارم، در حالیکه کار و زندگی اش روی هوا مانده بود. انصاف نبود.

کسی که تماس گرفته بود، چیزی گفته بود که صورت بهم حالتی بسیار جدی، ولی کمی گیج و سردرگم پیدا کرده بود. مثل اینکه طرف پشت خط چیزی می گفت که او سر نمی آوردی جریان از چه قرار است.

_ شما شماره من رو از کجا پیدا کردین؟

بله اون جا منزل پدرمه که البته ایشون هم نیستن و مسافرت هستن... حالا در هر حال امرتون؟

اخم پر رنگی کرد. به کانتر تکیه داد و دستش را روی لبانش کشید.

_ ایشون خودشون عذر ما رو خواست و گفت چیزی نداره بگه شما دامادشون هستی؟

سرش را تکان تکان داد و هر دو ابرویش را بالا رفت.

_ عجب.

با نگرانی جلو رفتم. اما هیچ حرکتی نکرد و تنها با دقت به حرف های طرف پشت خط، گوش می داد.

_باشه، ما فردا میام.

مکث کرد و دوباره گوش داد و در همان حال مچش را چرخاند و به ساعتش نگاه کرد.

_اخره من تا از این سر شهر برسونم خودم رو اون ور، که شب شده.

دوباره مکث کرد.

_ببینید... فقط من نیستم که ایشون می خواد ببینه. نامزد من هم هست که اون هم باید راضی به اومدن بشه. پس من قول الکی نمی دم. اگه تونستم، حتما میام.

سرش را دوباره تکان داد.

_حتما.

گوشی را قطع کرد.

_چی شده؟

با اکراه دهانش جمع شد.

_داماد بی بی زینت بود. میگه می خواد ما رو ببینه.

با حیرت گفتم:

چرا؟ چه خبره؟

با لحنی که تا به حال از او ندیده بودم،

گفت:

چه می دونم داره می

میره.

غرولند کنان فاصله گرفت و سیگارش را با حرص روشن کرد.

_ نمی دونم چرا اینها دم مرگ، یادشون می افته که تمام گوه کاری هاشون رو سرو سامون بدن!

آن چنان تعجب کردم که ایستادم و به او خیره شدم. تا به حال چنین لحنی از او ندیده بودم.

با این حجم از نفرت، در تمام کلمه به کلمه ی جمله اش. آن روز به بهمن خیلی سخت گذشته بود. آن زن روح او را، بی آنکه حتی مطمئن باشد که حرفش سندیت دارد یا نه، از رده بود.

_ ولش کن... نمی ریم.

کمی اخمش باز شد. دستش را باز کرد و مرا به آغوشش دعوت کرد.

_ بیا این جا.

در بغلش فرو رفتم و سرم را به سینه اش گذاشتم.

_ بهش گفتم که می ریم...

آهی کشید و روی موهایم را بوسید.

_ خب زنگ بزن و بگو که من راضی نشدم.

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهش آرام تر شد. می دیدم که ان نفرت، کم کم در حال خارج شدن از بدنش بود. دستش را بالا آورد و روی گردنم گذاشت. نفس عمیقی کشید.

&ولش کن. می ریم و زود برمی گردیم. برو آماده شو

سریع آماده شدیم و راه افتادیم. اوج ترافیک بود و وقتی که رسیدیم، ساعت از ده شب گذشته بود. با دیدن آن خانه، ناخودآگاه موهای تنم سیخ شد. به بهمن نگاه کردم.

کاملاً عصبی و کلافه بود. مثل کسی که با کوچکترین جرقه، آتش می گیرد. در باز بود و خانه کمی شلوغ بود و کفش زیادی، مقابل در، مثل مسجد ردیف شده بود. زنگ زدیم. اما کسی نیامد. دوباره زنگ زدیم و این بار بهمن کمی در را هم باز کرد و به داخل سرک کشید و به در هم چند ضربه زد. عاقبت مرد جوانی جلو آمد و تعارف کنان خودش را معرفی کرد و دست بهمن را گرفت و تلبه زنان، او را به داخل خانه کشاند. من هم که دست دیگر بهمن را گرفته بودم، همراهشان به داخل کشیده شدم.

داخل خانه شلوغ و گرم بود. وقتی علت این همه شلوغی را پرسیدم، مرد گفت:

بی بی مرخص شد امروز از بیمارستان. اینه که همه او مدن عیادت.

همان طور که تعارف تکه پاره می کرد، پرسیدم: مگه بیمارستان بودن؟

_ بله همشیره. امروز تازه مرخص شد.

یاالله گفت و داخل پذیرایی که آن مرتبه هم رفته بودیم، رفت. گوش تا گوش ادم نشسته بود و همه حرف می زدند و می خندیدند. نگاهی گیج و سردرگم به بهمن کردم و متوجه شدم که او هم بدتر از خودم است.

جایی را برای ما خالی کردند و نشستیم و بعد از آنکه پذیرایی کردند، مرد دیگری آمد و گفت که پسر بی بی زینت است و آگه زحمت بکشیم و بیایم به اتاق خود بی بی، عالی می شود. چون بی بی، توان بلند شدن ندارد. وقتی به اتاقی که در کنار اشپزخانه بود رفتیم، من متوجه شدم که منظورش از بی بی توان بلند شدن ندارد، چیست. او به معنی واقعی کلمه توان بلند شدن را نداشت. نیم از بدنش در سمت راست، سوا فلج شده بود. فک و دهان، کاملاً به همان سمت رفته بود و حالتی رقت انگیز به صورتش داده بود.

آنچنان جا خوردم که یک قدم به عقب رفتم و به بهمن که پشت سرم بود، خوردم. دستش را برای آرام کردنم، دور کمرم گذاشت و فشرد. اما مشخص بود که خودش هم به اندازه من، جا خورده است.

_ایشون کی این اتفاق برایش افتاد؟ ما همین ماه قبل دیدیم شون.

پسرش سرش را تکان تکان داد.

_اره خوب بود. یه دفعه افتاد و این جوری شد. سگته مغزی کرد. الان هم راستا این حال و روزشه. به بدبختی به ما فهموند که چطور پی شما بیایم. اومدم

اومدم خونه باباتون، که نبود و سفر بود و همسایه اش، شماره شما رو داد. خدایی بود که شما گوشی رو برداشتی. روی زمین کنار تشک اش نشستم. چشمانش چرخید و مرا نگاه کرد. حالت چشمانش جوری بود که برای لحظه ایی پشتم را لرزاند. مثل کسی بود که التماس می کند. محکوم به مرگی که به تیره چوبی بسته شده و قرار است، زنده زنده سوزانده شود. موهای تنم سیخ شد، اما سعی کردم تا آرام باشم.

_می خواستین ما رو ببینید؟

نگاهش از من به بهمن گشت. بعد دهانش با حالتی وحشتناک، کج و کوله شد و چیزی گفت.

_چی؟

چشمانش را روی هم فشرد. مثل کسی که می خواهد صبوری اش را افزایش دهد. دوباره دهانش کج شد و تکرار کرد.

_فقط تو.

سرم را بلند کردم و به بهمن نگاه کردم. اخم کرد، اما از سر جایش تکان نخورد. همانطور دست به سینه ایستاد. بعد با لحنی جدی و حتی تا حدودی بیرحمانه، گفت: یا هر دو نفرمون، یا هیچ کدوممون

نگاه بی بی زینت جوری بود که می گفت اگر توان داشتیم، برمی خواستم و ادبت می کرد. اما بعد از چند لحظه طولانی و کش دار که نگاهی زهر الودی به بهمن کرده تصمیم گرفت که کاملاً او را نادیده بگیرد. به من نگاه کرد. دوباره دهانش را کج و کوله کرد.

_زنگ زدم.

_زنگ چی رو زدین؟

آب دهانش به خاطر تقلایی که می کرد، راه گرفته و بی اختیار می ریخت.

_نزدی؟

سرش را به سختی و به نشانه مثبت تکان داد. مثل کسی که پارکینسون دارد، می لرزید.

_خب چی رو نزدی؟

کلافه شده بود و چیزی نمانده بود که به گریه بیفتاد. مرد گفت که بگذارم نوه اش را بیاورد. چون او بهتر حرف هایش را می فهمد. رفت و بانوه اش که یک دختر زیبا و ناز تقریباً شانزده هفده ساله بود، برگشت. دختر هم سمت دیگ

ر تشک نشست و از مادر بزرگش پرسید که چه می گوید.

بی زینت دوباره همان جمله را شکسته و بسته تکرار کرد. بی بی چیزی گفت که دختر کمی اخم کرد و فکر کرد و گفت: فکر کنم منظورش تلفنه. اهان، اره احتمالاً.

دست مادر بزرگش را گرفت.

_ به کی زنگ زدی؟ نه... اهان! نزدی.

دختر به من نگاه کرد.

_ به شما قرار بوده زنگ بزنه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. بی بی حالا کلافه تر شده بود.

_ فیروز...

_ فیروزه؟ مامانم؟ چی شده بود؟

سیخ سر جایم نشستم و حتی متوجه شدم که بهمن هم کمی به طرفمان خم شد.

_ فیروز... مرد.

بادم خالی شد. احتمالاً ذهنش، با سخته مشکل پیدا کرده بود.

_ می دونم مامانم مرده.

سرش را تکان داد و دستش، دست نوه اش را فشرد. دختر جوان گفت:

نه... احتمالاً منظورش این نیست. بعد رو به مادر بزرگش گفت:

مادرش مرده، اره؟

چشمانش را یک بار باز و بسته کرد.

_ این رو نمی خوای بگی؟ چیز دیگه ایی هست؟

دوباره چشمانش را باز و بسته کرد.

_ چیزی گفته که باید به دخترش بگی؟

اما بی بی این بار تایید نکرد.

_ مرد.

آهی کشیدم و گفتم:

می دونم مرد.

بهمن ناگهان روی کمر من خم شد و سرش را پایین آورد و بالحنی تحکم

آمیزی که خیلی وقت بود در برابر من به کار نمی برد، رو به بی بی گفت:

ببین من رو.

بی بی چشمانش را بالا آورد و به بهمن نگاه کرد.

_ نمرده؟ اره؟

برگشتم و با حیرت به بهمن نگاه کردم. قلبم آن چنان می کوبید که چیزی

نمانده بود، بیهوش شوم. بی بی حرف بهمن را تایید کرد.

دستم را روی دهانم گرفتم، تا فریادم را خفه کنم. مادرم نمرده بود؟ پس آن جنازه ایی که فرشته آن را تایید هویت کرده بود چه بوده؟

بهمن بیشتر اخم کرد.

_ خود کشی کرد؟

بی بی این بار، نه تایید کرد و نه رد. تنها با نگاهی عمیق، به بهمن نگاه کرد. آب دهانش کاملاً راه گرفته بود و قطره قطره، روی بالش می ریخت. واقعا دیگر چیزی نمانده بود که بیهوش شوم. حس میکردم که انچنان فشاری روی روانم است که چیزی نمانده بود بشکنم و پودر شوم و فرو بریزم.

_اره؟

باز هم بی بی تنها نگاهش کرد. ناگهان بهمن از کوره در رفت.

_ محض رضای خدا زن... حرف بزن. نمی بینی داری دخترش رو هم می کشی؟

ناگهان چشمان بی بی پر از اشک شد و بعد شروع کرد و به طور رقت انگیزی، گریه کرد. با صدای که از ته حلقش به عنوان صدای های های گریه خارج می شد، مثل یک حیوان زخم خورده، زوزه می کشید. دستانم می لرزید و معده ام انقدر متلاطم بود که چیزی نمانده بود، همان جا بالا بیاورم. ناگهان بهمن دستم را گرفت و کشید و بلند کرد. بی اراده و لرزان در بغلش افتادم. مرا می کشید و با خودش می برد و من اشک آن چنان چشمانم را پر کرده و دیدم را محو کرده بود که فقط گوسفند وار و مطیعانه، توسط او کشیده می شدم. می دانستم که با او امن هستم. با خوردن باد خنک به صورتم، کنار جوی آب بالا آوردم و هق هق از دهانم خارج شد.

خم شد و کمرم را گرفت و کنار من روی زانوانش نشست. دستمال در
آورد و دهانم را پاک کرد.

_جانم.

دوباره عق زدم. دستم را روی شکم ام گذاشتم و بلند گریستم. موهایم را
کنار زد و دوباره دهانم را پاک کرد.

_جانم عزیزم... چیزی نیست تو شکم ات. زور نزن.

مرا بلند کرد و در ماشین نشاند. تا خانه، اصلاً متوجه گذر زمان نشدم. تنها
یک فکر در سرم بود. مادرم خودش را کشته بود. آن از دست پدرم. ذهنم
درست کار نمی کرد و نمی توانستم افکارم را سروسامان بدهم. در خانه،
بعد از آنکه دهانم را بارها شستم و مسواک زدم، متوجه شدم که بهمن به
بالکن رفته بود و با کسی تلفنی حرف می زد. وقتی که گوش دادم، متوجه
شدم که با پدرش حرف می زد. سرخی آتش سیگارش در بالکن سوسو می
زد و خودش در تاریکی فرو رفته بود. به تخت رفتم.

اما خوابم نبرد. نیم ساعت بعد، آمد و روی تخت نشست و موهایم را
نوازش کرد. چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم. حالت صورتش آرام
بود و اما در عمق نگاهش، نگرانی دیده می شد.

_خوبی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

_با بابا حرف زدم.

چیزی نگفتم و نشان دادم که منتظر بقیه حرف هایش هستم.

_بابا میگه حرف های بی بی زینت رو جدی نگیریم. میگه عقل درستی نداره.

دوباره موهایم را نوازش کرد.

_نباید این جوری خودت رو داغون کنی سارا.

چشمانم را روی هم گذاشتم.

_سارا.

همانطور که چشمانم بسته بود، گفتم: من رو درک نمی کنی. _چرا درک نمی کنم؟ ببین من رو.

چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم.

_تو به کسی داری میگی من رو درک نمی کنی که خودش بیچاره و تا خرخره تو مشکله. کسی که خودش، هنوز که هنوزه، مشکوکه که بچه ی کیه؟

مکت کرد و با ناراحتی اضافه کرد.

_پس خواهشاشانگو من رو درک نمی کنی، که خیلی ناراحت می کنه.

بغضم ترکیب و دوباره به گریه افتادم.

_ بهمن من خیلی بیچاره ام.

چشمانش لبریز از محبت شد و مرا بلند کرد و در آغوش کشید.

_نگو این رو.

موهایم را نوازش کرد و بوسید.

_ فکر کن این زنیکه که همه می دونن، عقده ایی و مشکل روحی داره، حالا که سخته کرده، مغزش هم از کار افتاده و به خزعلاتی گفته.

گریه کنان سرم را تکان دادم.

_ بهمن این نیست. خودت هم می دونی. امشب خودت بودی که این فکر افتاد تو سرت. تو رو خدا نگو نه. من رو احمق فرض نکن.

چیزی نگفت. می دانستم که او بیشتر از من مشکوک است. اما همه اش می خواست جوری وانمود کند که اینها، همه هذیانات ذهن سخته زده بی بی زینت بوده است.

_ یادته که گفتم اون روز بابام تو بیمارستان چی گفت؟ بهمن یه چیزی هست.

من همون شب هم مطمئن بودم که بابام از چیزی ناراحته. نه په ناراحتی معمولی. مثلا اینکه مادرم رو از دست داده. نه... چیزی که اون شب من تو بیمارستان دیدم، یه ناراحتی معمولی نبود. یه عذاب وجدان بود. مثل عذابی که کاووس خان، بعد از فوت فرشته کشید. اینکه بیشتر از اونچه که باید، بهش نرسید. تازه کاووس خان باعث نشد که فرشته خودش رو بکشه، ولی هنوز داره عذاب می کشه. جنس ناراحتی با بام، از این جنس بود.

چند لحظه نگاهم کرد. عمیق و دقیق. اما مشخص بود که نیمی از ذهنش، در جایی دیگری مشغول است.

_ برو با خودش حرف بزن.

با نفرت گفتم:

با کی؟ با بابام؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_دیگه نمی خوام ببینمش.

نفسش را آرام بیرون داد. مثل اینکه نمی دانست چه بگوید. _راستش رو بخوای، مثل اینکه اصلا منتظر این بودم که یه دفعه دل بکنم. حالا این بهانه دستم اومد و دیگه نمی خوام ببینمش.

دوباره به گریه افتادم و این بار بیشتر گریه کردم.

_من خیلی بدم بهمن، می دونم. ولی نمی تونم ببخشمش. من هیچ روح بزرگی ندارم که بخوام بهش تقدیم کنم. ازش بدم میاد.

صورتش نرم شد و لبخند کم رنگی روی لبش امد و مرا به شدت در آغوش کشید.

_باشه نبخشش. اصلا دیگه تو صورتش نگاه هم نکن. ولی خواهشا دیگه این جوری اشک نریز.

کمرم را نوازش داد.

_من یه نقطه ضعف دارم و اونم اینکه که گریه زنها من رو خلع صلاح می کنه .

فین فین کنان گفتم:

نمی خوام برادرهام رو هم ببینم.

بدون مکث گفت:

باشه... اون ها هم رفتن تو بلک لیست دیگه گریه نکن. احتمالا متوجه شده بود، من در موقعیتی نیستم که بخواد با من بحث کند و یک مکالمه منطقی داشته باشیم. در آن لحظه، من فقط می خواستم همه چیز، از ذهنم بیرون ریخته شود. حتی برادرانم.

کمی بعد، وقتی که کاملاً در اغوشش آرام شدم، مرا خواباند و انقدر با موهایم بازی کرد، تا خوابم برد. صبح وقتی که از خواب بیدار شدم، بهمن خانه نبود. آن روز نه کلاس داشتم و نه برنامه ایی در بیمارستان. چند وقت دیگر دانشگاه ها باز می شد و من سرم گرم می شد و همه چیز را فراموش می کرد و بعد هم از این جا برای همیشه می رفتم و دیگر پشت سرم را هم، نگاه نمی کردم. این جا دیگر برای من هیچ چیزی نداشت. نه ریشه ایی و نه تعلق خاطر.

می خواستم در کنار بهمن و پسرها، زندگی تازه ایی را شروع کنم و دیگر هرگز، به این جا فکر هم نکنم. با بهمن تماس گرفتم، اما ریجکت کرد. احتمالاً جایی بود که نمی توانست صحبت کند. برای پرت کردن حواسم از اتفاقات شب قبل، تمام خانه را به هم ریختم و تمیز کاری کردم. مبلمان را جابه جا کردم و لباس های کثیف را شستم و لباس های بهمن را اتو زدم و غذا درست کردم. اما بهمن برای ناهار نیامد و تا شب هم تما

سی نگرفت. کم کم نگران می شدم که در باز شد و با کاووس خان به خانه آمد.

آنچنان غرق صحبت بودند که حتی برای لحظه ایی، کاووس خان مرا ندید.

_سلام.

کاووس خان مکث کرد و مرا نگاه کرد و لبخند کم رنگی زد. _سلام.

بعد دستش را دراز کرد. جلو رفتم و دست دادم. اما با مکثی چند ثانیه ایی، دستم را کمی کشید و مرا بغلی سرسری و کوتاه مهمان کرد. چیزی که به نظر می رسید بیشتر از من، خودش را خجالت زده کرده است.

زیر چشمی به بهمن نگاه کردم. لبخند آرامی روی لبش بود. کاووس خان سریع کنار کشید و دوباره به صحبت با بهمن ادامه داد. متوجه شدم که این حرکتش، احتمالاً خیلی سنگین بوده است. کاووس خان ادم احساساتی نبود و این حرکتش، نشان از اوج محبت اش بود. مثل اینکه مرا ساعتها، مهمان آغوش گرم و پدرا نه اش کرده است و نه یک آغوش سرسری و خجولانه. به اشپزخانه رفتم و غذا را آماده کردم. کمی بعد، بهمن به اشپزخانه آمد و دستم را گرفت.

اما هیچ حرکت دیگری نکرد و تا زمانی که پدرش سراغ سرویس بهداشتی را گرفت، تنها در اشپزخانه اطراف من می پلکید. به محض رفتن کاووس خان به توالت، مرا بغل کرد و بوسه ایی گرم و ناب گرفت.

__بهتری؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

__اره خیلی. مکث کردم و گفتم: کاووس خان کی اومد؟

__صبح رسید. زنگ زد و رفتم فرودگاه سراغش. از صبح با هم هستیم.

مکث کرد و دستش را نوازش گونه روی شانۀ ام کشید.

__حالا به نظر می رسه که نظرش عوض شده. وقتی که حرفهای دیشب تو رو بهش گفتم و تمام حرفهای بی بی زینت رو. اینقدر بهم ریخت که آگه اونجا نبودم میرفت و بابات رو تیکه تیکه میکرد.

__ولی کاووس خان گفت که مادرم غرق شده. با اطمینان گفت که خودکشی در کار نبوده.

__هنوز هم همین رو میگه...

مکت کرد و به نرمی موهایم را از گردنم کنار زد و خم شد و گلویم را بوسید.

ولش کن فعلا.

مرا رها کرد و بشقاب ها را برداشت و روی میز گذاشت. متوجه شدم که چیزی را نگفت. مثل اینکه کسی بخواهد قسمتی از حرف هایش را خودسانسوری کند.

چیزی شده؟

چشمکی زد.

نه.

بعد هم سرش را به کار گرم کرد و وقتی پدرش از دستشویی بیرون آمد بیرون رفت و تا زمانی که من شام را کامل نکشیده بودم، سیگاری دود کردند. بعد از شام باز هم به بالکن رفتند و پچ پچ هایشان شروع شد. مشخص بود که چیزی را از من مخفی می کنند. عصبی و ناراحت به بالکن رفتم. در تاریکی ایستاده بودند. بهمن باز هم سیگار می کشید و کاووس خان هم چیزی را آهسته تعریف می کرد. کمی گوش ایستادم.

مرتیکه خاطر فیروزه رو بیشتر از اینها می خواست که این کار رو بکنه. اما زنش اگه فهمیده باشه، هیچ بعید نیست. اما بی بی.

مکت کرد و اهی عمیق کشید.

این زنیکه از اول هم تعادل روحی نداشت. یادمه روزی که عزیزت و فرشته تصمیم گرفتن که اون رو بفرستن پیش فیروزه تا پیشش باشه، من مخالفت کردم. ولی کسی به حرفم گوش نداد.

بهمن زمزمه کنان گفت: فکر می کنی چی می خواسته بگه؟ _ اگه خودش
شخصاً فیروزه رو خفه هم کرده باشه، من شک نمی کنم.

ببهمن به میان حرفش آمد.

_ بابا فیروزه تو اب غرق شده. خودت گفتی

_ می دونم... در کل میگم که یعنی این قدر این ادم خل وضعه که اگه این
کار رو هم کرده باشه، من شک نمی کنم. راستش رو بخوای، من به
ممدوح بیشتر اطمینان دارم تا بی بی. ممدوح اگه هیچ چی نداشت، فیروزه
رو می خواست. این رو دیگه هر احمقی می تونست تشخیص بده که
فیروزه می گفت بمیر، ممدوح مرده بود. ولی بی بی، کلا مخش تاب
داشت.

بهمن آهی کشید و گفت:

هنوز هم داره. تازگی ها دیدیش؟

_ نه... ولی فرشته تا همین اواخر هم، باهاش در تماس بود

و بهش کمک می کرد. مامانت رو که می شناختی؟ برای همه دلسوزی می
کرد.

بهمن چیزی نگفت. من در نیمه باز بالکن را باز کردم و بیرون رفتم. هر
دو نفرشان خودشان را جمع و جور کردند. بهمین سیگارش را روی لبه
بالکن خاموش کرد و گفت: چیزی می خواستی سارا جان؟

_ اره... می خوام که بحث هاتون پیش من باشه. این حرفها به من مربوطه
و می خوام که بشنومشون.

در نوری که از داخل می آمد، حالت صورت کاووس خان را دیدم.

با حیرت مرا نگاه می کرد. بهمن لبخندش را فرو خورد و نگاهش بین من که عصبی ایستاده بودم و پدرش که همچنان بهت زده مرا نگاه می کرد، چرخید و گفت:

عزیزم چیزی نیست که شنیدنش برات واجب باشه. اینها همه حدس و گمانهای من و باباست و اصلاً نیازی نیست که با این حدس ها، بیخود اذیت بشی.

به میان حرفش ادمم.

_ترجیح می دم که ناراحت بشم تا مثل احمقها، یه دفعه همه چی که به من مربوطه رو بفهمم

کاووس خان بهت و حیرتش از بین رفت و حالا نگاهش حالتی از محبت به خودش گرفته بود.

_هیچ وقت فکر نمی کردم، اینقدر مثل فیروزه بشی. همیشه فکر میکردم تمام رفتارت مثل فرشته شده. الان یه لحظه فکر کردم که دارم با مامانت حرف می زنم.

آهی کشید و گفت:

فیروزه خیلی قاطع بود. چیزی که فرشته نداشت. فرشته دلش نمی اومد قاطع باشه. می ترسید که اگه قاطع باشه، کسی رو ناراحت بکنه. ولی فیروزه نه.

به میان حرفش پریدم.

_مامانم هم قاطع نبوده. اگه قاطع بود، زندگیش این نمی شد. اگه قاطع بود، جلوی اقا بزرگ می ایستاد.

چشمانش را روی هم فشرد.

_اگه من پشت فیروزه مونده بودم، این اتفاق می افتاد. ولی من پشتش نمودم. من جا خالی کردم و فیروزه دیگه امیدی برای ایستادگی نداشت. اصلا برای کی باید می جنگید؟ برای کی باید قاطع تو شکم اقا بزرگ می رفت؟ برای من؟ کسی که جرات نکرد حرف بزنه؟

من باید به عنوان نامزدش، مقاومت می کردم. من ترسیدم. من در رفتم و فیروزه، دیگه چی کار می خواست بکنه؟ دستش را روی صورتش کشید.

_زندگی ماها مثل یه تقاطع بود. همه به نوعی به هم وصل بودیم. ولی در عین حال، همه راهمون از هم سوا بود.

با سردرگمی گفتم: تقاطع؟

سرش را تکان داد

_اره... تقاطع ها رو دیدی؟ همه به نوعی به هم وصلن. ولی جدا از هم، هر کدام به یه راهی می دن.

بهمن متفکرانه جوری که به نظر می رسید میخواد پدرش را از گذشته بیرون بکشد، گفت:

می خوای با ممدوح حرف بزنی؟

کاووس خان حواسش را به بهمن داد و گفت:

_اره...

من گفتم:

من باید باهاش حرف بزنم.

بهمن به طرفم آمد و در حالیکه دستم را می گرفت و از بالکن به داخل خانه می کشاند، گفت:

_ سارا بذار این کار آروم پیش بره. بذار من و بابا، حلش می کنیم.

_ این مشکل منه.

دستش را دور شانه ام حلقه کرد.

_ می دونم عزیزم. ولی بذار ما حلش می کنیم.

سرم را چرخاندم و نگاهش کردم.

_ من قوی هستم. نگران من نباش.

لبخند ضعیفی گوشه لبش امد.

_ می دونم.

صبح روز بعد، وقتی بیدار شدم، باز هم بهمن نبود.

دیگر طاقت ماندن در خانه را نداشتم. اول به کلاس رفتم و بعد با محی الدین تماس گرفتم و خواستم تا خبری بگیرم، اما گوشی را جواب نداد. عصبی بودم و بارها و بارها با بهمن تماس گرفتم، اما او هم جواب نمی داد. عاقبت در گرما، به خانه برگشتم. بعد دوباره و نیم ساعت دیگر، تاکسی گرفتم و به خانه بی بی زینت رفتم. وقتی که رسیدم و ماشین بهمن یا کاووس خان را ندیدم، کمی عقب نشینی کردم.

رغبت اینکه بخوام دوباره با آن پیرزن نفرت انگیز صحبت کنم را نداشتم. چند لحظه ایی همان جا بیرون خانه اش، قدم زدم. اما هوا به شدت گرم بود و مغزم را از کار انداخته بود. عاقبت زنگ در را زدم. مردی که آن شب گفته بود داماد بی بی است، در را باز کرد و به محض دیدن من، صورتش پر از خشم شد و من فهمیدم که احتمالاً کاووس خان و بهمن به دیدن آنها رفته اند.

_ چی می خواین؟ صبح به اندازه کافی این جا فیلم سینمایی داشتیم.

آقا ما بگیم غلط کردیم، راحت می شین؟ بگیم گوه خوردیم، تمومش می کنین؟

ننه ی ما یه زمانی، کلفت خونه شما بوده، تموم شده رفته پی کارش. حالا اومدین این جا لشکر کشی کردین و همه تهمتی زدین. تقریبا داد کشیدم.

_ ننه ی شما په غلطی کرده که شبانه پی من فرستاد و اون جووری زار می زد. پس ادای مقدس ها در نیار برای من . جا خورد و سریع غلاف کرد. بیشتر داد کشیدم.

_ مادر من مرده. اون هم زمانی که با ننه ی جنابعالی، توی یه ویلای خارج از شهر، تک و تنها بوده. همین حالا هم می تونم پیام و ننه ات رو گیس کشون بردارم و ببرم دادگاه، ببینم چه مرگشه که وقت مردن، یادش افتاده که بره سراغ دختر فیروزه. چه غلطی کرده که حالا تازه یادش افتاده؟

همچنان در سکوت و بهت زده، مرا نگاه می کرد.

_ پس اون در صاحب مرده رو باز کن، بذار من ننه ات رو ببینم.

احتمالا تا به حال زنی اینقدر عصبی، سرش این طور فریاد نکشیده بود. برای لحظه ای از خودم خجالت کشیدم. اگر فرشته زنده بود و این رفتار و سلیطه گری من را می دیدم، احتمالا سخته می کرد. آهی کشیدم و سعی کردم تا با یاد فرشته، خشم ام فروکش نکند و جایش را غم نگیرد. من به این خشم نیاز داشتم. اگر فرشته بود، دیگر این هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.

_ والا حالش خوب نیست. بعد از رفتن نامزدت و باباش، حالش بد شد و بردنش بیمارستان. الان هم نیست.

متوجه شدم که احتمالاً راست می گوید. دیگر وقتم را با او تلف نکردم و با همان خشم به سر خیابان رفتم و در ایستگاه نشستم و تاکسی گرفتم و در

فاصله زمانی که منتظر بودم، دوباره و دوباره با محی الدین تماس گرفتم. باز هم بی پاسخ بود. این بار با شهاب الدین تماس گرفتم

با زنگ دوم، گوشی را برداشت. جایی که بود، شلوغ و پر سرو صدا بود.

_ سلام سارا جان.

صدایش مثل همیشه بود و احوال پرسید اش هم مثل همیشه.

_ شهاب الدین.

مکت کردم تا سوار تاکسی شوم.

_ جانم؟

ناخواسته، لبخندی روی لبم آمد.

_ جانت بی بلا. من امروز نتونستم با محی الدین تماس بگیرم، می خواستم ببینم...

به میان حرفم آمد و گفت: محی الدین پیش منه. بهمن خان و باباش هم این جا هستن. مشکلی نیست. محی الدین حرف می زد، نتونست گوشی اش رو جواب بده. نگران نباش.

_ بهمن هم اونجاست؟

_اره.

چشمانم را روی هم فشردم، تا داد نکشم.

_میشه گوشی را بهش بدی؟

_بله... گوشی رو داشته باش

بعد از چند لحظه، بهمن پشت خط آمد.

_سارا.

تقریباً داد کشیدم. آنچنان که راننده بیچاره، از جا پرید و چپ چپ از ایینه به من نگه کرد.

_بهمن من بچه نیستم که این رفتار رو با من می کنی. من دارم منفجر می شم. تو رو خاک مامانت، یکم من رو درک کن.

نفس عمیقی کشید و گفت: اولا عزیز دلم! من نگفتم بچه ایی .

مکث کرد و رو به شهاب الدین گفت:

اقا شهاب، من یه لحظه با اجازه ات بیرون صحبت کنم.

متوجه تعارف شهاب الدین شدم و بعد بهمن جایی رفت که سکوت بود.

_الان ارومی؟

_نه نیستم.

رک و راست گفت:

پس قطع می کنم. چون نمی تونم وقتی این طوری داری جلتز و ولز می کنی، باهات به صحبت منطقی داشته باشم.

_جلز و ولز؟ من دارم آتیش می گیرم. بهمن این زندگی منه. یه چیزی هست که من می دونم هست.

ولی اون زنیکه که صبح رفتین سراغش غش کرده و بردنش بیمارستان و من دستم ازش کوتاه شد.

با حیرتی در صدایش گفت: رفتی سراغ بی بی زینت؟ _ معلومه که رفتم.

با تندگی گفت:

سارا گفتم بذار من درستش می کنم.

به میان حرفش ادمم.

_ من نمی خوام تو درستش کنی. میخوام بدونم جریان از چه قراره.

این بار او هم داغ کرد.

_ از کی تو اینقدر لجوج شدی؟ بابات تو وضعی نیست که بتونه حرف بزنه و ما الان از صبح کف بالا آوردیم که ببینیم _ جریان چیه؟ اون کف بالا آوردن رو من باید داشته باشم. مادرم من مرده. مادرم من معلوم نیست که چه طور مرده. اون وقت من از همه بیخبر ترم. .

نفس عمیقی که کشید، کاملاً محسوس بود.

&خواهش میکنم برو خونه عزیزم. من الان میام پیشت. قول می دم.

مکث کرد.

به گریه افتادم و سریع عینک آفتابی ام را به چشم زدم.

_ یه چیزی هست؟ اره؟

_ اره عزیزم، یه چیزی هست. خواهش میکنم برو خونه. میام پیشت.

گوشی را قطع کردم و چند لحظه همان طور در سکوت اشک ریختم. متوجه بودم که راننده حالتی گوش به زنگ پیدا کرده بود و منتظر بود که احتمالاً من مسیرم را عوض کنم، اما من چیزی نگفتم و به خانه رفتم. وقتی رسیدم، انقدر بی حال بودم که همان جا مقابل در وا رفتم و افتادم.

بعد به سختی خودم را به آشپزخانه رساندم و آب خوردم. گلویم به خاطر گریه ها و بغض های این چند روز، درد می کرد. لباسم را در نیاوردم و فقط شالم را باز کردم و با مانتو، همان طور قدم زدم. بهمن به قولش عمل کرد و یک ساعت بعد، به خانه برگشت. آن چنان عصبی جلو رفتم که قدمی به عقب برداشت.

_سارا.

نگاهی به چشمان و صورت ورم کرده از گریه ام کرد.

_چرا این جوری؟

با مشت به شانه اش زد.

_چرا به من چیزی نمی گوی؟ من دارم می میرم. می فهمی؟ مشتت را گرفت و چند لحظه نگاهم کرد. بعد دست مشت شده ام را بوسید. همان بوسه، مثل یک آب برای روی آتشم ریخته شد. شل شدم و در بغلش به گریه افتادم.

_جانم! عزیزم همه چی درست میشه.

هق هق کنان گفتم:

هیچی درست نمیشه.

دستش را جلو آورد و مانتو را از تنم در آورد و بعد هم دکمه های پیراهنم را باز کرد و مرا برهنه کرد.

_بیا به دوش بگیر. خسته ایی، عرق کردی و عصبی هستی. یه دوش آب خنک بگیر.

مرا به طرف حمام کشاند و وادارم که دوش بگیرم. حق داشت. وقتی بیرون آمدم، خیلی بهتر بودم. متوجه شدم انقدر عصبی بودم که در آن یک ساعتی که در خانه بودم، حتی کولر را هم نزده بودم و حالا هوای خانه، کاملاً خنک شده بود

در اشپزخانه، او روی صندلی نشسته بود و در حالیکه سیگار می کشید، شربتش را هم مزه مزه می کرد. به لیوان دیگری که کنار دستش بود اشاره کرد و گفت که آن را بخورم. کنار دستش نشستم و شربت را یک نفس سر کشیدم. چند لحظه ایی در سکوت سیگار کشید.

_ تو کی رفتی خونه بی بی زینت؟

_ بعد از کلاس .

چانه اش را بالا داد و گفت: نتونستی حرف بزنی باهات؟

_ نه... دامادش گفت بعد از او مدن شما، حالش بد شده.

آهی کشید و صورتش پر از نفرت شد. اما چیزی نگفت و دوباره سکوت کرد. وقتی که سیگارش را کامل کشید و آن را در زیر سیگاری خاموش کرد، گفت:

بی بی کاری باید می کرده که نکرده. باید یه تماسی با یه نفر می گرفته که نگرفته. از یه طرف هم احتمال میدم که مادرت هم خودکشی نکرده و به مرگ طبیعی هم نمرده... دهانم باز ماند و چیزی نگفتم.

_ کشته شده.

آن چنان جا خوردم ک

ه تکان خوردم. با نگرانی صدلی اش را جلوتر کشید و دستش را روی دست من گذاشت.

__ کشته شده؟

صدایم انقدر بهت زده بود که حتی خودم هم صدای خودم را نشناختم. تنها سرش را تکان داد.

__ کی کشته؟

دستم را نوازش کرد.

__ خود بی بی، یا شخص ثالثی. شاید مثلا کسی که مادرت رو شناخته... که البته به نظر من، یکم دور از ذهنه. مادرت سالها بوده که حتی دیده هم نشده و دلیلی نداره، په مثلا افراطی مذهبی، بکشتش.

اون هم زمانی که می تونسته خیلی راحت تحویلش بده و دستش رو کتیف نکنه. تازه اون زمان هم مادرت تو خطر اعدام نبوده قطعاً. زمانی که مادرت مرده، دیگه تب و تاب اعدامهای بعد از انقلاب افتاده بوده و مادرت احتمالاً فقط یه زندان می خورد و تمام.

__ پس چی؟

چند لحظه نگاهم کرد. مثل اینکه می خواست ببیند ایا صلاح هست که بحث را ادامه دهد، یا نه.

__ یا همسر بابات خبر شده و خب من میگم که حسادت، خیلی کارها میتونه بکنه. من احتمال این رو از همه بیشتر میدم. اینکه همسر بابات با همدستی بی بی زینت کاری کرده، یا حتی خودش تنها. و بعد بی بی فهمیده و... نمی دونم والا.

دیگر ادامه نداد و سیگار دیگری اتش زد.

_یا...

دوباره مکث کرد و به تخم چشمان من نگاه کرد. عمیق و موشکافانه.

_یا؟

دود سیگار را همراه با باز دم عمیقش، بیرون داد و بعد با لحنی خونسرد گفت: کار باباته.

دهانم باز ماند. برای لحظه ایی قلبم از کار ایستاد. بعد همانطور شوکه شده او را نگاه کردم. سرش را پایین انداخت و با پاکت سیگارش مشغول شد.

_البته بابام با این نظریه من مخالفه. چون میگه که ممدوح علاقه خیلی زیادی به مامانت داشته. اما من میگم که شاید همین علاقه، باعث شده. اگه مامانت جریان همسر اول بابات رو فهمیده بوده و می خواسته جدا بشه.

ادامه نداد و به من چشم دوخت. مشخصا منتظر تحلیل نهایی من بود.

_بابام که نمی خواسته مامانم رو از دست بده، کشتتتش؟ چانه اش را بالا داد ولی چیزی نگفت. گوشه ناخنم را جویدم.

_با خودش حرف زدین؟

_نه... ما اصلا نتونستیم باهش حرف بزنیم. محی الدین نداشت. گفت که اگه یه فشار دیگه بهش بیاد، می میره. که البته احتمالا راست می گفت.

مکث کرد و سیگارش را در زیر سیگاری تکاند.

_بعد بابا و محی الدین دعواشون شد.

سرش را با ناراحتی و تاسف تکان تکان داد.

_ نمی دونستم بابام اینقدر دعوائیه. کم مونده بود پسره رو بکشه.

سرم را به دستم تکیه دادم و تقریبا نالیدم.

_ اخه چرا بابام باید مادرم رو بکشه؟ فقط چون می خواسته ازش جدا بشه؟ اینقدر عوضیه؟

موهایم را نوازش کرد.

_ اما سارا جان این ها همه احتمالات بود. تو هم چسبیدی به اخری که از همه احتمالش کمتر بود؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم.

_ چرا باید بی بی مادرم رو بکشه؟

یک ابرویش را بالا داد.

_ به نظرم این محتمل تره. دیدیش که کاملا رفتارش غیر طبیعی بود. مثلا احتمال اینکه با مادرت سر حالا یه موضوعی بحثش شده و بعد کار به جای باریک کشیده شده، زیاده.

به میان حرفش ادمم

_ بهمن مادرم تو دریا غرق شده. کسی که نجات غریق بوده. با چه می دونم، چاقو یا تابه و قابلمه که کشته نشده، که بگیم بی بی زده ناکارش کرده.

چیزی نگفت. شاید چون حرف هایم به نظرش منطقی بود.

_ کس دیگه چه جوری اون رو کشته؟ حالا اصلا بابات رو می گم. غیر محتمل ترین گزینه. چه طوری کشته؟ وادارش کرده که تو دریا غرق بشه؟

این بار من تنها نگاهش کردم. سرش را تکان تکان داد.

_ نه سارا. یه چیزی این وسط هست. اصلا شک نکن. برای من قبول اینکه کسی گزارش پزشکی قانونی را تغییر داده، راحت تره تا بگم که مادرت غرق شده، یا خودش رو کشته. باز هم من میگم که محتمل ترین گزینه، همسر باباته.

که شاید احتمالاً بابات هم باخبره. باخبره که اونشب تو خواب و بیداری گفته، من کشتمت. چون خودش می دونه که اگه زنش مادرت رو کشته باشه، گناه این کار مستقیم برمی گرده به بابات.

سیگارش را خاموش کرد.

_ تو امروز بی بی رو ندیدی. چیزی که من دیدم، من رو مطمئن کرد که مادرت به مرگ طبیعی نمرده و خودکشی هم نکرده...

برخاست و قهوه ساز را روشن کرد.

_ این زنیکه یه چیزی می دونه.

ماگی از کابینت در آورد و چرخید و به من نگاه کرد.

_ یه چیزی که من فکر می کنم، می خواسته زنگ بزنه و به مامان من بگه. ولی نزده. حالا چرا؟ خدا داند. پول گرفته؟ تهدید شده؟ کار خودش بوده؟ نمی دونم... ولی مطمئنم که یه چیزی هست. نامه ها رو یادته؟

سرش را تکان داد.

_ یادته تو نامه ایی فرشته به مامانم نوشته بود، چرا بی بی که زن سرد و گرم چشیده ایی، گذاشته مامانم یه چیزی بخوره که بچه ی قبل از من، سقط بشه. یادته؟

برای خودش قهوه ریخت و گفت: سمنو.

_ اهان اره سمنو.

سکوت کرده بود و همانطور که قهوه اش را می نوشید، مشغول سبک و سنگین کردن حرف های من بود.

_ باید با بابات حرف بزنیم.

ماگ اش را روی میز گذاشت و مچش را چرخاند و ساعتش را نگاه کرد.

_ مهم نیست که محی الدین چی میگه. اون بالاخره از چیزهایی خبر داره که باید بگه.

مکث کرد و نگاهم کرد و با نفرت گفت: قبل از اینکه بمیره. صبح روز بعد من زودتر از او برخاستم طوریکه وقتی از اتاق بیرون آمد و من را حاضر و آماده دید خنده اش گرفت. صبحانه نخورد و تنها قهوه نوشید. مشخص بود که او هم نارام است. با هم از خانه بیرون زدیم. در راه کاووس خان هم تماس گرفت و گفت که او هم خودش را می رساند.

نمی دانستم که قرار است کجا برویم و چیزی هم نپرسیدم. ریش و قیچی را به دست بهمن سپردم و سعی کردم تا انرژیم را برای دیدن پدرم ذخیره کنم. دلم آن چنان به هم می خورد که حس می کردم تمام روده و معده و اندرونم، آن داخل، به جان هم و یا شاید هم به جان من افتاده اند.

وقتی که او در مسیر چهار راه مولوی و بعد بازار افتاد، متوجه شدم که احتمالاً به حجره فرش فروشی آنها می رود. ماشین را جایی گذاشتیم و مقداری از راه را هم پیاده طی کردیم و عاقبت رسیدیم.

حجره بزرگی بود، با فرشهای زیادی که روی هم گذاشته شده بود. همه به نظر دستباف و گران قیمت می رسید. چند تایی هم تابلو فرش به دیوار بود

و چند طاقه فرش ابریشم هم، به صورت دکوری و ویتترین گذاشته بودند. وقتی که ما رسیدیم، محی الدین نبود و مرد جوانی که به نظر شاگرد می رسید، مشغول سروکله زدن با یک خانواده بود. با بهمن سلام و احوال پرسی گرمی کرد که نشان می داد بهمن، دیروز را این جا گذرانده است.

روی تنها صندلی که کنار میز و دخل بود، نشستم و شاگرد محی الدین سریع برایم چای ریخت و با پولکی مقابلم گذاشت. نیم ساعت بعد، محی الدین آمد. از جا برخاستم. به بهمن نگاه سردی کرد، اما مرا بغل کرد و پیشانی ام را بوسید. بعد هم رو به شاگرد اش کرد و گفت که برود و چکی را از کسی تحویل بگیرد. بعد از رفتن او، در را بست و تابلوی تعطیل است را اویزان کرد.

چای مقابل من را که سرد شده بود، برداشتم و خالی سرکشید. عصبی بود و کاملاً مشخص بود که روی او هم، فشار زیادی است.

_ محی الدین.

چهره اش نرم شد.

_ جانم؟

_ من باید بابا رو ببینم.

نفسش را بیرون داد.

_ سارا بابا حالش خوب نیست. اگه فقط یه لحظه ببینیش، می فهمی من چی میگم.

_ تو می فهمی من چی می گم؟ محی الدین زندگی من پا در هواست. من باید بفهمم مامانم چی شده. تو اب غرق شده؟ کسی که نجات غریق بوده.

خودکشی کرده؟ چطور؟ کشته شده؟ چطور؟ کی کشته؟ مرده، یا اصلاً
جایی زنده است و داره به ریش من می خنده؟

محي الدين تنها نگاهم کرد. مثل اینکه خودش هم می دانست که حرف من
حق است و جوابی برایش نداشت.

_ فکر می کنی بابا جواب اینها رو داره؟

پوزخند زدم.

_ محي الدين تو رو خدا کوتاه بیا. په بهانه بهتر بیا. اگه یه نفر اون شب
با من تو بیمارستان بود و دید که بابا چطور رفت تو هیروت و گفت من
کشمت، اون تو بودی. پس یه جوری رفتار نکن که انگار از چیزی خبر
نداری. چون واقعا ازت توقع ندارم که این رو بگی.

جا خورد و خجولانه سرش را پایین انداخت.

_ من درک می کنم.

به میان حرفش پریدم.

_ نه... واقعا درک نمی کنی. همتون می گین که من درک می کنید، ولی
واقعا این طور نیست.

بهمین مطلقاً سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت. در همین زمان ضربه
ایی به در شیشه ایی خورد و کاووس خان دستگیره را بالا و پایین کرد.
محي الدين اهي از سر نارضایتی کشید و برخاست و در را باز کرد.
کاووس خان و او، بدون سلام کردن، نگاهی خصمانه به هم کردند. محي
الدين دوباره در را قفل کرد و اما تا خواست بشیند، کس دیگری به در
ضربه زد. این بار شهاب الدين بود.

محي الدين اين بار غرو لند اش بالا رفت و در را باز كرد. شهاب الدين بر خلاف او، با همه خوش و بش كرد. حتى با كاوس خان و بهمن دست هم داد و به من هم لبخند زد و دستي هم سرشانه ام كشيد.

_ چطوري سارا جان؟

لبخند زدم. نمي توانستم در برابرش بي اعتنا و سرد باشم.

_ ممنون!

شهاب الدين براي همه چاي ريخت و خواه ناخواه، جو كاملا عوض شد.

محي الدين گفت: مي خواي چي ازش بپرسی؟

چايم را روي ميز گذاشتم و ژك گفتم:

بايد بگه. بايد بگه كه مامانم چي شده. اون زنিকে عوضی كه داره مي ميره و جون كنده و

چيزي ازش در نيومده. اين حق منه كه بفهمم چي به چيه؟

_ اگه اين فهميدن به قيمت مردن بابا باشه، چي؟

نگاهش كردم. يك ابرويش را بالا داد و منتظر جوابم شد. چشمانم را لحظه اي روي هم فشردم

_ چي مي خواي محي الدين؟ مي خواي ول كنم و پي جريان رو نگيرم؟ اين رو ميخواي؟

اخم كرد.

_ نه سارا جان. مي خوام كه مراعات كني.

به میان حرفش امدم.

_چه طوری مراعات کنم؟ مراعات کردن، یعنی که خفه شم و چیزی نپرسم. اون هم زمانی که این شک و تردید رفته زیر پوستم.

دستم را روی صورتم کشید و نالیدم.

_ای خدا... هیچ کدومتون جای من نیستین. جای کسی نبودن و حرف زدن، خیلی راحت.

بهمن به صدا در آمد.

_یا می ذاری سارا باباش رو ببینه و همه چی رو بفهمه، یا... محی الدین با لجبازی گفت:

یا چی؟ شکایت می کنی؟

بهمن خونسرد گفت: شک نکن.

محی الدین گفت:

چی رو می خوای ثابت کنی؟ با چه واسطه ایی می خوای شکایت کنی؟

بهمن دست به سینه شد و آرام و جدی گفت:

من یا اون زنیکه رو به حرف میارم، یا بابات رو.

مکث کرد و به من اشاره کرد و گفت:

خط قرمز من ساراست، نه هیچ کس دیگه ایی. برای آرامش خاطر این دختر، من حاضرم بابات و اون زنیکه رو به سیخ بکشم و ازشون حرف بیرون بکشم. پس الان

یک ابرویش را بالا داد.

_خواهشا سنگ جلوی پای خواهرت ننداز که ذهنیت من رو راجع به خودت، به گند می کشی.

شهاب الدین جلو آمد و گفت:

اجازه بدین اقا بهمن.

بهمن سکوت کرد و به او نگاه کرد. شهاب الدین رو به برادرش کرد و گفت:

حرف حق، جواب نداره محی. دخترشه و حق داره بدونه که مادرش چی شده.

محی الدین به میان حرفش آمد، اما شهاب مجال نداد و با لحنی جدی گفت:

جمع کن بریم.

محی الدین چپ چپ نگاهش کرد.

_اگه بابا دوباره سخته کنه

شهاب خونسرد جایش را سر کشید و گفت: اگه بابا این وسط، نمیگم مقصر، حتی چیزی رو می دونه که این همه سال از این دختر مخفی کرده، باید حالا پای کار و تصمیمی که گرفته، وایسته.

با تعجب به شهاب الدین نگاه کردم. همیشه فکر میکردم که او اخلاقی و رای محی الدین و بابا دارد. ولی حالا متوجه شدم که او واقعا تافته جدا از هم بافته است. بعد هم بدون انکه منتظر تصمیم گیری محی الدین باشد، سوییچ اش را در آورد و رو به من گفت:

بیا بریم.

رو به بهمن و کاووس خان کرد و گفت:

شما هم تشریف بیارید.

محي الدين برخاست و با تندى گفت:

شهاب مي فهمي داري چي كار مي كني؟

اما شهاب نيم نگاهي بي اعتنا به محي الدين كرد.

_ كاري كه بايد بشه.

_ بابا سخته مي كنه.

شهاب الدين براي لحظه ابي حالت صورتش عوض شد. اما باز هم بالحن محكمي گفت: ايشالا كه خيره.

بعد بازوي مرا گرفت و تقريبا به بيرون كشيد. من با ماشين بهمن آمدم و شهاب و محي الدين، در حاليكه محي الدين هوار هوار مي كرد و شهاب كاملا آرام بود، با ماشين خودشان جلو جلو رفتند. براي اولين بار مي خواستم كه به خانه پدريم بروم. آن هم با چه حالي و براي چه كاري. بار ديگر فكر كردم كه اگر فرشته زنده بود، حالا هيچ كدام از اين اتفاقها نمي افتاد. كف دستانم به شدت عرق كرده بود و خودم هم چيزي نمانده بود كه از شدت استرس، قلبم از گلويم بيرون بپرد.

بهمن اما آرام رانندگي مي كرد و كاملا بهمن هميشه بود.

_ بهمن.

نيم نگاهي كرد.

_ جانم؟

لبم را تر كردم و گفتم:

مي ترسم!

لبخند دلگرم کننده ایی زد.

_هر چی بشه، من پیشتم!

حرفش با اینکه انقدر ملایم و حمایت کننده بود، ولی باز هم نتوانست مرا زنده کند. دستش را از روی فرمان برداشت و روی دستم گذاشت و فشرد.

_هیچ وقت بهت نگفتم، ولی من بچه دوست دارم. دوست دارم بعد از ازدواج، جلوگیری نکنیم.

حیرت زده نگاهش کردم. نیم لبخندی گوشه لبش آمد. متوجه شدم که می خواست ذهنم را از آن همه فکر، منحرف کند.

_چی دوست داری؟

_چه فرقی می کنه.

_اما باید یه فرقی بکنه بالاخره.

خنده کنان کمی شانه اش را بالا برد.

_اگه دختر بده، خب... بیشتر میگم شکرت!

برای اولین بار بعد از چند روز، لبخندی روی لبم آمد. به قول فرشته، این خانواده دختر ندیده.

_اسمش رو می ذاریم فرشته.

نگاهم کرد. نگاهش پر از عشق و شیفتگی و تشکر بود.

_واقعا نیازی نیست.

به میان حرفش ادمم.

_فرشته مامان من هم بود. نه فقط مامان تو. من واقعا عاشق فرشته بودم. چون هیچ ذهنیت دیگه از هیچ مامان دیگه ایی، به جز فرشته نداشتم.

متوجه شدم که به شدت احساساتی شده بود. اما نشان نمی داد.

عاقبت پشت سر ماشین محی الدین و شهاب الدین، و مقابل خانه ایی بزرگ و قدیمی، پارک کرد. خانه به نظر خوب و سریا می آمد. حیاطی بزرگ و پر از گل و گلدان داشت. اما من انقدر عصبی بودم که نتوانستم درست به چیزی توجه کنم. شهاب الدین جلو جلو رفت و تعارف کنان، در را باز کرد. محی الدین هم به نظر آرام تر می رسید. نمی دانم شهاب چه وردی در گوشش خوانده بود که کاملا سکوت کرده بود.

داخل خانه هم بزرگ بود و با وسایل قدیمی مبله شده بود. چیزی که نمی شد نادیده گرفت، فرش های عالی و گران قیمتی بود که طبق طبق روی هم

خوابیده بود و ذره ایی را هم خالی نگذاشته بود.

بابا روی مبل نشسته بود و کتاب می خواند و موزیکی هم گذاشته بود. اهنگی قدیمی. از ان اهنگ های کوچه بازاری قدیمی. مدل اهنگ های داوود مقامی و ایرج.

_فیروزه چه بلایی قشنگی دلربایی دلم خون زدستت نمی دونم کجایی

اهای فیروزه قشنگه. بیا فیروزه قشنگه...

من و بهمن و کاووس خان، با حیرت نگاهی ردوبدل کردیم. اما محی الدین و شهاب لا کاملا آرام بودند و مثل اینکه بارها بابا این اهنگ را گذاشته بود و انها انقدر شنیده بودند که برایشان عادی شده بود.

کنارش کپسول اکسیژن بود و خودش هم از آنچه آخرین بار دیده بودم، زمین تا آسمان فرق کرده بود. انقدر زیاد که برای لحظه ایی از آمدن، پشیمان شدم. اگر واقعا سخته می کرد و این بار دیگر جان سالم به در نمی برد، چه؟ آیا می توانستم تا آخر عمرم با این بار گناه زندگی کنم. با دیدن ما همه با هم، ابتدا نیم خیز شد ولی اخمش از بین رفت. اما با دیدن کاووس خان، لبخندش محو شد و رنگش پرید. اما برخاست و تعارف کنان گفت: چه خبره؟ سارا جان، بابا؟ آقای رهنما.

دستش را دراز کرد و کاووس خان با اکراه دست داد. خیز برداشت تا مرا بغل کند، اما من خودم را به طور کاملا محسوسی کنار کشیدم. چیزی نگفت، ولی رنگ به رنگ شد. شهاب الدین رفت و وسایل پذیرایی آورد. ما هم نشستیم و برای لحظه ای فقط به هم نگاه کردیم. بابا نگاهی به من کرد و گفت:

چیزی شده؟

آب دهانم را قورت دادم. بهمن خواست شروع کند، اما من دستم را به نشانه توقف بالا آوردم. خودم باید می گفتم. این به من مربوط بود و بس.

_ شما بی بی زینت رو یادتونه؟ آره؟

جا خورد. انقدر زیاد که روی مبلی که نشسته بود، یک دفعه ول خورد.

_ آره.

_ چند شب قبل فرستاد پی من. وقتی رفتم اونجا، دیدم که سخته کرده و نمی تونه حرف بزنه. ولی مشخص بود که یه چیزی رو می خواد بگه. اینکه به کسی باید زنگ می زده و تماسی می گرفته، که نگرفته. و یه چیزهایی راجع به مامانم

مکت کردم و با دقت نگاهش کردم. نگاهش همچنان آرام بود.

_ اون شبی که شما تو بیمارستان بودین یه لحظه رفتین تو هیپروت. بعد به من گفتین، من کشتمت. من رو جای مامانم گرفته بودین.

دوباره مکث کردم. توقع داشتم که داغ کند و از جا بپرد. من غیر مستقیم به او تهمت می زدم. اما او همچنان سکوت کرده بود. همین سکوتش، من را خلع صلاح کرد. من من کنان گفتم:

جریان چیه؟ مامانم چطور مرد؟

آهی کشید و چشمانش پر از رنج و درد شد.

_ غرق شد.

بعد به کاووس خان اشاره کرد و گفت:

مگه آقای رهنما بهت نگفته. باید به ایشون که اعتماد داشته باشی. فرشته خانم خودش جسد رو شناسایی کرد.

_ اون چی می خواسته بگه؟ بی بی زینت رو می گم. قبل از تمام این جریانات و زمانی که کاملاً سالم بود، من و بهمن یه بار رفتیم سراغش. گفت که تو گذشته دنبال چی هستم؟ تو گذشته، فقط یه مشت کثافتی که گفتن نداره. چه کثافتی تو گذشته بوده که الان اون رو به اعتراف انداخته. الان که داره می میره.

چشمانش را برای لحظه ایی بست و مدت زمان طولانی سکوت کرد. سکوتی که نمی دانستم ناشی از چیست. فکر کردن، یا سرهم بندی کردن چیزی برای گفتن. من دیگر به هیچ کس اعتمادی نداشتم. مخصوصاً او.

_ من دارم می میرم.

دوباره مکث کرد و لبخند بی رمقی زد.

_این رو نمی گم که دلسوزیت رو بخرم. این رو میگم که بدونی چیزی برای از دست دادن ندارم. دکترم گفته که در نهایت و خوش بینانه، من تا یه ماه دیگه زنده ام.

لیوان اب روی میز را برداشت و کمی نوشید.

_بی بی زینت باید به فرشته خانم و آقای رهنما زنگ می زد که نزد. چون من خودم رو بهش رسوندم و نذاشتم زنگ بزنه. نیازی هم به تهدید نبود. من بهش پول دادم و اون هم دهنش رو بست.

نگاهی به کاووس خان که مات و مبهوت شده بود کرد و گفت:

از بچگی برای خانواده شما کار می کرد، اره؟

کاووس خان تنها سرش را تکان داد.

_کینه عجیبی از خانواده شما داشت. به قول خودش، از تمام این خانواده متمولی که بعد از انقلاب هم، توپ تو زندگیشون نخورد، بیزار بود. احتمالاً تمام عقده هایی که از بچگی داشت، تو دلش ریشه کرده بود. نپرس از من چرا. چون من واقعا نتونستم درکش کنم. ولی فقط فهمیدم که از همه تون بیزاره. مخصوصاً فیروزه. من هم از این بیزاری به نفع خودم استفاده کردم.

کاووس خان گفت: برای چی بهش پول دادی؟ چی رو باید به ما می گفت؟

بابا دوباره لیوان را برداشت و آب خورد.

_حالا به اون جا هم می رسیم.

لیوان خالی را به محی الدین داد تا باز هم برایش آب بیاورد.

_من کسی بودم که فیروزه رو از زندان نجات دادم و بردمش تو اون ویلا. من بودم که این خطر رو به جون خریدم که تو اون بلبشو، فیروزه رو

نجات بدم. من بودم که جونم رو گذاشتم کف دستم و این کار رو کردم. با اینکه زن داشتم و بچه، ولی عاشق فیروزه بودم. از همون اولی که می خوند، دلم بر اش رفته بود.

البته دل کی نرفته بود. ولی من می دونستم که صد سال سیاه هم دستم به فیروزه نمی رسید. فیروزه اون بالا بود و من اون پایین. وقتی انقلاب شد و اون جریان پیش اومدی من و فیروزه دیگه هم سطح شده بودیم و فیروزه دیگه بالا نبود. من نجاتش دادم. نمی تونستم حتی فکرش رو بکنم که اون بمیره و نباشه.

دوباره اب خورد. حالا مشخص بود که حالش اصلا خوب نیست. دستانش می لرزید و رنگش پریده تر شده بود.

_ به همین خاطر با.

مکت کرد و ناگهان مثل کسی که می شکند و فرو می ریزد، لرزید. خم شد و دستانش را روی صورتش گرفت. شهاب الدین جلو رفت و صدایش کرد. اما تنها دستش را تکان داد و گفت که خوب است. چند لحظه همان طور فرو پاشیده و خم شده، ماند.

_ با برادرم، فیروزه رو فراری دادیم. برادر کوچیکم. یه سال کوچیک تر از من بود.

لبش را زبان زد و خیس کرد.

کاووس خان متفکرانه گفت: همون که مجاهد شد؟

بابا تنها کاووس خان را نگاه کرد و جوابش را نداد. حالتش مثل کسی بود که اصلا نمی داند چه جوابی باید بدهد.

_ وقتی که فیروزه رو نجات دادیم و بردیم ویلا، متوجه شدم که اشتباه کرده بودم و فیروزه هنوز هم بالا بود و من هنوز هم دستم ازش کوتاه بود. از نظر اون، من فقط برادر نجات بودم.

مکت کرد و به من نگاه کرد. چشمانش کاملاً مرده بود. مثل اینکه او فقط یک عروسک از ممدوح بود، نه خود او.

_ اسم برادرم نجات بود.

آهی کشید و چشمانش را روی هم فشرد.

_ برای فیروزه، من فقط برادر نجات بودم. یه مرد زن دار که فیروزه هیچ کدام از نخ هایی که می دادم، رو نمی گرفت و خودش رو به اون راه می زد. من تهران زندگی داشتم و نمی تونستم تمام وقتم رو اونجا و با اون باشم. ولی نجات زن نداشت و اونقدر عاشق فیروزه بود که آگه فیروزه می گفت بره بمیره، می رفت و خودش رو می کشت.

نفسش را بیرون داد و باز هم به من نگاه کرد.

دهانم باز مانده بود و دلم آنچنان به هم می خورد که چیزی نمانده بود، دوباره عق بزخم و چیزی که در معده ام نبود را بالا بیآورم.

_ خیلی سعی کردم اونها را از هم جدا کنم. خیلی. نجات رو تو تهران نگه می داشتم و دستش رو به کار بند می کردم، تا آگه خودم نمی تونستم برم اونجا پیش فیروزه، نجات هم نتونه. ولی نمی دونم چطور اونها عاشق هم شدن. نجات می دونست که چشمم دنبال فیروزه است، اما مردی می کرد و به روم نمی آورد.

وقتی که بدون خبر دادن به من، عقد کردن. من اونقدر بهم ریختم که یک ماه رفتم سفر و نجات رو مجبور کردم که زن جوونش رو ول کنه و بیاد تهران، جای من تو حجره.

دستم را مقابل دهانم گرفته بودم و چیزی نمانده بود که بیهوش شوم. بهت و حیرت بهمین و کاووس خان و حتی پسران خودش هم، دست کمی از من نداشت.

_ از خانواده کسی نفهمیده بود که نجات فیروزه رو عقد کرده. خانواده اصلاً نمی‌تونست فیروزه رو به عنوان عروس قبول کنه و نجات هم میدونست که نمی‌تونه به کسی از خانواده، چیزی درباره فیروزه بگه. منم از این جریان به نفع خودم استفاده می‌کردم. ولی دیگه کار انچنانی هم نمی‌تونستم بکنم. دستم رفته بود زیر سنگ. تمام رویای من که شاید یه روزی بتونم فیروزه رو راضی

کنم که زخم بشه و یا زخم رو طلاق بدم و فیروزه رو بگیرم، با این عقد از بین رفته بود. فیروزه از دستم سر خورده بود و رفته بود. اونقدر کینه داشتم که داشتم می‌مردم.

وقتی می‌دیدم که نجات از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا فقط برای دو روز هم که شده، بره و فیروزه رو ببینه، دلم می‌شد یه کاسه خون. نفس را بیرون داد. دستانش انچنان می‌لرزید که آب روی تمام صورت و لباسش ریخت.

_ وقتی تو به دنیا اومدی، نجات دیگه روی پاهاش بند نبود. عکس تو رو گذاشته بود تو کیف پولشو، به همه با نشون می‌داد. دیگر نتوانست تحمل کند و به گریه افتاد.

_ تو باید بچه من می‌شدی. من باید بابای تو می‌شدم، نه نجات. های های گریه می‌کرد.

_کشتمش.

به معنی واقعی کلمه وا رفتم.

_من بابات رو کشتم. من شغادم. من برادرکشم. قابیلم. من نفرین خدا، روی زمین هستم.

روی پیشانی اش زد و های های گریه کرد.

_کی همخون خودش رو می کشه؟ کی اینقدر پست میشه؟ تنها من نبودم که خشک شده و منجمد، مانده بودم. بدتر از من، پسرهای خودش بودند.

ما خیلی شبیه هم بودیم. اونقدر که گاهی مادرمون هم ما رو با هم اشتباه می گرفت. خودم رو جای نجات جا زدم و رفتم دیدن فرشته و کاووس خان و گفتم که فیروزه حالش خوب نیست و افسرده شده و می خوام یه چند مدتی، ببرمش مسافرت. می خواستم که نیان و مزاحم نشن. رفتم سراغ فیروزه. به این امید که اون هم نفهمه، من شوهرش نیستم.

با دست روی پیشانی اش زد.

_احمق بودم. فکر کردم که فیروزه من رو نمی شناسه. می خواستم اگه حتی شده، تا آخر عمر هم نقش نجات رو بازی کنم، ولی فیروزه رو داشته باشم.

به من نگاه کرد.

_همون لحظه اول مامانت من رو شناخت. با اینکه زیاد من رو ندیده بود و دو سالی بود که اصلا من رو ندیده بود. بیشتر به گریه افتاد.

_وقتی فهمید، به بی بی زینت گفت که بره و با فرشته خانم تماس بگیره و جریان رو بگه. هنوز می ترسید که خودش بره پلیس و جریان رو بگه. یا حتی بره تلفن خونه راه دور و زنگ بزنه. زینت رو خریدم. رفت شهر و

اومد و گفت که زنگ زده. من اون جا موندم و سعی کردم به فیروزه نزدیک بشم و برای تو پدری کنم، تا شاید نرم بشه.

خنده تلخی کرد.

_ اینقدر عشق کورم کرده بود که نمی فهمیدم دارم طلب محبت از کسی می کنم که شوهرش رو کشتم. چی می خواستم؟ یه کار غیر ممکن؟

_ گریه اش شدیدتر شد.

_ روز بعدش، فیروزه رفت ساحل و دیگه برنگشت. دو روز بعد هم جسدش رو کشیدن بیرون. فرشته خانم اومد و جنازه رو گرفت و بردیم تهران. من باید فکری به حال تو می کردم. نمی تونستم تو رو ببرم خونه.

نمی تونستم هم بگم چرا نمی تونم دخترم رو نگه دارم. مجبور شدم که برای فرشته خانم و کاووس خان باز هم نجات بمونم. نجاتی که به ظاهر زن داشته. تمام کارهای کفن و دفن فیروزه رو خودم کردم. با شناسنامه نجات و به عنوان نجات. بعد هم به فرشته گفتم که زن دارم و اونها هم که تو رو می خواستن، گفتن که تو رو به سرپرستی قبول می کنن. به آشناها و خانواده خودم هم گفتم که نجات رفته و عضو گروهک مجاهد ها شده و فرار کرده و رفته عراق. خانواده، هنوز منتظرن که نجات یه روز بیاد. مادرم از دوری نجات دق کرد و بابام روزی نبود که نفرینش نکنه.

خودم هم نفهمیدم که چه زمانی از روی مبل پریدم و روی او افتادم. با مشت به چانه اش زدم. جیغ می کشیدم و او را می زدم. به هر جایی چنگ می زدم. داد می زدم. هوار می کشیدم. عاقبت کسی مرا از روی او بلند کرد. دو دست قدرمند، مرا گرفت. من از شدت درد و غم و اندوه، بی حس شده بودم. حس خفگی داشتم. تهوع و گرما. جنون و خشم. و چند لحظه بعد درد آمد. دردی ان چنان شدید که نفس کشیدن را برایم دشوار کرد. درد از دست چپ شروع شد و به قفسه سینه ام رسید.

حس می‌کردم که همه چیز را از میان غبار می‌بینم. ناله کردم. شاید هم نکردم و فقط خیال کردم که دارم ناله می‌کنم. کسی فریاد می‌زد. کسی گریه می‌کرد. کسی هم قفسه سینه ام را محکم می‌کوبید. سرفه می‌کردم. شاید هم کسی مرا وادار به سرفه کردن می‌کرد. به طور مبهمی چهره‌هایی نا آشنا را می‌دیدم و دوباره از هوش می‌رفتم. درد دستم کمتر شده بود و اما حس می‌کردم که دستم را از دست داده‌ام. مثل این بود که دستم از کتف نبود. بعد درد رفت. اضطراب رفت. نگرانی رفت و من خوابیدم.

چشمانم را باز کردم و اطرافم را نگاه کردم. در بیمارستان بودم. تعجب نکردم. چون تمام جز به جز همه چیز را به خاطر داشتم. کسی در اتاق نبود و در اتاق هم باز بود. یک اتاق دلباز بود که رو به حیاط بیمارستان پنجره داشت. لحظه‌ایی به باغچه و درختان نگاه کردم. تمام آن چه را که به من گذشته بود، به خاطر داشتم.

فراموشی نعمتی بود که ظاهراً قرار نبود نصیب من شود. اما عجیب بود که آن حس خشم از بین رفته بود. تنها بهت و حیرت ناشی از فهمیدن حقیقت بود که در ذهنم سایه انداخته بود. غم و ناراحتی و حسی بد. اما نه خشم و آن جنونی که باعث شده بود خودم را روی سر او بیاندازم، تا او را بکشم. کسی که خیلی وقت بود مرده بود و خودش خبر نداشت. پنج دقیقه بعد، زمانی که توانستم کمی خودم را به دست بیآورم، زنگ پرستاری را زدم. زن مسنی به سراغم آمد.

چهره اش مهربان بود و کاملاً پر انرژی. سلام... لبخند زد و نگاهی به مانیتور کرد و علایم حیاتی ام را چک کرد.

__ چه مریض ارومی! کی بیدار شدی؟

__ پنج دقیقه‌ایی میشه.

چانه اش را بالا داد و سرم را عوض کرد.

_ برای چی بستری شدم؟

درجه زیر زبانم گذاشت و گفت:

میگم بیان و سوند ادرارت رو بردارن. خودت باید بلند بشی دستشویی کنی. دوباره پرسیدم:

برای چی بستری شدم؟

دستش را مادرانه روی پیشانی ام گذاشت.

_ به انفارکتوس خفیف داشتی عزیزم. ولی اصلا نترس. به خیر گذشت.

بعد همان طور که چیزی را در پرونده پزشکی ام یادداشت می کرد، زیر لب گفت که چقدر سخته در بین جوانان زیاد شده است. تنها سرم را تکان دادم. نمی ترسیدم.

چون خودم به طور مبهم حس کرده بودم که چه بلایی سرم آمده است.

_ فشار خونت بالاست و ظاهرا هیچ وقت نمی دونستی و تحت نظر هم نرفتی.

اخم کنان سرش را از روی پرونده پزشکی بلند کرد و نگاهم کرد و ادامه داد:

هیچ وقت فکر نکردی که ممکنه فشارت بالا باشه؟ علایم رو دیدی و ول کردی، یا اصلا اهمیت ندادی؟ بالاخره باید یه زنگی و علامتی داشته بودی. گر گرفتگی و تهوع تو عصبانیت و خون اومدن از بینی و چه می دونم. بالاخره یه چیزی باید بوده باشه که ولش کردی به تا این جا رسیدی.

پرونده را پایین تختم، سر جایش اویزان کرد و گفت: از حالا به بعد باید تحت نظر باشی. غذای شور و پرنمک، اصلاً فست فود، تعطیل. ورزش و خوردن سبزیجات و آب و میوه و غذاهای سالم، بله. استرس و نگرانی، خدا حافظ. آرامش و یوگا، خوش اومدی؟

لبخند زدم.

_خوشم اومد. مریض راست کار، به تو می گن.

کسی از کنار در سرک کشید. دلم با دیدنش آرام گرفت.

مثل این بود که تا قبل از آمدن او، ترسی درونم بود که خودم خبر نداشتم و حالا و با دیدن او، آن ترس رفته بود و آرامش جایش را گرفته بود. پرستار چرخید و به بهمن نگاه کرد و گفت:

فقط پنج دقیقه... عصبانیش نمی کنی، هیجان زده نمیشه، حرصش نمی دی، فقط ماچش می کنی!

بهمن لبخند آرامی زد و سرش را تکان داد. جلو آمد و روی صندلی کنار تخت نشست و دستم را در دست گرفت. پیشانی اش را برای لحظاتی روی دستم گذاشت.

وقتی سرش را بالا آورد، چشمانش خشک بود، اما حس غریبی در نگاهش بود. ترس و در عین حال، آرامش.

_دیگه هیچ وقت همچین بلایی سر من نیار.

نفسش را بیرون داد.

_من واقعا دیگه تحملش رو ندارم.

دستم را از دستش در آوردم و روی گونه اش گذاشتم. چانه اش را لمس کردم و انگشتم را روی لبانش کشیدم.

_چند روزی بیهوش بودم؟

_ تا وقتی استیبل شدی، نصف روز تقریباً. ولی بعدش دایم بهت مسکن می زدن و کاملاً خواب بودی.

به عقب تکیه داد و آهی کشید و سرش را میان دستانش گرفت. متوجه شدم که ان چند مدت، خیلی به او سخت گذشته است. چشمانش نخوابیده بود و صورتش خسته و غمگین. گوشی اش را در آورد و چیزی تایپ کرد.

در همان حال گفت: دانش احتمالاً بلیط هم گرفته. تو این دو روز هم به بیچارگی تونستم راضیش کنم که نیاد. ولی امروز انچنان سرم داد کشید که گفتم بره بلیط بگیره. گوشی را در جیبش گذاشت. به بابا هم خبر دادم. آهی کشید.

- سارا فشارت خیلی بالاست. چرا هیچ وقت نفهمیدی؟

چانه ام را بالا بردم.

_ نمی دونم. همیشه فکر میکردم فشارم پایینه. همیشه احساس ضعف داشتم و دستام یخه.

نفسش را محکم بیرون داد.

_ اینها علایم کم فشاری نیست. علایم کم خونیه.

_ یه بار هم فشارم خیلی پایین بود. سرم زدم.

_ اونم دلیل نمیشه. هر کسی حتی کسی که فشار خون بالا داره هم، ممکنه یه زمانی فشارش افت کنه.

چند لحظه ای سکوت بینمان ایجاد شد. بعد او محتاطانه گفت:

نمی خوای چیزی بدونی؟ نمی خوای...

به میان حرفش ادمم. .

نه

انقدر قاطع گفتم که خودم هم تعجب کردم. لبخند کوچکی زد. پرستار به اتاق سرک کشید و گفت که وقت تمام است. برخاست و خم شد و کف دستش را روی موهایم گذاشت و نوازش کرد.

بعد بیشتر خم شد و لبانم را بوسه ایی نرم و کوتاه، ولی پر از محبت زد. زمزمه کرد:

دوستت دارم.

دلَم پایین ریخت. هرگز با چنین حالتی، ابراز علاقه نکرده بود. با این شیفتگی و عشق ناب. لبخند بزرگی زدم.

منم.

خم شد و دوباره ن

وک بینی ام را بوسید.

صدای خنده پرستار آمد که گفت: بیا فرهاد خان! بیا ضربان قلبش رفت.

بهمن خنده ی نرمی کرد و بیرون رفت. بقیه روز را بارها خوابیدم و بیدار شدم و هر بار بهمین می آمد و می رفت. فهمیده بودم که دست چپم کمی لمس شده بود. می گفتند که مشکلی نیست و با فیزیوتراپی حل می شود. دستم بی حس بود. اما نه انقدر که در چشم بیاید. اما به طور واضح و مشخصی نمی توانستم از آن به درستی استفاده کنم. با در این خوابیدن و بیدار شدنها، کاووس خان هم به دیدنم آمد. یک لحظه که چشمانم را باز

کردم و او کنار تختم نشست. اما با دیدن من آنچنان معذب از جا پرید که من ترجیح دادم که دوباره چشمانم را ببندم.

بعد او برخاست و رفت. شب بهمن آمد و در کنارم، روی تختی که برای همراه بود، خوابید. اما هر زمان که برای رفتن به دستشویی از خواب بیدار شدم، او هم بیدار بود و در نور دیوارکوب، کتاب می خواند. به خاطر سرمی که در دستم بود، چند بار به دستشویی رفتم و هر بار هم بهمن مثل یک مادر مرا تر و خشک کرد. روز بعد، به ملاقاتی های بیشتر نکشید و من نزدیک ظهر مرخص شدم و آن زمان بود که بیشتر پی به وضعیت دستم بردم.

عملاً حتی یک دکمه را هم نمی توانستم ببندم. بهمن مرا راست و ریست کرد و حتی موهایم را شانه زد و بست و ایینه آورد و من خودم را در آن دیدم و حتی روی لبانم رژلب هم زد، تا به قول خودش، روحیه ام بشاش تر شود. مستقیم به خانه کاووس خان رفتیم. چون به قول بهمن، محبوبه خانم آن جا بود و می توانست کمک باشد. آن جا ملاقاتی های دیگری هم آمدند. اولین کسی که آمد، شقایق بود. با یک دست گل بزرگ از رزهای قرمز و مخملی.

بیچاره انقدر شوکه و ناراحت بود که حد و اندازه نداشت. اما از طرفی هم می خواست خودش را کاملاً عادی نشان دهد که باعث شده بود اضطراب داشته باشد و مدام حالتی داشت، مثل اینکه هر لحظه زیر گریه خواهد زد. وقتی که خم شد تا مرا ببوسد، فین فین اش بلند شد و بعد به بهانه اینکه در کیفش دنبال چیزی است، سریع هایش را پاک کرد. _وقتی که بهمن خان زنگ زد و گفت چی شده، باورت میشه انقدر شوکه شدم که کم مونده بود خودم هم سگته کنم.

مکث کرد و با نگرانی به تمام صورتم نگاه کرد.

_سارا خدا خیلی بهت رحم کرد.

لبخند زدم.

_اره می دونم.

دستم را گرفت و پشت دستم را بوسید.

_نمی دونم چی بگم. فکر کنم خودت هم دوست نداری که چیزی بگم.

آهی کشیدم و نگاهی به در کردم. لای در باز بود. شقایق سریع موضوع را گرفت و برخاست و در را بست و دوباره آمد و کنارم نشست.

_ فقط بگو که چی شد؟

سرش را تکان تکان داد.

_نمی خوام اصلا وارد جزییات بشم. چون خودم هم چیز زیادی نمی دونم. سارا جان؛ هر چی شنیدم از بهمن بوده.

مکث کرد و موهانم را نوازش کنان از صورتم کنار زد.

_جنازه.

زبانش گرفت و توپوق زد و گفت:

منظورم استخوانهای بابات رو کشیدن بیرون. تو زیر زمین خونه پدریشون دفنش کرده بوده. الان هم هنوز بازداشته ظاهرا.

اه عمیقی کشیدم و تمام جز به جز حرف هایش را به خاطر اوردم. چشمانم را برای لحظه ایی روی هم فشردم.

_فکر کردم مرده.

با ناراحتی نگاهم کرد.

_با مرده فرق نداره قربونت برم. کسی که برادرش رو کشته، مطمئن باش که همون لحظه مرده و خودش خبر نداشته. دیگه ادامه نداد. من هم نخواستم چیز بیشتری بگویم. دوباره موهایم را نوازش کرد. ضربه ایی به در خورد و بهمن به داخل آمد. گوشی تلفن در دستش بود.

عذر خواهانه به شقایق نگاه کرد و گفت: دانشه. می تونی باهش حرف بزنی. هنوز بلیط نگرفته.

شقایق برخاست و گفت که به اشپزخانه می رود تا آب بخورد و به ما فضایی خصوصی تری داد. بهمن آمد روی تخت، کنار من نشست و تماس را برقرار کرد. دانش پشت میز رستورانی نشسته بود. وقتی خوب دقت کردم، متوجه شدم که رستوران نبود و استارباکس بود.

موهایم را پشت سرش بسته بود و یک پیراهن مردانه آبی روشن، بدون کراوات پوشیده بود که به شدت به رنگ چشمانش می آمد و آن را ابی تر نشان داده بود. چند لحظه فقط نگاهم کرد. حالت صورت او هم جوری بود که حس کردم او هم زیر گریه خواهد زد. لبخندم را که دید، آن نگرانی که در نگاهش موج می زد، کمتر شد. آهی کشید و دستش را روی صورتش گذاشت.

_بچه تو اخرش من رو می کشی!

خندیدم. خودش هم لبخند بی حوصله ایی زد.

_داشتم می اومدم.

به میان حرفش امدم.

به میان حرفش امدم.

_دیگه نیازی نیست. بهترم.

کمی اخم کرد بعد نگاهش را به برادرش داد و دوباره به من نگاه کرد.

_اره انگار بهتری .

جرعه ایی از قهوه اش نوشید.

_کی فکرش رو می کرد که تو جوجه ی قوزی، فشار خون داشته باشی.

خندیدم. این بار خودش هم خندید. از آن خنده های همیشه اش.

_شنیدم که بروس لی هم شدی.

از گوشه چشم دیدم که بهمن اخم کرد و اشاره کرد که چیزی نگوید و دانش هم سریع خودش را جمع و جور کرد. اما من لبخند زنان گفتم.

_اره. این بار ببینمت، دیگه کتک می خوری.

خندید و با علاقه ایی آشکار در صورتش به من نگاه کرد.

_هی بچه... متنفرم که یه زن نقط

ه ضعفم رو بفهمه. اون هم نه هر زنی. یه جقله ی قوزی.

مکت کرد و بقیه قهوه اش را سر کشید و خنده کنان ادامه داد:

اما ولی به حد مرگ، دلم برات تنگ شده.

خندیدم. متوجه شدم که بهمن هم خنده اش گرفت. _بخواب... زیاد نباید خودت رو خسته کنی.

بهمن برخاست و در حالیکه همچنان با او حرف می زد، از اتاق بیرون رفت.

چند لحظه بعد شقایق دوباره برگشت.

_ همه خیلی نگران بودند.

کنارم روی تخت نشست و دستم را در دستش گرفت و نوازش کرد.

_ تو خوب میشی عشقم. تو قوی هستی و کلی ادم دور و برته که دوست دارن و کمک می کنن که خوب بشی.

لبخند زدم.

_ می دونم. من خوبم شقایق.

نگاهش تمام صورتم را کاوید. بعد خم شد و پیشانی ام را بوسید.

_ اره فکر کنم خوبی.

شقایق تا شب ان جا ماند.

من بارها خوابیدم و بیدار شدم، ولی او هر بار ان جا بود. گاهی بهمین هم در اتاق بود و با هم اهسته حرف می زدند و گاهی خودش تنها نشسته بود و فقط به من نگاه می کرد. وقتی برای آخرین بار در آن روز بیدار شدم، شب شده بود و چراق اتاق خاموش بود و تنها دیوار کوب روشن بود. در اتاق کاملاً باز بود ولی کسی در اتاق نبود. بهمین را صدا کردم و به صدای پایش که تقریباً به طرف اتاق می دوید، گوش دادم.

_ جانم بیدار شدی؟

خیز برداشتم تا کمی جا به جا شوم، اما به خاطر دست چپم نتوانستم و کج شدم. خم شد و زیر بغلم را گرفت و مرا جا به جا کرد.

_ شقایق رفت؟

_ اره عزیزم.

مکت کرد و گفت: باید یه چیزی بخوری. محبوبه خانم یه جور سوپ درست کرده که خودش میگه بمب انرژیه. خندیدم.

_ از این بمب های انرژی برای فرشته هم درست می کرد. رفت و کمی سوپ و یک لیوان آب و داروهایم را برآیم آورد.

سوپ به شدت بیمزه بود. طوری که با قاشق اول دلم را به هم زد.

_ این چیه؟

اخم کرد و گفت: نمک نداره. اصلا دیگه فکرش رو هم نکن که بخوای نمک زیاد بخوری.

چشمانم را چرخاندم. روی مبل کنار تخت نشست و یک پایش را روی پای دیگرش انداخت.

_ پوپک به گوشیت زد. همین یه ساعت قبل. وقتی جریان رو بهش گفتم، بیچاره آن چنان شوکه شد که دو بار صداش کردم تا جواب داد.

فکر می کرد دارم شوخی می کنم. گفت فردا میاد دیدنت. سرم را تکان دادم و دیگر از بمب انرژی محبوبه خانم نخوردم. بهمن داروهایم را داد.

_ چی هستن اینها؟

_ داروی فشار خون که باید دایم بخوری فعلا تا فشارت کنترل بشه. یه دونه هم قرصه که برنا گفت رقیق کننده خون و اکسیژن رسانه.

همه را با هم بالا انداختم و بلعیدم. بهمن چراغ اتاق را روشن کرد و آمد کنارم روی تخت، لم داد و بغلم کرد. بعد از چند روز داشتن و اغوشش، انقدر آرامش بخش بود که مرا از خود بیخود کرد.

_ دلم برای بغلت تنگ شده بود.

سینه اش تکان ملایمی خورد و خندید.

_منم.

مکث کرد و لبهایش را روی موهایم گذاشت.

_یکی از سخت ترین روزهای زندگیم بود.

موهایم را بوسید و گونه اش را روی سرم سایید.

_نمی تونی تصور کنی که به من چی گذشت. هر لحظه من مرگ رو پیش چشم دیدم.

خودم را بیشتر در آغوش جا دادم.

_ بهم بگو چی شد؟

چند لحظه طولانی سکوت کرد.

مثل اینکه نمی دانست از کجا شروع کند.

_وقتی تو خودت رو انداختی روش و بعد من بلندت کردم. همه اونقدر بهت زده و ترسیده بودیم که اصلا مغزمون کار نمی کرد. تو داشتی جلوی چشمم می مردی. اورژانس اومد و...

مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

_سارا خیلی بد بود. وادارم نکن، دوباره یادم بیاد.

با دستش بازویم را نوازش کرد.

_می دونی تو این جریان، نمی دونم حال کی بدتر بود.

حال تو که اینقدر عصبی شدی و این بلا سرت اومد؟ حال بابا که هنوز که هنوزه گیج و تو خودشه؟ یا حال محي الدين و شهاب الدين؟

_ هنوز باز داشته؟

_ اره.

_ چی میشه؟

_ اعتراف به قتل واضح داره. ولی چیزی که من دیدم، فکر نکنم دوام بیااره که به محاکمه و این چیزها برسه.

زمزمه کردم:

شقایق گفت که.

مکت کردم و نمی دانستم چه بگویم. زبانم نمی چرخید. عقم کار نمی کرد.

مردی که تمام عمر فکر میکردم نیست، و بعد فکر کردم که او را پیدا کرده ام و از او متنفر بودم، در حقیقت خودش قربانی بود که باید دل سنگ برایش می سوخت. ناگهان از میان تمام این اتفاقات، حس کردم که پدرم چقدر غریب و غمگینانه از دنیا رفته است. نه عزاداری و نه گریه ای. نه حتی دلسوزی و نه غمی. پدر و مادرش که از دستش ناراحت بودند و تنها دخترش، از وجود او بیخبر.

در حالیکه او غریب تر از هر کسی، در زیر خاک خانه پدریش بوده و مادرش چشم انتظار و فرزندش، بی خبر. ناگهان حس کردم که چقدر در حق او نامردی شده است و برای او حتی، چشمی هم گریان نشده است. زیر گریه زدم. بهمن دستپاچه شد و مرا از بغلش جدا کرد.

_ گریه نکن سارا. دوباره فشارت میره بالا.

هق هق کنان گفتم: برای بابام گریه می کنم. چقدر بیچاره بوده. تنها دخترش ازش متنفر بوده. زیر خاک خونه پدریش بوده و هر روز، نفرین باباش پشت اش بوده. بهمن...

هق هق کردم. با ناراحتی دستمال بیرون کشید و با ملایمت اشک هایم را پاک کرد.

_دلم بر اش می سوزه.

دوباره اشک های جدید

ی جایگزین قبلی ها شدند و او دوباره با ملایمت اشک هایم را پاک کرد.

_دوست دارم بر اش گریه کنم. چون می خوام بدون عزاداری نمونه.

مرا بغل کرد و به سینه اش فشرد. اما غمی که در دلم بود، به این راحتی ها از بین نمی رفت. پاک نمی شد و با این اشکها شسته نمی شد.

روز بعد، برخاستم و کمی در اتاقم راه رفتم. دستم همچنان مسئله ساز بود و من واقعا ترسیده بودم که همیشه همین طور بماند. قبل از آمدن پوپک، با برنا حرف زدم و حتی نوشاد هم جلو آمد و حالم را پرسید و ارزوی بهبود کرد. برنا بیشتر از دید دکتری به این جریان نگاه کرد و گفت که احتمالا فشار خون در خانواده پدریم ارثی است. بعد هم گفت که دستم را بالا ببرم و نشان اش بدهم. گفت که نگران نباشم. بهتر می شود و این بی حسی از بین می رود.

بعد از حرف زدن با برنا و نوشاد، پوپک آمد. بیچاره او مثل کسی بود که هنوز باورش نمی شد، این اتفاق برای من افتاده است و تا لحظه ایی که

مرا در بستر ندید، به گفته خودش فکر می کرد که بهمن با او شوخی کرده است. برایم گل آورده بود و یک خرس عروسکی.

_به جان مامانم تا الان که دیدمت روز تخت خوابیدی، فکر کردم بهمن شوخی کرده. الان دیدم که نه جریان کاملا جدیه...

جیغ جیغ کنان ادامه داد:

وای سارا. اخه سخته؟ اونم تو این سن؟

محبوبه خانم شربت آورد و گفت: از بس از این اشغال پاشغال ها می خورین شما جوونها. چه میدونم، سوسیسی، کالباس و پیتزا... اینها همه اش سمه برای این رگ و پی ها. بعد هم همانطور غرولند کنان بیرون رفت. پوپک ریز ریز خندید و گفت:

این رو راست میگه.

بعد دستش را روی سینه چپ اش گذاشت و گفت: من دیگه غلط بکنم فست فود بخورم. نون پنیر مگه چه کم دارد از پیتزا خندیدم.

_این جورها هم نیست که بابا جان من ظاهرا فشار خون داشتم و خودم خبر نداشتم.

آهی کشیدم و یاد آن شبی که در خانه زینت ملوک از فشار و ناراحتی حس گرگرفتگی و بعد تهوع و بالا آوردن داشتم. احتمالا آن شب هم فشارم بالا رفته بوده و خودم خبر نداشتم. به یاد خون دماغ هایم افتادم. فکر میکردم که در اثر گرما است. اما شاید همان موقع هم فشارم بالا بوده است.

بعد از رفتن پوپک، برخاستم و اهسته، اهسته جوریکه صد سال طول کشید، از اتاق بیرون آمدم و به پایین و هال رفتم.

وقتی که پایین رسیدم، رسماً روی مبلمان ولو شدم. صدای به هم خوردن ظرفها نشان می داد که محبوبه خانم هنوز در آشپزخانه است. بهمن هم ظاهراً در خانه نبود. تلوزیون را روشن کردم و محبوبه خانم که صدا را شنیده بود، بیرون آمد. اما گفتم که خوب هستم و تنها بالا در اتاق، حوصله ام سر رفته بود.

یک ساعت بعد، بهمن و کاووس خان با هم به خانه برگشتند. این اولین باری بود که بعد از بهوش آمدنم، با کاووس خان روبه رو می شدم. حالت صورتش، مثل زمانی شده بود که فرشته تازه از دنیا رفته بود. کمی تکیده و لاغر شده بود.

قبل از آنکه بهمن بخواهد بگوید که چرا پایین آمده ام. همان حرف هایی که برای محبوبه خانم گفته بودم را تکرار کردم. کمی چشمانش را تنگ کرد و مرا برانداز کرد، اما احتمالاً به این نتیجه رسید که بهتر است چیزی نگوید. کاووس خان آمد و روی مبل کناری من نشست. بهمن ما را تنها گذاشت و به آشپزخانه رفت. بهتری؟

اره مرسی سرش را تکان تکان داد.

همه رو ترسوندی. پسر من رو بدتر. من رو از اون هم بیشتر. گفتم حالا باید اون دنیا، جواب فیروزه رو هم بدم. لبخندی روی لبم شکل گرفت.

بهمن گفته بهت جریان جابه جایی بابات رو؟

سرم را تکان دادم.

فقط می دونم که تو زیر زمین خونه پدریش، خاکش کرده بوده.

نفسش را محکم بیرون داد.

_اره خدا نشناس! پلیس زیر زمین رو شکافت. هر چی مونده بود، کشیدن بیرون و بردن بهشت زهرا خاک کردن.

لبم را گزیدم تا اشکم دوباره سرازیر نشود.

_الان از پلیس آگاهی میایم. گفتن به محض خوب شدن و هر چه سریعتر، باید بری اداره آگاهی. یه سری از کارهای اداری هست که تو باید باشی و امضا کنی.

سرم را تکان دادم و هر دو نفرمان چند لحظه ایی سکوت کردیم.

_چطور شما هیچ وقت متوجه نشدین که اون بابام نیست؟

_خیلی شبیه بودن. خیلی... قابل تشخیص نبود

مکث کرد و متفکرانه ادامه داد:

یادمه تازه فیروزه فوت شده بود و ما درگیر کارهای گرفتن سرپرستی تو بودیم که یه روز رفتم سراغش تو حجره اش. الان یادم نیست که برای چی رفتم. اون جا فهمیدم که برادرش نیست. در حالیکه فکر می کردم اون نجات ممدوحه. اون شوهر فیروزه است. گفت دست تنها شدم و سرم شلوغه و ازش پرسیدم پس برادرت کو؟ گفت که رفته عراق. فرار کرده. گفتم چرا؟ گفت که مجاهد شده و رفته عراق... مکث کرد و دستش را روی صورتش کشید و اه بلندی کشید.

_وای الان که فکرش رو می کنم، موهای تنم سیخ میشه.

به عقب تکیه داد و به من نگاه کرد.

_بی شرف تمام مدت که خرج تو رو می داد، پول نقد می فرستاد در خونه یا محل کار من. چون خودش می دونست که اگه بخواد کارت به کارت کنه

یا قبل ترها چک بده یا حواله بانکی بکنه، می فهمیم که اون نجات ممدوح نیست... مکت کرد و چانه اش را بالا داد.

_اما نمی دونم... شاید هم تا این اواخر، با شناسنامه بابات کار می کرده. در هر حال از نظر قانونی نجات ممدوح نمرده بوده، تا شناسنامه اش باطل بشه.

این بیشراف هم که اینقدر شبیه نجات بوده که بتونه با شناسنامه اش هر کاری بکنه. البته هر کاری که به تو مربوط میشده. چون خانواده خودش که فکر می کردن، نجات فرار کرده و رفته..

سیگاری اتش زد و با نفرتی در صورتش گفت: نمی دونم چطور یه ادم تونسته این همه سال، خودش رو جای دو نفر جا بزنه. به یه عده بگه که نجات ممدوح و برادرش مجاهد شده و رفته عراق. به عده دیگه و خانواده اش بگه که خودش و نجات رفته عراق... را سیگارش را در زیر سیگاری تکاند.

ادم خودش رو نمی تونه تحمل کنه. چه برسه به اینکه دو نفر باشی. به یکی بگی خودتی و به یکی دیگه بگی برادرتی.

ز مزمه کردم:

-خ_____انواده اش چه _____ی گف_____تن؟
-ندیدمشون که... ولی پسر هاش خیلی شوکه شدن.

بهمن با یک پیش دستی میوه برای خودش، از اشپزخانه بیرون آمد.

_ امروز با محی الدین حرف زدم. گفتم که شناسنامه و مدارک نجات رو پیدا کردن. ظاهراً تو گاو صندوق خودش بود که کلیدش هم، فقط دست خودش بوده. که رو آوردن و در صندوق رو باز کردن...

مکت کرد و به من نگاه کرد.

_ به مقدار عکس هم ظاهراً بوده. مال مادرت...

کمی شانه اش را بالا داد.

_ احتمالاً از ویلا با خودش آورده بوده.

آهی کشید و گفت: نمی تونم بگم که این آدم مجنون بوده، یا بعد از ازدواج فیروزه با برادرش اینطور شده. اصلاً نمی تونم درکش کنم. این حجم از دیوانگی، اصلاً قابل درک نیست.

کاووس خان گفت:

من این آدم رو سر جمع یکی دو بار دیده بودم... به عنوان خودش البته، نه نجات ممدوح.

به نظرم آدم معقولی می اومد. من هر کسی رو می تونستم به هر عنوانی تصور کنم، به جز این آدم رو.

دستش را روی دهانش کشید.

_ رابطه اش با نجات هم خیلی خوب بود. با هم کار می کردن و حتی اختلاف کاری هم نشنیده بودم که داشته باشن. بعد یه دفعه این طوری. اون هم به خاطر هیچ و پوچ.

بهمین یک گیلان به طرفم انداخت. اما نتوانستم بگیرم و گیلان قل خورد و رفت زیر میبل. گفتم:

هیچ و پوچ که نبوده. اون عاشق مادرم بوده و بابام هم مادرم رو داشته. اون هیچ کدوم از شرایط بابام رو نداشته و از همه مهم تر، مامانم رو هم نداشته.

همین، اینقدر آتیشش زده که این کار رو کرده.

کاووس خان سرش را به نشانه رد کردن حرف من تکان داد. _ زمانی که فیروزه رو از من جدا کردن و فرشته از هرمز جدا شد. با اینکه فکر میکردم که شاید هرمز ایران بمونه و تکلیفش با فیروزه یکسره بشه، ولی حتی یه لحظه هم به این فکر نکردم که باید هرمز رو خفه کنم و تو زیر زمین خونه اقا بزرگ چالش کنم. این اتفاقی بود که با افتاده بود. من یا هرمز، یا حتی فیروزه و فرشته، می تونستیم جلوی اقا بزرگ در بیایم و نذاریم که این اتفاق بیفته.

ولی وقتی که یک نفر، یا دو نفر، تصمیم خودشون رو گرفتن، دیگه اینکه بخوای کسی رو به خاطر تصمیمی که گرفته بکشی، جنونه نه عشق.

آهی کشید و گفت: عشق اون که، بد معشوقه رو نخوای... برخاست و همانطور که به اتاقش می رفت، گفت: این مرتیکه زده برادر خودش رو کشته، چون فیروزه اون رو انتخاب نکرده. این رسماً دیوانگیه.

به اتاقش رفت و در را بست. بهمن ظرف میوه اش را روی میز گذاشت و مبل را بلند کرد و گیلان گم شده را پیدا کرد و در ظرف انداخت.

_ بابا گفت که باید بری پلیس؟

سرم را تکان دادم.

_اره... ولی برای چی؟

_یه سری از کارهاست که نیاز به تو داره.

همانطور که کمک می کرد تا به اتاق برگردم

گفتم: تو دیدیش؟

_نه.

روی سومین پله خم شد و مرا بغل کرد. خندیدم.

_دیونه، کمرت درد می گیره.

به شوخی گفتم: کمتر بخور که لاغرتر بشی تا کمرم درد نگیره.

سرم به خاطر حرکت گهواره ایی که داشت، گیج می رفت. اما حس خوبی که با کارش و در آغوشش داشتم، بر همه چیز غلبه می کرد.

مرا روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم نشست و یک دستش را دور گردنم حلقه کرد و گفت:

می دونی سارا... اصلا تو این چند روز حالی دارم مثل اینکه خودم نیستم. مثل اینکه اصلا این زندگی خودم نیست که داره این اتفاقها توش می افته.

آهی کشید و سرش را به تاج تخت تکیه داد.

_اصلا نمی تونم تصور کنم که یه ادم، این همه سال، با همچین رازی زندگی کرده باشه و خیلی راحت هم زندگی کرده باشه و از درون، منفجر نشده باشه.

سرم را کج کردم و به شانه اش تکیه دادم.

_فکر نکنم خیلی هم راحت بوده باشه. اون شب که تو بیمارستان بود. یه لحظه رفت تو پیروت و گفتم من کشتمت. احتمالا داشته خواب بابام رو می دیده. پس همچین هم راحت نبوده.

دستش را گرفتم و با انگشتانش باز کردم.

_دلم برای بابام خیلی می سوزه. حتی از مامانم هم بیشتر.

مامانم شاید آگه نرفته بود دریا، زنده بود. نمی دونم... شاید هم اونقدر دلشکسته بوده که نتونسته خودش رو نجات بده.

سرم را بلند کردم و به بهمن نگاه کردم.

_دلشکستگی خیلی بده.

اخم کم رنگی کرده بود. اما چشمانش لبریز از آرامش و محبت بود. با انگشت اشاره اش، گونه ام را نوازش کرد.

_ولی بابام خیلی گناهی بوده. وقتی یادش می افتم، دلم آتیش می گیره.

دوباره سرم را روی شانه اش گذاشتم.

_بابا می گه ممدوح احتمالاً می خواسته مالی چیزی به نامت کنه که سراغت اومده. حالا که داشته می مرده، می خواسته با دادن پول بهت، جبران کنه.

_حسی که بهش دارم تنفره. ولی گاهی تو این چند روز، آنچنان مغزم قفل میکنه که اصلاً فکر می کنم چرا باید این کار رو بکنه؟ یه ادم چقدر باید دیوانه باشه یا از ادمیت دور باشه که اینکار رو بکنه. فارغ از حتی جریان اینک

ه برادر خودش رو کشته، اون فکر این رو نکرده که مادرم اون رو نمی خواد؟ یا فقط می خواسته بابام فیروزه رو نداشته باشه، حتی آگه خودش هم نتونه مامانم رو داشته باشه؟

اره. احتمالاً این بوده. چون خودش هم می‌دونسته که فیروزه در نهایت، اون رو قبول نمی‌کنه. می‌خواست به حالاً که فیروزه مال اون نشده، مال برادرش هم نباشه.

نفسش را محکم بیرون داد.

میگم اصلاً تو این چند روز، گاهی فکر می‌کنم که این زندگی من نیست، برای همه این فکر هاست.

تلفنم زنگ خورد. جاوید بود که نمی‌دانم از کجا فهمیده بود که این اتفاق برای من افتاده است. انقدر نگران بود که مجبور شدم چند بار قسم بخورم که حال خوب است و نمرده‌ام. وقتی که خیالش راحت شد، فهمیدم که ظاهراً یکی از بچه‌های دانشگاه، زمانی که مرا به بیمارستان رسانده بودند، انجا بوده است و او جریان سگته کردن مرا به جاوید گفته است. در روزهای بعد، من مجبور شدم که به پلیس آگاهی تهران بزرگ و دادگاه و پزشک قانونی و چند جای دیگر بروم. در داسرا، زمانی که من با بازپرس پرونده صحبت کردم و او تمام چیزی که من می‌دانستم را پرسید و یادداشت کرد و از بی‌بی زینت و همه این جریانات پرسید و گزارش بیمارستان را هم خواند و درباره مادرم و گذشته اش هم صحبت کرد، برای لحظه‌ای، من او را دیدم.

او را با پابند و زنجیر، به داسرا آورده بودند و ما برای لحظه‌ای، در مقابل در، چشم در چشم شدیم. آن چنان از دیدنش جا خوردم که تلوتلو خوردم و تقریباً به افسری که پشت سرم بود، برخوردم. دوست داشتم او را بزنم. دوست داشتم او را بکشم. به خاطر تمام کودکی و نوجوانی و جوانی که از من دزدیده بود. به خاطر کار او، من خانواده نداشتم. به خاطر کار او، من بابا نداشتم و تمام وجودم، تهی از عشق خانواده بود. چیزی که نداشتم و با هیچ چیزی هم درست نمی‌شد، چیزی بود که او از من دزدیده بود.

حالا دوست داشتم که او را انقدر کتک بزنم، تا بمیرد. اما متوجه شدم که او کاملاً مرده است. ادم چیزی که مرده است را نمی‌تواند بکشد. او هم سالها بود که مرده بود. از زمانی که برادرش را کشته و در زیر زمین خانه پدریش چال کرده بود. از زمانی که به مادر چشم انتظارش گفته بود که نجات رفته و بر نمی‌گردد. از زمانی که زندگی مرا از من دزدید، او قطعاً مرده بود. باز پرس با دقت و نگاهی کاملاً زیرک و هوشیار، به برخورد بین ما نگاه کرد.

یک قدم به عقب برداشتم و از کنارش رد شدم و گفتم: پدر من رو کشتی. زندگی و بچگی من رو گرفتی. ولی می‌دونی از همه بدتر کدومه؟

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. نگاهش هم مرده بود. صورتش کاملاً تحلیل رفته بود و انقدر پیر شده بود که به نظر، صد ساله می‌رسید.

_ اینکه به مادر چشم انتظار خودت، دروغ گفتی.

از کنارش رد شدم. اما متوجه شدم که تلوتلو خورد و افتاد. اهمیتی ندادم و بیرون رفتم. در بیرون راهرو، محی‌الدین و شهاب‌الدین و دو زن سالمند و همان زن جوانی که آن روز در بیمارستان بود، به ردیف نشسته بودند. با دیدن من محی‌الدین برخاست، اما من از کنارشان رد شدم و بدون توجه، راهم را گرفتم و رفتم. به طور غریزی حدس می‌زدم که آنها عمه هایم هستند. اولیا دم دیگر.

اما اصلاً اهمیتی نداشت. حالا دیگر بی‌اهمیت بود. حالا دیگر هیچ میل و رغبتی به دیدن آنها نداشتم. با اینکه اصلاً آنها را مقصر نمی‌دانستم و عقیده داشتم که آنها هم به اندازه من ضرر کرده‌اند، اما میلی هم به دیدن آنها نداشتم. آنها هم برادرشان را از دست داده بودند. آن هم به بدترین شکل ممکن. اما نمی‌توانستم خودم را راضی کنم که به محفل و جمع‌شان وارد شوم. حسی که به آنها داشتم، هیچ نوع حس وابستگی نبود. مثل این بود که

وابستگی من به خانواده ممدوح، با برداشتن استخوانهای پدرم و بردن آنها به بهشت زهرا و دفنشان، از بین رفته و دفن شده بود.

من هیچ وقت ممدوح نبودم. همیشه رهنما بودم. حالا هم با اینکه قطعا حسی که به پدرم داشتم، عوض شده بود و آن تنفر محو شده بود و جای آن را ناراحتی و محبت گرفته بود، اما نمی توانستم با خانواده اش، هیچ پیوندی بگیرم. محی الدین با دیدن بی اعتنایی من جا خورد و سر جایش برگشت، اما شهاب الدین جلو آمد. در مقابل او، مثل قبل، باز هم نتوانستم بی اعتنا باشم.

_سارا.

صورتش برعکس همیشه آرام نبود. جدی و گرفته بود.

نگاهی به عمه هایم کردم که سر در گوش هم کرده بودند و پچ پچ می کردند. هر لحظه بیشتر حس می کردم که چقدر از آنها دور هستم.

_ اینها عمه هات هستن؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

_ نظرشون چیه؟

دستانش را در جیبش کرد و به دیوار تکیه داد.

_ درباره چی؟ درباره بابا؟

سرم را تکان دادم. نفسش را لرزان، بیرون داد.

_ نمی دونم... فکر نکنم بگذرن

دو تکنسین اورژانس، با برانکار به طرف اتاق بازپرس دویدند. چیزی نگفتم. شهاب به آنها نگاه کرد و نگاهش با نگرانی، به طرف من چرخید. اما چیزی نپرسید.

_ از طرفی بابا حالش خوب نیست. اصلا فکر نمی کنم بتونه محاکمه رو تحمل کنه.

با بدجنسی که آتش

درون دلم را کمی آرام کرد، گفتم:

نه حالش خوب نیست.

اما تکیه ام را از دیوار کندم و یک قدم فاصله گرفتم. شهاب الدین نگاه نگرانش، دوباره بین اتاق بازپرس و من گشت. اما باز هم چیزی نپرسید.

_ دوست داری باهاشون آشنا بشی؟

اونها خیلی دوست دارن تو رو ببینن. بالاخره تو دختر برادرشون هستی.

به میان حرفش ادم.

_ من برات احترام زیادی قائل هستم شهاب الدین.

سعی کردم لبخند بزنم.

_ از دست عمه هام هم دلخوری ندارم. همونطور که از دست تو یا محی الدین، دلخوری ندارم. چون شما و عمه هام هم به اندازه من تو این جریان بی گناه بودین...

دهانم خشک شده بود. لبم را با زبانم تر کردم و ادمه دادم.

_می تو نم درک کنم که خواهر هاش چقدر چشم انتظار دیدن برادرشون بودن. ولی واقعا نمی خوام هیچ ربطی به شما داشته باشم. اصلا هم ربطی به این جریان نداره. موضوع اینه که من خودم رو اصلا ممدوح نمی دونم.

اخم کم رنگی کرده بود. دستم را به طرفش دراز کردم. نمی دانستم که با نامحرم دست می دهد، یا نه. کمی با تعجب نگاهم کرد. اما دستم را فشرد.

_از قول من به عمه هام بگو که نه از دستشون ناراحتم و نه هیچ چیز دیگه. چون احتمالاً اونها هم به اندازه من شوکه شدن و حتی شاید بیشتر از من عزادار باشن.

چون من هیچ وقت پدرم رو نشناختم، ولی اونها سالها با برادرشون زندگی کردن و الان قطعاً، حالشون از من بدتره. بهشون بگو که این دوری، از نفرت نیست. فقط من اصلا نمی تو نم خودم رو قانع کنم که پیام تو خانواده ممدوح ها. برانکار از کنارمان رد شد. برای لحظه ایی حواس شهاب الدین پرت شد و من آخرین تیر ترکش را رها کرد.

_فکر کنم دیگه محاکمه نیاز نیست. خدا خودش رای رو صادر کرد.

دهان شهاب الدین باز مانده بود و نگاهش از من، به برانکار که از در دادسرا خارج می شد، در گردش بود.

سرم را تکان دادم و پشت سر برانکار از در بیرون زدم و به بهمن که در ماشین منتظرم بود، پیوستم. گل خریدیم و به بهشت زهرا رفتیم. از قبر فرشته شروع کردیم. بعد به ترتیب سرخاک مادرم و پدرم که هنوز سنگ نشده بود، رفتیم. در راه بازگشت به خانه بودیم که تلفن بهمن زنگ خورد و کاووس خان گفت که سراج ممدوح مرده است.

بهمن گوشی را قطع کرد و خبر را به من داد. کاملاً محتاطانه و آرام. اما من از او آرام تر بودم. همانطور که نگاهم به بیرون و خیابان بود، گفتم:

می دونم... وقتی که داسرا بودم، سخته کرد. جنازه اش رو از کنار خودم بردن بیرون.

بهمن چیزی نگفت. سکوتی که انقدر دلپذیر بود که باعث شد من هم کمی آرام شوم. اینکه مرا قضاوت نمی کرد و به خودش اجازه نمی داد که نظر بدهد که بهتر است من فلان کار را بکنم، برایم با ارزش بود. او مرا همینطور پذیرفته بود. با هر تصمیمی که می گرفتم و هر واکنشی که به این جریان نشان می دادم. اما در راه بازگشت، حس خوبی نداشتم. ولی آن حس غم و اندوهی که در این چند روز، مثل یک غذای فاسد، سر دلم مانده بود هم از بین رفته بود. یک جور حس سبکباری داشتم. اینکه از همه چیز بریده بودم و همه چیز را پشت سر گذاشته بودم، خوشایند بود.

اینکه نمی خواستم نگران این باشم که ایا توسط خانواده ممدوح پذیرفته خواهم شد، یا نه؟ اینکه نظرشان راجع به من چه خواهد بود؟ و خیلی چیزهای دیگر. همه اینها کاملا

طاقت فرسا بود. من از آنها بریده بودم و می خواستم همچنان رهنما باشم. می خواستم با بهمین زندگی جدیدی را شروع کنم. زندگی که دیگر نمی خواستم درباره آن به گذشته رجوع کنم و ناراحت باشم.

حالا دیگر هیچ کدام از آنها، برایم مهم نبودند. نه خانواده ممدوح و نه عمه هایم. حتی با وجود اینکه درکشان می کردم، اما نمی خواستم که این حس، از درک کردن فراتر رود. من از آنها جدا بودم و نمی خواستم که این جدایی را از بین بدنم هم احتمالا دیگر توان و کشش هیجانانگیزتر را نداشت. با فشار خون بالا و یک قلب سخته زده، من باید بیشتر از اینها نگران سلامت من بودم.

دانش چیزی به انگلیسی به من گفت. اما انقدر هیجان زده بودم که متوجه نشدم. همانطور که دسته چمدان را بلند کرده بودم چرخیدم و گفتم:

وات؟

چمدان صاف و مستقیم روی پایش افتاد. از شدت درد خم شد و گفت: تو
روحت سارا!

خندیدم.

به مدت نه ماه تمام، کلاس فشرده مکالمه زبان انگلیسی رفته بودم و هر
شب و روز هم، دانش با من سروکله زده بود. اما به نظر می رسید که من
با دستپاچه شدن، کاملاً به زبان فارسی برمی گشتم. کاملاً ناخواسته و غیر
ارادی. هر جایی هول می شدم، ناخودآگاه کلمات و جملات، به فارسی از
دهانم بیرون می ریخت. حالا هم انقدر به خاطر رد شدن از گیت آخر و
مهر شدن پاسپورتم خوشحال بودم که از حرف دانش چیزی نفهمم. بالاخره
از گیت پاسپورت رد شده بودیم و من سعی کرده بودم تا آرام باشم و به
سوالات پلیس فرودگاه راجع به سفرم درست جواب بدهم و تویوق نزنم و
فارسی هم حرف نزنم.

حتی با اینکه پلیس مجبور شد، دو سوال آخر را که راجع به ازدواجم و
تاریخ آن و بهمن و زندگی در آن جا بود را دوبار بپرسد، تا متوجه ش

وم. اما باز هم به نظر می رسید که خوب از پس همه چیز برآمده ام. وقتی
که پاسپورتم را مهر کرد و به دستم داد و لبخندی هم زد، حس کردم گره
بزرگی که در زندگیم بوده باز شده و همه چیز روی یک موج آرام افتاده
است. موجی که مرا با خودش همراه کرده بود و آرام آرام راهش را به
طرف دریای می کرد. و حالا، بعد از تقریباً ده ماه، می خواستم بهمن را
ببینم. انقدر دلم برایش تنگ شده بود که هر شب خوابش را می دیدم. انقدر
که حالا چمدان به آن سنگینی را روی پای دانش بیاندازم و حتی
عذرخواهی هم نکنم.

_چی گفتی اصلاً؟

همچنان فحش می داد.

_گفتم پاسپورتم شاید باز لازم بشه. تو دستت باشه.

دسته چمدان را رها کردم و این بار، چمدان برعکس شد و دسته چمدان قبل از آنکه دانش به خودش بجنبد و دستانش را مقابلش سپر کند، محکم به زیر شکم اش خورد. خودش را گرفت و از درد خم شد.

نفس نفس زنان گفت: سارا می کشتمت.

خنده ام هیستری نبود. واقعا خنده ام گرفته بود. هیچ چیز به اندازه دیدن دانش که از درد خم شده بود و فحش می داد، خنده دار نبود.

اما حداقل برای خنده ام، تند تند عذر خواهی کردم. چیزی نگفت و همچنان که از درد کبود شده بود، با خشم نگاهم می کرد.

_من تو رو بدم دست بهمن، از هفت دولت ازاد میشم.

دسته چمدان را گرفتم و چمدان را قبل از اینکه صدمه دیگری به دانش بزند، روی زمین خواباندم و دوباره از کیف دستی ام، پاسپورتم را در آوردم.

_نه که حالا این مدت هم خیلی گرفتار و زندانی بودی. نفسش را محکم بیرون داد و کمرش را صاف کرد و با پرویی دم و دستگاهش را صاف و راست و ریست کرد. خنده ام را خوردم و نگاهم را گرفتم.

_اگه با این ضربه شما از مردی نیفتاده باشم، می خوام یه دل سیر سکس کنم... ایران که قربونش برم، هیچی.

چشمانم را درشت کردم. نیشخند زد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و همچنان که در میان موج جمعیت جلو می رفتیم، گفت: از بازار آزاد ایران که چیزی نصیب ما نشد. بلکه یه حالی اینجا بکنیم.

چشمانم را چرخاندم.

_ تو رو هم بدم دست شوهرت ...

بدجنسی چشمک زد و ادامه داد: امانت داری خیلی سخته.

_ جیگرم کباب شد برات.

نیشخندش بیشتر شد. روزی که بهمن دیگر نتوانست بیشتر از آنچه مانده بود، در ایران بماند و مرا به اجبار تنها گذاشت و رفت. موج دیگری از نارحتی و غم و ترس، مرا در خودش غرق کرد. چیزی که فکر میکردم از آن جان سالم به در نمی برم. اما تقریباً یک ماه بعد، یک روز صبح، دانش با دو چمدان مقابل خانه ام سبز شد. گفت که آمده تا این مدت را، کنار من بماند. با اینکه از آمدنش به حد مرگ خوشحال بودم، اما از اینکه او مست کند و من نتوانم او را جمع و جور کنم هم ترسیده بودم. اما او گفت قسم روح مادرش را خورده که این مدت، لب به الکل نزند. او به قولش عمل کرد و عملاً دانش الکل و ماریجون را ترک کرد. درست بود که در این مدت، روزی حداقل دو پاکت سیگار کشید و حداقل یک بشکه ابجو خورد. اما لب به هیچ الکی نزد. دانش علی رغم لایبالی بودنش، اما با این کارش نشان داد که کاملاً قابل اطمینان است. یا حداقل درباره کسانی که دوستشان دارد، قابل اطمینان است و من یکی از کسانی بودم که او دوستش داشت. با وجود دانش و با بودنش، این یکسال خیلی راحت تر گذشته بود. قطعاً راحت تر از زمانی که اگر می خواستم خودم تنها آن را سپری کنم. بهمن بیرون از گیت، منتظرمان ایستاده بود. کمی آنطرف تر نوشاد و برنا هم ایستاده بودند. چمدان و کیف لپ تاپم را همانجا کنار دانش

رها کردم و به معنی واقعی کلمه، به طرف بهمن پرواز کردم. خودم را در آغوشش انداختم و او هم مرا محکم در آغوش کشید. انقدر محکم که سینه هایم درد گرفت. از گوشه چشم دیدم که نوشاد به کمک دانش رفت. بهمن شقیقه ام را بوسید.

_ اصلا فکر نمی کردم اینقدر دلم برات تنگ بشه.

صدایش گرفته و خشن شده بود. مثل کسی که از خوشحالی بغض کرده و بغضش را فرو خورده است. مرا فاصله داد و صورتم را با دقت نگاه کرد و دوباره مرا در آغوش کشید و لبانم را بوسید. حسی که داشتم، قابل وصف نبود. یک جور آرامش و امنیت خاطر. مثل کسی که می داند حالا دیگر، همه چیز درست خواهد شد و دیگر ناراحتی در زندگی نخواهد داشت. سرم را به سینه اش فشردم و به ضربان قلبش گوش دادم. این آرامش حق من بود.

هالین آرامش حق من بود. می دانستم... می دانستم که پایان کار زندگی سخت و پر از کمبود من، بالاخره روشن است. افق روشنی که حالا در آغوش مردی که دوستم داشت و دوستش داشتم، می دیدم، افقی انچنان روشن بود که باعث می شد مثل لذت بردن از یک ظهر زمستانی در کنار دریا، چشمانم را ببندم و تنها از افتاب لذت ببرم و مطمئن باشم که افتاب، حالا حالاها غروب نخواهد کرد. می دانستم و مطمئن بودم که افتاب زندگی من هم، حالا حالاها روشن خواهد ماند. زندگی، بالاخره روی خوشش را به من نشان داده بود.

تقاطع پایان

چهاردهم تیر ماه یک هزار و سیصد و نود و هشت خورشیدی



با سرچ رمان رایگان یا دانلود رمان رایگان
منتظر میزبانے دوباره شما دوست عزیز هستیم